رمان بازار
romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان

نقطه ویرگول

نویسنده: نساء حسنوند

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۱

- کمک! یکی کمک کنه... بچه‌م...

صـدای فریادهای سرسـام‌آور زن از بیرونِ بخشِ اورژانس، همه‌جا را برداشته بود.

عجز و التماس، ساده‌ترین کلماتی که هر روز می‌شنیدم.

دو پرسـتار به‌سـمت در هجوم بردند. همان‌طور که نگاهم به ساعت مچی‌ام بود، مشغول معاینه‌ی یکی از ۱۲ مریضِ مســـموسی پارتی بودم. پارتی و نهایتش خوردن مشـــروب بی‌کیفیت. از شدت شلوغی، اورژانس روی هوا بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک ساعت به پایان شیفتم مانده بود. دلم می‌خواست زودتر بروم. بی‌خیال مریض و این بیمارستان، من که هیچ‌وقت دکتر با وجدانی نبودم، این‌بار هم رویش. ولی انگار امشب باید اضافه هم می‌ماندم، نیرو کم بود.

- آقای دکتر! بیاید کمک.

با صدای داد پرستار، مجبور شدم سریع به‌سمتشان بروم.
یعنی این خراب‌شده دکتری جز من نداشت؟!
انگار دم‌دست‌ترین بودم.
برگشتم و به بلبشوی مقابلم نگاه کردم.

بچه‌ای اندازه‌ی دو کف دست! شاید کمتر از سی روزه.

گوشت سر و صورتش جمع شده و پر از خون‌آبه بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

سریـع مشغول معاینه شدم.

- وضعیت حیاتی؟!

- شیارهای اصلی مغزش آسیب دیده.

در این مواقع، زمان مهم‌ترین چیز بود.

- ضربان قلب؟

- روبه افت... کتری آب جوش خالی شده روی صورتش گویا!

نه اینجا دیگر فایده نداشت. هر لحظه ممکن بود بمیرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

- شست‌وشو بدید و برای عمل آماده‌ش کنید. با بخش رزیدنت اتاق عمل هم هماهنگ کنید.

برگه‌ی رضایت را از بخش گرفتم و سریع از اورژانس خارج شدم.

هجوم زنی گریان و آشفته به‌سمتم، فرصت گشتن دنبال همراه مریض را نداد. خودش بود. هیچ‌کس حال عجیبی مثل او نداشت.

- بچه‌م رو چیکار کردید؟ کجا بردینش؟ بذارید منم برم پیشش..

#کپی_ممنوع 🚫

نقطه ویرگول

#پارت_۲

رمان بازار
romanbazar.ir

موهای دورنگش از زیر روسری و چادرش بیرون زده بود و نفسش بالا نمی‌آمد.

- تورو خدا بچه‌م رو نجات بدید. آب‌جوش ریخته روش... بابای بی‌شرفش...

هق‌هق امانش نداد تا ادامه دهد. دیگر مطمئن شدم مادر همان بچه است.

با پای برهنه و دست‌هایی پر خون وسط هیاهوی اورژانس ایستاده بود.

بی‌توجه به نگاه‌هایی پر از کنجکاوی و ترحم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- باید ببریمش اتاق عمل. وضـــعیت خوبی نداره. پدر بچه نیســـت؟ اگه نه که اینجا رو امضـــا کنید. خطر مرگ بالاست.

رحم برایم معنا نداشت. باید می‌گفتم.

آب‌جوش رگ‌های مغز بچه را ترکانده بود. مردنی بود، به احتمال زیاد.

با دست‌هایی لرزان برگه را گرفت تا کامل کند.

تمام تنش به رعشه درآمده بود، چشم‌هایش...

برگه را که گرفتم، بی‌توجه چرخیدم تا بروم که آســـتین لباسم کشید شد.

- تو رو جون بچـه‌هـات نجـاتش بـده آقـای دکتر... التماست می‌کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر قرار بود زنده بماند، می‌ماند.

من تصمیم گیرنده نبودم. فقط تلاشم را می‌کردم.

آستین خونی شده‌ی روپوشم را از دستش بیرون کشیدم و بی‌حرف به‌سمت اتاق عمل رفتم.

چیزی برای گفتن نداشـــتم، نه آدم دلداری دادن بودم و نه امید واهی دادن.

به زاری افتاده بوده فلک‌زده. انگار که من خدا باشـم و تنها راه امیدش!

دست‌هایم را ضدعفونی کردم و به کمک پرستارگان و کلاه و دستکشم را پوشیدم.

باید اول از همه خونریزی را بند می‌آوردیم.

شاید یکی از کوتاه‌ترین عمل‌های عمرم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط چند دقیقه از شروع عمل گذشـــته بود که صـــدای پرستار همراه با بوق ممتد دستگاه بلند شد.

- دکتر! ضربان قلب رفت...

عرق سرد روی پیشـــانی‌ام غلت خورد و از جان و دل مایه گذاشتم برای برگرداندنش.

حتی نمی‌توانستیم از شوک استفاده کنیم.

#کپی_ممنوع 🚫

نقطه ویرگول

#پارت_۳

تلاشمان برای احیا بی‌فایده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ضربان قلبی که رفت و برنگشت.
پیاله‌ی عمری که به سر آمده بود، چاره‌ناپذیر بود.

با تاسف نگاهی به طفل مرده کردم و از تخت دور شدم.
چندمین مریضی‌ــ بود که در این ســـال‌ها زیر دســـتم مرده بود؟!
نمی‌دانم! فقط از تـه دل حس می‌کردم روزبـه‌روز از این شغل بیشتر متنفر می‌شوم.
نجات دادن آدم‌ها را دوست نداشتم.

دســـتکش‌های خونی را درون ســـطل انداختم، باید زیر گزارش را امضا می‌کردم.

خودکار را از دســـت پرســـتار گرفتم و امضـــایی سریـع زیرش زدم.
ساعت: یازده و ۴۸ دقیقه.

رمان بازار
romanbazar.ir

علت مرگ: آسیب شدید به شریان‌های مغز.

تمام شد.

به همین راحتی.

مرگ و زندگی همیشه به یک مو بند بود.

یکی تا نودســـالگی، یکی هم مثل این طفل بیچاره تا یک ماهگی.

البته بیچاره چرا؟!

بیچاره ما بودیم که جور این دنیا را می‌کشیدیم.

او خوشبخت‌ترین بود که بدون چشیدن سختی‌های زندگی مرد.

دستی به گردن دردناکم کشیدم و از اتاق عمل خارج شدم.

باز هم رگش گرفته بود.

- چی شد؟ بچه‌م... بچه‌م حالش خوبه؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با یورش زن به سـمتم، همان‌طور دسـت به گردن خشـک شدم.
همان چهار قدم فاصـله‌ی میانمان را سـکندری خورد ولی سریـع دست روی سرامیک آلوده گذاشت و بلند شد.

چشم‌انتظاری زن سیاه‌بخت را به‌کل فراموش کرده بودم.

دستی به صورت پر اشکش کشید و گفت:

- چرا جواب نمیـدی آقـا؟ می‌گم بچـه‌م خوبـه؟ عملش تموم شد؟! کی میارنش بیرون؟

#کپی_ممنوع 🚫

نقطه ویرگول

#پارت_۴

رمان بازار
romanbazar.ir

زنِ جوان حتی نمی‌توانست خودش را جمع کند، چه برسد به جنازه‌ی فرزندش را.
برای اولین‌بار برای گفتن خبر مرگ کسی مکث کردم.

- پدر بچه‌ت کجاست خانوم؟

انگار واقعاً امیدوار شده بود که بچه‌اش نمرده.
با پر چادرش بینی‌اش را گرفت.
چشم‌هایش از شدت گریه ورم کرده بود.

- سرش بره تو گور مرتیکه نسناس، چایی بشه حناقش که به‌خاطرش کتری قوری رو چراغ گذاشتم. از من کفری شد، زد زیر چراغ علاالدین، کتری آب‌جوش ریخت رو بچه‌م. الهی خیر نبینه، هزاربار بهش گفتم انقدر نخور، نکش که مغزت از خودت نباشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

دسته‌ی کیف کهنه‌اش را در دست فشرد و من به این فکر کردم که مگر همچنان از این چراغ‌ها وجود دارد؟!

بی‌قرار نگاهی به درِ پشت سرم انداخت.

با صدایی تو دماغی و به‌شدت نگران گفت:

- چرا نمیارنش دکتر؟ بمیرم الهی آب‌جوش که افتاد روش، بچه‌م جیغ زد و نفسش قطع شد. فکر... فکر کردم زبونم لال جون داده...

انقدر تند حرف‌هایش را ردیف می‌کرد که من هاج‌وواج نگاهش کردم.

چگونه می‌گفتم حست درست بوده و کودکت در آغوشت نفس‌های آخرش را می‌کشیده؟

انگار دیوانه شده بودم. مگر بار اولم بود که خبر مرگ می‌دادم؟

مگر قرار بود از مرگ کسی ناراحت شوم؟

رمان بازار
romanbazar.ir

این بچه هم مثل هزار آدم دیگر.
من بـه اجبـار برای نجـات آدم‌هـا تلاش می‌کردم ولی هیچ‌وقت غصه‌ی مرگشان را نمی‌خوردم.

مهلت نمی‌داد و با حرف‌هایش خود واقعی‌ام را از من گرفته بود.
نفس عمیقی کشیدم و این‌بار یک کلام گفتم:
- تسلیت می‌گم.

همین. هیچ‌وقت چیز بیشتری نمی‌گفتم.
غم آخرتان باشد یا هر چیز دیگر.
نه مرگ اول و آخر و نه غم پایانی داشت.

نگاه زن خشکید، بیابان شد، کویر شد.
جسمش، روحش، همه و همه با هم.

رمان بازار
romanbazar.ir

زمزمه‌ی ناباور از بین لب‌های ترک خورده‌اش بلند شد.

- دروغ می‌گی... دروغ می‌گی...

مانند دیوانه‌های افسارگسیخته، مشت‌هایش را تخت سینه‌ام کوبید و این‌بار جیغ کشید.

- دروووووغ می‌گیییییی... عوضی بچه‌ی من فقط ۲۸ روزشه. هنوز حرف نزده، راه نرفته، موهاش بلند نشده که من بابافمشون... چرا باید بمیره؟ چراااااااا؟؟؟

#کپی_ممنوع 🚫

نقطه ویرگول

#پارت_۵

رمان بازار
romanbazar.ir

خیال‌بافی عجب سم کشنده‌ای بود!

دقیقاً آن‌جا که به آن‌ها نمی‌رسیدی، خفتت می‌کرد و جانت را می‌گرفت.

- بچه‌م رو بهم بدید. مگه تو دکتر نیستی؟ چرا نجاتش نمی‌دی؟ چرا می‌خوای بری؟ من مطمئنم اون نمی‌میره... مطمئنمممم!

جیغ گوش‌خراش می‌کشید و باز هم ضربه‌ای روی سینه‌ی من.

می‌خواست هولم دهد تا به اتاق عمل برگردم.

مچ دو دستش را بین پنجه‌هایم غلاف کردم و او را جلو کشیدم.

آنقدر محکم و سریع که میخ‌کوب شود.

سرم را جلو بردم و از میان دندان‌های کلید شده، بیخ گوشش غریدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- من نه جادوگرم، نه خدا...

بچه‌ت مرده! رگ‌های تو سرش ترکیده، انقدر خونریزی و عذابش براش شـدید بوده که ایسـت قلبی کرده. این‌ها رو می‌گم تا با خودت تکرارشـــون کنی و یادت نره. تا جیگرت آتیش بگیره.

فرداصبح بچه رو می‌برن برای کالبدشکافی، مو رو از ماست می‌کشـــن بیرون. اونجا ولی چون زیر ۵ ماهه، اگه رضـایت ندی این کار رو نمی‌کنن. هر دلیل و برهانی بیار جز اینکه بگی باباش کشتتش.

چون قانون توپی که نه ماه به شـــکم کشـــیدیش رو امکان داره اعدام کنه ولی اونی که تخم و ترکه‌شو انداخته رو نه.

تهش بشه چندسال حبس و دیه‌ای که چون بچه‌ت دختره، نصف می‌شه.

انتخاب با خودته.

یا بشـــین از درد مردن بچه‌ت انقدر گریه کن تا بمیری، یا انقدر قوی باش و اون مُفنگی رو تحویل نده برای یه عذاب زودگذر. خودت بکشـــش! البته اگه چیزی برای از دســـت دادن نداری.

رمان بازار
romanbazar.ir

جمله‌ی آخرم شـــوک عظیمی به پیکره‌ی زن وارد کرد. با مردمک‌های وق‌زده تکان محکمی خورد و یک قدم عقب رفت.

دست‌هایش را با ضرب رها کردم و یک قدم عقب رفتم.

دورمان هر لحظه شلوغ‌تر می‌شد.

#کپی_ممنوع🚫

نقطه ویرگول

#پارت_۶

رمان بازار
romanbazar.ir

واکنش پرستاران و همکاران دیگر که به‌خاطر جیغ‌های آن زن، تماشایمان می‌کردند، بی‌اهمیت‌ترین چیز بود.

حق داشتند... همه از اخلاق من باخبر بودند. متعجب بودند که درمقابل هرز رفتن دست‌های این زن، با آرامشی هرچند ظاهری، مقابله کردم.

انقدر خودش درمانده بود که اگر می‌خواستم هم، اعصاب تند برخورد کردن نداشتم.

دستی به یقه‌ی روپوشم کشیدم و زیر لب، طوری که فقط او بشنود، گفتم:

- من چنین لطفی به هیچ‌کس نمی‌کنم ولی تو انقدر بدبختی که حتی دل من هم برات می‌سوزه. آدم‌های ضعیف حق زندگی کردن ندارن، خودت انتقامت رو بگیر.

رمان بازار
romanbazar.ir

از کنار نگاهِ ماتش گذر کردم و او را با دنیایی از غم تنها گذاشتم.

شاید باورش نمی‌شد یک پزشکِ به ظاهر متشخص، یک آدم تحصیل کرده که برای نجات جان دیگران تلاش می‌کرد، او را برای قتل شوهرش وسوسه کرده است.

من براساس گفته‌های خودش ته زندگی‌اش را خواندم.

زنی بی‌کس‌وکار، با یک شوهر مفنگی و دائم‌الخمر.

کسی که فقر از سرتاپایش داد می‌زد و حتی شوهرش حاضر نشده بود برای نجات فرزندشان همراهش بیاید.

حتماً فرار کرده بود. من در شناختن آدم‌های پست حرفه‌ای بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

از سالن حسابی فاصله گرفتم که دوباره صدای ضعیف شیون‌هایش به گوشم رسید.

حدس زدم جنازه را بیرون آوردند.

شک نداشتم بهترین نصیحت عمرش را از من شنیده بود.

#کپی_ممنوع🚫

نقطه ویرگول

#پارت_۷

برای زنی که قرار بود پاره‌ی تنش را با دســـت‌های خودش به خاک بسپارد، قانون انتقام گیرنده‌ی خوبی نبود.

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه ضعیف عمل می‌کرد.

دنبال عدالت بود، ولی بی‌عدالت‌ترین اتفاق‌ها را رقم می‌زد.

نفس عمیقی کشیدم و به‌سمت محوطه‌ی بیمارستان رفتم تا کمی هوای سرد را نفس بکشم.

تنها جایی که حتی شب‌ها هم در آرامش نبود و پر از رفت‌وآمد بود.

کاش می‌توانستم دیگر به اینجا نیایم.

دقیقاً ۱۲۱ روز از خلاص شدن از شر این فضای مزخرف و تنبیه طاقت‌فرسا مانده بود.

باید تحمل می‌کردم.

بالاخره راحت می‌شدم.

بهتر بود امشب را هم اضافه‌کاری می‌ماندم.

این مغز خیال خوابیدن نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

" سپیده "

باید گیس می‌بریدم برای این غم...
کاش می‌مردم و نمی‌دیدم،
طفل بی‌گناهم را پنهان شده زیر ملحفه‌ای سفید.
کاش می‌مردم و نمی‌دیدم بچه‌ای را که ۹ ماه تمام شریک هم‌وغم مادرش شده بود، حالا باید سهم خاک می‌شد.

قفسه‌ی سینه‌ام را چنگ زدم و بالا آوردم.
بعد از نیم ساعت که سرمم تمام شد، گفتند باید تخت را خالی کنم.
با آن پاهای بی‌جان، خودم را به تاریک‌ترین نقطه رساندم.
تک و تنها، میان تاریکی گوشه‌ی حیاط بیمارستان.

رمان بازار
romanbazar.ir

مگر بی‌کس‌تر از من هم وجود داشت؟ حتی کسی. نبود زیر بازویم را بگیرد و کمر خم شده‌ام را راست کند.

دو طرف صـــورتم از جای چنگ‌هایی که انداخته بودم می‌سوخت ولی نه به اندازه‌ی جگرِ پاره‌پاره شده‌ام.

از بی‌نفسی، پیشانی روی چمن‌های خیس گذاشتم.
سجده‌مانند زیر آسمان خدایی که من را نمی‌دید...
اصلاً وجود داشت؟!

#کپی_ممنوع🚫

نقطه ویرگول
#پارت_۸

رمان بازار
romanbazar.ir

به وجودش شک کرده بودم اما با دل بی‌قرارم چه می‌کردم؟ کسی جز او نبود که ناله‌ها و دادِ دل بی‌نوایم را بشنوند.

- آخ خـدا، هـوا سرده. چـرا بچـه‌ی من رو هم بردن سردخونه؟ لباس کامواییِ‌هاش رو از تنش دراوردن، یخ می‌زنـه... اون تحمل سرما رو نـداره. چرا انقـدر بی‌رحم شدی...

هق‌هق‌هایم گوش فلک را پر کرده بود و دریـغ از یک ذره آرامش.

ای کاش این شب سحر نمی‌شد، ای کاش یکی بیدارم می‌کرد و می‌گفت تمامش یک کابوس وحشناک بود.

مگر کاری جز گله کردن از دستم برمی‌آمد؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- خدایا هر بلایی سرم آوردی دم نزدم، یه عمر با فلاکت زندگی کردم ولی کفرت رو نکردم. دیگه چرا جگرگوشه‌م رو ازم گرفتی؟ مگه من چیکارت کردم؟ الان من چیکار کنم با دلِ سوخته‌م؟

آسمان غرش کرد و من به پهلو روی چمن‌ها افتادم.

جنین‌وار پاهایم را درون شـــکم کشـــیدم که اولین قطره‌ی باران میان اشک‌هایم پنهان شد.

گریه کن آسمان، اشک بریز.

حداقل تو همراه من سوگواری کن، همراه منِ بی‌کس.

دخترم دیگر زنده نبود، دیگر التماس به این خدای بی‌رحم فایده نداشت.

- آخ مامان بمیره برات فرشـــته‌ی قشـــنگم... سردته مامان؟! بـه‌خـدا اینجـا هم سرده. تحمـل کن فـدای دسـت‌های کوچیکت بشـم. تحمل کن... فردا از اونجا میارمت بیرون. مامان من پیشـــتم! نترســـیا... هیچ‌جا

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌رم. فقط نذاشــتن بمونم پیشــت، نذاشــتن بغلت کنم...

هق زدم و برای بار هزارم قلبم را چنگ زدم.
تمام تنم از درد تیر می‌کشید.
مغزم، قلبم، روحم.
کـاش طلوع فردا را نمی‌دیـدم، کـاش فرداصـــبح در این بیمارسـتان خبر می‌پیچید زنی پشـت شـمشـادها جان داده است و قرار نیست از غم طفلش ذره‌ذره آب شود.

#کپی_ممنوع 🚫

نقطه ویرگول
#پارت_۹

رمان بازار
romanbazar.ir

آرزوهایم همه سراب بود. ای کاش حداقل این یکی از آن‌ها برآورده می‌شد.

- حالا من شـــب‌ها چطور تنهایی بخوابم؟ چطور تحمل کنم نبود شـــب‌هایی که تو بودی و من خیالم راحت بود یکی رو واسه همیشه دارم. چرا تنهام گذاشتی دخترِ مامان؟ قرار بود بزرگ شی، بشی‌ـــ مونســـم، بشی‌ـــ رازدارم... یعنی این دنیا چشـــم دیدن تو رو توی بغلم نداشت؟!

واقعاً که نداشت. بخیل‌تر از این دنیا چیزی وجود نداشت.

انگار که بودن چنین فرشـــته‌ای در دســـت‌های من، مثل خاری در چشـــمش فرو رفته بود که به این زودی او را از آغوشم بیرون کشید.

غوطه‌ور میان غم و ماتم، شب را همان‌جا دراز کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر بارانی که یک لحظه آرام می‌گرفت و لحظه‌ای بعد، از دل و جان می‌بارید.

تمام تنم خیس شده بود و لرز کرده بودم.

کابوسم در یک لحظه اتفاق افتاد.

بحث و جدل با آن بی‌غیرتِ بی‌همه‌چیز.

بچه را می‌خواســـت... می‌خواســـت از من جدایش کند و تهدید کرد اگر او را ندهم، بلایی سرش می‌آورد.

یک لحظه فراموش کردم با چه حیوانی زندگی می‌کنم که دهان به دهانش گذاشتم.

زد زیر چراغ و کتری آب‌جوش روی بچه‌ی بیچاره‌ام ریخت.

فوری او را به بغل کردم و به بیمارستان آوردم.

بدون اینکه لباس مناسبی بپوشم یا حتی کفشی پا کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار با یادآوری‌اش تازه حس کردم چقدر کف دو پایم می‌سوزد.

شاید زخم شده بود، نمی‌دانم.

چندان مهم نبود.

انقدر بدنم سست بود که جانِ تکان خوردن نداشتم.

آفتاب نم‌نم طلوع کرد و من بلاجبار دســـت روی زمین گذاشتم تا بلند شوم.

با همان چشم‌هایی که بعد از گذر یک شب، هنوز خشک نشده و گریان بود.

باید به خانه می‌رفتم. هیچ کیف و پولی همراهم نبود.

#کپی_ممنوع🚫

نقطه ویرگول

#پارت_۱۰

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌حال دستی به چادرم کشیدم و با قدم‌هایی که هر کدامش انگار ذره‌ای از جانم را می‌گرفت، به راه افتادم.

استخوان‌های پایم از سرمای کف زمین به لرزه درآمده بودند. آفتابِ اولِ صبحِ زمستان، رمقی نداشت برای خشک کردنِ خیسی باران.

دقیقاً همانند من، کند و ضعیف بود.

جلوتر رفتم که ناخودآگاه تلویی خوردم. سریع برای نیفتادن، درخت قطورِ کنارم را گرفتم.

سنگینی نگاه هزارنفر روی شانه‌هایم بود.

بی‌توجه نگاه کردم.

به همه‌چیز، به همه‌کس.

به مادرهایی که یا فرزندهایشان را در آغوش داشتند و یا دست در دستشان راه می‌رفتند.

رمان بازار
romanbazar.ir

من هم یکی داشتم...

دختری سفید و زیبا.

با دست‌وپایی کوچک که وقتی تکانشان می‌داد، دلم برایش غش می‌رفت.

بوی گردنش...

وای وای خدا...

چشمه‌ی اشک خشک شده‌ام دوباره جوشید.

این‌بار هم پر صدا.

اگر خدا مرا می‌کشت، کمتر زجر می‌کشیدم.

حرف حرفِ خودش بود. یک کلام، پیشانی‌نوشت را سیاه نوشته بود.

و تمام.

قبل از اینکه از محوطه بیرون بروم، برگشتم و با چشم‌هایی تار ساختمان بیمارستان نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

پر بغض لب زدم:

- نترسی‌ها مامان، سریع برمی‌گردم.

قلب دیوانه‌ام، خانه خربی‌ام را باور نداشت و مغزم، از آن بدتر.

من به دردی دچار شـــده بودم که درمان و راه گریزی نداشت.

#کپی_ممنوع🚫

نقطه ویرگول

#پارت_۱۱

بی‌جان برای اولین ماشین دست بلند کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نایستاد.

دومی و سومی هم.

دستی زیر چشم‌هایم کشیدم و چادرم را با دست جلو دادم.

حق داشتند.

یک حیرانِ پاپتی.

با موهایی آشفته و صورتی خنج افتاده.

چند دقیقه کنار خیابان ایســـتادم. بالاخره یک پیکان زوار در رفته جلویم ایستاد.

آدرس را گفتم و با تایید پیرمردِ راننده، بی‌درنگ سوار شدم.

همین هم از سرم زیاد بود.

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و با پر چادرم اشک‌های بی پایانم را پاک کردم.

لپ‌هایم کوره‌ی آتش بود. نگاه پیرمرد از آینه دقیق روی صورتم بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواست سوال بپرسد، ولی حرفش را می‌خورد.
آخر مگر بیچاره‌ای مثل من هم سین‌جیم کردن داشت؟
هر کسی ـ از صد متری چشمش به من می‌افتاد، می‌فهمید سر در خانه‌ی خرابم به عزا نشسته.

دقایقی نگذشت که به جایی که می‌خواستم رسیدم.
کوچه آنقدر تنگ بود که ماشین نتواند داخل بیاید. یک قِران هم ته جیبم نبود. مجبور بودم دربست ماشین بگیرم.

پیاده شدم و در را پر صدا بستم.
- آقا خونه‌ی من ته این کوچه‌س، صبر کنید من برم کرایه رو براتون بیارم. اگر می‌خواید هم خودتون تا دم در بیاید.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم هم از گرفتگی صـدایم وحشـت کردم، چه برسـد به او.

- نمی‌خواد دخترم، حلالت. خدا صبرت بده.

با یک گاز و به صـدا درآوردن اگزوز پر صـدای ماشـینش، رفت و من با یک آهِ سرد، قدم‌هایم را جلو بردم.

#کپی_ممنوع🚫

نقطه ویرگول

#پارت_۱۲

رمان بازار
romanbazar.ir

درحینی که دندان‌هایم چیلیک‌وچیلیک به هم می‌خورد، طول کوچه را طی کرد و مقابل در کوچکِ زنگ‌زده ایستادم.

خدا را شکر هیچ‌کدام همسایه‌ها بیدار نبودند.

حوصله‌ی حرف زدن با هیچ احدی را نداشتم.

پایم را بالا بردم و لگد محکمی به در کوبیدم تا باز شود.

امنیت این خانه در همین حد بود.

شب‌ها هرچه آهن‌پاره و سنگ و کلوخ در حیاط داشتم پشتش می‌گذاشتم تا بتوانم بخوابم.

از داخل خیابان خوابیدن بهتر بود.

منِ بیست و چنده ساله در چنین محیطی می‌ماندم و شوهر بی‌غیرتم با زن اولش در خانه‌ای خوب در یک جای این تهران در آرامش می‌خوابیدند.

خبر داشتم ارثی کلان از عموی بی‌وارثش به او رسیده.

رمان بازار
romanbazar.ir

خانه خریده بود و به نام زنش زده بود.

البته خانم خیلی شـــب‌ها زیربار نمی‌رفت و با اُردنگی برزو را از خانه بیرون می‌انداخت تا وبال گردن من شود.

حق هم داشت...

تازه به دوران رســـیده، از صـــدقه سری شـــوهرِ الندگش صاحب پول و طلا و لباس نو شده بود.

ســـلیطه‌ی بی‌چاک دهن عارش می‌آمد با شـــوهر مفنگی‌اش سر بر بالین بگذارد.

همین که پولش بود، برایش کافی بود.

در را پشـت سرم به هم کوبیدم و پا در حیاط کوچکی که به لطف سیمان، یک گوشه‌اش صاف نبود گذاشتم.

تخته چوب لخت و عور گوشه‌ای از آن و کوپه‌ای ضایعات و آشغال گوشه‌ی دیگرش.

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم یک دنیا حس بد.
باز هم این غم عالم و آدم بود که روی سرم آوار شد.

دنیایم پر از ترس و استرس بود.
ترسِ دیدن جای خالیِ کودکم...
ترس دیدنِ صحنه‌ی باقی‌مانده از اتفاق دیشب.

می‌شناختم خودم را و ترسم بی‌خود نبود.
دقیقاً همان لحظه‌ای که اتاق دوازده‌متری آشـفته را دیدم، نتوانستم تحمل کنم و کنار در آوار شدم...

#کپی_ممنوع🚫

نقطه ویرگول
#پارت_۱۳

رمان بازار
romanbazar.ir

تشکچه‌ی کوچک و سفید دخترکم،
بالشِ کوچکِ صورتی‌رنگش،
چراغِ چپ شده و بوی غلیظ نفت که در اتاق پیچید بود.
در عجب بودم که چطور چراغ خاموش شـده و این خرابه را به آتش نکشیده است.

چشـــم‌های لبریزم که به کتری و قوریِ افتاده کنارِ تشـــک بچه‌ام افتاد، دیگر خون به مغزم نرسید.

انگار که تمام حس‌هایم در یک آن، یخ زدند و بندبند وجودم فریاد زدن می‌خواست.

افسارگسیخته، جیغ کشیدم و به‌سمت وسایل یورش بردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

کتری روحی زیر ضربه‌هایم قُر شـد. چراغِ نه‌چندان سـبک، دیوار را خط انداخت و با صـدای گوش‌خراشی گوشـه‌ای افتاد.

من ماندم و پاهایِ بی‌جان و زجه‌هایی از ته دل.

همان‌جا کنار تشـــک روی زانو افتادم و از جان و دل گریستم.

برای خودم، برای دلِ بی‌نوایم...

آخ مامان کاش جفتمون همون روزی که داشـــتی به دنیا می‌اومدی با هم می‌مردیم.

آخ دورت بگردم... کاش مامان احمقت یه روز زیر کتکای بابات می‌مرد و وقتی تو رو حامله شد، مثل احمق‌ها نگه‌ت نمی‌داشت...

مگه این دنیا چی داشت که تو رو هم آوردم توش؟!

چی داشت که آوردمت و می‌خواستم بیچاره‌ت کنم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

من بمیرم برای دردی که کشـــیدی، بمیرم برای چشـــم‌های معصـومت که لحظه‌ی آخر باز بود و مامان رو نگاه کرد... آخ خداااا...

تشکچه‌اش را به سینه فشردم و عمیق بو کشیدم.

خیس بود! از آب لعنتی آن کتری، هنوز هم خیس بود.

- خدا مامانت رو لعنت کنه دورت بگردم... خدا من رو لعنت کنه که وقتی حتی یه بخاری تو خونه‌م نداشـتم، تو رو به دنیا آوردم... خدا لعنتم کنه که به‌خاطر اینکه سرمـا نخوری مجبور شـــــدم بیـام نزدیـک این چراغ بذارمت...

چیکار کنم مامان؟ چیکار کنم که وقتی فهمیدم حامله‌م، جون گرفته بودی. وقتی فهمیدم دارمت که صـــدای قلبت بند دلم رو پاره کرد و نذاشت دل بکنم ازت.

لعنت بهم که باعث شـــدم به دنیا بیای و با زجر بمیری... لعنت بهم...

رمان بازار
romanbazar.ir

#کپی_ممنوع🚫

نقطه ویرگول
#پارت_۱۴

دقیقاً همان بی‌گناهِ گناهکار بودم.
کسی که گناهی به این بزرگی را ناخواسته انجام داده بود.

گناهکاری بزرگ که قرار بود تا ابد و یک روز با عذاب جان دهد.

اشک‌های مقابل دیده‌ام هر کدام ذره‌ذره خون بودند.
خونی که سرخی‌اش برای کسی‌ــ قابل دیدن نبود و آدمی پر کینه می‌توانست آن‌ها را ببیند.

رمان بازار
romanbazar.ir

خونی که فقط انتقام، زلالِ زلالشان می‌کرد.

همین و بس...

تصـمیمم را گرفته بودم؛ دقیقاً در همین لحظه‌ای که برای طفلم ســوگواری می‌کردم، حرف‌هـای آن دکتر در ذهنم نقش بست.

باید همه را دور می‌زدم.

باید وانمود می‌کردم که برزویی اصــلاً وجود نـدارد تـا در آینده‌ای نه‌چندان دور، آتشِ دلم را کور کنم.

می‌دانسـتم حالاحالاها قدرتش را ندارم، اما منی که قرار بود فرزندم را به خاک بســپارم، باید خودم را جمع می‌کردم تا شوهرم را هم با همین دست‌ها به درک واصل کنم.

دیگر هیچ‌چیز برای از دست دادن نداشتم.

تنها امید و انگیزه‌ام رفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تشـــکچه را آرام روی زمین رها کردم و دســـت به زمین گذاشتم تا بتوانم بلند شوم.
زانوهایم می‌لرزید و شـــدت ناتوانی را فریاد می‌زد. تک‌تک اعضـــا و جوارح بدنم در همین حال بود و من غریبانه باید به‌دنبال جنازه‌ی فرزندم می‌رفتم.

دقیقاً در همان لحظه‌ای که نفســـم از شـــدت هق‌هق بالا نمی‌آمد و چشم‌هایم نمی‌دید.

صـورتم از شـدت زخم‌ها می‌سـوخت و بدنم از شـبی که در سرما گذرانده بودم درد می‌کرد.

ســـنگ‌تمام برایم گذاشـــته بود خدایی که هیچ‌وقت من را نمی‌دید.
خدایی که بختم را با ســـیاهی، سرنوشـــتم را با نگون‌بختی و روزگارم را با فلاکت گره زده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

#کپی_ممنوع🚫

نقطه ویرگول

#پارت_۱۵

گره‌ای کور که نه با دست باز می‌شد و نه با دندان.

کاش آن لحظه‌ای که جگرگوشه‌ام را گرفت، جان من را هم می‌گرفت.

هرچند که حالا هم مرده‌ای بیش نبودم.

مرده‌ای که نفس می‌کشید اما روحی نداشت.

مرده‌ای که جســـمش با ســـماجت تمام سرپا بود و روحش هیچ.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خانوم وقتی می‌گم نمی‌شـه، یعنی نمی‌شـه! از جیب من که نمی‌ره. سامانه‌س... تا شما تسویه نکنید هیچ کاری از دستم برنمیاد.

آبِ گلویم از شدت بغض و درماندگی خشک شده بود.

زن از دستم کلافه شده بود و با تندخویی جواب می‌داد.

کم‌کم صـدای آدم‌های پشـت سرم هم داشـت درمی‌آمد. بیمارسـتان بود، هیچ‌کس دل و دماغ ملایمت با دیگری نداشت.

بغضم را به زور قورت دادم تا صدایم بالا بیاید.

به خدا که نای حرف زدن نداشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خانوم تورو خدا یه کاری کنید. اصــلاً بگید اتاق رئیس بیمارســـتان کجاســـت؟ من برم باهاش حرف بزنم . ۵۰۰ تومن دارم اما بقیه‌ش هم جور می‌کنم بعداً...

زنِ بداخلاق بی‌حوصله‌تر از آنی بود که با من بحث کند.

همانطور که تندتند برگه‌هایی را از نفر پشـــت‌سر من می‌گرفت و کارش را می‌کرد، گفت:

- اصــلاً گیریم که بیمارســتان از خیر این پول گذشــت و جنازه‌ی بچه‌ت رو بهت داد، بعدش چی؟ تو الان لنگِ نهصد هزارتومنی، جنازه رو کجا می‌خوای خاک کنی؟

کمِ کم می‌دونی الان یه قبر چند میلیونه؟

مریض که نیســت دســتش رو بگیری ببری خونه! جنازه‌س، از سردخونه دربیاد مستقیم باید بره قبرستون.

اگه قبر رو گرفتی، بفرما طبقه‌ی بالا انتهای راهرو دســـت چپ، اتاق رئیس. وقت من هم نگیر!

رمان بازار
romanbazar.ir

#کپی_ممنوع 🚫

نقطه ویرگول

#پارت_۱۶

مات به دهان زن خیره ماندم، بی هیچ حرفی.

- خانوم برو کنار! دو ســـاعته وایســـادی اینجا. ما هم مریض داریم، گرفتاریم.

شـوک بعدی کاری‌تر از این حرف‌ها بود که زبانم به سـخن بچرخد.

مات و مبهوت کنار رفتم و به شـیشـه‌ی ضـخیمی که زن در آن سمتش نشسته بود خیره شدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

من کنار کشیدم و زندگی برای یک لحظه مقابل چشم‌هایم رنگ باخت.

هر کسی ــ به فکر خودش و راه افتادن هرچه زودتر کارش بود. هیچ‌کس در این دنیا رحم نداشت، هیچ‌کس.

به هزار جان کندن پاهایم را روی زمین می‌کشیدم تا لاشه‌ی بی‌جانم را به حیاط برساندم.

نفسم بند آمده بود در این جهنمِ سر تا پا سیاهی.

ولی نه! درست نشد. حتی دم و بازدم‌های عمیق و پی‌درپی در هوای آزاد هم نفسم را بالا نیاورد.

این سینه بی‌تاب بود برای مردن، برای نفس نکشیدن.

به آن چنگ زدم و اولین نیمکت خالی را برای آوار شدنم انتخاب کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

نم و خیسی‌ــ جا مانده از باران به جانم نفوذ کرد. سرد و خشک به مقابلم خیره شده بودم.

چشـــم‌هایی که تا آخر باز بود، همه‌چیز را می‌دید و در عین حال هیچ‌چیز نمی‌دید.

تضاد میانِ سیاه و سفید هم دقیقاً مانند همین مسئله بود.

آن روزی که از زندگی شیرین و رویایی‌ام وارد منجلاب شدم، نمردم.

آن شبی که تنم به تاراج رفت، نمردم.

تک‌تک لحظاتی که کوبش‌های مردانه‌ای تنِ نحیفم را بی‌رحمانه از تک‌وتا می‌انداخت، نمردم.

اما حالا بعید می‌دانم این چشم‌های غوطه‌ور در اشک که به رفت‌وآمد دیگران زل زده و در منجلاب افکارش غرق شده بود، زنده باشد...

#کپی_ممنوع 🚫

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۱۷

شاید هم واقعاً مرده بودم؛ همان دیشب، همان لحظه‌ای که طفلم نفس‌های آخرش را میان سینه‌ام کشید و من ناتوان‌تر از هر وقت فقط تماشا کردم.

شاید مرده بودم و فقط جسمم نیاز به یک تلنگر برای رهایی داشت!

ساعت‌های پیش چه خیال‌های خامی در سرم جولان می‌داد.

من؟ انتقام؟ کینه؟

ناخودآگاه با ردیف کردنشان در سرم، زیر خنده زدم.

قهقهه‌ای بلند میان غبار چشم‌هایم و میان اشک‌هایی که قطره‌قطره می‌ریخت.

رمان بازار
romanbazar.ir

از آن خنده‌هایی که دیگران به عقلم شـــک می‌کردند و با دلسوزی از کنارم رد می‌شدند.

چیزی که با پوســـت و خونم آن را حس می‌کردم ولی دریغ از یک ذره اهمیت به آن.

انتقام؟

باز هم خنده، باز هم تکرار مکررات.

مضحک‌ترین چیزی که امکان داشت از پسش بربیایم.

منِ ضعیف، منِ ناتوان، منی که حتی توان ترخیص جنازه‌ی کودکم را نداشتم،

منی که توانِ جور کردن دو وجب خاک برای آرام کردن جسمِ سردِ دخترم را نداشتم.

حتی خانه‌ی خرابم هم برای خودم نبود که باغچه‌اش آرامگاه پاره‌ی وجودم شود.

منی که حتی خدا هم می‌دانســـت لیاقت مادری ندارم و خیلی زود فرشته‌اش را از آغوشم بیرون کشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

آخ... آخ از دل سوخته‌ام.

امان از دلی که دلدار نداشت.

به که پناه می‌بردم؟

غریبه‌هایی که نهایتش ترحمشان نصیبم می‌شد و آشناهایی که وجود نداشتند.

یا شاید هم شوهرم!

اصلاً کجا بود؟ کجای این شهر بزرگ بود؟!

حتی آدرس خانه‌ی زنِ نازدارش را نداشتم.

بعد از این همه سال زندگی، حتی یک‌بار به عقلم نرسید تا آن آدرس را پیدا کنم.

آدم احمق شاخ داشت یا دم؟!

من بودم دیگر.

کل زندگی‌ام سرم را در آخور خود فرو برده و الان عاطل و باطل مانده بودم.

برزو پول داشـــت، مطمئن بودم به اندازه‌ی یک قبر برای دخترم، نه! خیلی‌خیلی بیشـــتر دارد. اســـکناس‌های کاغذی

رمان بازار
romanbazar.ir

خدای اول و آخرش بودند اما حالا کجا بود که دســـت جلویش دراز کنم
و تهدیدش کنم و نهایتش طبق معمول کتک بخورم؟!
زنِ توسری‌خورِ بیچاره!
همان به درد مردن می‌خوردم...

#کپی_ممنوع 🚫

نقطه ویرگول
#پارت_۱۸

بیست‌واندی سال زندگی کردم دریغ از یک ذره خیری که از آن ببینم، مابقی‌اش را می‌خواستم چه کار؟
به چه امید، برای که؟

رمان بازار
romanbazar.ir

بس نبود این همه زجر و تحقیر و زیر دست‌وپا له شدن؟
اصلاً خدا موجودی ضعیف‌تر از من آفریده بود؟
گمان نکنم... گمان نکنم...

تن لرزانم را از صندلی جدا کردم و بلند شدم.
راه افتادم، بی‌فکر ولی با هدف.
آخرین تصمیم زندگی‌ام، آخرین فرصت.
اولین و آخرین لطفی که می‌توانستم در حق فرزندم کنم.

دور تا دور خیابان چشـــم گرداندم، مغازه نزدیک‌تر از آنی بود که فرصت پشیمان شدن داشته باشم.
در شیشه‌ای را به جلو هل دادم و داخل شدم.
گرمای مغازه تکانی به تنِ سرمازده‌ام داد.
این هم آخرین حسِ گرما و امنیت زندگی‌ام.
زمستان حس بی‌پناهی داشت،

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار که زمین و زمان به هم جفت‌وجور شـــده بودند برای دامن زدن به تنهایی‌ام.

- آقا! یه بسته تیغ می‌دید؟!

کله‌ی نیم‌تاسش بالا آمد و با تعجب نگاهم کردم.

از شانس من مغازه خلوت بود.

- تیغ؟! تیغ می‌خوای چیکار خانوم؟ ما اینجا تیغ نداریم.

از حال نذار و صدای گرفته‌ام ترسید وگرنه کدام فروشنده برای فروختن جنسش عذر موجه می‌خواست؟

باید قبل از ورود صورتم را با چادر می‌پوشاندم تا زخم‌های روی صورتم را نبیند و فقط چشم‌هایم معلوم باشد.

بچه‌ی دو ســـاله هم اگر رد شـــیون‌هایم را می‌دید می‌فهمید جامه‌ام هم همانند بختم سیاه‌رنگ شده.

رمان بازار
romanbazar.ir

اسـکانس چرک ده تومنی را از کیف بیرون آوردم و جلویش گذاشتم.

- شـــوهرم سرطان داره، می‌خوام موهاش رو بزنم. اگه ندارید برم جایی دیگه.

#کپی_ممنوع 🚫

نقطه ویرگول

#پارت_۱۹

دروغ قشـــنگی بود. ای کاش خدا از دهانم می‌شـــنید و به دردی بی‌علاج دچار می‌شد.

بسـته‌ی آبی‌رنگ تیغ را کنار اسـکانس گذاشـت. بی‌تردید آن را درون مشتم پنهان کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- خدا شفا بده. ان‌شاالله که خوب می‌شه.

شـــتابان از مغازه بیرون آمدم و دعای خیرش را بی‌جواب گذاشتم.

عجله داشتم... برای مردن و رهایی یافتن.

از خودم می‌ترسیدم.

می‌ترسیدم دستم بلرزد و وحشت جانم را بگیرد.

از پشـــیمان شـــدنم می‌ترســـیدم. این دنیا حتی از مردن هم ترسناک‌تر بود.

حالا که وقت عمل کردن به آن بود، پاهایم می‌لرزید برای قدم برداشتن.

جان کندم تا خودم را دوباره به محوطه‌ی بیمارســـتان رساندم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک گوشه‌ی پنهان، پشت شمشادهای بلند. مطمئن بودم به دیگران دید نداشت.

می‌مردم و شـــاید چند ســـاعت یا چند روز بعد، وقتی بوی گند جنازه‌ام بلند شد، پیدایم می‌کردند.

باید در همین بیمارســـتان کار را تمام می‌کردم تا جنازه‌ی جفتمان را با هم خاک کنند.

خوب یادم هســـت، یکی از همســـایه‌هایم را. پیرزن بیچاره، جنازه‌اش گندید تا پیدایش کردند.

کس‌وکار نداشـــت و آخر هم خود دولت بعد از گذشـــت چند روز خاکش کرد.

صورتم را با آستین مانتو پاک کردم و همان‌طور که از ترس هِق می‌زدم، با دست‌هایی که لرزششان غیرقابل کنترل بود، پلاستیک دور تیغ را باز کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یک تکه‌ی کوچک هم کافی بود، کار را راه می‌انداخت.

#کپی_ممنوع 🚫

نقطه ویرگول

#پارت_۲۰

همه‌چیز باید خوب پیش می‌رفت.

من هم می‌مردم و دخترم هم بی‌کس می‌شـــد، دقیقاً مثل خودم.

هیچ‌کس نبود کـه سراغمـان را بگیرد و درنهـایـت مجبور بودند جفتمان را خاک کنند.

عالی بود! یعنی بهتر از این نمی‌شد.

می‌مردم، آن هم با خیالی آسوده.

رمان بازار
romanbazar.ir

تکه‌ی کوچک تیغ را میان دو انگشـــتم محکم گرفتم تا از دستم در نرود.

می‌لرزید... دستم، تنم، دندان‌هایم...

دستم را بالا آوردم و مقابل سبزی رگم گرفتم.

قلبم گرومپ‌گرومپ صـدا می‌داد و اشـک‌هایم قطره‌قطره می‌ریخت.

با گریه نالیدم.

- نترس سپیده... نترس، یه لحظه‌س! بعدش می‌ری پیش دخترت... دوباره بغلش می‌کنی...

هق‌هق بی‌صدایم از این جمله بالاتر رفت.

آن فرشته‌ی معصوم کجا و منِ جهنمی کجا؟!

حتی یک ذره هم امکان نداشت در بهشت فرزند پاکم جای داشته باشم اما جهنم آن دنیا را باید به جان می‌خریدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید یک لنگه پا ماندن میان برزخ را به جان می‌خریدم برای فرزندم.

باید مادری می‌کردم.

بیچاره‌تر از من وجود نداشـــت که فقط می‌توانســـتم برای جنازه‌ی فرزندم مادری کنم.

برایش چه آرزوها داشـتم، چه آرزوهایی که یک شـبه آتش گرفتند و خاکستر شدند.

چه خوب بود که قرار نبود حسرت بکشم. مرگ چیز خوبی بود، خیلی خوب.

انگشـــت‌هایم را دو طرف تیغ محکم‌تر کردم تا به خودم بیایم. داشتم وقت را می‌کشتم.

هر لحظه امکان داشـت بلغزم و تیغِ کوچک اما ترسـناک را زیر پایم پرت کنم.

فقط یک لحظه بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

#کپی_ممنوع 🚫

نقطه ویرگول

#پارت_۲۱

ثانیه‌ای چشم بستم و با شدت تیغ را کشیدم.

یک‌بار، دوبار، سه‌بار...

بی‌تردید تیغ را کشیدم برای خلاصی از بند این زندگی.

جایش سوخت، آنقدر زیاد که آخِ دردناکم از میان لب‌هایم بیرون جهید و تیغ از دستم افتاد.

از وحشت نفس‌نفس می‌زدم و چشم‌هایم در حدقه گشاد شده بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

ترس، وحشت، پشیمانی... نه! این‌ها کافی نبود.

امکان نداشت بتوانم احساسم را در چند کلام وصف کنم، چون دقیقاً میان جهنم بودم.

خودِ خودِ جهنم...

دست‌هایی آغشته به خون و رگ‌هایی پاره‌پاره...

خونی که بی‌وقفه خارج می‌شد و حتی چمن‌های سبز را هم قرمز کرده بود.

دردِ شدیدش کم‌کم داشت به تنم نفوذ می‌کرد.

به خود پیچیدم و ناله‌کنان به پهلو روی چمن‌های خیس افتادم.

دست بریده‌ام کنارم افتاد. ناخودآگاه به آن خیره شدم...

به پایان زندگی‌ام، به مرگ دردناکم...

کاش خدا هیچ‌کس را به درد بی‌کسی گرفتار نمی‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می‌خواســـت از درد و زجری که قطره‌قطره به جانم تزریق می‌شــد فریاد بزنم ولی چیزی جز ناله‌ای آرام از گلوی خشکم بیرون نیامد.

چشـم‌هایم لحظه‌لحظه رو به سـیاهی می‌رفت و با ذهنی پر از خالی، به دستم خیره بودم.

فکر کردم... به چیزهایی بیخودتر از پیمانه‌ی زندگی‌ام که تا دقایقی دیگر سرمی‌آمد.

به لب‌های زبر و ترک خورده‌ام، به دهان خشک شده‌ام.

تشـــنه بودم و ای کاش قبل از این کار، یک بطری کوچک آب می‌خریدم.

تلخند کوچکی گوشــه‌ی لبم نشــســت. هیچ‌وقت فکرش را نمی‌کردم آخرین لحظه‌ی زندگی‌ام در حسرـــت یک جرعه آب بگذرد.

دنیا، دنیای عجیبی بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

#کپی_ممنوع 🚫

نقطه ویرگول

#پارت_۲۲

به فاصله‌ی بیست‌وچهار ساعت، زندگی‌ام زیر و رو شده بود. دیروز کجا بودم و امروز کجا.

شهامتی که هیچ‌وقت نداشتم، خلاص کردنِ خودم...

شاید هم حماقت بود و من اشتباه توصیف می‌کردم.

داغ فرزندم آنقدر کمرم را خم کرده بود که ترس از عذاب الهی را از یاد برده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

این غم زیادی سنگین بود... خیلی خیلی زیاد...

غوطه‌ور میان بهشت و جهنم و زمین و آسمان...
هشیار بودم ولی بی‌هوش.

صداهای ریز و درشت اطرافم را می‌شنیدم اما دریغ از کمی رمق برای باز کردن پلک‌هایی که عجیب روی چشـــم‌هایم سنگینی می‌کردند.

بوق‌بوق دستگاهی کنار گوشم و...
کاش می‌توانستم داد بزنم یکی آن را خفه کند.
صدای ضعیفش برایم حکم جیغ‌های ممتدی را داشت که گوشم را می‌خراشید. سرم، آخ که چقدر درد می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

برای حرکت دادن بدنم تلاش کردم ولی دریغ از یک تکان یا حتی یک حرکت.

انگار که مرده‌ای بودم در حال تماشای جنازه‌ام.

حس بدی بود... عجز، ناتوانی.

اینکه تمام ته‌مایه‌ی جانت را برای گفتن چیزی بگذاری و حتی لب‌هایت تکان نخورد.

دقیق نمی‌دانم چند دقیقه در همان خلاء باقی ماندم که بالاخره روزنه‌ی کوچکی از میان پلک‌هایم باز شد.

سنگین بودند، مثل وزنه‌های دویست کیلویی که جانت را می‌گرفتند تا تکان بخورند.

شکاف میان پلک‌ها عمیق‌تر شد و در ثانیه‌ی اول، نور سفید بالای سرم چشم‌هایم را زد.

کجا بودم؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۲۳

هلاجی کردن وضعیت اطراف برایم سخت بود.

مغزم کار نمی‌کرد، جســـمم هم مانند یک تکه گوشـــتِ بی‌فایده بود.

تـاری دیـدم ذره‌ذره از بـین رفـت و شروع کـردم بـه تجزیه‌وتحلیلِ وضعیتی که در آن قرار داشتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

مهتابی‌های سفید بالای سرم، دستگاه‌ها و سیم‌های پیچ در پیچ اطرافم، سرامیک‌های یک دست سفید و بوی غلیظ مواد ضدعفونی کننده...

بیمارستان بودم، ولی چرا؟!

مغز گیج و منگم در تلاش برای تفکر بود که شقیقه‌هایم تیرِ عجیبی کشید و من ناخواسته دستم را برای گرفتن سرم بالا آوردم که این‌بار باعث دردِ شدیدی در مچ دستم شد و آخ دردناکم را بلند کرد.

ناله کردم.

- آخخخ... خدا...

در همان لحظه بود که صدای در آمد و بعدش کلمات توبیخ‌گرِ یک زن.

رمان بازار
romanbazar.ir

- به هوش آمدی؟! دکتر... دکتر مریض به هوش اومد. چیکار کردی با دستت؟!

چشم‌هایم از درد بسته بود. از درد به خود می‌پیچیدم.

بعد از او هم چند نفر داخل و خارج شدند و دقایق طاقت‌فرسا آرام‌آرام برایم شروع به گذشتن کرد.

چشم‌هایم به خاطر سنگینی سرم همچنان بسته بود و نمی‌فهمیدم دقیق دارند چه می‌کنند.

یادم آمد، همه‌چیز یادم آمد.

من قرار بود بمیرم و وضعیت حالایم نشان می‌داد که خدا قصد پایان دادن به این شکنجه‌ی دردناک را ندارد.

همه‌چیز مثل جرقه از ذهنم گذشت و در سرم منفجر شد.

دیشب، برزو، کتری آب جوش و بچه! بچه‌ام...

رمان بازار
romanbazar.ir

ناله‌ی بی‌جانم بی‌اختیار از میان لب‌هایم بیرون پرید.

- ای خدا... بچه‌م....

نقطه ویرگول

#پارت_۲۴

از روی عجز نـالیـدم و هیچکس نبود کـه جواب دادِ دلِ بیچاره‌ام را دهد.

اشـــک‌های گرمم ذره‌ذره از میان پلک‌هایم فرار کردند و بی‌حس‌تر از هر وقت خودم را به دســـتِ دنیای نـاتوانی سپرده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دانستم تمامش به‌خاطر داروها و مسکن‌هاست و ناگزیر چاره‌ای جز صبوری کردن نداشتم تا ذهن و جسمم از این حالت خارج شود.

می‌خواستم بروم، یعنی باید می‌رفتم...

دردانه‌ام را درون سردخانه گذاشته بودند.

بدنش ضعیف است، زود سرما می‌خورد.

در همان حال ناگهان هِق زدم و در این میان، حرف‌های دلسوزانه آدم‌های دورم را شنیدم.

کاش گوش‌هایم هم کر می‌شد در این چند دقیقه...

دقایقی که هم در این دنیا بودم و هم نبودم.

می‌دانستم به جایی دیگر انتقالم داده‌اند و حالا سکوت محض اطرافم را در برگرفته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

چشـــم‌هایم خســـته بود ولی باید بلند می‌شـــدم، وقت خوابیدن نبود.

خواب را باید حرام می‌کردم بر چشـم‌هایی که مرگِ عزیزش را مقابلش دیده است.

مژه‌های خیســـم را به‌ســـختی از هم فاصـــله دادم و کف دســـتِ ســـالمم را به تخت چســـباندم تا تکیه‌گاهی برای نشستنم شود.

به هر فلاکتی که بود خودم را روی تخت نشـــاندم و نفس‌هایی تند و سخت کشیدم برای استوار ماندم.

پاهایم را از تخت آویزان کردم و چشـــم‌های گریانم را به سرمی که به دستم وصل بود دادم.

باید می‌کندمش، ولی بلد نبودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بلـد نبودم امـا چیزی در این دنیـا دیگر برای من ارزش نداشت.

من با دســت‌های خود رگ‌هایم را پاره‌پاره کرده بودم، حالا از کشیدن یک سوزن می‌ترسیدم؟

نقطه ویرگول

#پارت_۲۵

انژیوکت را بیرون کشیدم و روی زمین پرت کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌توجه به شره کردن باریکه‌ی خون از رگم، پاهای ضعیفم را روی زمین گذاشتم و سر پا ایستادم. تمام جانم ضعف بود و ناتوانی.

چیزی برای پوشیدن نبود، نه کفش‌های خودم و نه چیز دیگری، ولی انقدر این موضوع برایم پیش پا افتاده بود که نخواهم به آن فکر کنم و راهم را پیش بگیرم.

انگشت پاهایم را از سرمای سرامیک که به استخوان‌هایم نفوذ می‌کرد، جمع کردم و دستگیره را پایین کشیدم.

نفهمیدم چه شد که یک لحظه دنیا جلوی چشم‌هایم سیاه شد و زانوهایم لرزید.

به در و دیوار چنگ زدم و لحظه‌ی آخر مانع سقوطم شدم.

متنفر بودم، متنفر بودم از این همه ضعف و بی‌حالی که دست و پایم را بسته بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

بینی‌ام را بالا کشـیدم و محکم پلک زدم تا اشـک‌هایم پایین بریزند و دیدم را باز کنند.

قرار نبود این‌طور شود، قرار نبود نجات پیدا کنم.

من می‌خواسـتم با خلاص کردن خودم از شر این زندگی پوچ و بیهوده راحت شوم.

نه حالایی که هولِ هفت قیامت جانم را برای پرداخت هزینه‌های بیمارستان گرفته بود.

منی کـه حتی پول کافی برای ترخیص جنـازه‌ی فرزنـدم را نداشتم.

از اتاق بیرون رفتم. دســـتم را به دیوار گرفتم تا جلوی هر لغزش احتمالی را بگیرم.

در حال خودم نبودم، همچون آدم‌های مســـت دیوانه و حیران!

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانستم مقصدم کجاست، فقط می‌خواستم حرکتی کرده باشم. نمی‌توانستم آرام بگیرم، باید یک کاری می‌کردم.

شاید اگر به پای رئیس بیمارستان می‌افتادم دلش به رحم می‌آمد و راضی می‌شد.

نقطه ویرگول

#پارت_۲۶

چند قدم از اتاق دور نشده بودم که صدای زنی از پشت غافلگیرم کرد.

- کجا می‌ری خانوم؟ این خون...

رمان بازار
romanbazar.ir

صـــدایش پاهایم را متوقف و نگاهم را به زمین دوخت. قطرات خونی که از دستم چکه کرده بود را دیدم. منظورش همین‌ها بود!

قبل از جلو آمدن، اول داخل اتاق سرک کشید و بعد سریع به‌سمتم برگشت.

- مریضِ این اتاق؟ چرا از جات پاشـدی؟ یک سـاعت نیسـت که به هوش اومدی. بیا برو الان همراهت نیاد قشقرق راه بندازه.

جلو آمد و بازویم را گرفت، می‌خواست به اتاق برم گرداند.

- ولم... کن... می‌خوام... برم. بچه‌م تو سردخونه‌س...

نگـاه زن پر از دلســوزی بود. فکر کنم تمـام افراد این بیمارستان داستان زندگی‌ام را از بر بودند.

از دیشب ویران و حیران بودم، هر دقیقه یک ماجرا.

رمان بازار
romanbazar.ir

دســـتم را کشـــید. بی‌حال‌تر از این حرف‌ها بودم که توانِ مقابله با او را داشته باشم.

- باید دســـتت رو ببندم. بشـــین می‌گم همراهت بیاد، اون‌وقت هرجا خواستی برو.

روی تخت نشـاندم و خیلی زود مشـغول پاک کردن دسـتم شد.

حتمـاً فکر می‌کرد کس‌وکـاری دارم کـه هی همراه، همراه می‌کرد.

همراهم کجا بود که بخواهد برای حال بدم قشـــقرق راه بیندازد؟

یک شوهر داشتم، آن هم بی‌غیرت عالم!

معلوم نبود حـالا سرش را در کـدام آخوری فرو کرده کـه پیدایش نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

با نگاهی مات خیره به دســـت‌هایم مانده بودم و او با انداختن چسبی روی ردِ آنژیوکت، به کارش پایان داد.

آستین صورتی‌رنگ لباس بیمارستان را هم با خون به گند کشیده بودم.

پرســـتار که اتاق را ترک کرد، با قلبی پر اندوه و درمانده اطرافم را نگاه کردم. بلافاصـــله تقه‌ای به در خورد و دستگیره پایین کشیده شد.

- سلام خانوم!

متعجب به قامت بلند مردِ چهارشـــانه نگاه کردم و در جواب ســـلامش فقط سر تکان دادم. در را بســـت و با قدم‌هایی شمرده جلو آمد.

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابلم ایستاد و با نگاهی خیره و پرصلابت، دستی به آستر کتش کشید و با تک سرفه‌ای گلو صاف کرد.

- پرستار گفت می‌خواستید برید، من اینجام تا هر وقت که خواستید ببرمتون بهشت زهرا.

ناخودآگاه خود را از حسی ناشناخته جمع کردم؛ شاید کمی ترس... نمی‌دانم!

صدای محکمش اشک‌هایم را خشکاند و فقط تلاش کردم جملاتش را در ذهنم حلاجی کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی به جایی نرســـیدم، ناخودآگاه کلمه‌ی آخر جمله‌اش را زیر لب زمزمه کردم.

- بهشت زهرا؟!

چیزی میان صورتش تغییر نکرد و فقط سر تکان داد.

بدون مکث شروع به توضـــیح دادن کرد. حرف‌هایش مثل یک نوار ضبط شده، بدون احساس و خنثی بود.

- بله! دیروز که بیهوش بودید، طبق دســتورِ آقا کارهای کفن و دفن انجام شـــد. قطعه‌ی ۳۱ بهشـــت زهرا بچه‌تون رو خاک کردیم.

هر وقت مایل بودید بگید من می‌برمتون اونجا...

طوری یکه‌خورده خشکم زد که حتی نفس کشیدن هم یادم رفت.

خاک کرده بودند؟ بچه‌ام را؟!

این مرد اصلاً که بود؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

هزار و یک ســـوال در همین چند ثانیه در سرم شروع به چرخیدن کرد.

باعجله از روی تخت پایین آمدم و چند گام فاصـــله‌مان را بدون فکر پر کردم.

بعضی‌ــ عملکردهایم دســـت خودم نبود، مثلاً اینکه لبه‌ی کتش را چنگ زدم و محکم گرفتم. انگار که بترسم فرار کند و سوال‌هایم بی‌جواب بماند.

- تو... تو کی هســـتی؟! بچه‌ی من رو چرا خاک کردی؟ من رو از کجا می‌شناسی؟

نگاهش را میان چهره‌ی آشـفته و مشـتم چرخاند و با مکثی کوتاه، کتش را از دســـتم بیرون کشـــید و یک قدم عقب رفت.

آنقدر پریشان بودم که حالی برای خجالت کشیدن نداشته باشم.

- آقا! حرف بزن. می‌گم شما کی هستید؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۲۸

- من شـــخص خاصی نیســـتم که لازم به معرفی باشـــه، فقط دستور گرفتم تا مادامی که اینجا هستید، حضور داشته باشم و ببرمتون پیش بچه‌تون.

این آدم آهنی هیچ فرقی با یک ضـــبط صـــوت و نواری تکراری نداشت.

رمان بازار
romanbazar.ir

الان باید بی‌خیال حاشیه‌ها می‌شدم و به‌سوی فرزندم پرواز می‌کردم ولی وحشـــت زیادی تنم را گرفته بود. وحشـــتی از جنس تردید.

اینکه این مرد کت و شـلواری و زیادی متشـخص کیسـت و از چه کسی دستور گرفته، سوال بزرگی بود.

- از کی... از کی دســـتور گرفتی؟! از کجا بدونم راســـت می‌گی و...

سرد و خشک نگاهم کرد و گفت:

- اجازه ندارم در مورد این جزئیات اطلاعاتی بدم، اما به شـــما هم حق می‌دم اعتماد نکنید. در هر صـــورت انتخاب با خودتونه. یه زن مریض و عزادار که از قضـا دیروز خودکشی کردی فکر نکنم به کار کسی بیاد. مگر اینکه شخص خیلی خاصی باشید.

رمان بازار
romanbazar.ir

محترمانه تخریب کردن کسی ــ که می‌گفتند همین‌طور بود دیگر؟!

شـاید هم تخریب نبود و تمامش حقیقتی محض بود. مگر من چه کسی- بودم که بخواهد در این حال و اوضـاع بلایی سرم بیاورد.

اصـلاً مگر من چیزی برای از دسـت دادن داشـتم؟! هیچ چیز دیگر برایم باقی نمانده بود.

تمـام فکر و ذکرم تکـه قبری برای فرزنـدم بود کـه انگار از غیب برایم رسیده بود.

با حالی خراب سر تکان دادم و لب زدم.

- خب... خب بریم. فقط پولِ بیمارستان...

حرفم را خیلی زود خواند که میانش پرید و گفت:

- پرداخت شـــده. لباس‌هاتون خونی بود، می‌دم تا چند دقیقـه دیگـه بیارن براتون. دکترتون گفتـه حـداقل دو

رمان بازار
romanbazar.ir

روز باید بستری باشید ولی گمون نکنم قصد موندن داشته باشید.

انگار خیلی خوب حال یک مادر داغدیده را می‌فهمید که این را گفت.

می‌ماندم برای چه؟ بهتر شدن حالم؟!

همین که قبر فرزندم را نشانم می‌داد و کنارش آوار می‌شدم تا جان دهم، برایم کافی بود.

نقطه ویرگول

#پارت_۲۹

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد بدون حرف از اتاق بیرون رفت و دقایقی بعد با پاکتی داخل آمد و روی میز گذاشت.

دوباره تنهایم گذاشـــت. باعجله لباس‌های جدید را با لباس‌های بیمارســتان عوض کردم تا هرچه زودتر خودم را به نیمه‌ی جانم برسانم.

یک مانتو و شـال و شـلوار... خبری از چادر نبود و برعکس همیشه، انقدر بی‌اهمیت بود که نخواهم توجهی کنم.

اگر برزو می‌فهمید سیاه و کبودم می‌کرد. پوزخندی کنار لبم نشست، جهنم سرش را می‌گرفت.

بی‌غیرت به من که می‌رسید ادای دینداری‌اش می‌شد.

با حرص و کینه از نقش بســتن نامش در ذهنم مشــغول بستن دکمه‌های مانتو شدم.

درد بخیه‌های دستم و از طرفی بخیه‌های زایمانم حرکاتم را کند کرده بود. تک‌تک لباس‌ها را با چشــم‌هایی پر اشــک و انبوهی از حسِ ناتوانی تن کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر از یک ماه از زایمانم گذشته بود ولی از بس کار کرده بودم، نه‌تنها بخیه‌ها جوش نخورده بودند بلکه عفونت هم کرده بود.

این را کجای دلم می‌گذاشتم، ای خدا...

شـکمی که برای به دنیا آوردن انسـانی دیگر پاره شـده بود. من درد زایمانِ دختری را به جان خریدم که قرار بود همدم مادرش شود اما از بخت سیاهم بود که لیاقتش را نداشتم.

از اتاق بیرون رفتم که مرد با نیم‌نگاهی کوتاه به راه افتاد و من هم مانند جوجه اردک دنبال سرش رفتم.

قدم‌هایم به‌خاطر درد زیر شـکمم آهسـته بود، او هم این را می‌دانست که پابه‌پایم صبوری می‌کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

این همان فرشـــته‌ی نجاتی بود که عمیقاً در تمنای کمکش بودم؟!

باورش برایم سخت بود که لحظاتی که من به پیشواز مرگ رفته بودم و داشـتم با آن دســت و پنجه نرم می‌کردم، یک نفر پیدا شده و تن کودکم را به خاک سپرده است.

انگار که فقط لازم بود من جانم را بگیرم تا کسی‌ــ دلش به رحم بیاید و قدمی بردارد.

بی‌کسی بد دردی بود و بی‌پولی بدتر از آن...

نقطه ویرگول

#پارت_۳۰

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام طول راه را سر به شـــیشـــه چســـباندم و به حال زارم گریستم.

نم‌نم باران، تق‌تق به شیشه ها می‌کوبید و برعکس همیشه به جای آرامش گرفتن از آن، داغ دلم را سنگین‌تر می‌کرد.

آخ از دختر زیبایم... آخ از بی‌گناهی‌اش که به جرم نکرده با درد و عذاب مرد.

دقایقِ کوتاه طولانی‌تر از هر وقتی گذشت.

چشـــم انتظاری و بی‌قراری من طولانی‌اش کرده بود. با این حال گذشت و بالاخره رسیدیم.

از ماشـین پیاده شـدم و این‌بار تمام دردهای جسـمم را به فراموشی ســپردم تا هرچه سریع‌تر چشـــم انتظاری‌ام را به پایان برسانم.

قبرستان خلوت بود و غرق در سکوتی وهم‌آور.

زیاد راه نرفتیم که مرد قدم‌هایش را متوقف کرد و نگاه بغض‌آلود من به کنار پایش رسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

تپه‌ی کوچکی از خاک و لایه‌ای مشـــما رویش که باران خاک‌ها را نشورد.

دیگر چشـــم‌هایم چیزی جز همان تکه برآمدگی از خاک را نمی‌دید.

به‌ســمتش پا تند کردم و بی‌توجه به کثیف شــدن لباس‌ها، کنارش زانو زدم و و آغوشم را به رویش باز کردم.

سرد، خیس و آزاردهنــده بود. آغوش دخترکم برعکس همیشه، نه لطیف بود و نه پر از گرما...

خش‌خش پلاســتیک جای گریه‌های ضــعیفش هنگام گرســنگی را گرفته بود و گوش من زنگ می‌زد از پیچیدن خاطراتِ کوتاهش در سرم.

از ته دل زار زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

- آخ مامان... آخ دورت بگردم... پاشو دردت به جونم... پاشـو چرا مامان رو تنها گذاشـتی؟ چرا جگرم رو خون کردی دور چشم‌هات بگردم؟

نقطه ویرگول

#پارت_۳۱

خدایا من چه می‌کردم با این غم؟! چگونه می‌خواســتم زیر این آوار دوام بیاورم و دم نزنم.

میان هق‌هق‌هایم لب زدم.

- داشــتم میومدم پیشــت مامانم... داشــتم... داشــتم میومدم ولی نمی‌دونم چرا نشـــد. نمی‌دونم چرا خدا مامانت رو دوسـت نداره دختر شـیرینم... همش دلش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواد عذابم بده، اذیتم کنه و تقاص گناه‌های نکرده رو ازم پس بگیره... وقتی تو رو بهم داد فکر کردم بالاخره نگاهش به منم افتاده... فکر کردم... فکر کردم...

نتوانستم ادامه دهم، نتوانستم ادامه دهم چون انگار انبوهی از ارواح به‌سمتم حمله‌ور شدند و واردارم کردند که دیوانه‌وار جیغ بکشم و سر و صورتم را چنگ بیندازم.

زخم‌های خشک شده‌ی صورتم دوباره از نو شکفتند و زیر ناخن‌هایم پر از خون شد.

مچ دست باندپیچی شده‌ام تا مغز استخوان تیر می‌کشید، حنجره‌ام از شدت جیغ‌ها بی‌امان می‌سوخت و من دلم نمی‌خواست آرام بگیرم.

نه تا زمانی که چشم‌هایم باز بود و قبر فرزندم را می‌دیدم... دلم نمی‌خواست آرام بگیرم...

رمان بازار
romanbazar.ir

" شادمهر "

صـــدای زنگ تلفن مزاحم مته‌وار در حال ســـوراخ کردن مغزم بود. باز هم یادم رفته بود قبل از خواب خاموشـــش کنم.

خواب‌آلود دسـتم را دراز کردم و چشـم بسـته روی پاتختی دسـت کشـیدم تا پیدایش کنم که با قطع شـدن صـدایش دسـتم متوقف شـد و در همان حالت سـعی کردم مغزم را دوباره به ادامه‌ی خواب وادار کنم.

- دیرینگ... دیرینگ...

با صـدای دوباره‌اش عصـبی یکی از بالشـت‌ها را به سـمتی پرت کردم.

- آه! لعنت بهت...

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۳۲

حرصی چشـــم‌هایم را باز کردم و با چنگ زدن به گوشی بدون نگاه کردن به صفحه‌اش، آن را کنار گوشم گذاشتم.

- بله!

شخص پشت تلفن انگار از صدای بلند و طلبکارم جا خورد که چند لحظه‌ای سکوت کرد.

- الو! می‌گم بله!

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای مسلم بود که در گوشم پیچید.

- شرمنده آقا! خواب بودید. واجب بود وگرنه زنگ نمی‌زدم.

همه خوب می‌دانستند تک پسر خاقان چقدر روی خوابش حساس است. عزیز دردانه‌ای که مشغولِ گذراندن دوران تنبیهش بود.

کلافه غریدم:

- حالا که بیدارم کردی، بگو مسلم!

- آقا، زنه چند ساعت پیش به هوش اومد، همون‌طور که دستور دادید آوردمش سر قبر بچه‌ش.

با بدخلقی میان حرفش پریدم. برای این مسئله پیش پا افتاده بیدارم کرده بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

- خب که چی؟! گریه‌وزاری‌هاش رو که کرد تا خونه‌ش برســـونش و برو پی کارت. این رو همین دیشـــبم بهت گفتم.

- می‌دونم ولی زنـه الان کنـار پـای من غش کـرده... چیکارش کنم؟!

- ببرش بیمارستان بهش برسن. هر کودنی می‌دونه تو این موقعیت باید چیکار کنه.

- حق با شماست ولی جسارت نباشه، تا همین‌جاش هم به گوش خاقان برسه من از دیشب در خدمت شمام، سرم رو بیخ تـا بیخ می‌بره! نمی‌تونم بی‌افتم دنبـال سر این زنه. میارمش آپارتمانتون، تحویل خودتون می‌دم یا می‌ذارمش بیمارستان، بقیه‌ش با خودتون دیگه.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

لعنتی! من چقدر بدبخت بودم که زیردست‌هایم هم دیگر از اوامرم پیروی نمی‌کردند.

نقطه ویرگول

#پارت_۳۳

- چیکار کنم آقا؟ بیارمش یا ببرمش بیمارستان؟

بیمارستان قطعاً گزینه‌ی بهتری بود ولی دلم نمی‌خواست کسی از همکاران بفهمد آن کسی که ناجی این زن بوده، من هستم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

شـــانس و اقبالش زیاد بود. من چرا باید سر از بوته‌های شمشاد دربیاورم و چشمم به این زن بخورد؟!

من را چه به ناجی شدن؟

- بیارش اینجا ببینم چه مرگشه! آه...

بدون اینکه منتظر جواب بمانم، گوشی را قطع و عصبی به کناری پرت کردم که صدای ترق و تروق بلند شد.

یک روز هم که از شر شـــیفت‌های مزخرف بیمارســـتان راحت می‌شدم، زمین و زمان آسایشم را می‌گرفت.

چند دقیقه‌ای در جایم غلت زدم و درنهایت کلافه از پریدنِ خواب از سرم، سر جا نشستم و پتو را کنار زدم.

این هم از صبح لعنتی من با این سردرد مزخرف.

البته صبح که چه عرض کنم، نزدیک ظهر بود.

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

از تخت پایین آمدم و مستقیم به‌سمت حمام رفتم. با درآوردن تنها لباسم که یک شلوارک بود، خودم را مهمان یک دوش آب گرم و دقایقی آرامش کردم.

لعنتی قطرات آب حکم مورفین را داشتند برای تنِ کوفته‌ام.

بعد از دقایقی طولانی، بالاخره از حمام دل کندم و بیرون آمدم.

به پیچیدن حوله‌ای دور کمرم بسنده کردم و مستقیم راه آشپزخانه را در پیش گرفتم.

شکم بی‌نوایم به سروصدا افتاده بود. دیشب هم از بی‌حوصلگی در یخچال را که باز کردم، خالی بودنش برایم دهن کجی کرد و گوجه‌ی کپک‌زده‌ی داخلش دماغم را چین انداخت.

#کپی_ممنوع

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#نساء_حسنوند

نقطه ویرگول
#پارت_۳۴

باید می‌گفتم یکی بیاید اینجا را تمیز کند.

تک پسرِ خاقان که برای پوشیدن کفشش هم خدم و حشم جلویش خم و راست می‌شدند، حالا خیلی شب‌ها از خستگی گرسنه می‌خوابید و نهایتش نان و پنیر سَق می‌زد.

پوزخندی به حال و روزم زدم و با کوبیدن در یخچال، به‌سمت قهوه‌ساز رفتم تا حداقل با خوردنش کمی سرحال بیایم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

قلپ اول را نخورده بودم که زنگ به صـــدا درآمد و ناچار قهوه‌ی نیمه خورده‌ام را رها کردم.

آیفون را برایش زدم و در واحد را نیمه‌باز گذاشـــتم. باید لباس می‌پوشیدم.

- یاالله... شادمهر خان!

- بیا تو مسـلم! کی تو این خونه‌س جز من که یاالله یاالله راه انداختی؟!

شلوارم را سریـع پوشیدم و در طول راه، تی‌شرتم را تن زدم.

قامت بلندش را بلاتکلیف وسـط سـالن دیدم، همان‌طور که آن زن را روی دست داشت.

- کجا بذارمش آقا؟!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به لباس‌های زن کردم، خیس بود و گِلی.
خوب می‌دانست من چقدر روی وسایل شخصی‌ام وسواسی هستم که همین‌طور یک لنگه پا مانده بود.

- ملحفه میارم می‌ندازم رو سرامیک‌ها... نذارش رو مبل.

بدون حرف اطاعت کرد. سریع ملحفه‌ای تمیز گوشه‌ای از خانه انداختم و مسلم زن را رویش گذاشت.

- امری ندارید آقا؟! من برم.

دست به کمر به بدن بی‌جان زن خیره ماندم و بدون نگاه کردن به مسلم، یک کلام گفتم:
- نه! در هم پشت سرت ببند.

@Romanchii
#کپی_ممنوع

رمان بازار
romanbazar.ir

#نساء_حسنوند

نقطه ویرگول
#پارت_۳۵

صدای بسته شدن در که در سکوت خانه منعکس شد، دست از نگاه کردن برداشتم و به اتاقم رفتم تا تجهیزات جزئی پزشکی که در خانه داشتم را بیاورم.

کنارش روی سرامیک‌ها نشستم و دست باندپیچی شده‌اش که لکه‌های خون از آن بیرون زده بود را گرفتم.

باند دورش را که باز کردم، وضعیت افتضاح زخم‌های دستش به چشمم خورد.
چندتا از بخیه‌ها پاره شده بود و...
هوف!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

کدام آدم عاقلی یک روز بعد از خودکشی ــ با دســـت شرحه‌شرحه شــده‌اش انقدر خشــن رفتار می‌کرد که این زن کرده بود؟!

البته نباید انتظاری داشــته باشــم. در این بیمارســتان یک چیز زیاد دیده بودم، آن هم آدم بدبخت و غم‌زده بود که آوار مشکلات اجازه‌ی توجه به خودشان را نمی‌داد.

متاســف نگاهی به چهره‌ی ترکیده‌اش انداختم و مشــغول ضدعفونی و ترمیم بخیه‌ها شدم.

هیچ‌چیز از زیبایی چهره‌اش باقی نمانده بود.
دو طرف صورتش زخم و خون مرده بود.
آدم ضعیف کمی برایم غیرقابل تحمل بود،
خیلی بیشتر از کمی!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

از شـــانس خوب یا گندش بود که هنگام پایان شـــیفت و رفتن به خانه، اتفاقی جســـم مچاله‌اش را دیدم و ادامه‌ی ماجرا...

داستان عجیبی بود شنیدن پچ‌پچ چند نفر که می‌گفتند این همان زنی‌ست که به‌خاطر چهارصد هزارتومان نتوانست جنازه‌ی بچه‌اش را تحویل بگیرد.

راستی این مقدار پول چقدر ارزش داشت؟ چندتا چیپس و پفک؟! گمان کنم چیزی در این مایه‌ها...

نقطه ویرگول

#پارت_۳۶

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خواســـتم بی‌تفاوت بگذرم ولی دل وامانده‌ام گرفتار آن موقعیت‌های یک در هزار شـــد و برای درماندگی یک نفر لرزید.

درآوردن امارش برای آدم‌های من کار چند ساعت بود.

خانه‌اش در یکی از محله‌های جنوب تهران، شـــوهر معتاد بود و یک زن دیگر و دو بچه داشت.

هفته‌ای یکی دوبار سراغ این زن را می‌گرفت و از قرار معلوم، اموراتش را با کار کردن در خانه‌های مردم می‌گذراند.

به اندازه‌ای بدبخت بود که دیگر تردید نکنم و دســـتور کارهای دفن فرزندش را به بچه‌ها بدهم.

ترخیص جنازه بدون حضـــور قوم و خویش نزدیک که در همان بیمارستان بود کمی سخت بود ولی نه برای من.

خودم عملاً در هیچ کاری شرکت نداشـــتم ولی از دور برایم قابل هدایت بود.

دســتش را دوباره بســتم و زخم‌های روی صـورتش را برای پایان کار از خون پاک کردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم وسایل را جمع کنم که مانتوی کنار رفته و لباس لک گرفته‌اش در قسمت شکم، توجهم را جلب کرد.

دست جلو بردم و با نوک انگشت تی‌شرتش را کمی بالا کشیدم.

- اوه...

تنها چیزی بود که با دیدن وضعیت مقابل چشم‌هایم از دهانم خارج شد.

لباس‌هایش را بیشتر کنار زدم تا زخمِ زیر شکمش کامل نمایان شود.

ردِ سزارین بود و قطعاً در حالت عادی این زخم ۱۵ روز پیش باید جوش می‌خورد و حالا برخلاف آنچه که باید، عفونتش کاملاً عیان بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۳۷

به‌سادگی می‌شد فهمید بعد از فارغ شدنش هیچ استراحتی نداشته و با شکم پاره حسابی از خودش کار کشیده است.

با این امکانات کم و در این خانه، چیز زیادی از دستم برنمی‌آمد ولی همان را هم دریغ نکردم.

کارم که تمام شد، تمام باند و گازهای کثیف شده را جمع کرده و به‌سمت سرویس رفتم تا دست‌هایم را بشویم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

کار خوب کردن هم به من نیامده بود، با خودم گفتم خرجش برایم چند میلیون پول و دستور دادن به زیر دست‌هایم است ولی آخرش هم دردسرش گردن خودم اُفتاد.

دست‌هایم را با حوله خشک کردم و نگاهی به ساعت انداختم.
باید برای خانه خرید می‌کردم ولی امکان نداشت این زن را در خانه‌ام تنها بگذارم.

بلاتکلیف خودم را روی کاناپه انداختم و تلویزیون را روشن کردم.
یکم صبر می‌کردم تا به هوش بیاید و شرش را کم کند.

دقایقی طولانی، بی‌حس به صفحه‌ی رنگی تلویزیون خیره بودم که زنگ تلفن باعث شد نگاهم را از آن بگیرم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشی را برداشتم و به نام خاقان که روی صفحه خاموش و روشن می‌شد زل زدم.
کمی منتظر می‌ماند به جایی برنمی‌خورد. می‌دانســـتم روی این مسئله حساس است ولی من هم پسرِ خودش بودم.
تف سربالا، یا هرچه که او خطابم می‌کرد.

خوب که منتظرش گذاشتم، بالاخره رضایت دادم و آیکون سبز را کشیدم.
- بله!

نه سلامی، نه علیکی... هیچ و هیچ.
همین اخلاق‌هایم بود که کفری‌اش می‌کرد.
حرص در صدایش کاملاً مشهود بود.
- سلام بلد نیستی، نرِخر؟!

@Romanchii
#کپی_ممنوع

رمان بازار
romanbazar.ir

#نساء_حسنوند

نقطه ویرگول

#پارت_۳۸

بی‌حوصله جواش را دادم.

- زنگ زدی چاق ســـلامتی کنی خاقان؟! اون هم بعد دوماه؟! نگو که باورم نمی‌شه.

- نمی‌دونم چه گناهی کردم که تو شدی پسرم، الحق که مادرت واسه تربیتت وقت نذاشت.

- گناه که زیاد کردی، از کدومش بگم برات نمی‌دونم! به تربیت هم باشـــه، اونی که تربیت نکرد تو بودی. دهن من رو وا نکن خاقان! حرفت رو بزن قطع کن.

@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

شـــاید این لحن تند و بی‌احترام بین یک پدر و پسرــ زیادی زشت به نظر می‌رسید ولی برای ما عادی بود.

هم من عادت کرده بودم و هم او.

- تو آدم نمی‌شی شـــادمهر... زنگ زدم بهت اولتیماتوم بدم که یک بار دیگه غلط اضافه کنی، چشم می‌بندم رو اینکه تخمت رو خودم کاشـــتم. بهت گفتم که تا مادامی‌که ورودت به عمارت قدغنه، باید خودت باشی و خودت. نه از خدم و حشم خبری هست، نه زیر دســـت و پادو. ولی تو گوش نکردی و چندتا از بچه‌ها رو گرفتی به کار. حساب اون مسلم بی‌پدر رو به موقعش می‌رســـم، تو هم از هر چند روزی که دوره‌ی تنبیهت مونده، ۱۵ روز اضافه می‌کنی.

به رئیس بیمارســـتان هم خودم خبر می‌دم که تا کی باید بمونی.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بلافاصله صدای بوق آزاد در گوشم پیچید و من شوکه و ناباور تک‌خندی زدم.

فهمید، چه جالب!

تک‌خندم تبدیل به قهقهه و از شدت خنده‌ی مضحک و عصبی‌ام، سرم به عقب پرت شد.

پانزده روز دیگر! وای خدایا بهتر از این نمی‌شد.

خط عمیق لبخندم در کسری از ثانیه نابود شد و گوشی درون دستم آنقدر برایم سنگینی می‌کرد که بدون فکر به‌سمتی پرتش کنم و تَق!

این دقیقاً صدای برخورد موبایلم به وسط تلویزیون بود.

نقطه ویرگول

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۳۹

بی‌توجه به پریدن تکه‌های گوشی به این طرف و آن طرف، با فکی قفل شده به لکه‌ی بزرگی که وسط تلویزیون افتاد و تصـــویرش را آشـــفته کرد، خیره ماندم. بدون پلک زدن، بدون هیچ حسی جز خشم!

پانزده روز دیگر به این جهنم اجباری اضافه شد.

به خاطر کی؟!

یک زن بی‌سروپای بدبخت!

ارزشش را داشت؟!

نه! اصلاً و ابداً!

خاقان می‌دانست اینجا ماندن ذره‌ذره آب و نابودم می‌کند. می‌دانست و همین را اهرمی برای فشار رویم قرار داده بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

منی که تک‌تک این روزها را با عذاب می‌گذراندم، رفتن به بیمارســـتان و سروکله زدن با یک مشـــت آدم بدبخت که تحمل یک ذره درد را هم نداشـتند. کابوسی بدتر از این هم وجود داشت؟!

ضربه‌ای روی پیشـــانی‌ام زدم و سرم را بـه پشـــتی مبل چسباندم.

چرا فکر کردم چیزی از چشم خاقان دور می‌ماند که همچین خبطی کردم؟!

این زن که داشـــت می‌مرد، چرا نگذاشـــتم به درک واصـــل شود؟!

اصـــلاً نجاتش هم دادم، چرا پیگیر زندگی سر تا پا لجنش شدم؟!

پلک‌هایم را کلافه روی هم بســـتم و برای آرام‌تر شـــدنم، بازدمم را عمیق بیرون دادم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

الان فقط دلم می‌خواست اسلحه‌ام را بردارم و هر سگی که جلوی دیدم را بگیرد، به درک واصل کنم.

اولینش هم این زنیکه‌ی...

- آخ... من کجام...

بد و بیراهی که می‌خواســـتم حواله‌اش کنم در ذهنم یخ زد چون صدای نحسش بلند شد.

عصبی بودم، خیلی زیاد!

نقطه ویرگول

#پارت_۴۰

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سر گرداندم و پر غضب به چهره‌ی گیجش نگاه کردم.

صـــورتش از درد مکدر بود. نگاهش که به من خورد، در ثانیه‌ای درد را فراموش کرد و در جایش تکان خورد.

شـــاید انتظار هرچیزی را داشـــت جز دیدن خودش در خانه‌ای غریب، با یک مرد تنها.

ترسیده پاهایش را جمع کرد و سعی کرد عقب برود.

یک حرکت بی‌فایده! به دیوار چسبیده بود.

- تو... تو... کی هستی؟!

نفس عمیقی برای آرام شـــدنم کشـــیدم، هرچند بی‌فایده، چون لحنِ پر تشرم ناخودآگاه بود.

- اون خری که نجاتت داد! باید می‌ذاشـــتم بمیری، زنده بمونی کـه چی؟ واســـه بچـه‌ی مرده‌ت یـا شـــوهر الدنگت؟!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

شــوکه و بی‌نفس نگاهم کرد. چانه‌ی لرزان و چشــم‌های پر از اشـــکش خبر از گند زدن به حالش را می‌داد که درنهایت عرفان به درک واصلش کردم.

از حرفم ناراحت شــد یا واکنشــش از ترس بود را نمی‌دانم، در هر صورت مهم نبود.

قطعاً با خودش فکر می‌کرد با یک دیوانه‌ی زنجیری طرف هست.

شاید هم بودم! از کجا معلوم؟!

همان‌طور طلبکار نگاهش کردم که پلک زد و اشـــک‌هایش روی گونه‌ی زخمی‌اش چکید.

آرام و پر بغض لب زد.

- شما... شما... بچه‌م رو خاک کردید؟!

ترس را کلاً از یاد برد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

از جا بلند شدم و فقط برایش سر تکان دادم که شکسته‌تر ادامه داد.

- کی هستید؟ چرا... چرا این کار رو کردید؟!

دست در جیبِ شلوار راحتی‌ام بردم و به‌سمت آشپزخانه رفتم.

همان‌طور بلند گفتم:

- چون خرم! به‌خاطرت جریمه شدم. ببین دیگه تو چه سگ‌شانسی‌ـ هستی که من پشت شمشادها پیدات کردم. خودت خواستی بمیری، من نذاشتم! مسخره‌س.

پ.ن:با هر پارت می‌تونیم بیشتر به دیوونه بودن پسرـم پی ببریم😁😂

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول
#پارت_۴۱

داخل لیوانم را قالب‌قالب یخ ریختم و کمی آب.
کلمه‌ام داغ کرده بود، باید آرام می‌گرفتم.

لیوان را یک نفس سر کشیدم که صدای گریانش بلند شد.

- آقا چی می‌گی توروخدا... من چرا اینجام؟ کی شـــما رو به‌خاطر من جریمه کرده؟ از کجا فهمیدید بچه‌م مرده؟! جواب بده...

خمیده‌خمیده دنبال سرم آمده و حالا دقیقاً آن طرف کانتر ایستاده بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوانِ خالی از آب را روی کانتر کوبیدم و کف دست‌هایم را رویش گذاشتم.

کلافه و بی‌حوصله چند ثانیه نگاهش کردم.

چرا انقدر دلم برایش می‌سوخت، خدا؟!

سری متاســـف برای خودم تکان دادم و این‌بار آرام‌تر از هربار گفتم:

- بچه‌ت زیر دست خودم مرد... یادت نیست؟!

یکی از چوب‌شورهای موردعلاقه‌ام را که همیشه روی کانتر بود، از ظرف برداشــتم و خرچ‌خرچ زیر دندان له کردم تا او با دقت چهره‌ام را نگاه کند.

بعد از چند ثانیه انگار دوهزاری کجش افتاد که گریه‌اش بند آمد و دماغش را بالا کشید.

با آن صدای مرغی شده‌اش بی‌مقدمه گفت:

- تو همون دکتر دیوونه‌ای؟!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهایم به ناگاه بالا پرید و چوب‌شـــور در دهانم نجویده ماند.

دیوانه را با من بود؟!

- چی گفتی؟!

شـــاید انتظار نداشـــتم آنقدر باصراحت این لقب را در صورتم بکوبد که اخم به چهره‌ام نشست.

ترسیده آب دهانش را بلعید و یک قدم عقب رفت.

- هی... هیچی! منظورم این بود همونی هســـتی که بهم گفت شوهرم رو بکشم؟!

نقطه ویرگول

#پارت_۴۲

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌خیال سر تکان دادم و هومی کشیدم.

- هووم! فکر نمی‌کردم انقدر بی‌عرضـــه باشی، وگرنه خودم رو خسته نمی‌کردم.

گلویش از بغض بالاپایین شـــد. شـــالش نصـــفه‌نیمه سرش بود.

- شما همیشه عادت داری مردم رو قضاوت کنی؟! چی می‌مونه از مادری که بچه‌ش رو از دست داده؟

شانه‌ای بالا انداختم و دست‌به‌سینه شدم.

من که مادر نبودم، بچه‌ای هم نداشتم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف زدن با او بی‌خودترین کار ممکن بود. این را می‌دانستم و برخلاف افکارم، زبانم میل زیادی به سخن گفتن داشت.
مرگِ جدیدی گرفته بودم گویا!

- من به هیچ عنوان افکارم رو برای قضـــاوت کردن دیگران خرج نمی‌کنم، چون خیلی‌هاشـــون بی‌ارزشـــن. گفتم بی‌عرضـه‌ای، چون هسـتی! چون خودکشی ـ کار آدم‌های ترسو و ضعیفه...

به‌وضوح بزرگ‌تر شدن بغض نمایان شد.
خسته نمی‌شد از این همه گریه؟!

یک قدم عقب رفت و سرش را پایین انداخت.
صدایش بدجور می‌لرزید.

- فقط دعا می‌کنم هیچ‌وقت داغ بچه‌ت رو نبینی، کمر آدم بـدجور می‌شـــکنـه وقتی جیگرگوشـــه‌ت تو

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سردخونـه‌س و تو پول نـداری جنـازه‌ش رو تحویـل بگیری.

خدا خیرت بده، هیچ‌وقت لطفت رو فراموش نمی‌کنم.

با غرور سر تکان دادم. بهترین کار را می‌کرد.

- فراموش نکن، چون من به هیچ‌کس این اندازه لطف نمی‌کنم. از اینجا رفتی، با خودت و قلبت به توافق برس.

یا انتقامت رو بگیر، یا اگه قراره ببخشی_، دوباره خودت رو بکش!

این‌بار یه جایی که هیچکس نتونه نجاتت بده!

#کپی_ممنوع 🚫

#نساء_حسنوند

نقطه ویرگول

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۴۳

بهت‌زده‌تر از قبل نگاهم کرد و ناباور خندید.
خنده‌ای از روی ترس.
ترس از من و حرف‌هایم؟!
شاید حق داشت. از دهان هیچ آدم عاقلی چنین حرف‌هایی را نمی‌شنید.

هول‌زده اطرافش را نگاهی کرد و دستی به لباسش کشید.
- من... من می‌تونم برم؟ ببخشید مزاحمتون شدم.

به جای جواب، سر تکان دادم که به‌ســـمت در پا تند کرد، بی‌توجه به دردی که می‌دانســـتم با آن دســـت‌وپنجه نرم می‌کند.
از پشت سر نگاهش کردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ کیف یا بند و بســـاطی همراهش نبود، از این‌سر تا آن‌سر تهران بدون پول می‌خواست برود.

ته مانده‌ی لیوان آبم را خوردم و بشـــکنی در هوا زدم تا بایستد.
متوجه شد که سر جایش متوقف شد و برگشت.
لیوان را داخل سینک گذاشتم و به‌سمت اتاقم رفتم.
- دو دیقه نرو، الان میام.

کیف پولم را از داخل کمد بیرون آوردم و دوباره از اتاق بیرون رفتم.
همان‌طور که به‌سمتش قدم برمی‌داشتم کیف را باز کردم.
چند تراول کافی بود؟ گمان کنم!
اگر کمی بیشتر می‌دادم به حالِ من که فرقی نداشت!
فقط مسئله این بود که نمی‌دانستم از کی تا به حال آنقدر مهربان شده‌ام.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید هم تا به حال آدم از این بدبخت‌تر ندیده بودم که از خودم حرکتی نشان دهم.

- این رو بگیر واســـه کرایه ماشـــین تا خونه‌ت. فکر کنم کفاف خرج خورد و خوراک یک هفته‌ت رو هم بده. استراحت کن تا بخیه‌های شکم و دستت خوب شه. این عفونت این‌طور باقی بمونه خطر داره.

#کپی_ممنوع 🚫
#نساء_حسنوند

نقطه ویرگول
#پارت_۴۴

با چشـــم‌هایی که برای بار هزارم جوشـــید، به دســـتش نگاه کردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حقارت برای یک لحظه‌ام بود.
پر بودم از خالی. یک آدم پوچ، بی‌عرضه و به قول او ترسو.

تردیدم را برای گرفتن دید که پول‌ها را جلویم تکان داد.
- بگیرشون به جای گریه کردن! خیال خودت رو با اینکه یه روز محبت‌هام رو جبران کنی راحت کن. این دنیا یه ذره زیادی عجیبه، شـــاید کار من هم به تو گیر کرد یه روزی.

در عجیب بودن این دنیا که شکی نبود.
اما اینکه کار او گیر من باشـــد، زیادی مضـــحک به نظر می‌رسید.
برای بار هزارم در این زندگی سـگی، پا روی غرور نداشـته‌ام گذاشتم و دست دراز کردم برای گرفتن آن پول.

ســـختم بود. این همه حقارت، برای منِ انســـان زیادی سنگین بود. زیادی دردناک.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچه با خودم و آن خدای بالای سر کلنجار می‌رفتم برای چرایی این ماجرا، هیچ و هیچ.

چیز زیادی که نمی‌خواستم!

یک زندگی آرام.

یک سرپناه امن، یک خانه‌ی گرم، یک همســـفر به آدمیزاد رفته.

چیزِ زیادی بود؟!

به خدا کنه نه.

بدون هیچ خداحافظی، فقط با تشـــکری زیر لب سر پایین انداختم و از آن خانه رفتم.

#کپی_ممنوع 🚫

#نساء_حسنوند

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

در را که پشـــت سرم به هم کوبیدم، شـــانه‌هایم لرزید و بی‌تعارف اجازه دادم سد اشک‌هایم فرو بریزد و بر این حال زار ببارند.

سرد بود، سوز می‌آمد.

در تمنای یک آشـــیانه گرم بودم و این خیابان خیس از اشکِ آسمان، هیچ آغوش گرمی نداشت.

فقط شـلاقِ باران بود، که بر سرم ضربه می‌زد و بدتر لرز به جانم می‌انداخت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ مسلمانی برای سوار کردنم نگه نمی‌داشت، مسلمان؟! بعضی- آدم‌ها شـیطان بودند از بد ذاتی. مگر کسی- در بند دین و ایمان می‌ماند که به زنی تنها و پژمرده کمک کند؟!

شـــاید هم حق داشـــتند و من زیاد دل‌چرکین بودم از این روزگار.

سر و وضـعم به لطف گل‌های قبرسـتان، ناشـایسـت بود و آب باران خیس خالی‌ام کرده بود.

صورت پر زخم و چشم‌های پف کرده، موهای ژولیده و...

چه حقیر و غیر قابل‌تحمل...

با هر قدم، زیر دلم تیر می‌کشـید و بیچاره‌وار به راهم ادامه می‌دادم.

نمی‌دانم چقدر، فقط آگاه بودم که به حدِ زیادی راه رفتم و راه رفتم.

به‌سمت مقصدی نامشخص، تا زمانی که یک نفر دلش به رحم آمد و ماشینش را برایم نگه داشت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

یک پراید درب و داغان و زوار درفته.
همین هم از سرم زیاد بود.
در عقب را باز کردم و بی‌حال نشستم.
- کجا می‌ری؟!
از آینه نگاهم به راننده افتاد که این سوال را پرسید.
قیافه‌اش داد می‌زد که شیشه‌ای است.

#کپی_ممنوع 🚫
#نساء_حسنوند

نقطه ویرگول
#پارت_۴۶

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از عمری زندگی کردن میان یک مشـــت معتاد و مفنگی و شـوهر دائم‌الخمرم، از قیافه‌ی آدم‌ها نوع مصرف و حتی تعداد سال‌های مصرفشان را هم حدس می‌زدم.

از شیشه‌ای‌های سفت و سخت بود گویا!

- طرف‌های دروازه غار.

- دویســـت‌وپنجاه می‌گیرم تا اونجا، اگه نمی‌خوای بپر پایین.

دویست‌وپنجاه؟!

سر گردنه بود مگر!

دیگر سِر شده بودم از بی‌رحمی آدم‌ها.

پیاده می‌شـــدم با این حال و این هوا، بعید بود ماشـــین دیگری گیرم بیاید.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

- برو آقا... می‌دم پولت رو...

دســـت در جیبِ لباســـم بردم و از میان تروال‌ها، ســـه تا بیرون کشیدم.
چشـــمش از آینـه‌ی مـاشـــین، مـدام میـان من و جـاده می‌چرخید.
لعنتی، بیچاره‌ای مثل من هیزی‌گری داشت؟!

- بفرما آقا...

پول‌ها را که دسـتش دادم، به عمد دسـتش انگشـت‌هایم را لمس کرد.

سردی دسـت‌های من و زبری دسـت‌های او، دلم را از حال بد، به هم پیچاند.
سریـع دستم را کشیدم، لعنت به او!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#کپی_ممنوع 🚫
#نساء_حسنوند

نقطه ویرگول
#پارت_۴۷

من چرا آنقدر بیچاره بودم خدا! چه می‌خواستند این جماعت، از جنس زن؟!

مگر قیافه‌ام شبیه هرزه‌ها بود یا سر و سینه را به خوشی بیرون انداخته بودم که حالی به هولی شود؟!

تمام طول راه، سنگینی نگاهش رویم بود و این را برخلاف چشم‌هایی که سعی می‌کردم تا حد ممکن به آینه نیوفتد کاملاً حس می‌کردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک‌های محله بودیم که صدایش توجهم را جلب کرد! با من بود...

- اهل برنامه هستی؟ یه صفایی به جفتمون بدیم؟!

با صـدایش، روح از تنم به پرواز درآمد و دسـت و پایم در ثانیه‌ای یخ زد.

متعجب سر بالا گرفتم که در آینه، چشمکی حواله‌ام کرد.

- ناز نکن! ۵۰ می‌ذارم رو پول خودت بت برمی‌گردونم. این ۳۰۰...

دندان‌های زرد و نامرتبش پشـتِ لبخندِ امیدوارش نمایان شد و چنگ به دلم انداخت.

به در چسبیدم و پر ترس، اما بی‌تردید لب زدم.

- نگه‌دار...

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نگه نداشت و شتاب گرفتن ماشین نشان داد بیشتر پا روی گاز فشار داده است.

- راه بیا باهام، به خودت هم خوش می‌گذره.

بی‌قرار ضربه‌ای به صـــندلی زدم، خوش می‌گذشـــت؟! چه خوشی؟

با وحشت داد زدم:

- می‌گم نگه دار... من شوهر دارم!

#کپی_ممنوع 🚫

#نساء_حسنوند

نقطه ویرگول

#پارت_۴۸

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

گرفتار شده بودم، گرفتارِ چشمانی که شهوت تارشان کرده بود.
کور بود و نمی‌دید چادر به گِل نشسته‌ی من را.
کور بود و نمی‌دید صورتِ خراش افتاده‌ی من را...

برایش مهم نبود سرو وضـع آشـفته‌ام، برایش مهم نبود که نای راه رفتن هم نداشـتم، انگار فقط دنبال یک جسـم بود برای خالی کردنِ خودش.

دوباره جیغ زدم.
-میگم نگه دار عوضی.

انقدر سرعتش را زیاد کرده بود که نتوانم پیاده شوم.
نگاهِ هول زده اش میانِ من و جاده می چرخید.
-چته سلیطه!؟ آروم بگیر.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسیده بودم، در حد مرگ ترسیده بودم از افکار کثیفِ این مرد.

من هر روز و هر شب طعمه‌ی زیرِ دندانِ یک عوضی مثل این مرد بودم.
هر وقت که دلش می‌خواست به تنم می‌تاخت اما حداقلش این بود که شوهرم بود و بارِ گناهی به دوش نمی کشیدم.
آخرتم هم مانند دنیای سیاهم خاکستر نمی‌شد.

از ته دل زار زدم و به التماس افتادم.
-نگه دار....تورو خدا نگه دار..

انگار خدا در این روزهایم حضور نداشت.
ماشین دوباره و سه باره سرعت گرفت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-وا بده بابا. پولشو میدم بهت...اصلاً کامل نمی‌خوام...فقط خالی شم.

بدنم ناخوداگاه شروع به لرزیدن کرد.

بی توجه به دست باندپیچی شده و زخمِ تازه ام ،از پشت به سر و گردنش کوبیدم.

-نگه دار...بی‌شرف بی همه چیز...نگه دار می خوام پیاده شم.

#کپی_ممنوع 🚫

#نساء_حسنوند

نقطه ویرگول

#پارت_۴۹

انقدر بر سر و کله‌اش کوبیدم که ماشین داشت از کنترل خارج می‌شد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

جیغ داد من و فریاد های از روی خشـــم او با بوقِ ممتدد کامیونی که از کنارمان رد شد در هم آمیخته شد.

بی توجه به اینکه امکان داشـت هر لحظه تصـادف کنیم و بلایی سرمان بیاید، به هر جا که دستم آمد چنگ انداختم.

احسـاس کردم زیر ناخون هایم از خون و پوسـتِ گردنش پر شد.

دلم به هم پیچید اما دیگر هیچ چیز برایم مهم نبود.

امکان نداشت اجازه دهم دستش به تنم بخورد.

آخر بی وجود، یک زنِ بدبخت با چشـمانی لبالب اشـک و غمزده چه جذابیتی داشت برات؟

-آخ نکن ج*نده سگ...میگیرم می*امت صدا سگ بدی.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچـه از دهـانش درمی‌آمـد بـارم می‌کرد امـا من فقط می‌خواستم از شرش راحت شوم.

بالاخره به هدفمم هم رســـیدم، کم آورد و ماشـــین را به کناری کشید.

حتی صبر نکردم لگنش کامل باایستد.

در را باز کردم و خودم را شدت پایین انداختم.

آخِ دردناکم از برخوردم با زمین در گلویم پیچید و به هر دلیل و منطقی که بود، او هم ماندن را جایز ندانســـت و با دری که باز مانده بود، گازش را گرفت و رفت.

پولم را هم برد، بی شرافت!

کفِ دسـت هایم را روی زمینِ خیس گذاشـتم و با درد بلند شدم.

چشم های پر اشکم را دور تا دور گرداندم و هق زدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیکِ گودالِ آب و گِل افتاده بودم، تمام جانم خیس بود و کوفته.

زیر شکمم درد می‌کرد، ردِ بخیه‌های دستم...سرم، صورتم، تمام جانم..

#کپی_ممنوع 🚫

#نساء_حسنوند

نقطه ویرگول

#پارت_۵۰

مثلِ گنجشکِ باران خورده زیرِ آسمانی که بی وقفه می‌بارید و خیال آرام گرفتن نداشـــت، می‌لرزیدم و به ناچار راه می‌رفتم.

بی توجه به ماشین هایی که با سرعت از کنارم رد می‌شدند و تک و توک بوقی هم می‌زدند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حس می‌کردم مغزم از آنِ خودم نیست.
نمی‌دانستم از کدام دردم بنالم.
دردِ جسمی‌ام، یا روحِ زخم خورده‌ام...
زجرِ داشتنِ یک شوهر بی غیرتِ پست فطرت، یا نبودنِ فرزندی که تمام جانم شده بود.

-خدایا...من بچمو می‌خوام، آخه تو چرا انقدر بی رحمی...

با گریه داد آوردم و جوابم شد رعدی که در آسمان پیچید.
خدای من زیادی بی رحم شده بود، انگار که گوشش دیگر حرف هایم را نمی‌شنید و من را بی پناه تر از هر وقتی کرده بود.

انقدر جانم ترسیده بود که جرات نداشتم ماشینِ دیگری بگیرم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مسیرِ طولانی را با پا گز کردم و بخشِ کوتاهی از آن را هم با اتوبوس.

همه چیز به طورِ عجیبی امروز سنگین شده بود.

هوایی که می‌بلعیدمش، قدم هایی که دیگر همراهی نمی‌کردند و نگاه مَردم...

آخ...آخ از نگاه مَردم...

آخ از پچ پچ هایشان.

یکی فکر می‌کرد گدا هستم و دیگری زنی فراری.

یکی با اخم نگاه می‌گرفت و یکی از صندلی که کنارش نشسته بودم بلند می‌شد.

حق داشتند، سر ووضعم اصلاً مناسب نبود.

و این نگاهِ ماتِ من بود که هیچ جوره توانِ اهمیت دادن به این چیز هارا نداشت و بی توجه از آنها رد می‌شد.

@Romanchii

#کپی_ممنوع 🚫

رمان بازار
romanbazar.ir

#نساء_حسنوند

نقطه ویرگول

#پارت_۵۱

به خراب شـــده‌ای که فقط نقشِ یک سرپناه داشـــت که رسیدم، حس می‌کردم دیگر توانِ ایستادن ندارم.

سر سر پاهایم را روی زمین می‌کشـیدم و کفش هایم لخ لخ صدا می‌داد.

دسـت از دیوارِ آجری گرفتم و قدم آهسـته کوچه باریکه را طی کردم.

این محل حتی کوچه هایش هم زشت و دلگیر بود.

خدای آدم پولدار ها برایشـان دنیایی رنگین تر می‌سـاخت، برعکس ما که همه چیزمان مانند بختمان تیره و تار بود.

-خدا بد نده همساده، خوبی دختر!؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

صـدای زنِ همسـایه بود. یک بخت برگشـته‌ی بیوه با سـه بچه‌ی قد و نیم قد.

پشت به او فقط چشم بستم و آهی از اعماقِ وجودم بلند شد.

نمی‌خواستم برگردم و چهره‌ام را ببیند.

-بچه‌ت خوبه؟ دیشـب شـنیدم دعواتون شـد...هراسـون داشتی می‌رفتی جایی....

آمارش حتی از خودم دقیق تر بود.

حوصـله‌ی جواب پس دادن نداشـتم که بی توجه به راهم ادامه دادم و با باز کردن در داخل شدم.

صدای "وا" گفتن کشیده‌اش را شنیدم، ناراحتی‌اش را دقیقاً می‌توانستم به درکِ سیاه حواله کنم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر هیچ آدمی برایم اهمیت نداشت.
سرد بودم از هر حسِ انسانی.

دیدن هر گوشـــه کناری از این کلبه خرابه خنجری بود بر دل بی نوایم، اما دیگرِ توانِ زیر باران ماندن نداشتم.

همین حالا هم داشتم از پا می‌افتادم، اوج بی کسی. و تنهایی آنجا بود که می‌ترسـیدی پس بیوفتی و یک نفر هم نباشـد که به دادت برسد.
شـــاید ســـهمِ تمام آدم های تنها از این دنیا بو کردن جنازه هایشان از فرطِ بی کسی. بود...شاید روزی من هم دچارش می‌شدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#کپی_ممنوع 🚫
#نساء_حسنوند

نقطه ویرگول
#پارت_۵۲

چادرِ خیســـم را گوشـــه ای انداختم و بی حال بدون اینکه لباس های نم دارم را از تن خارج کنم، خودم را کنار دیوار نشاندم.

خـانـه یخ زده بود امـا من حتی نـای روشـــن کردن چراغ اعلاءالدینی که شریک جرمِ قتل کودکم بود را نداشتم.

بوی نفت می‌آمد، بوی نِم خاک، بوی غم و ماتم...

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سـعی می‌کردم نگاهم نیوفتد به تنها یادگاری های کودکم اما چشـــمان بی قرارم هر دقیقه هرز می‌رفت و چشـــمه‌ی جوشانم را پرتر و پرتر می‌کرد.
کارم از آه و ناله و شـــیون گذشـــته بود، اوج فلاکت برای آدمی مثل من تعریف شده بود انگار.

کم کم سُر خوردم و از روی توانی به پهلو افتادم.
پاهایم را در شـــکمم جمع کردم و بی توجه به لرزی که داشتم چشم بستم.

خسته بودم از تمام دنیا و فقط چشم بستم به امید بیدار نشدن.
کاش برای یک بار هم که شده خدا باب دلم کار می‌کرد.
به خدا که مرگ شرف داشت به این زندگی سرتا پا لجن.

**

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای گریه های لطیفی گوشم را به بازی گرفته بود.
آشنا بود، آن گریه‌ی ظریف را می‌گویم.
آشنا تر روحی که در تنم بود.

شامه‌ام پر شده بود از بوی پاکیزگی، بوی کودک تازه متولد شده، فرو فرستاده شده از بهشت.

بوی بهشـــت می‌داد...چیزی که یقین داشـــتم در این دنیای فانی و از میان آدم های گناه آلود، پیدا نمی‌شد.

رفته رفته صدای گریه قطع شد و خنده‌ی دخترکی قهقهه وار در گوشم پیچید.

همه چیز تیره و تار بود، فقط صـدا بود و صـدا، بدون ذره ای تصویر.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان....

باز هم خنده‌هایی دلبرانه پشـــت بند مامان گفتن های آن دخترک.

#کپی_ممنوع 🚫

#نساء_حسنوند

نقطه ویرگول

#پارت_۵۳

میانِ انبوهی از حسِ سـبک بالی تلاش کردم برای دیدنِ آن دختر بچه اما هیچ به هیچ.

حس می‌کردم قلبم می‌خواهد از سـینه ریشـه کن شـود وقتی که خنده‌های دخترک به جیغ تبدیل شد و فریاد کشید

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

-مامان کمک....

تقلایم برای پاســخ به آن صــدا در عالمی که هیچ درکی از آن نداشتم، خودِ جهنم بود.
اما زیاد طول نکشـــید که همه چیز پایان یافت و من با وحشت به دنیای هوشیاری برگشتم.

سرجایم نشستم و با نفس نفس به اطرافم نگاه کردم.

دانه های ریزِ عرق شبنم مانند روی پیشانی‌ام نشسته بود و با سرمایی که در اتاق می‌پیچد دســت به دســت هم داده بودند تا لرزه به تنم بی‌اندازند.

دســت دراز کردم و از پارچِ اســتیلِ بالای سرم، لیوان آب را پر کردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

آب را یک نفس سر کشـــیدم، بدون اینکه بفهمم اشـــک هایم کی جاری شده بودند و صورتم خیس شده بود.

چند روزی را به ظاهر نفس کشـــیده بودم اما دریغ از یه ذره روح که در وجودم زنده باشد.

چند روزی که صبح ها روانه‌ی قبرستان می‌شدم و کنار قبرِ کوچک دخترم زار می‌زدم و دم دمای غروب از ترسِ نگاه های هیز و مریض به این خرابه پناه می‌آوردم.

حتی دیگر در خواب هم آرامش نداشتم.

مدام صـدای گریه های کودکانه ای که زیادی آشـنا بود به خنده تبدیل می‌شد و درنهایت هم جیغ و کمک...

مطمئن بودم این صـــدای دخترکم اســـت که در خواب صدایم می‌زند و نفسِ مادرِ بی نوایش را می‌برد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می‌خواست سر به کوه و بیابان بگذارم از این بلاتکلیفی.

#کپی_ممنوع 🚫
#نساء_حسنوند

نقطه ویرگول
#پارت_۵۴

دقیقاً مانند آدم‌های دیوانه‌ای شـــده بودم که عقلی در سرشان نبود و قدرت تصمیم گیری برای هیچکار نداشتند.

نهایتِ لطفم به خودم خریدن چند گاز اســـتریل و بتادین برای عوض کردنِ باندِ دور دستم بود که با برخورد خاک و آب و گِلِ قبرستان، عفونت نکند تا به دردسر بیوفتم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خدا آن مرد را خیر دهد، با پول های او داشتم روزگار می‌گذراندم.

لیوان را کنار تشک گذاشتم و خواستم دوباره دراز بکشم که تیر کشیدنِ معده ام چهره‌ام را در هم برد.

نگاهی به ساعت انداختم، دَم دمای عصر بود.

آخرین باری که غذا خورده بودم، دقیق کِی بود!؟

شانه بالا انداختم، یادم نیست...

در این چند روز خوراکم شده بود آب و قرص های مسکنی که اگر نمی‌خوردمشان پنج دقیقه هم نمی‌توانستم به عالم بی خبری بروم.

ناچار از دردِ طاقت فرسای معده، از جایم بلند شدم و به سمت آشپزخانه‌ی کوچک رفتم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

کل فضا شاید ۳ متر هم نبود.
یک سینکِ قُر شده که زیرش به جای کابینت با یک پارچه پوشانده شده بود.
یخچالی قدیمی و یک تک شعله ای کوچک که به کپسول گاز وصل بود.

گاز کشی نداشت اینجا.

درِ یخچال را باز کردم و دلسرد داخلش را نگاه کردم.
پر بود از خالی، مثل همیشه.
چیزی که دیگر به آن عادت کرده بودم.
حتی ماه های آخر بارداری‌ام هم که دیگر توانِ کار کردن نداشتم خوب یادم هست نزدیک یک چهار روز بود چیز درست و حسابی برای خوردن نداشتم.
یکی از همسایه ها رنگ و رویم را دید و من را مهمان سفره‌ی کوچک خودش کرد تا از گرسنگی تلف نشوم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#کپی_ممنوع 🚫
#نساء_حسنوند

نقطه ویرگول
#پارت_۵۵

تلخندی از یادآوری روز های زندگی‌ام که حتی یک نقطه‌ی روشن هم در آن وجود نداشت زدم.
شـاید خود خدا هم نمی‌دانسـت هدفش از خلقت من چه بوده، آدم هم انقدر بدبخت!؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حوصله خم شدم و مشمای نانی که بود را برداشتم.
هیچ چیز جز این برای خوردن نبود.
چند پیاله ای برنج هم داشـتم، ولی جان درسـت کردنش را نه.

همان کف آشپزخانه روی موکت نشـستم و تیکه‌ای از نان را کندم و در دهان گذاشتم.
خاطرم از قبل هم مکدر تر شـد، نان بیات بود و خوردنش آزار دهنده...

حکم شـکم سیرکن را فقط داشـت و من خواه ناخواه راضی بودم به این قضیه.

کمی که دردِ معده ام آرام گرفت از جایم بلند شـدم . سرم سنگین بود و موهایم چرب.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حالِ سرپا ایستادن نداشتم اما هر طور که شد تصمیم گرفتم بلند شوم و تنی به آب بزنم.
زخم زیر شکمم هم حس می‌کردم بو می‌دهد.

حال به هم زن بودم، حقیر تر و غیرقابل تحمل تر از هر وقتی.

پلاستیکی دورِ مچم بستم و با برداشتن حوله و یک دست لباس از خانه بیرون زدم.
حمام داخل حیاط بود.

بدو بدو برای فرار از آسمانی که در این چند روز هیچ آرام و قرار نداشت به سمت آبگرم کن رفتم تا روشنش کنم.

تکانی به کپسول گازی که به آن وصل بود دادم، پُر بود خداروشکر.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

آبگرمکن را روشـــن کردم و لباس هارا دانه دانه روی میخ هایی که آن دم کوبیده شده بود آویز کردم.

دیوار هایش با هرچیزی که بگویی بالا آمده بود.
گچ و آجر، سیمان و بلوک...خوف داشت زیادی.

#کپی_ممنوع 🚫
#نساء_حسنوند

نقطه ویرگول
#پارت_۵۶

لباس هایم را به نوبت کندم و داخلِ ســبدی که گوشــه‌ی دَمِ در بود انداختم تا بعداً بشورم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی طول کشـید تا آب گرم شـود ولی تا زیرِ دوش آب گرم ایسـتادم، احسـاس کردم کوهِ عظیمی از آلودگی از روی تنم رخت برکند.

آرام مشغولِ باز کردنِ پانسمان شکمم زیر آب شدم.

دیدنِ زخمی که خوب شدن در کارش نبود چهره‌ام را در هم کرد.
ضعف کردم کلاً ولی بیچارگی مگر شاخ و دُم داشت؟
بلافاصله بعد از زایمان مجبور شـدم کار کنم، بچه کوچک خرج داشت! پدرش بی غیرت بود، من که نمرده بودم!

صـورتم را زیرِ فشـار مسـتقیمِ دوش گرفتم و اشـک هایم را به پاکیِ آب سپردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

آرام مشغولِ شستنِ تنم شدم که با برخورد دستم به سینه های دردناک و پر شیرم، آخی کشیدم و اشک هایم بیشتر شدت گرفت.

نمی‌دانستم گریه هایم از دردِ فراغِ کودکم بود یا دردی که در جانم پیچیده بود.

غم هایم انقدر زیاد شده بود که مثل حالا در هم آمیخته می‌شدند و قابل تفکیک نبودند.

روبه دیوار چشم بستم و همانطور زیر آب ماندم که نفهمیدم کِی و چطور عذاب دنیا دوباره بر سرم آوار شد.

صدای قطرات پر شدت باران، دوش حمام، ذهنِ خاموش شده‌ی من...

همه و همه دست به دست هم داده بود تا گوشم صدای آن قدم هارا نشنود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اما با نشستنِ دستش دورِ پهلوام وحشت زده جیغ کشیدم که صدایی آشنا خفه ام کرد.

-هیش منم...جیغ نکش.

زانوهایم لرزید و او با حرکت دادِ دست هایش روی تنِ برهنه‌ام، منِ خشک شده را به سمت خودش چرخاند تا قامتش را ببینم.

#کپی_ممنوع 🚫

#نساء_حسنوند

نقطه ویرگول

#پارت_۵۷

نفس در سینه ام گره خورد و چشم هایم از فرطِ وحشت گشاد شده بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره آمد، بعد از چند روز سرو کله‌اش پیدا شد و من باز هم در مقابلش فلج شده بودم.

دســـت و پایایم ممتدد شروع به لرزیدن کرد و فکِ ســـفت شده ام به سختی تکان خورد.

زمزمه وار لب زدم.

-کشتیش...بچم...بچمو کشتی...مُرد...

و بلافاصـــله جنون وار به سر و صـــورتش کوبیدم و جیغ کشیدم.

-بـچـهـمـو کشـــــتی عـوضی...حـرومـزادهـهـه...خـودم می‌کشتمت..با همین دستام می‌کشمت..

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چند ضربه‌ی اولم را با خاطرِ شـوکه بودنش نوش جان کرد اما بلافاصله دست هایم را مهار کرد.

-ولم کن بی وجود، بی غیرت...به تو هم می‌گن می‌کن مرد؟ به بچه خودت هم رحم نکردی...سگ پدر...

عصبی شـد و کفری، هیچ وقت از من زبان درازی نشـنیده بود.

همیشـــه آن کس که غلام حلقه به گوش بود، من بودم. شاید به خاطر همین هم بود که خیلی راحت برگشته بود.

حتما با خودش گفته بود این زنِ بی عرضـه مثل تمام سـال های زندگی اش هیچ غلطی نمی تواند کند.

مچِ دسـت هایم را محکم فشرـد و کمرم را به دیوارِ سـیمانی کوبید.

عربده زد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببنـد دهنتو، مُرد کـه مُرد... همون وقتی کـه بهـت گفتم سقطش کن باید سقطش می‌کردی. به درک...

هیچ احساس پدرانه‌ای در او وجود نداشت.

اینکه هر روز بیشـــتر به این پِی می‌بردم که تمام عمرم را سر بر بالین شیطان گذاشته ام، به جنون می‌کشاندم.

ضعف کرده از فشارِ دستش روی مچِ زخمی‌ام، آخ کشیدم تا شاید رهایم کند.

چشـم هایش سرخِ سرخ بود و چهره اش در نگاهم کریح تر از هر وقتی.

حاضر بودم شرط ببندم ده دقیقه نیست که از پای بساطِ شیشه بلند شده.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#کپی_ممنوع 🚫
#نساء_حسنوند

نقطه ویرگول
#پارت_۵۸

دیگر طاقتِ نیاوردم و ناله کردم.
-ول کن دستمو..زخمه...

چشم هایم داشت سیاهی می‌رفت و اون پیروز از پیدا کردن نقطه ضعفی برای ساکت نشاندنم، نامردانه فشارِ دستش را بیشتر کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبه...تو فقط باید بزنن تو سرت تا رَم نکنی. آروم باش کاریت ندارم.

همین "کاریت ندارم"اش باعث شد تا ته قضیه را بخوانم.
تنش را به تنِ لخت و عورم نزدیک کرد.
-برو عقب...به خدا جیغ میزنم.آبروت....

حرفم انقدر مضحک بود که خودم بریدمش و او نیشخند حواله ام کرد.

در اینجا چیزی به اسم آبرو برای این جور مسائل وجود نداشت.
هر کس که دلش می خواست زنش را زیر کتک و ضربِ کمربند می گرفت و کسی هم دخالت نمی‌کرد...
حالا بیایند برای جلوگیری از همبستر شدن من و شوهرم کاری کنند؟!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

از موهای خیسم داشت آب چکه می‌کرد.
بی حال از این همه ضعفم در مقابلش نالیدم.

-برزو تو رو به خدایی که می‌پرســـتی برو عقب...بچمو ازم گرفتی بس نبود، دســـت بردار از سر این لاشـــه‌ی باقی مونـدم...زخمِ شـــکمم عفونـت داره....آخخخخ...لعنـت بهت..

فشارش را دو چندان کرد تا صدایم درنیاید.
حالا کاملاً خون از زیرِ پلاستیک و بانداژ بیرون زده بود.

بی توجه به التماس های من، نگاهِ پر شهوتش را روی سینه هایم چرخاند.

چشـم و ابرویی آمد و دندان های زرد و نامرتبش را نشـانم آمد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه گنده شـدن اینا. چند ماه با حامله‌م و تازه زایمان کردم خودتو چادرچاقچور کردی جلوم اینارو نبینم؟

مچِ سالمم را رها کرد و دستش را به بالاتنه ام رساند.

با چنالدنش از درد جیغ زدم و او با دیدنِ شـــیرِ بیرون زده چشمانش از شهوت دوچندان درخشید.

#کپی_ممنوع 🚫

#نساء_حسنوند

نقطه ویرگول

#پارت_۵۹

سر خم کرد و پر صدا لیس زد و شیرِ روی سینه ام را مکید.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

آخِ دردناک دوباره‌ای کشـــیدم و قفل شـــده میان دیوار و تنش، سرم را روبه سقف گرفتم.

تقلاهـایم بی فـایده تر هر وقتی بود و درمـانـده به پهنـای صورت اشک ریختم.

-نکن بی شرف...حالم داره بد میشه...

فکر کرد مغلطه می‌کنم که بی توجه به کارش ادامه داد اما حرفم خیلی زود به واقعیت پیوست.

با شـدت شروع به عق زدن کردم و هرچه خورده و نخورده بودم را کفِ حموم بالا آوردم.

فکر کردم با دیدنِ حالم بی خیال می‌شـــود اما حتی اجازه نداد نفسم درست بالا بیاید.

تا عق زدن هایم تمام شـد و دورِ دهانم را شـستم بازویم را گرفت و به حالتِ قبل برم گرداند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حالم داشــت از این همه ناتوانی به هم می‌خورد ولی اصــلاً توان مقابله با او را نداشتم.

با اینکه معتاد بود و به نســـبت ضـــعیف تر، اما باز هم دوبرابر منی که روز به روز بیشتر آب می‌شدم هیکل داشت.

با یک دست تنم را به دیوار قفل کرد و با دستِ دیگر هول هولکی مشغول باز کردنِ کمربند شلوارش شد.

محکم پلک بستم تا تنِ برهنه‌ی حال به هم زنش را نبینم.

با تمام حال بدی هایم همچنان ســـعی داشـــتم مانع کارش شوم اما نشد که نشد.

با دردی که در پایین تنه‌ام پیچید، مظلومانه به هزارمین رابطه ای که حکم تجاوز داشـــت و هیچ وقت از آن راضی نبودم تن دادم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

وحشـــیانه به تنم تاخت و بعد از خالی کردن خودش، بلافاصله حمام را ترک کرد.

#کپی_ممنوع 🚫

#نساء_حسنوند

نقطه ویرگول

#پارت_۶۰

با رها شـدنم از بندِ شـهوتش بدونِ مکثِ با زانو روی زمین آمدم و به حال خودم زار زدم.

قطرات آب روی سر و کمرم می‌ریخت و من دلم می‌خواست همان کفِ حمام بخوابم و دیگر بیدار نشوم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با احســـاس مایع گرمی درونم، خیلی زود به خودم آمدم و شیون هایم را قطع کردم.
وحشت تمام تنم را گرفت.

اصــلا نفهمیدم چطور تنِ نجس شــده به آن مردِ قاتل را آب کشــیدم، نفهمیدم چطور لباس پوشــیدم و بدو بدو از حمام بیرون زدم.

وارد خانه که شدم هرچه چشم گرداندم پیدایش نکردم!
رفته بود، بی شرف.

با عجله زخمِ دورِ دســتم را بســتم و با انداختن چادرم روی سرم از خانه بیرون زدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

عوضی هیچ وقت جلوگیری نمی‌کرد و این من بودم که محکوم می‌شدم مصرف قرص های اورژانسی ـ که برایم حساسیت زا بود.

با عجله خودم را به داروخانه رساندم و داخل رفتم.

-خانوم...میشه یه قرص اورژانسی بدید من.

نگاه زن با مکث روی صورتم چرخید و سر تکان داد.

انقدر آشفته و هراسان بودم که حق داشت فکر کند یک هرزه‌ی خیابانی هستم و گوشه کناری از این شهر یک غلطی کرده‌ام و حالا هراس برم داشته.

قرص را که گرفتم، بیرون آمدم و همانجا بدون آب بالا انداختمش.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خوب یادم هســـت آخرین باری را که به خاطر دیر وقت بودن و تـاریکی هوا دســـتم برای خوردن هر قرص و دارو بسته بود و نتیجه‌اش چه شد!

#کپی_ممنوع

#نساء_حسنوند

نقطه ویرگول

#پارت_۶۱

از بختِ سـوخته‌ام باردار شـدم و زمانی که به شـوهر پسـت فطرتم این خبر را دادم انقدر با کمربند کتکم زد که نای بلند شدن نداشتم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی آن شـــب به لکه بینی هم افتادم اما نمی‌دانم چه حکمتی بود که هیچ اتفاقی برای جنینم نیوفتاد.

اما کاش همان شـب زیر کتک هایش سـقط می‌شـد، کاش حداقل منِ گیس بریده به حرفش گوش می‌دادم و همان موقع که فقط یک قلبِ تپنده بود سقطش می‌کردم.

حداقل کودکم به این دنیا نمی‌آمد و با درد نمی‌مرد.

آن مرگ زیادی بی رحمانه بود برایش....

حالا می‌فهمیدم چرا خدا مرا لایق مادر بودن ندانست.

حالا فهمیدم زنی که عرضـــه نداشـــت با قاتل فرزندش مقابله کند و تن به رابطه با او داد، حتی لیاقت نگه داری یک حیوان هم ندارد، چه برســـد به پرورش دادنِ یک انسان.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خدا یک چیزی می‌دانســـت که آن طفل معصـــوم را از چنگمان نجات داد.

بی توجه به خیس بودن زمین خسته لبه‌ی جدول نشستم و به رفت و آمد آدم ها چشم دوختم.

حرف های آن مرد در گوشم شروع به پیچیدن کرده بود.

من اگر شـــوهرم را به پلیس معرفی می‌کردم چون پدر بچه بود قطعاً برایش حکم قصـــاص نمی‌بریدند...با چندســـال زندان رفتن او که داغ دل سوخته ام سرد نمی‌شد!

یا باید سرم را مثل کبک در برف فرو می‌بردم و در بی عاری تمام به زندگی‌ام ادامه می‌دادم یا هم صـــبر می‌کردم برای جمع کردن خودم.

تا زمانی که شـــهامت پیدا می‌کردم و نفسِ آن بی شرف را قطع می‌کردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نهایت من را هم بعدش اعدام می‌کردند و از شر این زندگی راحت می‌شدم..

باید هر طور که شده این کار را می‌کردم.باید...

#کپی_ممنوع 🚫
#نساء_حسنوند

نقطه ویرگول
#پارت_۶۲

"شادمهر"

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی پشتِ گردنِ دردناکم کشیدم و همزمان از پشت شیشه به خیابان خلوت چشم دوختم.

-مامان چرا انقدر بهونه میاری!؟ بگو اون شوهرت از خر شیطون بیاد پایین، حداقل تورو بیام ببینم. میدونی چند ماه ندیدمت؟

تمام حرف هایم بهانه بود. من هر طور که شده باید به آن عمارت برمی‌گشتم.
به ظاهر کنار خانواده اما در اصل کسبِ قدرت و همنشینی با پدرم.

-دورت بگردم مامان، من و خواهرتم دلتنگتیم، ولی باباتو که می‌شناسی. اون بهتر صلاحت رو می‌دونه. تک پسر شی مثلاً.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

تک پسری که به دستورِ خودش حقِ جانشینی نداشت!

مادرِ ساده دلِ من فکر می‌کرد شوهرش یک بیزینس من قهار و صاحب چندین شرکت واردات صادرات است، البته که تمام اینها بود اما به عنوانِ یک پوسته‌ی پوشالی برای مخفی نگه داشتنِ گندکاری هایش.

-من نمی‌دونم، با خاقان حرف بزن مامان...بهش بگو دست برداره از سر من. من دلم می‌خواد کنار خانواده‌م زندگی کنم. نه تک و تنها یک گوشه‌ی این خراب شده.

آهی عمیق از پشت گوشی کشید، فکر می‌کرد به خاطر یک کلکل ساده سرِ مسائل شرکت خاقان قصد تنبیه‌م را دارد، خبر نداشت این من بودم که برای جانشینی دندان تیز کرده بودم و خاقان قصدِ دور کردنم را داشت.

-میگم بهش، چه گرفتاری شدم از دست این پدر و پسر. تو خوب مواظب خودت باش. غذاتو سر موقع بخور، موقعی که شیفی هم بگو اون خدمتکارت برات غذا درست کنه ببری، غذای بیمارستان رو نخور.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#کپی_ممنوع 🚫
#نساء_حسنوند

نقطه ویرگول
#پارت_۶۳

از کدام خدمتکار حرف می‌زد!؟
همانی که اجازه نداشـت بیشـتر از هفته ای یکی دوبار پا به اینجا بگذارد؟
برای رفع تکلیف سرجنباندم و گفتم:
-باشه مامان. مواظب خودت و شادی باش. من باید قطع کنم.

بـا خـدافظی کوتـاه گوشی را قطع کردم و دوبـاره پرده‌ی آشپزخانه را کشیدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چه می‌گذشت داشتم کلافه تر و بدخلق تر می‌شدم.
احســـاس می‌کردم دیگر یک لحظه هم طاقت این خانه و کار کردن در آن بیمارستان را ندارم.

همه چیز خوب داشت پیش می‌رفت، از بیمارستان استعفا داده بودم و داشـتم برای بلند پروازی هایم نقشـه می‌چیدم که همه چیز به هم خورد.

درخواستم برای شرکت در یکی از جلسه های مخفیانه‌شان مصـادف شـد با ترسِ خاقان از نفوذ کردن من در کارهایش و سرِ لج افتادنش با من.

نه تنها برای مدتی مقرر از عمارت بیرونم کرد، بلکه کارهای برگشـتم به بیمارسـتان تحت نظرش را هم کرد و دسـت و پایم را در پوست گردو گذاشت.

بی حوصله موبایلم را دوباره از روی کانتر برداشتم و لیست مخاطبینم را بالا و پایین کردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حوصـــله ام سر رفته بود، بد نبود کمی به خودم صـــفا می‌دادم.

روی شـــماره مورد نظر که زدم ، موبایل را بیخ گوشـــم گذاشتم.

به دو بوق نکشیده صدای نازدارش بلند شد.

-الو جانم؟!

بدون مقدمه گفتم:

-تا یک ساعت دیگه می‌خوام اینجا باشه.

برخلافِ صـدای بی انعطاف من، او نفسـش را وسـوسـه انگیز در گوشم خالی کرد و با عشوه گفت:

-منم دلم برات تنگ شـــده عزیزم. ماشـــینم خراب شـــده میای دنبالم خودت...هووم؟!

نچِ بلند بالایی کردم و خودم را روی کاناپه انداختم.

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

-اسنپ بگیر...قبلِ پنج اینجا باش.

#کپی_ممنوع 🚫
#نساء_حسنوند

نقطه ویرگول

#پارت_۶۴

بدون حرف اضـافه گوشی را قطع کردم و کنارم روی کاناپه انداختم.

دلم می خواست قبلِ آمدنش چند دقیقه ای را دوش بگیرم ولی حال و حوصله اش را نداشتم.

همانطور روی کاناپه دراز کشـیدم و سـاق دسـتم را روی چشم هایم تکیه دادم تا بیاید.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مدت زیادی نگذشت که بالاخره چشم هایم گرم شده بود و در عمق خواب فرو رفته بودم که صـــدای زنگِ آیفون چرتم را از سرم پراند.

از آن لحظه هایی بود که در دلم فحشی ـ حواله اش کردم و پشیمان شدم از صدا زدنش.

ناچار از جایم بلند شدم و دکمه‌ی آیفون را زدم.

-بیا بالا...

درِ خانه را نیم باز گذاشــتم و همانطور که به ســمتِ اتاق می‌رفتم تیشرتم را از تنم کندم و روی زمین انداختم.

زیر ســـیگاری و جعبه‌ی فلزیِ ســـیگارم را برداشـــتم و به صورت نیمه دراز، به تاجِ تخت تکیه دادم.

یک نخ مارلبرو بیرون کشـــیدم و همان طور که کنجِ لبم می‌گذاشتمش روشنش کردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به درِ اتاق ریه هایم را پرِ دود کردم که قامتِ پردیس داخلِ چارچوب در نمایان شد.

-سلام عشقم...

عشق!؟

چرا کلمات را زیر سوال می‌برد!؟

سرتاپای شیک پوشش را رصد کردم و دود سیگارم را بیرون دادم.

-سلام...لباساتو درار....بیا نزدیک

همان جا مشغول درآوردنِ مانتو و شالش شد.

دستی به موهای کراتین شده‌ی شلاقی‌اش کشید و خرامان به سمتم آمد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

لبه‌ی تخت نشست و کفِ یک دستش را به خوش خواب تکیه داد.

تاپِ قرمزش زیادی به تنش نشسته بود!

دســـتِ بیکارش را بالا آورد و نوازش وار روی ته ریش هایم کشید.

-احوالِ آقای دکتر؟! میدونی آخر بار کی باهم بودیم...یک هفته پیش! نمیگی دلم برات یه ذره میشـــه؟ جواب تلفن هامم که نمیدی.

همانطور که سیگارم را دود می‌کردم کوتاه جواب دادم.

-شیفت بودم همش...

سرش را خم کرد و بوسه‌ای روی سینه‌ی برهنه‌ام کاشت.

-اوففف..چقد تو بداخلاقی. بابا دو کلام باهام حرف بزن. میگم دلم برات تنگ شده، چرا انقدر یخی؟!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#کپی_ممنوع 🚫
#نساء_حسنوند

نقطه ویرگول
#پارت_۶۵

ابرو بالا پراندم و دستم را بالا بردم و انگشتِ شستم را روی لبش کشید.
رنگی نشد، شیدینگ لب انجام داده بود!؟
-واسه حرف زدن نیومدی اینجا، از کجا شروع می‌کنی!؟
-شادمهر!
با بهت نامم را صدا زد.
هیچ نمی‌فهمیدم چرا باید از حرفم متعجب شود.
رابطه ای جز س*س بین ما نبود.
من آن کسی‌ـ که خوب پول می‌داد و او هم آدمی مطمئن که هزارویک آزمایش از او گرفته بودم تا مطمئن شدم عاری از هر نوع بیماری هست.
@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سـیگارم را نیمه کشـیده خاموش کرد و بی حوصـله نگاهش کردم.
وقتِ این حرف ها نبود حالا، می خواسـت به اعصـابم گند بزند؟

-نیت کردی گند بزنی به حالم!؟ مثل بچه‌ی ادم کارتو بکن و برو. دردت چیه؟!

بهت زده دســـت جلوی دهانش گرفت و چند ثانیه ای را فقط نگاهم کرد.

چشـم های زیبا شـده به آرایشـش داشـت به برق می افتاد. گریه می کرد؟ مسخره!

-شـــادمهر یعنی چی؟ من دوســـت دخترتم. این چه طرز برخورد با منه؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نه خیر! خانوم امروز نیت کرده بود گوه بزند به اعصـــاب من. چرا انقدر توهمی بودند دخترها!؟

-دوســـت دخترِ چی!؟ نکنه انتظار داری پســـفردا هم بیام جلو پات زانو بزنم بگم بیا زنم شو؟

مگه غیرِ اینه که هفته‌ای یکی دوبار مهمون این تختی و به ســـاعت نکشـــیده ده برابر حالت عادی پولش تو کارتته!؟ توهم برت داشته چرا؟!

قطع به یقین می‌دانســـتم می خواهد ننه من غریبم بازی در بیاورد و اشک تمساح بریزد.

شـــغلش بود این حال و احوال، دخترِ آفتاب مهتاب ندیده بلند نکرده بودم که عذاب وجدان معصومیتش را بگیرم!

بغض کرده لب زد.

-ولی شادمهر...من تورو...

میان حرفش پریدم و بدخلق دستش را پس زدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-پردیس پاشو برو گمشو از جلو چشمم. پولتم که جلو جلو دادم، دیگه نمی خوام ببینمت.

#کپی_ممنوع 🚫

#نساء_حسنوند

نقطه ویرگول

#پارت_۶۶

باورش نمی‌شد به همین راحتی قیدش را زدم.

نفســـش برای یک لحظه بند آمد، اما سریع به خودش جنبید.

هول زده اشکِ زیرِ چشمانش را پاک کرد.

-باشــه باشــه غلط کردم. دیگه هیچی نمی‌گم. چرا عصــبی میشی؟ اصلاً خفه میشم فقط تو آروم باش.

همه چیز را فراموش کرد.

@Romanchii

هم ناراحتی را، هم بغض و اشک و آه را.

رمان بازار
romanbazar.ir

آدم پول پرست به همین درجه از خود تحقیری می رسید.

با رضـــایتِ خاصی سر تکان دادم و دســـتی به بندِ تاپش کشیدم.

-آفرین...ســعی کن وقتی میای اینجا هیچ صــدای جز آه و ناله ازت درنیاد، غیرِ این باشه با تیپا می‌ندازمت بیرون.

پلک بست و سریـع سر تکان داد.

قطعاً هیچ چیز ســـاده به دســـت نمی آمد، پول خوب می خواست، پس همه چیز را به جان می خرید.

دست پشتِ سرش گذاشتم و بوسه‌ی کوتاهی زیرِ گردنش زدم.

زیاد اهل معاشـــقه نبودم، یک راســـت اصـــل مطلب و خلاص...

نه که بدم بیاید، نه ! ولی فکر اینکه جز من چند نفر دیگر با این لب ها عشق بازی کرده‌اند، از هر کاری منعم می‌کرد.

قدغن کرده بودم در این ماه هایی که با من اســـت نزدیک هر جنسِ نری شـــود، که اگر می‌شـــد خودش را باید مرده فرض می کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

تاپش را از بالا کشیدم که همانطور که به تنم چسبیده بود گفت.

-هفته بعد مهمونی دعوتم... توی باغ اطراف باغستان.میای!؟

گردن بالا کشیدم و تیز نگاهش کردم که ترسیده از نگاه برانم گفت:

-باشه باشه...عصبی نشو.فقط گفتم شاید حوصله ت سر رفته باشه توام بخوای بیای...دیگه هیچی نمیگم. آ آ...

نمایشی زیپ دهانش را بست من بی توجه دست به سمت بقیه لباس های بردم تا از شرشان راحت شوم.

آنقدر احمق بود که عقلش نمی رسید نباید وسط عشق و حال ور ورِ بی خود کند.

باید هرچه زودتر با آوردنِ یک جایگزین خوب دکش می کردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

کم کم داشت حوصله م را سر می‌برد...

#کپی_ممنوع 🚫
#نساء_حسنوند

نقطه ویرگول
#پارت_۶۷

"سپیده"

یک عدد قرصِ عفونتی را از خشـابش بیرون کشـیدم و بالا انداختم. در این وضـعیت سرما خوردگی را کم داشـتم که به خاطر زیر باران ماندن های مکرر و سرد بودن خانه گرفتارِ این هم شدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

قلپی آب رویش بالا دادم، که با فریادش اب در گلویم پرید.

-هیچی درست نکردی زن؟ پس چه گوهی می خوری تو این خونه!؟

کلافه از قارقارِ صدای نکره اش، پلک بستم و نفسم را آه مانند بیرون دادم.

خبرِ مرگش تازه از راه رسیده بود.

از همانجا مثلِ خودِ آشغالش داد زدم:

-زهرمار تو این خونه هســـت من برات پلو چلو بار بذارم؟ چرا نمیری پیش زنت برزو؟ گذاشـتن برات اینجا دسـت از سر من فلک زده برنمیداری؟ یا خانوم باز انداختت بیرون افتادی به پیسی؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-زبون دراوردی بـاز!؟ چنـد روزه میگم عزاداره اون کف دســـت بچه ای، کاری به کارت ندارم بزنم پارت کنم آدم شی؟!

صدایش هر لحظه نزدیک تر می‌شد.

نه! جدی جدی انگار باورش شـده بود بعد از مرگ بچه ام همچنان قرار اســـت توسری خور باقی بمانم و او چپ و راست در سرم بکوبد.

من فقط داشتم صبر می کردم.

صبوری برای جمع کردنِ خودِ متلاشی شده ام برای انتقام، ولی حالا که دقت می کردم می دیدم حتی توانِ یک لحظه تحملش را دیگر نداشتم. امشب هر طور که شـده باید کار را خلاص می‌کردم.

هر لحظه نفس کشـــیدنم با قاتلِ فرزندم زیر یک ســـقف بیشتر به جنون می‌کشاندم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

من آنقدری که باید شـــجاع نبودم، که اگر بودم آن لحظه هـایی کـه نگاهم بـه قیـافـه‌ی نحس و کریحش می‌افتـاد بی بروبرگرد خرخره‌اش را می‌جویدم و زنده‌اش نمی‌ذاشتم.

حســـم به او چیزی فراتر از نفرت بود و رفتارم باید چیزی خلافش را نشان می‌داد.

نقش بازی کردن چیز خوبی بود، لازمه‌ی برنده شـــدن اما من بلدش نبودم...

گاهی فراموش می‌کردم که باید با این مرد بسـازم تا به آنچه که می‌خواهم برسم...

دقیقاً مثل حالا که هر طور که شـده دلم می‌خواسـت دق و دلیم را سرش خالی کنم و مثل خودش داد و بی داد کنم.

#کپی_ممنوع 🚫

#نساء_حسنوند

نقطه ویرگول

#پارت_۶۸

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

در چارچوبِ در که قرار گرفت سرچرخاندم برای دیدنش.
قامت دراز و قناصش به آدم دهن کجی می‌کرد.

شیشه بدنش را تکیده بود.
خوب یادم هست قبلاً هایش را. هیکلی داشت بیا و ببین، آن موقع مصرفش در حد تریاک بود،آن هم خیلی کم و به ندرت. نه مثل حالا که هرچیزی که گیرش می آمد می‌کشید.

انگار که هرچه می‌گذشت در نگاهم زشت تر و غیر قابل تحمل تر می‌شد.
من چطور این همه سال با این مرد سر بر یه بالین گذاشته بودم و وجود کثیفش را تحمل کرده بودم!؟

-هان؟ لال شدی چرا؟! خوب داشتی بلبل زبونی می‌کردی بازم بنال ببینم؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

در دل لعنی به شـــیطان فرســـتادم تا شـــایدِ آتشِ درونم خاموش شود و کمی آرام بگیرم.

دم و بازدمم را نامحسوس بیرون دادم و آرام لب زدم:

-هیچی تو خونه نداریم، وسیله بخر تا درست کنم برات.

صدایش را در سرش انداخت و غرلند کرد.

-چه غلطی می‌کنی تو خونه پَ مفت خورا!؟ نکنه انتظار داری من بیام بریزم تو حلقت!؟ یه کلفتی ازت برمیومد، اونم گذاشته تو تاقچه!؟

هرچه می‌گذشـــت بیشـــتر به این پی می‌بردم که با یک بی غیرت واقعی طرفم.

این همه وقت از درد بی پولی به اجبار در خانه های تک و توک آدمی کـه بـه زور بـه منِ غریبـه کـار می‌دادنـد برای چندرغاز از صبح تا شب بشور و بساب می‌کردم تا در حلق شوهرِ مفنگی‌ام بریزم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بی غیرتی همین بود دیگر.

-میبینی که برزو، خبری نیســت. نه کسی_ به من کار میده، نه من جونشــو دارم. برو پیش اون زنت. پلوچلو هم باشــه اونجا پیدا میشه. من چیزی برای تقسیم کردن با تو ندارم.

#کپی_ممنوع 🚫

#نساء_حسنوند

نقطه ویرگول

#پارت_۶۹

با چند گامِ بلند جلو آمد و بدون اینکه مهلت واکنشی__ را دهد یکی بیخ گوشم خواباند.

چهره‌ام از دردش در هم فرو رفت اما خیلی زود به حالت عادی برش گرداندم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی خواستم جلویش ضعف نشان دهم، اما او انگار بی خیال من نمی‌شد.

چانه ام را اسیرِ دستانش کرد و محکم فشرد.

طوری که صورتم از فشارش مچاله شد.

-زبونتو غلاف می‌کنی یا آدمت کنم!؟ فکر کردی خبریه اینجا مفت بخوری مفت بچرخی!؟ گفتم بذار بندازمت زیر چهارتا آدم، افتادی به پام که نه میرم کلفتی می‌کنم فقط کاری به کارم نداشته باشم. ولت کردم افسار پاره کردی!؟ هاا!؟

با یادآوری آن روز که این مسئله را بیان کرد و اوج بی غیرتی‌اش به رخم کشید، قلبم محکم به تپش افتاد.

حقیقت این بود که من فقط در شناسنامه زنش بودم، نه رویم تعصبی داشت و نه مرده زنده ام به حالش فرقی داشت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر خوبیی هم داشـت برای زن اولش بود که مثل سـگ از او می‌ترســـید و جرات نداشـــت به خانوم بگوید بالای چشمت ابرو!

من فقط یک بازیچه بودم که گرفتارِ دروغ های این مرد شدم.
دقیقاً آن زمان که همه چیزش به جا بود و قیافه‌ی آدمیزاد داشت.
نه مثل حالا که رفته رفته مواد به خواری انداختش و شـــیشـــه و کراک و کوفت و زهر مار عقل و جســـمش را متلاشی کرد.

فشـــارِ دســـتش روی چانه‌ام بیشـــتر شـــد و نفس هایش در صورتم پر و خالی می‌شد.
بوی گند دهانش داشـــت دلم را بالا می‌آورد...حال به هم زن!

بغض کرده از حس تحقیری که به وجودم می‌داد لب زدم.

@Romanbi

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولم کن...یه چند روز بهم امون بده، دوباره کار پیدا می‌کنم. فقط دست از سرم بردار.

#کپی_ممنوع 🚫
#نساء_حسنوند

نقطه ویرگول
#پارت_۷۰

این فقط یک دستگرمی برای دست به سر کردنش بود.

دیگر تحملش را نداشتم، همان که گفتم! امشب سرش را در گور می‌بردم و یک دنیا را از وجود نحسش خلاص می‌کرد.

راضی از درآوردن اشکم چانه ام را با شدت ول کرد که ناخواسته به عقب تلو خوردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دست از دیوار گرفتم تا نیوفتم.

-تا یه ســاعت دیگه غذات اماده نباشــه باباتو درمیارم. بی پدر و مادر...

تمامِ تنم لرزید از بدوبیراهی که حواله ام کرد.
آخ...آخ از پـدر و مـادر بیچـاره ام کـه دختری مثـل من داشتند.
عجب داغی بر دل خودم و خودشــان گذاشــتم با حماقت هایم، با سادگی هایم...

دماغم را بالا کشـیدم و لرز کرده از سرما، ژاکتِ کهنه‌ای که داشتم را روی لباس هایم پوشیدم.

چادر رنگ و رو رفته ام را که دیگر نگویم...

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

آن یکی چادرم را در بیمارســتان جا گذاشــتم . این یکی هم طوری بود که می ترسیدم ناملایمتی کنم با آن و تاروپودش از هم بپاشد.

من هیچ حقی از کارکرد هایم هم نداشتم.
جز آن تکه لباس هایی که برای نازنین دخترم خریدم، تمامش در حلقوم این مفنگی دائم الخمر فرو می‌رفت.

کیفِ ســیاهم را هم برداشــتم و خواســتم از خانه خارج شوم که صدای میو میو کردن هایی توجه ام را جلب کرد.
باز این برزو در را باز گذاشته بود! ؟

دنبالِ منبعِ صــدا که گشــتم بالاخره توانســتم کنارِ چند دســت رخت خوابی که یه گوشــه چیده شــده بود پیدایش کنم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

برخلاف تصـــورم که منتظرِ دیدن یک گربه خیابانی بودم، یک گربه ســـفید و شـــدیدا پشـــمالو با چشـــم هایی آبی آن گوشه کز کرده بود.

معلوم بود از آن گربه های نژاد دار و گران قیمت است.

این را از کجا آورده بود!؟

#کپی_ممنوع 🚫

#نساء_حسنوند

نقطه ویرگول

#پارت_۷۱

غمگین آهِ خانمان سوزی کشیدم و و از جایم بلند شدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو دیگه از کجا پیدات شـــد زبون بســـته؟ تو جوب می خوابیدی جات امن تر از اینجا بود.

در جوابم میومیویی کرد و من با آهی دیگر چرخیدم و از خانه بیرون زدم.

باید به مغازه می‌رفتم برای خرید تا برای آن زهرمار خورده چیزی درست کنم.

ته کیفم را در راه نگاه کردم، فقط یک تراول مانده بود...

همان را برداشـــتم و داخل دســـتم مچاله کردم و مثل این چند روز باز هم دعا کردم به جانِ آن مردِ غریبه که کمک دستم شده بود در این محشر کبری.

اگر پول های او نبود نمی‌دانســـتم می خواســـتم چه غلطی کنم با این همه ظلمی که در حقم می‌شد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

به مغازه رفتم و چیزهایی که می خواستم را خریدم.
یک بسته ماکارونی و سویا...
چیزی بیشتر از این در وسعم نبود.

به خانه آمدم، از برزو خبری نبود ولی چون می دانستم می آید مشغولِ غذا درست کردن شدم.

تمام کار هایم با اشک و آه همراه شده بود این روز ها.
مُرده‌ی من جز من کسی را برای غمخواری نداشت، خودم خودم را بی‌کس کرده بودم و حالا باید جورِ همه را به تنهایی می کشیدم.

در این گیر دار و حال خرابی، آن گربه هم هی دورِ پاهایم می چرخید و ول کنم نبود.
معلوم بود گرسنه است، زبان بسته.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه نالیدم.

-آخه من چی دارم بهت بدم زبون بســـته. خبر مرگتو برایم بیارن برزو، اینو چرا سرِ من سیاه بخت آوار کردی؟!

نقطه ویرگول

#پارت_۷۲

می‌دانید بدِ ماجرا کجا بود!؟

دقیقاً آنجایی که آدم های دورِ من به منِ مثلاً انســـان آنچنان ظلم می‌کردند که انسان بودنم را فراموش می کردم،

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

امـا در عوض من دلِ بی توجهی بـه این حیوان را هم نداشتم.

خدایا! عادالتت را شکر!

مگر نمی‌گفتد انســـان نانِ دل پاکش را می خورد، پس چرا من فقط چوپ می‌خوردم با این دل وامانده؟!

ناچار کمی از ماکارونی آبکش شـــده و مخلوط ســـویا را جلویش گذاشتم.

با اینکه امیدی نداشـــتم از این چیز ها بخورد ولی طفلک آنقدر گرســـنه بود که با عجله شروع به خوردن کرد و در دقایقی کوتاه ته ظرف را درآورد.

لبخندِ تلخی گوشـــه‌ی لبم نشـــســـت و ناخوداگاه گوشـــه‌ی آشپزخانه نشستم و پاهایم را در آغوش گرفتم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

آن هم کنارم آمد، گربه را می گویم.

چانه بر زانو تکیه دادم و دســـت را نوازش وار روی تنِ نرم گربه کشیدم.

چشمان کم سو شده ام خیره مانده بود به ناکجایی دور.

نفهمیدم چه شـــد که لب هایم شروع به جنبیدن کرد، خواندم آن چیزی را که با هزار و یک ذوق و آرزو برای تک دخترم حفظش کرده بودم.

"لالالالا گل پونه بابات رفته در خونه"

حتی سـفیدی لالایی ها هم با سـیاهی زندگی من نمی‌خواند. کدام پدر؟ همانی که کشـتش؟! تنِ کوچکش را سـهمِ خاک کرد؟!

"لالالالا گلم باشی همیشه در برم باشی"

"لالالالا گل آلو درخت سیب و زرد آلو"

"لالالالا گلی دارم به گاچو بلبلی دارم"

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

"لالالالا گلم لالا بخواب ای بلبلم لالا"

دخترم قرار نبود انقدر حرف گوش کن باشی!

حالا مادرت یک چیزی گفت، قرار نبود به حرف من گوش کنی و اینگونه در خوابی عمیق فرو روی.

پر بغض تر خواندم:

"لالالالا گل دشتی همه رفتن تو برگشتی"

راســـت می گفت، همه رفتند، اما او هم برنگشـــت..اوهم تنهایم گذاشت.

"لالالالاگلم باشی بزرگ شی همدمم باشی"

دیگر تـابِ و توانی برای خوانـدنم نمـانـد. این را زار زدم و بغضم پر صدا ترکید.

نقطه ویرگول

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۷۳

بزرگ نشـــد، همدم نشـــد، مرد و رفت و کوهی از حسرـــت برایم به جا گذاشت.

یقین داشتم من دیووانه و حیران می‌شدم از غمِ این داغ.

من کمرم شـــکســـته بود زیرِ این رخت ســـیاه، خورد شـــده بودم، اســـتخوان هایم دانه دانه خمیر شـــده بودند از سنگینی این بار.

امتحان خدا بود؟ پس من در برابرش ضـــعیف ترین بودم. به هیچ وجه سربلند بیرون نمی‌امدم از این امتحان.

اول سرِ قاتلش را زیرِ آب می کردم و بعدش هم خودم را یک جوری خلاص می‌کردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

یا به دستِ قانون، یا به دست های خودم.

برای من دیگر مکثی قبل از پایان وجود نداشــت، باید یکه تاز به پایان می‌رسیدم.

عصبی و خشمین از دست بی عرضگی هایم، چاقوی دورن دستم را با حرص پشت پشتی انداختم و بلافاصله زیرِ پتو خزیدم.

قلبم گرومپ گرومپ در ســینه تکان می‌خورد و احســاس می‌کردم تمام دنیا می تواند صدای قلبِ ترسانم را بشنود.

دیگر یقین پیدا کردم که بزدل تر از من در این دنیا وجود ندارد.

نشد، نتوانستم.

شــامش را دادم، چای‌ش را دادم، برای خوابیدنش کمین کردم و منتظر ماندم، اما هیچ غلطی نکردم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و در نهایت من ماندم چاقویی که از صبح برای این لحظه کنار گذاشته بودم و حالا پاک تر از اشک چشم، پشت پشتی قایم شده بود.

نقطه ویرگول

#پارت_۷۴

قرار بود تمامش کنم، قرار بود آن چاقو مستقیم در قلبش فرو رود و به درک واصلش کنم اما موقع انجامش دست هایم، قلبم، تنم، تمام روحم به رعشه درامد و در نهایت با هول و ولا به رخت خوابم پناه آوردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

پتو را کامل روی سرم کشیدم و زیر پتو به خودم لرزیدم.
دندان هایم از سرمایِ غریب به هم می‌خورد و من لجوجانه سعی داشتم جلویشان را بگیرم.

یعنی قرار بود تا کِی این وضع را تحمل کنم که شجاعت این کار را پیدا کنم؟

چشـمه‌ی اشـکم در گرمای زیرِ پتو جوشـید و آرام شروع به گریه کردن کردم.

کاش خدا یا جانِ من را می‌گرفت، یا جان آینه‌ی دقم را...
شهامتِ کشتنش را که به من نمی‌داد، حداقل خودش کاری می‌کرد.
من دیگر بریده بودم از این وضع. به خودش قسم که دیگر نمی توانستم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

روزی های بعد که گذشت بیشتر به این پی بردم که خونش برایم حلال بود و من بی خود دست دست کردم.

روزگارم را جهنم کرده بود بی پدر، از گیر های ریز و درشتش بگیر تا تلاشـــش برای نزدیک شـــدن به من و رابطه‌های بی پایانش.

این بار به هیچ طریقی کوتاه نیامدم و تن ندادم به تنِ هرزه اش.
ســـخت بود، کتک خوردم، از چک و ســـیلی بگیر تا کمربند ولی هر طور که شـد اینبار را از خودم محافظت کردم و به تنِ خسته‌ام آرامشی درونی هدیه دادم.

اما این خوش خیالی‌ام زیاد مدت دار نشـد که با کار که کرد هزار بار خدا خدا کردم که کاش اجازه می‌دادم خودش را با من خالی کند اما دست به همچین کاری نمی‌زد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۷۵

نیمه‌های شـــب بود و من با زورِ مســـکن ها در خواب فرو رفته بودم.

خوابم مثل همیشه سبک بود و با تقه ای بیدار شدم.

همین شـد که صـدای جیغ جیغِ موجودی از خواب پراندم و وحشت زده بیدارم کرد.

اولش فکر کردم باز هم خواب دیده ام اما با امتداد پیدا کردن آن جیغ ها، مطمئن شدم واقعی است.

صدای آدمیزاد نبود!!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

هول زده از اتاق کوچک بیرون زدم و دســـتم را روی پریزِ برق کشیدم.

برق روشـــن شـــد و من با دیدنِ صـــحنه‌ی روبه رویم ناخوداگاه جیغ کشیدم

-برزووو....

حضـــورِ ناگهانی ام به هول و ولا انداختش که حیوانِ زبان بسته را به شدت به دیوار کوبید و تند تند شلوارش را بالا کشید.

ناله‌ی دردناک گربه‌ی بیچاره انقدری مظلومانه بود که دلم را محکم چنگ انداخت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمِ گشاد شده و نفسِ حبس شده ام دلیلِ خوبی برای کم آوردنم نبود.

دلم می‌خواست بمیرم، مغزم را از سرم دربیاورم، چشمانم را با اسید بشورم اما فقط فراموش کنم آنچه را که دیده ام.

حس می‌کردم دیگر توانِ سرپا ایستادن ندارم

اما به خودم جنبیدم و با عجله به سمت گربه رفتم و کنارش زانو زدم.

دیدن خونی که روی ناحیه‌ی مقعد و پشم های سفیدش نشسته بود کافی بود تا چشمانم لبالب پر از اشک شود و منفجر شوم.

در یک حرکت چرخیدم و بی‌تردید به سمت آن مرد شیطان صفت جهیدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۷۶

به هر جا از بدنش که به دســـتم آمد چنگ آوردم و جیغ کشیدم.

-آشغالِ پست فطرت...چرا تو نمیمری؟ چرا نمیری یه دنیا از شرت راحت شن؟

روی زمین پهن شــده بود و منِ به جنون کشــیده هر طور که شـــده مشـــت و لگد هایم را روی سر و بدنش خالی می کردم.

چشـــم هایش باز هم سرخ بود، باز هم شـــیشـــه، باز هم توهم، بازهم عقلی که متلاشی شده بود.

-آیی...نکن....ج*ده.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نهایتِ دفاعش شـــد فحاشی و هولِ دادنِ من به ســـمتِ دیوار.

کمرم محکم به دیوار خورد و بیچاره وارد با زانو روی زمین آمدم.

هق هق کردم و از ته دل نفرینِ دلِ ســـوخته ام را حواله‌ی دامان نپاکش کردم.

-خدا ریشـته‌ت رو بخشـکونه حروم زاده...بچه‌مو کشـتی، خودمو، جوونیمو به تاراج بردی، بســـت نبود؟ چیکارِ این حیوون زبون بسته داشتی؟ آخه بی شرافت کدوم انسانی با حیوون رابطه برقرار می‌کنه؟! هاان؟!

هانِ آخر را آنقدری از ته دل جیغ کشـــیدم که حس کردم حنجره‌ام خراش برداشت.

دَر رفت، فرار کرد و حتی ناایستاد تا سرزنش هایم را بشنود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

هق هق کنان دست از زمین گرفتم و بلند شدم.

پاهای لرزانم را دوباره به سمت آن حیووان کشیدم کنارش نشستم.

با تنی که در حال رعشه بود دست به سمتش بردم.

-بمیرم الهی...بمیرم...کاش همون شب کارشو تموم می‌کردم تا حداقل تو از شرش به دور باشی...ببخشـــید...بخشـــید مواظب نبودم همش تقصیرِ منه.

بی توجه به کثیف شـــدن لباس هایم در آغوش کشـــیدم و میانِ ناله های از روی دردش زار زدم.

در این چند روز این گربه شده بود همدم تنهایی ام و بی برو برگرد منِ گیس بریده مقصر این حالش بودم.

باید کنارِ خودم نگهش می‌داشتم...

باید با خودم تکرار می کردم که این مرد بویی از انســـانیت نبرده و هرلحظه امکان دارد کاری بکند که به عقل شـیطان هم نرسد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۷۷

گربه دوباره در آغوش ناله کرد و من درمانده نالیدم.

-جانم...خدایا خودت کمکم کن...خودت نجاتمون بده

گوش شـنوا نداشـت این خدا، اگر هم داشـت برای من کر شـده بود نمی‌شـنید، با این حال نمی‌دانم چرا مقصـد اول و آخرم خودش بود.

وضـــعیت گربه در روزِ بعد هم طوری بود که نه تکان می خورد نه لب به آب و غذا می‌زد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط با ناله هایش جگرِ من را خون می‌کرد، منی که هیچ کاری از دستم برنمی آمد.

این اطراف دامپزشکی وجود نداشت و من هم پولی نداشتم که برای پیدا کردن دانپزشک در منطقه ای دیگر بروم.

همون طور دست به زانو نشسته بودم و تمام روز را به حالِ خودم و او گریه می‌کردم.

کاش خدا حداقل دلش به حال این حیوان رحم می آمد و راحتش می‌کرد. راضی بودنم به مردنش تا اینکه این همه عذاب بکشد.

من از اعماقِ قلبم دلم می خواست از خجالت جلوی یک حیوان آب شوم و در زمین فرو روم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خجالتِ اینکه آن کسی ـ که این بلا را سرش آورد شوهرِ من بود!

من هزار بار با آن مرد رابطه داشتم، از هر مدلی که او دلش بخواهد و ..
یعنی چندبار قبلاً از این کارها کرده بود!؟

حتی تصـورِ اینکه جز الان باز هم چنین غلطی را کرده دلم را به هم می آورد.
زندگیم از یک حالت زشتی به وحشتناک بودن تبدیل شده بود.
یک چیزِ غیر قابل تحمل.

شـب شـد و از شـانس خوب یا بدم برزو تا الان سر و کله اش پیدا نشده بود.

#کپی_ممنوع

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#نساء_حسنوند

نقطه ویرگول

#پارت_۷۸

گربه‌ی بیچاره هم تمام روز را انقدر نالیده بود که دیگر رمقی در صدایش نمانده بود، اما باز هم زنده بود.

سرِ شب بود و من ماتم گرفته یک گوشه کز کرده بودم که صدای در خانه بلند شدم.

آهی از سینه‌ی سوخته‌ام بلند شد و با حدس اینکه آن گردن شکسته بالاخره برگشته، از جایم بلند شدم و پشتِ پنجره رفتم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با کنار زدن پرده‌ی بر خلافِ تصورم، به جای یک نفر، سه نفر را دیدم!

برزو و اسماعیل رفیق شفیقش، سالم و سرپا و مردی میانشان بی حال و بی تعادل که آن دو داشتند به سمتِ خانه می آوردنش.

ترسیده از ندانستن دلیل حضور این دو مرد در خانه ام، آبِ دهانم را بلعیدم و با عجله به سمت لحاف تشک پهن شده ام رفتم و زیرِ لحاف خودم را به خواب زدم.

نکند اینهارا آورده بود که من را...

نه! خدانکند.

-بذارش این گوشه. وایسه ببینم اون زنیکه کجاست، صداش درنمیاد.

صدایش نزدیک تر شد. انگار آمد که سرکی بکشد و برود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسـیده سـعی کردنم نفسِ تند شـده ام را منظم کند تا بو نبرد که بیدارم.

کمی دور شـد اما همچنان صـدایشـان را خوب می‌شـنیدم. یک وجب خانه مگر چقدر راه درو داشت!؟

-خوابـه خبرِ مرگش، اینو ول کن تو، جلـدی بپر چیزی کـه بهـت گفتمو بیـار. معلوم نیسـت این دارو تـا کی اثر کنه...بیدار نشه ب گ*ا بریم.

-خـا توام. انگار قنـد و شـکر می‌خوای. من الان از کـدوم گورستونی سرنگِ ایدزی پیدا کنم!؟

نقطه ویرگول

#پارت_۷۹

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هایم از وحشتِ حرف‌هایشان گشاد شد و نفسم بند رفت که برزو گفت:

-بدبخت به اون پولی که قولشو داده فک کن.

با کون افتادیم تو عسل! پر تو خرابه بالا دره، از بین این همه گرتی بپرسی پیدا میشه یکی. فقط دست بجمبون. این دوایی که به خوردش دادن دو سه ساعتی جوابه.

-خا توام. شایعه انداخته بودن جمال سگ دس ایدزی شده. فک کنم دوای کارمون همونه. من نمی‌دونم می خوان بلایی سر کسی_ بیارن این ک*مشنگ بازیا چیه! آدم نمیره همه چی میبینه. مثل آدم سرشو زیرِ آب کنید دیگه!

می توانستم ذوق صدایش را در همین حالت هم تشخیص بدم.

-آی قربون آدم کاربلد. تو خودت اینکاره ای جلدی پر که وقت تنگه. این یارو باباش خر مایه‌س. جونشو میده واسه

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

این تک پسر...باباش بفهمه خواستن بلایی سرش بیارن از کون دارشون میزنه....می‌خوان یه طوری بدبختش کنن که خودشم نفهمه از کجا خورده.

صدای قدم هایشان آمد، مثلِ خرس پا بر زمین می کوبیدند.

لبم را زیرِ دندان فشردم و لحاف را در دستِ عرق کرده ام مشت کردم.
کدام فلک زده ای را می خواستند بدبخت کنند؟!

-من رفتم فقط گفته باشم، سرنگو گیر میارم و میرم. بقیش پای خودت....گیریم که اونم زدیم ولی ایدز نگرفت! اونوقت چی!؟ من جواب پس نمیدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-خا توام بچه ریقو، گرفت گرفت، نگرفت هم به ما چه. همینو جور کن تو، بقیش حله. حالا هم بکش کنار من یه مستراح برم، شاش زد به چشام انقدر دمِ اون باغ تو سرما نگهبانی دادم تا این بچه خوشگلو بیارن.

نقطه ویرگول

#پارت_۸۰

صدایشان رفته رفته محو شد و با بسته شدنِ در، نفس گره خورده ام را با شدت بیرون دادم و سریع لحاف را کنار زدم.

چله‌ی زمستان بود و من از ترس تمامِ تنم به عرق نشسته بود و احساس می گرفتم گُر گرفته‌ام.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با عجله از جایم بلند قدم هایم را سـبک کردم تا صـدایی ایجاد نکند.

لرزان از چهارچوب در سرک کشـــیدم و با ندیدن برزو، با خیالِ آسوده تری جلو رفتم.

هرچه با خودم کلنجار می‌رفتم که مثل تمام این سال ها، در کارِ این مرد سرک نکشم و بگذارم به حال خودش باشد اما دلم طاقت نیاورد.

اگر واقعاً آدم بی گناهی را می خواســـت ســـیاه بخت کند چه؟!

با قلبی که حالا به وضـــوح گرومپ گرومپ صـــدا می داد، بالای سرِ آن مرد رسیدم.

گردن کشـــیدم و نگاهِ کوتاهی به چهره‌اش کافی بود تا هینی بکشم و یکه خورده، یک قدم به عقب تِلو بخورم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

این...این مَرد....

خدایا! باورم نمی‌شد!

هول کرده اطرافم را نگاه کردم تا نکند برزو سر برسد.

این مرد همـانی بود کـه بچـه ام را خـاک کرد. من را در خانه‌اش برد و برای چند روزم پول داد!

همان دکترِ دیوانه که خیالِ کشــتنِ برزو را در سرم انداخت و حالا...

اینجا چه می کرد؟!

اصلاً او کجا و اینجا کجا!!!

صــدای لخ لخ دمپایی که به گوشــم خورد چشــم گرفتم و هول زده به سمت اتاقک دویدم.

با تپش قلبی فراوان خودم را زیر لحاف حبس کردم و آن را روی سرم کشیدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۸۱

انقدر شـوکه بودم که احسـاس می‌کردم در خواب فرو رفته ام و تمام اینها فقط یک کابوس است.

هیچ تصوری از حضور این مرد در خانه‌ام نداشتم.

برزو قرار بود سرنگ آلوده را به این مرد تزریق کند!؟

مردِ که ناجیِ روزهای بی‌کسی من بود!؟

انقدر که از این مرد به من خیر رســـیده بود، شـــوهرم در طول سال‌ها زندگی زناشویی به من خوبی نکرده بود.

مگر مرده باشـــم که اجازه دهم برزو کاری که می‌خواهد را انجام دهد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با استرس پوست لبم را زیر دندان کشیدم تا راه و چاره ای بیابم.

بعید می دانستم زورم به برزو برسد و بتوانم با داد و بی داد از این کار منعش کنم.

او وقتی که در حالت عادی اش بود زورش بیشـــتر به من می‌چربید و راحت تر زمینم نمی‌زد.

باید کاری می‌کردم، ولی چه را نمی‌دانم.

دقایقِ طولانی گذشت و من در همان حالت زیر پتو به آواز خواندن های آرامِ برزو گوش دادم.

نه که خیلی صـدای خوبی داشـت، مغزِ مارا هم با آن می خورد وقت هایی که کیفش زیادی کوک بود.

با صـــدای مشـــت و لگد هایی که به در خانه خورد، نفسِ راحتی کشیدم.

داشتم خفه می‌شدم زیرِ پتو و جرعت تکان خوردن نداشتم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

از همین داخل خانه صدایش را در سرش انداخت.

-اومدم...یواش تر...

همین که لرزشِ شـیشـه های درِ آهنی به گوشـم خوردم فهمیدم بیرون رفته.

سریـع پتو را کنار زدم و سریـع به سمتِ پنجره دویدم.

از پشتِ پنجره نگاه کوتاهی به حیاط انداختم.

اسـماعیل بود و انگار همان چیزی که می‌خواسـتند را آورده بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۸۲

با عجله پرده را انداختم و دور تا دورِ اتاق را با چشــم زیر و رو کردم تا چیزی پیدا کنم برای گلاویز شدن با این مردِ زبان نفهم.

با کوبش در به هم، قلبم تندی به تپش افتاد . بدون فکر به سمت گلدان سفالیِ روی طاقچه دویدم و برش داشتم.

با نفس نفس پشـــتِ دیوار پناه گرفتم و لب هایم را به هم چفت کردم تا صدای نفس های ترسیده‌ام بلند نشود.

وارد خانه شد و صدای سوت های ریزش نشان می‌داد که دارد با دُمش گردو می‌شکند.

خش خش پلاستیکی آمد و بعد هم صدای خودش.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-یه آشی برات بپزم بچه خوشـــگل! حیف که گفتن خَش روت نبـاید بیوفتـه، وگرنـه یـه دور بـاهـات حـال می‌کردم جیگرم حال بیاد.

صـدایش آرام بود، اما در حدی به گوش من رسـید که دلم به هم بپیچد از حرف هایش.

این مرد انسان بودن را هم فراموش کرده بود!

خدایا! چه کسی را یارِ روز های تنگِ من کرده بودی آخر!؟

ترســـان خودم را از کنـار دیوار جلو بردم تـا بتوانم سرک بکشم.

پشـت به من بود و دیدم که داشـت آسـتین آن مرد را بالا می‌زد.

اگر آن سرنگ را تزریق می‌کرد و جوانِ مردم بیمار می‌شـــد چه!؟

دروغ چرا، دستم می‌لرزید برای کمک به این مَرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌ترســـیدم او را نجات دهم و بعدش به جانِ خود بیچاره ام بیوفتد و روزگارم را سیاه تر از این کند.

انقدر تعلل کردم که نفهمیدم کی سرنگ را از کنار پایش برداشت و در پوشش را کند.

دســتش را به ســمت آن مرد برد که به خودم آمدم با گامی بلند ،خودم را از پشت دیوار بیرون آوردم.
سریـع گلدان را بالا بردم و محکم در پشت سرش کوبیدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۸۳

صـــدای بلندِ خورد شـــدن گلدان و آخِ دردناکش، در هم آمیخت و من با چشـم هایی وق زده، جیغِ کوتاهی کشـیدم و همان وسط خشکم زد.

در همان حالت پشـــت به من مانده بود! ترســـان از فکر اینکه بی هوش نشـده، یک قدم عقب کشـیدم اما در پلک زدنی به هم دراز به دراز کنارِ مرد افتاد و بی هوش شد.

نفسم را سخت و لرزان بیرون دادم و ترسیده به دو مردی کا مقابلم افتاده بودند، نگاه کردم.

حالا باید چه کار می‌کردم!؟

این مرد را بیرون می‌بردم؟

اما کجا!؟چگونه!؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض کرده از وضعیتی که در آن گرفتار شده بودم با تردید جلو رفتم و کنارشان زانو زدم.

آب دهانم را سـخت بلعیدم و با نگاه به باریکه‌ی خونی که از سرِ برزو جریان پیدا کرده بود، ناگهان زیرِ گریه زدم.

نکند واقعا کشتمش!؟

یعنی واقعا قاتل شدم!؟

با فکرِ اینکه اگر بمیرد قرار اســـت به زندان بروم و اعدام شوم، اشک هایم بیشتر سرازیر شد.

مگر همین را نمی‌خواســـتم؟ پس الان چه مرگم بود که زرد کرده بودم!؟

اینجور برای کشـــتنش ریخته بودم!؟ خاک برسر ترســـویم کنند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دستِ لرزانم را جلو بردم و روی شاهرگش گذاشتم تا ببینم خبرش زنده است یا نه!؟

با تپیدنِ نبض زیر انگشتم نمی‌دانستم خوشحال باشم یا ناراحت!

خدایا! هیچ بنده ای را مثل من گرفتار نکن.

با خیالِ آسودی تری از قاتل نشدنم، نگاهم را از او گرفتم و با کشیدنِ آستین لباسم روی صورتم، سرم را به سمت آن مرد چرخاندم.

باید اول او را از این خانه بیرون می‌کردم، بعد هم زنگ به اورژانس می‌زدم تا برای برزو کاری کنند و خونش گردنم نیوفتد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۸۴

دستم را روی شانه‌ی مرد گذاشتم و آرام تکانش دادم.

-آقا....آقا بلند شو...

بدنش فقط از لرزش دســـتان من تکان خورد و هیچ عکس العملی نشان نداد.

ناچار بلند شدم و با احتیاط پایم را آن طرف تنش گذاشتم تـا بـدونِ اینکـه پـایم بـه آن سرنـگ آلوده بخورد سرجـا بشنانمش.

دو طرفِ پیراهنش را در مشـــت گرفتم و به هزار ضرب و زور کمی بلندش کردم.

با یک دسـت یقه‌اش را سـفت گرفتم تا نیوفتد و با دسـت دیگر تند تند روی صورتش سیلی زدم تا بیدار شود.

-آقا...دکتر...پاشو توروخدا...پاشو باید بری...

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

آه...

چکِ آخر را محکم تر از حدِ معمول زدم و با شـــدت روی زمین رهایش کردم. به هوش نمی‌آمد!

ناچاز از جایم بلند شـدم و به سـمت آشـپزخانه دویدم و با پر کردنِ کاسه ای آ ، دوباره بالای سرش برگشتم.

انقدر کار هایم تند و پر عجله بود که نصـــفه کاســـه روی زمین ریخت و دامنم را هم خیس کرد.

بدونِ تردید با یقه دوباره بلندش کردم و کاســه‌ی نیمه پر را روی صورتش پاشیدم.

آب از سر و صـــورتش قطره قطره پایین چکید و سرش به طرفی کج، اما در کمال بهت و ناباوری، باز هم هیچ به هیچ!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بی پدر ها معلوم‌نبود چه چیزی به این مادر مرده خورانده بودند که نمی‌توانستم به هوشش بیاورم!

با گریه دوباره روی زمین رهایش کردم و کنارش روی زمین آوار شدم.

هیچ ایده‌ای برای نجاتش نداشتم و جسمِ بی هوش شوهرم هم هر لحظه یاداوردی می‌کرد که چه خطایی کرده ام و قرار نیست به این سادگی از زیر این ماجرا در بروم.

این مرد برعکس من انقدر درشت هیکل و سنگین بود که حتی توانِ بلند کردنش را نداشتم، تا حداقل جایی میانِ این کوچه و خیابان ها ببرمش و باقی اش را به دست خدا بسپارم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۸۵

یک ربع، بیست دقیقه، شاید هم نیم ساعت گذشت و من از شـــدتِ ترس و کلافگی مســـافت خانه‌ی نقلی ام را انقدر راه رفته بودم که پاهایم گز گز می‌کردند.

انگار خدا دادِ دلم را شنید که همان لحظه ای که از استرس داشتم قلنج انگشت هایم را میشکاندم، صدای ناله ای ریز توجه ام را جلب کرد.

تندی سر چرخاندم و بی توجه به گردشِ دردناک گردنم، به سمتش دویدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای خودش بود...داشت به هوش می‌آمد!

خوشـــحال از تکانِ ریزی که خورده بود، با شـــدت دســـت روی بازویش گذاشتم و تکانش دادم.

می‌ترســـیدم هر لحظه برزو هم به هوش بیاید و بیچاره شوم.

-آقا؟ میشنوی صدای منو؟!

ناله‌ی کوتاهی کرد و به پهلو چرخید که ترســـیده سرنگِ افتاده کنار دستش را برداشتم و با پلاستیکش به آن طرف خانه پرت کردم.

می‌ترسیدم ناخواسته در بدنش فرو رود بیچاره شود.

با صـــدایی هیجان زده دوباره صـــدایش زدم تا بلکه چشـــم هایش را باز کند.

-دکتر...توروجون عزیزت پاشو...دزدیدنت، باید فرار کنی..

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

باز شدن درصدِ کمی از پلک هایش باعث شد چشم هایم ستاره باران شود و جان بگیرم برای بلند کردنش.

دوباره کمک کردم تا بنشیند اما انقدر بی تعادل بود که اگر لباسش را سفت نمی‌چسبیدم قطعاً روی زمین پهن می‌شد.

با همان چشم های نیمه باز ناله کرد.

-آخ...من کجام....

می‌دانستم اثرات داروهای بیهوشی نمی‌گذارد حالا حالا حالت عادی داشته باشد، اما هیچ وقتی برای تلف کردن نداشتیم.

سیلی محکمی در گوشش خواباندم تا هوشیازی‌اش سر جایش بیاید.

فقط کمی، کمی تاثیر داشت که پلک هایش بیشتر از هم فاصله گرفت و نگاهم کرد.

-تو...تو..کی...هس..تی...

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۸۶

انقدر روح و روانم تحت فشار بود که اعصابی برایم نمانده بود.

محکم یقه اش را کشیدم تا سرپایش کنم.

-به تو چه که من کدوم سـیاه بختیم. پاشـو خودتو نجات بده مادرمرده، الان این به هوش بیاد هم منو میکشـه هم تورو.

با هزار جان کندن و نفس نفس زدن توانسـتم سر پایش کنم.

زانو هایش داشـت خالی می‌کرد و به ناچار مجبور شـدم که دستش را دورِ گردنم بیندازم تا روی زمین وا نرود.

@Romanchill

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا که به هوش بود و حداقل پاهایش را روی زمین می‌کشید، حرکت دادنش آسان تر بود، اما همچنان احساس می‌کردم که خرس بزرگی روی شانه هایم آوار شده.

کشان کشان به سمت در بردمش و همانطور نفس نفس زدم.

-پول همراته!؟ من هیچی ندارم بهت بدم...هر طور شده یه ماشین بگیر برو خونت. میفهمی چی می‌گم!؟

نه! به خدا که نمی‌فهمید.

درمانده از فشار وزنش همان دم رهایش کردم و با چنگ زدنِ کاسه استیل از روی زمین، دوباره به سمت آشپزخانه یورش بردم تا پرش کنم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

کاســـه‌ی لبالب پر شـــده را آوردم و بی تردید تمامش را در صـورتش پاشـیدم که "هینی" کشـید و یک لحظه نفسـش بند رفت.

چشم های گشاد شده و نفس های تندش نشان می‌داد که اینبار کمی بیشتر تاثیر داشته.

تندی به بازویش کوبیدم تا به خودش بیاید.

-پاشو برو توروخدا! الان شوهرم به هوش میاد.

خیره خیره نگاهم کرد و لب زد:

-تو...تو...

انگار قیافه‌ام را شـناخت اما انقدر شـوکه و مبهوت بود که زبانش به حرف زدن نمی‌چرخشد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

او دنبال چه بود و من برای چه خودم را به آب و آتش می‌زدم، خدایا!

-آره همونم که بچشو خاک کردی، خودشو نجات دادی. شوهرم داشت بدبختت می‌کرد، روم سیاه، ولی یکی بهش پول داده سرنگ ایدزی بهت بزنن! من زدم تو سرش، فقط برو تورو جون عزیزت تا به هوش نیومده.

نقطه ویرگول

#پارت_۸۷

با فشارِ دستِ خودم بلند شد و گیج نگاهم کرد.

همچنان تعادل نداشت، اما نه مثلِ قبل.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

تعللش را که دیدم خودم در را باز کردم و به سمت بیرون هولش دادم.

-برو...فقط از اینجا برو...توروخدا...

چند قدم به عقب تلو خورد و برای نیوفتادن دست از دیوار گرفت که ناگهان با فکری که به سرم زد، بی توجه به او عقب گرد کردم.

با عجله به سمتِ گربه‌ی کز کرده گوشه‌ی دیوار رفتم و بلندش کردم.

صدای ناله های ریزش برای بارِ هزارم خنجری بر دلم انداخت...

گام هایم را بلند تر کردم و آرام نالیدم.

-نجات پیدا کردی کوچولو...خوب میشی سریع...

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با قلبی تپنده از امید پا برهنه به داخلِ حیاط رفتم و گربه را در آغوشِ سست مرد گذاشتم.

زبان بسته را در خوب بغلش جاگیر کردم تا مبادا بیوفتد.

در همان حین گفتم:

-محکم بگیرش نیوفته. ببرش دامپزشک، باشه!؟ توروخدا مواظبش باش. حالش بده. من تا سرِ خیابون اصلی میام باهات، نیوفتی این نزدیکی ها.... خواستی دوباره بی هوش هم بیشی. توروخدا نزدیک اینجا بی هوش نشو.ماشین بگیر برو...فقط برو....

چادرِ سیاهم را با عجله از روی بند رخت چنگ زدم و با انداختنش روی سرم، بازوی مرد را گرفت و دنبالِ خودم کشیدم.

به تمای او می‌ماندم تا فردا صبح می‌خواست با حال بدی هایش اینجا بماند.

فقط خدا خدا می‌کردم کسی از همسایه ها من را نبیند...

@Romanbazi

رمان بازار
romanbazar.ir

من که می‌دانستم برزو به هوش بیاید روزگارم را سیاه می‌کند ولی باز هم....

نقطه ویرگول

#پارت_۸۸

"شادمهر"

یک نخ مارلبروی مورد علاقه‌ام را گوشـــه‌ی لبم گذاشـــتم فندک را زیرش کشیدم.

-آقا خاقان شـــده مثل هیزم زیرِ آتیش. تا فهمید، داره میاد اینجا!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سر تکان دادم و با پوکِ عمیقی به سیگار، آن را لای انگشتانم گرفتم.

پس بالاخره فهمید.

-کی بهش خبر داده!؟

-خبر بین خودشون پیچیده آقا! یکی جاسوسی اون نویان رو کرده. کارِ خودِ بی پدرشون بوده!

بی خیال هومی کشیدم و لم داده روی صندلی، دستم را نوازش وار روی تنِ گربه‌ی روی پایم کشیدم.

در این دو روز حالش خیلی بهتر بود.

اثر پارگی روی مقعد و شکستگی یک دستش بر اثر ضربه...از چه جهنمی این حیوان را به من سپرده بودند!؟

غرق در فکر بدونِ اینکه به چهره‌ی مرد مقابلم نگاه کنم گفتم:

-باید یه کاری کنی مسلم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-امر بفرمایید آقا! الساعه انجام میشه.

با برگشتنم به خانه اول کسی را که خبر کردم خودش بود.
از همه چیز خبر داشــت و الان هم برای تحویل دادن گربه از دامپزشکی به من اینجا آمده بود.
پس دنبال حاشیه نرفتم و کوتاه زمزمه کردم.
-من اون زنو می‌خوام.

-کدوم زن آقا!؟
تیز نگاهِ خشکم را به سمتش حواله کردم که دست هایش را جلویش گرفت و سر پایین انداخت.
خوب می‌دانست از کدام زن حرف می‌زنم.
-ولی آقا....

می‌دانستم از ترس خاقان قصد نافرمانی دارد، ولی من هم پسرِ همان مرد بودم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۸۹

بـه هیچ عنوان حقِ عمـل نکردن بـه حرف هـایم را کـه نداشت.

-ولی و امـا و اگر نـداریم. وقتی گفتم اون زن رو می‌خوام، یعنی تا آخر امشب فرصت داری برام بیاریش.

-آخه چطور!؟ شوهرشو چیکار کنیم!؟

شوهر!؟ منظورش همان معتاد مفنگی بود!؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلاً مشخص بود که تا الان بلایی سر آن زن آورده یا نه!؟
تا همین حالا هم دیر کرده بودم.

بی توجه به بهانه‌ی بی خودش خیره نگاهش کردم و تاکید وار گفتم:
-میری میاریش...بی سر و صدا و دنگ و فنگ!
بگو بچه ها مراقب باشـــن هر وقت اون مفنگی از خونه زد بیرون بریزن تو خونه و زنه رو بندازن تو ماشین.
خواســـت مقاوت هم کنه بی هوشـــش کنید. حق انتخابی نداره. از اونجا به بعدشو خودم می‌دونم چیکار کنم.

بهترین تصـــمیم همین بود! همین که حق انتخاب را از او بگیرم.
زن هایی مثل او زیادی احمق و ساده لوح بودند.
اهل سازش و سوختن و ساختن...
امکانِ اینکه بخواهد همچنان ورِ دل آن الدنگ بماند زیاد بود و قابل پیش بینی.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

عرضه‌ی کشتن قاتل فرزندش را که نداشت، اگر داشت تا الان کارش را تمام کرده بود.

مســـلم به ناچار چشـــم گویان از خانه بیرون زد و من با خاموش کردن سیگارم داخلِ زیر سیگاری کنارِ دستم، بلند شدم تا گربه را روی تشکچه‌ی مخصوصش بگذارم.

یادم باشد حتماً یک اسم برایش انتخاب کنم.

نقطه ویرگول

#پارت_۹۰

روی تنِ پشـــمالویش را نوازش کردم و با گرفتن دســـت از زانویم بلند شدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خب! مهمان داشتم، آن هم چه مهمانی!

پدرِ عزیزم. فقط چه حیف که حوصله پذیرایی نداشتم.

پس بی خیال خودم را روی کاناپه پهن کردم و منتظر ماندم تا بیاید.

طولی نکشـید که انتظار به سر رسـید و خودش و مشـاورِ همیشه همراهش روبه رویم ایستادند.

نیم نگاهی به دو بادیگارد ایسـتاده دَم در انداختم و با پرت کردن کوسنِ مبل به طرفی، از جایم بلند شدم.

-لشـکر کشی ـ کردی خاقان!؟ این همه بادیگارد راه انداختی چرا دنبالِ خودت؟!

بی انعطاف نگاهم کرد. از آن وقت هایی بود که دلش می خواست صورتم را زیرِ پایش له کند.

-پسرـــه‌ی کودن! اگه یک ذره عاقل بودی سر نمینداختی بری تو مهمونی یه مشت آدمِ غریبه!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

در کمال تاسف در این یک مورد حق با او بود!

خودِ احمقم بودم که برای کمی تنوع و حال خوب خامِ پردیس شدم و پا در آن مهمانی گذاشتم.

دختره‌ی هرزه...مگر پیدایش نمی‌کردم.

بی خیال دست در جیبِ شلوار اسلشم فرو بردم و شانه بالا انداختم.

-حالا که چیزی نشده خاقان! صحیح و سالم جلوت وایسادم.

با حرص دندان روی هم سابید و غرید:

-دِ پسره‌ی احمق اگه بلایی سرت می‌اومد من چه غلطی می‌کردم؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بی قید تر از هر وقتی با ریشـــخند سر تا پای آراســـته‌اش را نگاه کردم.

-هیچی! در هر صـــورت تو به جانشـــین نیاز نداری خاقان. خودت مگه اینو نگفتی؟ آلزایمر گرفتی پدرجان!؟

پدرجان را با طعنه گفتم که صورتش از چشم رو به سرخی رفت.

در حیرت بود از این طمعی که من به قدرت داشتم.

-مگه همه چیز به جانشـــینیه، کره خر! تو بچمی! اگه بلایی سرت بیاد با داغت چیکار کنم بی پدر شده؟ هاان!؟

نقطه ویرگول

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۹۱

اصـلاً عشـق می‌کردم وقتی که به سـادگی تمام می‌توانسـتم حرصش را بالا بیاورم.

هیچ وقت با من راه نیامد که بخواهم با او راه بیایم.

بی قید تر از هر وقتی به سـمت آشـپزخانه رفتم و در همان حین گفتم:

-نگو که برات مهمم خاقان! منو از خونم انداختی بیرون، تمام هفته رو مجبورم تو اون بیمارسـتان کوفتی شـیفت بدم، لیاقت تک پسرت این همه پادوییه!؟

از همانجا داد زد:

-مگه چی برات کم گذاشـتم!؟ اون همه خرجت کردم بشی‌ـ دکتر، بهترین آپـارتمـان تو بهترین منطقـه‌ی تهران، پولِ لاستیک‌های ماشینت خرج یک سال ده تا آدم معمولیه... دیگه چی می‌خوای از این زندگی؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

لیوانی که دستم بود را حرصی روی کانتیر کوبیدم و از همان فاصله‌ی دور، مستقیم در چهره‌اش زل زدم.

-قدرت! چیزی که تو داری و منو منع می‌کنی ازش! می‌خوام جانشینت باشم خاقان! کم منو به چشم یه بچه لوس و مسخره ببین. می‌خوام یکت رو کنم دو، می‌خوام کاری کنم که اسم خاندانمون به گوش هرکسی- بخوره چهار ستون بدنش بلرزه....من تشنه‌ی قدرتم خاقان، بفهم منو...

جلو آمد و حالا دقیقاً مقابلم ایستاده بود.

میدیدم آن حس ناامیدی و رخوت را در نگاهش...

-زندگی که تو داری، نصف جوونای این مملکت تو خوابم نمی‌بینن. چیکار کنم سر عقل بیای شادمهر! من خودم رو آب بنا می کنم که تو دور شی از این کثافت کاری‌ها، یه زندگی آروم داشته باشی، اونوقت تو...

دقیقاً مشکل همینجا بود!

همینجا که من اصلاً دلم یک زندگی آرام نمی‌خواست.

@Romanbazir

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم درد برای برای هیجان و قدرت...
سلطه بر دیگران و امر و نهی کردن.

نقطه ویرگول
#پارت_۹۲

-تلاشـات بی فایده‌س پدرجان! فعلاً که دیدی، رقبات منو کشـوندن وسـط ماجرا. می‌خواسـتن به خیال خودشـو مارو از ادامه نسـل سـالم منع کنن. اونم با چی؟ سرنگ آلوده به ایـدز! خودت چی فکر میکنی؟ هنوزم مونـدن من دور از عمارت و فاصله گرفتنم از شما ازم محافظت می‌که؟

رگ های بیرون زده از شـقیقه ها و صـورت سرخ شـده‌اش می‌گفت الان است که درجا سکته را بزند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش هم خوب می‌دانســـت مقـاومتش زیـادی بیخود است.
چیزی نگفت که چرخیدم و برای برداشـتن نان سرکی داخل یخچال کشیدم.
با پیدا نکردش نوچی کردم و درِ یخچال را به هم کوبیدم.
هیچ وقت یک چیز دست و حسابی در این یخچال نبود.

چشـمم که به جمال بی مصرـف پُرمهر، مشـاور پدرم خورد بشکنی در هوا زدم که توجه اش به من جلب شود.
-هی پُرمهر!؟

یک قدم جلو آمد و با احترام گفت:
-جانم آقا!

-بپر دوتا سنگک بگیر، ضعف کردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشــه چشــمی آمدم و دیدم که نگاهِ پدرم بیشــتر به اخم نشست.

این مرد امینش بود و زیادی در محضرش عزیز.

-من برم آقا!؟

-آره. ازت که کم نمیشه. برو بگیر بیار.

-شادمهر!

صدای هشدار گونه‌ی پدرم بود.

-جونم، خاقان! می‌خوام نهار املت بزنم توام باش حداقل سهممون از پدر پسری یه نهارو باشه.

-شادمهررر.

و اینبار پر حرص تر از بارِ قبل...

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نگفتم که ادامه داد.

-یه مدت دســـت از پا خطا نکن. من به وقتش پدرِ اون بی پدری که خواســـته اون بلارو سرت بیاره درمیارم.مثل بچه آدم بشین سرجات تا ببینم باید چیکار کنم!

خشمگین عقب گرد کرد تا برود که همانطور بلند گفتم:

-خوب فکراتو بکن خاقان. تو یه پسرـ بیشـــتر نداری، همه منو وصله‌ی تو میدونن، بی خود منو از خودت دور نکن.

مکثش در همان حالت پشـــت به من، برای شـــنیدن حرف هایم و مشت دست هایشان صحنه‌ای دیدنی بود.

-میدم برات نون بگیرن بیارن.

کوتاه، مختصر و مفید!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

این بود جواب تمام حرف هایم!

عزیزدردانه بودن هم بد چیزی نبود، مثلاً با پول پدر عشـق و حال می‌کردم و تمام دنیا را به چپم می‌گرفتم.

نقطه ویرگول

#پارت_۹۳

خوب بود، ولی زیادی حوصله سر بر...

اصلاً پسندم نبود اینچنین سبک زندگی.

باید خودم را می‌رساندم به آنچه که می‌خواستم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

غذای خشـــکِ گربه را برایش گذاشـــتم و با مقداری رب و دوتا تخم مرغ سروته نهارم را به هم آوردم.

امروز آف داشتم و بیکار تر از هر وقتی.

به طرز عجیبی دلم می‌خواســـت آن زن را هر چه زودتر برایم بیاورند.

اینکـه قـرار بـود بـا او چـکـار کـنـم را خـودم هـم دقـیـق نمی‌دانستم، اما مشتاق بودم برای دیدن دوباره‌اش.

اینکه می‌گفتند از هر دســـتی بدهی از همان دســـت پس میگیری پس راست بود!

به هیچ عنوان فکرش را هم نمی‌کردم که یک مقدار هزینه برای این زن که برای من پول خورد محســـوب می شـــد، باعث آن اشنایی شود و آن زن را به ناجی‌ام تبدیل کند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با زنگ خوردن یک بندِ تلفن همراهم از خوابِ خوش کنده شدم.

بدون اینکه چشــم باز کنم و از جایم تکان بخورم، دســت دست کردم تا تلفن را پیدا کنم.

همان طور روی صفحه را کشیدم و روی گوشم گذاشتم.

خواب آلود گفتم:

-بله!

-خواب بودید آقا! شرمنده...

در عالم ناهوشیاری حتی نفهمیدم کیست.

-چی‌میخوای؟

-آتا زنه رو آوردم. الان تو پارکینگ ســـاختمونیم. فقط نمیدونم چطور بیارمش بالا.

می‌ترسم کسی ببینه شر بشه.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هایم تا انتها باز شد و بالاخره کمی به خودم آمدم.
مسلم بود.
با هول از روی تخت بلند شدم و نگاهی به ساعت کردم.

نقطه ویرگول
#پارت_۹۴

ساعت نزدیک یک شب بود!
-یعنی چی چطور بیارمش بالا کسی_ شـــک نکنه!؟ مثل ادمیزاد راه بیاد خودش!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

تیشرتم را از زمین بلند کردم و همانطور برهنه به سمت در راه افتادم.

-آقا خیلی مقاومت کرد، ماهم طبق دستورتون بی هوشش کردیم.

پوف بلند بالایی کشیدم سریع گفتم:

-صبر کنید خودم دارم میام پایین.

میان چشم گفتنش گوشی را سریع قطع کردم و با برداشتن کلید خانه، تیشترم را تن زدم و همانطور شلوارک به پا، از در خارج شدم.

وارد پارکینگ شدم و چشم چشم کردم برای دیدنشان.

ول معطل بودند این تن لش ها!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-سلام آقا...

کوتاه سر تکان دادم و از شـیشـه‌ی ماشـین سرک کشـیدم برای دیدن آن زن.
دراز به دراز روی صندلی های پشت افتاده بود.

-جفتتون میرید تو راهرو ها وایمیستید تا من بیارمش بالا.
مواظب باشید اگه کسی رد شد زودتر خبر بدید.

در را باز کردم که صدایشان مانعم شد.
-آقا بذارید خودمون بغلش می‌کنیم...

-لازم نکرده. کاری که گفتمو انجام بدیدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-چشم...

داخلِ ماشـــین خم شـــدم و در یک حرکت زن را مانند عروسکی بی جان، بغل کردم و روی شانه‌ام انداختم.

وزنی نداشت، انگار که پرکاه بلند کرده باشم.

به ســـمتِ پله ها راه افتادم با قدم هایی شـــمرده اما سریع بالا رفتم.

زیادی خوش شـــانس بودم که کسی_ هوای رفت و آمد به سرش نزده بود و بی‌دردسر واردِ خانه شدیم.

جلوتر رفتم که با احســـاس قدم هایشـــان پشـــت سرم، همانطور که زن را روی مبل می انداختم گفتم:

-کجا میایید؟ برگردید عمارت، دیگه کاری باهاتون ندارم.

@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۹۵

صدای مسلم با مکث بلند شد.

-چشم آقا...ولی دردسر نشه برامون...می‌ترسم...

حوصله‌ی شعر گفتن هایش را این وقت شب نداشتم.

-شرتو کم کن فردا هر وقت که زنگ زدم اینجا باش. لازمم نکرده تو نگران کارای من باشی. خودم میدونم دارم چیکار می‌کنم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلاً برایم قابل درک نبود که قلچماقی مثل او که در رکاب پدرم بود چرا باید از چیزی بترسد.

بعد از رفتنشان خانه دوباره غرق در آرامش شد و من با کنجکاوی تمام سرتا پای زن را رصد کردم.

یک دست بولیز دامن خانگی و رنگ و رو رفته..

بیچارگی از سرتا پایش می‌بارید و نکته‌ی عجیب ماجرا همینجا بود که زندگی‌ام را مدیون همین زن بودم.

شاید باید دیدم را نسبت به ادم ها وسیع تر می‌کردم!

نفسم را تندی بیرون دادم و لب زدم:

-حالت چیکارت کنم فرشته‌ی نجات...

خمیازه‌ای کشیدم و با نگاهی به ساعت خسته تنم را کش دادم.

چند ساعتی دیگر به هوش می‌آمد و قطعاً ف

قشقرق به راه می‌انداخت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

برای کنترل راحت ترش دوباره با یک دســـت روی شـــانه بلندش کردم و به سمت اتاق بردمش.

کنار خودم می‌بود بهتر بود، خوابم می‌آمد.

خواســـتم روی زمین درازش کنم اما برای یک لحظه دلم سوخت و نتوانستم.

زمین سرد بود، سرمـا میخورد مریض داری‌اش بـه گردن خودم می‌افتاد.

همانطور که در آغوش داشتمش به سمت کمد رفتم و یک دستی محلفه‌ی تمیز و شسته شده ای بیرون کشیدن.

خیلی نامرتب و شلخته یک سمت تخت پهنش کردم و زن را رویش خواباندم.

بدم می‌آمد کسی روی وسایل شخصی ام بخوابد.

وسواس شدید عضوی جدا نشدنی از من بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

پتوی نازکی هم از کمد بیرون آوردم و رویش انداختم.

در عمرم انقدر بیگاری برای یک نفر نکرده بودم که این زن من را وادار به حمالی کرد.

با کندنِ تیشـــتم همزمان در را هم قفل کردم و به ســـمت تخت رفتم.

امکان داشت بخواهد فرار کند.

حق می‌دادم اگر در مرحله‌ی اول وحشـــت کند، پس بهتر بود همه‌ی جوانب را خوب بســـنجم و راه درروی برایش نگذارم.

نقطه ویرگول

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۹۶

با فاصله‌ی زیاد روی تخت دراز کشیدم و پشت به او پتو را روی سرم کشیدم.

کاش تا صبح بیدار نشود و بگذارد یک خواب راحت داشته باشم.

با اینکه سرکار نرفتم ولی زیادی خسته‌ی خواب بودم.

**

فین فین ریزی داشت حواس هایم را قلقلک می‌داد.

پهلو به پهلو شدم که هق هق هایی ممتد به آن اضافه شد و باعث شد چشم هایم سریع باز شود.

سرجایم نشستم و برای پیدا کردن آن زن تند چشم گرداندم که دقیقا تکیه داده یه درِ بسته پیدایش کردم.

@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدنِ منِ بیدار شده از جایش بلند شد و هق هق هایش شدت گرفت.

صـورتش انقدری سرخ و متورم بود که کاملاً مشـخص بود خیلی وقت است در حال ابغوره گرفتن است.

هول زده از جایم بلند شدم و پرسیدم:

-چیشده؟ چرا گریه می‌کنی؟

با چشـمانی ترسـیده نگاهم کرد و خواسـت عقب برود اما راهی برای فرار نداشت.

-نَ...نیا...جلو!

سرجایم متوقف شـدم و کلافه از هق هق هایش سـوالم را تکرار کردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-میگم چته! از کی بیداری؟ چرا گریه میکنی؟!

به جای جواب همانطور گریان دست به گولی گری زد.

-من اینجا چیکار می‌کنم آقا ؟ چرا در قفله؟ اصـلا..اصـلا چرا لختی؟ چیکار کردی دیشب باهام؟ ای خدا....

با زدن جمله ی اخر هق هق هایش اوج گرفت و چشـم های من در حدقه گشاد شد.

چه می‌گفت این زنک توهمی؟

-چی میگی برا خودت؟ من عـادت دارم شـبـا اینجوری بخوابم...فکر کردی تحفه خواسـتی هسـتی که بدزدمت و باهات بخوابم!؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

شوکه از صراحت کلامم دستی زیرِ چشمانش کشید تا کمی خودش را کنترل کند.

-چرا منو آوردی اینجا پس! من که نجاتت دادم! چه بلایی می‌خوای سرم بیاری، بذار برم توروخدا...

نه، واقعا انگار فکر می‌کرد قرار است سرش را زیر آب کنم، شاید هم...

نچ! چه گرفتاری شده بودم.

خم شدم و از روی زمین تیشرتم را برداشتم. باید دوش می‌گرفتم ولی با وجود این زن فعلاً نمی‌شد.

همانطور که لباسم را تن می‌زدم گفتم:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-جـای خـاصی برای رفتن داری، هی برم برم!؟ تو کمکم کردی، منم می‌خوام برات جبران کنم!

درمانده نالید:

-چی میگی آقا! من شـوهر دارم! میدونی اگه منو تو خونه‌ی یه مرد غریبه ببین چه بلایی سرم میارن!؟ توروخدا بذار برم بـه درد خودم بمیرم. همینم مونـده بی‌گنـاه حکم خیـانـت ببندن به نافم.

زار زد و من از حرص دندان هایم را روی هم سابیدم و جلو رفتم.

داشت کم کم بهم بر می‌خورد.

لطفی که داشـــتم در حقش می‌کردم قطعاً بزرگ تر از این حرف ها بود که ساده شمرده شود.

-بـه اون دگوری مفنگی میگی شـــوهر؟ همونی کـه بچتو کشت؟ نکنه خیلی دلت می‌خواد بفرستمت ور دلش!؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا که نزدیکتر شـده بودم، بهتر می توانسـتم به صـورتش دقت کنم.

رد کبودی زیر چشم و کنار لبش بود.

آخرین بـاری کـه دیـدمش، حـال خوشی نـداشـــتم ولی چهره‌اش را خوب یادم بود!

خبری از این کبودی ها نبود!

با گریه ضربه‌ای روی پیشانی‌اش کوبید که از فکر درآمدم.

-هر کثافتی باشـه اسـم لعنتیش چسـبیده به پیشـونی من! توروخدا بذار برم....پیدام کنه اینجا سرمو بیخ تا بیخ میره، کسی هم ککش نمی‌گزه.

#کپی_ممنوع

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#نساء_حسنوند

نقطه ویرگول

#پارت_۹۸

خیلی آدم ترسو و ضعیفی بود.

خیلی خیلی زیاد!

-نیاز نیست از چیزی بترسی! نه تا وقتی که تو خونه‌ی من، کنار من وایسادی. می‌خوام محبتت رو جبران کنم. تو زندگی منو نجات دادی، منم تورو از دست اون مرد نجات می‌دم. یه جوری که فراموش کنه زنی به اسم تو داشته.

طوفان چشم هایش کمی آرام گرفت و خیره نگاهم کرد.

با آن سیاه چاله های غرق در سرخی ...

می‌گفتم جبران محبت، صد درصد اینطور بود اما شاید هم چیزی بیشتر از آن.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

جبران محبتی که در آن برای خودم هم سـودی نباشـد به درد نخورتر از این حرف ها بود که به سمتش بروم.

برنامه ها داشتم...همه چیز به وقتش!

سـکوت مدت دارش را پای رضـایتش گذاشـتم و تلاش بیشتری برای راضی نگه داشتنش نکردم.

این زن انقدر از شـوهرش بریده بود که خیلی راحت تر از این حرف ها داشت به من رهگذر اعتماد می‌کرد.

دست جلو بردم تا کنارش بزنم.

-بیا اینور درو باز کنم.

دستش را کمی کشیدم که جیغِ ناگهانی‌اش شوکی به تنم داد.

-آخخخ...دستم...

سریـع فاصله گرفتم که خم شد و با درد به خودش پیچیده.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب نگاهش کردم اما خیلی از شـــوک بیرون آمدم و پرسیدم:
-چت شد!؟ من که کاری نکردم! چرا جیغ زدی؟

-آخ مامان...دستم..دستم...

بی توجه فقط زیر لب ناله می کرد و جوابم را نمی‌داد.
شانه هایش را گرفتم و به زور کمرش را صاف کردم تا ببینم دردش چیست.

-بذار دستتو ببینم. چت شد یهو!

اشــک هایش دوباره روان شــده بود و از شــدت درد پلک هایش را محکم به هم میفشرد.

آرام دست دردناکش را در دست گرفتم.
@Romanchii
-آخ...

رمان بازار
romanbazar.ir

آســـتین لباســـش انقدر گل و گشـــاد بود که اصـــلاً چیزی مشـــخص نبود. دلیل اینکه همان دیشـــب متوجه چیزی نشدم هم همین بود.

نقطه ویرگول

#پارت_۹۹

آرام آســـتین را بالا دادم که کم کم ســـفیدی پوســـتش در نگاهم تبدیل به کبودی و خون مردگی شد.

با عجله لباسش را تا بالای آرنج بالا زدم و شوکه به دست ورم کرده‌ی مقابلم زل زدم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

همانطور مات لب زدم:

-چه بلایی سر این دست آوردی!؟

خیره شـــدم به چهره‌ی دردمندش و او فقط از میان پلک های بسته‌اش اشک ریخت و هیچ نگفت.

پس کبودی های صورتش هم به این مرتبط می‌شد.

-کارِ اون مرتیکه‌س!؟

قطعاً جواب ســوالم "بله" بود و این را از چشــم هایی که بیشتر به هم فشرد و لبی که زیر دندان له کرد، فهمیدم.

حتی دلیل این زخم و کبودی هارا هم می‌دانسـتم اما درد بی درمـان گرفتـه بودم کـه برای حرصی کردن خودم دوبـاره پرسیدم:

-اون شـــب هیچ کدوم از اینا نبود...به خاطر اینکه منو فراری دادی کتکت زده؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بازهم ســـکوت و اشـــک هایی که دیگر به هق هق تبدیل شدند.

دندان قروچه کردم و حرصی نفسی تند کشیدم.

اینکه این زن انقدر بدبخت بود چیز جدیدی نبود، اما اینکه به خاطر من هم کتک بخورد روانم را به بازی می‌داد.

دست سالمش را کشیدم و روی تخت نشاندمش و خودم هم مقابلش زانو زدم.

-بشین روی تخت...قشنگ ببینم دستتو.

آرامی فشاری به دست وارد کردم که جیغش بلند شد.

-می‌تونی تکونش بدی؟

سر به چپ و راست تکان داد و بینی اش را بالا کشید.

- نه! درد میکنه.توروخدا دست بهش نزنید آقا، خودش خوب میشه.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۱۰۰

با خشم و تعجب توپیدم:

-چی چیو خوب میشه! این دست شکسته! تو اون خراب شده یه دکتر نبود بری!؟

شاید دلیل گریه های حالایش خشم کنترل نشده‌ی من بود.

-کل درا روم قفل بود. دیشبم اون آقا کچله قفلارو شکست، تا اومدن داخل.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

این زن انگار به دنیا آمده بود تا بدبخت بودنش را در چشم جهان فرو کند.

با حالی آشفته از خشم و ناراحتی از جایم بلند شدم.

-درو باز میکنم چند دقیقه بشین توی پذیرایی، لباس بپوشم ببرمت بیمارستان. چطور با این دست سر کردی؟

بی حرف از جایش بلند شد و سر پایین انداخت.

بیشتر از هرچیزی دلم برای مظلوم بودنش می‌سوخت.

درد شکستی انقدری وحشتانک بود که تحملش در چشمم به حد اعلایی عجیب می‌آمد.

سریع لباس هایم را عوض کردم و با برداشتن سویج و مدارک از اتاق بیرون زدم.

این هم از صبح ما!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چشـم گرداندم و همان اول کار سـاکت و بی صـدا ایسـتاده کنارِ دیوار دیدمش.

-چرا ننشـســتی؟ راه بیوفت بریم، اول عکس بگیریم ازش، به عمل نکشه کارت خوبه.

نگران و ترســیده نگاهم کرد که من متاســف سرگرداندم و جلوتر راه افتادم.

سر و وضعش اصلاً مناسب بیرون رفتن، آن هم با من نبود اما حالا وقت فکر کردن به این حرف ها نبود.

کفش هایم را پوشیدم و از در خارج شدم که صدایی پشت سرم نیامد.

سربرگرداندم و او را ایســتاده جلوی در ،روی سرامیک ها دیدم.

سرش پایین بود و خیره به پاهای برهنه اش.

نگاهم کرد و خجل لب زد:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-آقا...من با چی بیام؟...

نقطه ویرگول

#پارت_۱۰۱

دستی دور لبم کشیدم و چشمانم را میانِ اون و جاکفشی گرداندم.

خیلی سریع خم شدم و درش را باز کردم.

چیزی که به دردش بخورد اصلاً وجود نداشت.

انواع و اقسام کفش های مردانه...

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نچی کردم و به ناچار یک صـــندل مشـــکی رنگ را بیرون کشیدم و جلوی پایش انداختم.

-اینارو بپوش، چاره ای نیست.

دمپایی هارا پا زد. انقدر برایش گشـاد بودند که در پایش زار می‌زدند.

-مواظب باش پات داخلشون پیچ نخورده...

آن لحظه ای که فکر آوردن این را داشـــتم باید حداقل چهارتکه وسیله هم در این خانه می‌گذاشتم.

سهل انگاری از منی بود که مثلاً با برنامه پیش رفته بودم.

این زن نیامده هزار تا کار برایم تراشید.

-آقای دکتر! نســـبت شـــما با این خانوم چیه! من باید به پلیس گزارش بدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

پر اخم از روی صندلی های انتظار بلند شدم و مقابل زن ایستادم.

-فکر نمی‌کنم زندگی شخصی‌ـ من به شما مربوط باشه. کاری که گفتمو انجام دادید؟

-بله! ولی به نظرتون میتونم آثار ضرب و شتم شدیدی که روی تن این خانومه رو نادیده بگیرم؟ دکتر خودتون جز پرسنل این بیمارستانید ولی...

تندی میان حرفش پریدم. قصد دردسر درست کردن برایم را داشت.

- مگه من نگفتم از پله ها افتاده؟ چه ضرب و شتمی؟ دنبال حرف می‌گردی خانوم دکتر!؟

پوزخندی زد و مانند خودم سرد نگاهم کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-جناب اوتادی، این مزخرفات رو به خورد هرکسی_ بتونید بدید، منی که دوبرابر شـــما ســـابقه‌ی طبابت دارم به این راحتی باور نمی‌کنم. از اون گذشـــته، ما فرض رو بر این می‌گیریم که شـــما درســـت گفته باشـــید و این خانوم از پله افتاده دستش شکسته، چه جوابی برای آثار ضرب و شتم روی بقیه بدنشون دارید؟

نقطه ویرگول

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۱۰۲
باز هم همان حرف بی حساب و تکراری.
نچ بلند بالایی کرد و پر اخم گفتم:
-از کدوم ضرب و شتم حرف می‌زنید؟اصلاً متوجه نمی‌شم!

-ردِ کمربند، کابل، یا شلاق!
تمام قسمت کمر، ساق پا و پشت رون این خانوم پرِ ردِ ضرب هاییه که بعضی هاشون حتی شکافته شده و در غیر بهداشتی ترین حالت ممکن خشک شدن و در حال جوش خوردنن! ایشون حتی از ترس یا هرچیزی دیگه ای چیزی در این باره‌ی زخما نگفتن و خیلی اتفاقی موقع دراز کشیدن روی تخت متوجه دردشون شدیم و با چنین صحنه فاجعه ای برخورد کردیم. پاسخ قانع کننده ای برای من دارید!؟

دست به سینه و طلبکار منتظر جواب از جانب منی بود که در شوک حرف‌هایش باقی مانده بودم.
@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

انتظارش را نداشتم! این بشر مگر از سنگ بود که صدایش درنیاید!؟

با او را می‌دیدم...

-شـــما بـه هیچ جـا زنـگ نمی‌زنیـد. البتـه اگـه شـــغـل و موقعیتتون رو دوســت دارید ســاکت سرجاتون می‌شـینید. قول نمیدم اگه دست از پا خطا کنید آقای افخمی در برابر خواسته‌ی من بتونن نه بیارن.

اخم هایش درهم تنید و انگشـــت اشـــاره اش را تهدید وار بالا اورد، که قبل اینکه نطقش باز شود، بی توجه به‌سمت اتاق رفتم و با عجله در را باز کردم.

سرها به سمتم چرخید و یکی از پرستار ها به سمتم امد.

-آقای دکتر!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای مزاحمش باعث شد که زن از حضورم مطلع شود و بخواهد سریع بلند شود.
داشتند کمرش را ضدعفونی می‌کردند.

-هییع..وای...

داشـــت از درد میمیرد و آن وقت گیرِ پنهان کردنِ تن زخمی اش از نگاه من بود.

قبل از اینکه آن پارچه های الوده را روی زخمش بکشـــد و وضـــعیت را بدتر کند با دوگام بلند به ســـمتش رفتم و با گرفتنِ شانه‌اش سرجایش درازش کردم.
-همه برید بیرون، سریع!

-اما آقای دکتر...

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول
#پارت_۱۰۳

پر اخم نگاه تندی به دو پرستار انداختم.
-خودم انجام میدم، بیرید بیرون، سریع!

ناچار بودند به چشم گفتن به فرمانم.
از اتاق بیرون رفتند که زن تکانی زیر دستم خورد.
-آقا...توروخدا...

-توروخدا چی؟ تو زبون نداری بگی تنمو مثل جگرِ زلیخا پاره کرده؟ از سنگی که صدات درنمی‌آمد؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش پر بغض بلند شد.

-آقا...خواهش می‌کنم..شما نامحرمی.

پوزخندی زدم و متاســـف سر تکان دادم. واقعاً فکر می‌کرد تن آش و لاشش تحریک کننده است برای یک مرد؟

-من دکترم، دکترم محرمـه. چطور تن دادی بـه زنـدگی بـا همچین مردی؟ واقعاً در عجبم.

زیر دستم کمی آرام گرفت.

دســـتم را به ســـمت وســـایل بردم و مشـــغول پوشـــیدن دستکش لاتکس شدم که باز شروع کرد.

-وقتی بی پناه باشی مجبوری قانع باشی به یه خونه خرابه و یه آدمی که ذات حیوون داره.بذارید پاشـــم آقا...به خدا خودشون خوب میشه، نمی‌خوام...آخ...

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حرصی پنبه را روی زخمش فشردم تا ساکت شود.

بی حوصله غر زدم:

-زخمات دارن عفونت میکنن چی میگی برای خودت! حتماً دســت گچ گرفتت هم خودش خوب می‌شــد! چند دقیقه ساعت شو تا کارم تموم شه.

از ترسِ صدای خشنم دیگر هیچ نگفت و دقایق بعد فقط صدای گریه‌ی ریز و فین فینش بود که در اتاق میپیچید...

پرستار ها پاهایش را ضدعفونی و بسته بودند....

فقط بخشی از کمرش مانده بود که خیلی زود تمام شد.

-خب، تموم شد. می تونی پاشی.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول
#پارت_۱۰۴

دستکش هایم را کندم و خودم لباسش را پایین آوردم.
بازوی سالمش را گرفتم و کمک کردم بلند شود.
-بذار کمکت کنم.

دیگر هیچ اعتراضی نداشت.
غمباد کرده بود انگار از شدت ناراحتی....

قبل از خارج شـــدنمان از بیمارســـتان یک سر به رئیس بیمارستان زدم و گوشی را دستش دادم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حوصله نداشتم آن دکتر فوضول که دل خوشی هم از من نداشت، وقتم را به هر دلیلی بگیرید.

به خانه که رسیدیم در را باز کردم و اجازه دادم جلوتر وارد شود.
ظهر شده بود و شخصاً انقدری گرسنه بودم که اعصابم به هم ریخته بود.

-چرا نمیشـــینی؟ اگه زخمای پات اذیت میکنه به پهلو دراز بکش رو مبل....

داخل ماشین هم با وجود اینکه گفتم میتواند روی صندلی عقب دراز بکشـــد مقاوت کرد و نشـــســـت...خودش را شکنجه می‌داد رسماً.

-نَ..نه...

تندی نفس کشید و سرش را کامل بالا گرفت تا ببیندم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هایش پر اشک بود چرا!؟

-من...من میخوام برم...اصلاً...اصلاً نمی خوام. برزو منو پیدا میکنه...بیچارم میکنه..نمی‌خوام...

متعجب نگاهش کردم که بی توجه به سمت در دوید.

دیوانه بود!؟

با عجله خودم را به او رساندم و قبل از اینکه دستش به دستگیره برسد بازویش را شکار کردم.

-کدوم گوری می‌خوای بری؟ دو دیقه باهات راه اومدم فکر کردی خبریه؟ هی برم برم...مثل بچه‌ی آدم برو بشین سرجات. گفتم می‌خوام نجاتت بدم یعنی زودتر از اونچه که فکرشو بکنی طلاقتو گرفتم. یک بار دیگه اسمشو به زبون بیاری، سر و صورتت رو اون داغون کرد، منم میزنم دندوناتو تو دهنت میریزم!

شوکه، گریان و وحشت زده نگاهم کرد و تند تند اشک ریخت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

یک بار دیگر هم گفته بودم.
وقتی گفتم این زن را می خواهم، یعنی میخواهم!
هیچ چون و چرایی این وسط وجود نداشت!
هیچ حق انتخابی..
تا یک جایی با زبان خوش نگهش می‌داشتم، خیلی مقاومت می‌کرد به ضرب و زور...

به نفع خودش بود که آن روی سگم را بالا نمی‌آورد.

نقطه ویرگول
#پارت_۱۰۵

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

محض احتیاط در را قفل کردم و کلید را در جیبم گذاشتم.

بی توجه به سمت اتاق رفتم و داخل کمد ها سرک کشیدم.

جمع و جور ترین تیشرت و شلواری که داشتم را بیرون اوردم و روی تخت گذاشتم.

به اشپزخانه برگشتم و یک مشما برداشتم.

مثل بچه ها یک گوشه روی زمین نشسته بود و همانطور که پاهایش را داخل شکمش جمع کرده بود گریه می‌کرد.

به سمتش رفتم و مشما را به سمتش گرفتم

-برات یه دست لباس گذاشتم، تمیزن، شلوارش بند داره می‌تونی به خودت بندش کنی. لباسای خودتم بنداز داخل این بندازم دور..نندازیشون رو زمین...

بلند شد با دست لرزان پلاستیک را از دستم گرفت.

معلوم بود حسابی ترسیده اما من هیچ قصدی برای آرام کردنش نداشتم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

همان بهتر که از من حساب می‌برد و کمتر به خودش جرعت میداد کاری برخلاف میلم بکند.

قطعاً خانه‌ی من از زندگی با آن مرد بهتر بود.

فقط کافی بود سر به سرم نگذارد تا یک زندگی آسوده طبق قوانین من داشته باشد.

در همان حینی که او رفت لباس عوض کند، زنگ زدم و چند پرس غذا سفارش دادم.

برای شام هم می‌ماند خوب بود.

نه من اشپز خوبی بودم نه او توان کار کردن داشت.

خسته به کانتر تکیه دادم و گردنِ دردناکم را ماساژ دادم.

خود و بی خود دردش هیچ وقت من را ول نمی‌کرد و عذابم می‌داد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با صـــدای باز شـــدن در، ناخوداگاه سرم را بالا گرفتم و به اویی که در چارچوب در ایستاده بود نگاه کردم.

لباس ها در تنش زار می‌زد، عجیب هم نبود هیکل من کجا و او کجا.

نقطه ویرگول

#پارت_۱۰۶

بی توجه به حالات معذب و خجالت زده‌اش با سر به سرویس بهداشتی اشاره کردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-برو یه آب بزن صـورتت. مواظب باش گچ دسـتت خیس نشه.

اینکه یک توپ و تشر ـ سـاده انقدر گوش به فرمانش کرده بود واقعا خوب بود!

اصلاً حوصله‌ی زن های یاغی و سرکش را نداشـتم، اما این یکی هم دیگر زیادی مظلوم و بیچاره بود.

انگار که فاصله‌ی شوری و بی‌نمکی همینجا تایین می‌شد.

*

"سپیده"

بوی غذای ها بدجور داشت شکمم را قلقلک می‌داد.

-چرا داری نگاه می‌کنی؟ بخور از دهن افتاد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سرتکان دادم و زیر چشـــمی به اویی که یکی از ظرف هارا جلویش کشیده بود و بی‌خیال می‌خورد نگاه کردم.

خودم هم نمی‌دانســتم در این زندان جدید قرار اســت چه بلایی سرم بیاید و همین دست و پاهایم را سست کرده بود.

این مرد زیادی برایم مرموز بود و غیرقابل شناخت!

گاهی مهربان، گاهی ترسناک و...

-کوبیده دوست نداری؟

با صدای دوباره‌اش به خودم آدم و قاشق را دست گرفتم.

دوسـت نداشـتم؟ اصـلاً یادم نمی‌آمد آخرین بار کی خورده باشم.

آهان..فکر کنم قبل از اینکه شـــکمم بالا بیاید در یکی از خانه هایی که در آن کار میکردم خوردم.

-چرا آقا...می‌خورم...

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

قاشـــق سر خالی را به دهان بردم و برخلاف جســـم یخ بسته‌ام، طعم لذیذش اجازه نداد که حال خوشش را روحم تزریق نشود.

چقدر خوشمزه بود!

قطعاً اگر اینجا زندان جدیدم هم بود، خیلی فرق ها با خانه‌ی برزو داشت.

گفته بود میخواهد طلاقم را بگیرد! آن وقت...آن وقت بعدش چه می‌شد؟ کجا قرار بود بروم؟

نقطه ویرگول

#پارت_۱۰۷

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای میومیو کردن های گربه رشته‌ی افکارم را پاره کرد و توجه‌ام به او جلب شد.

چقدر خوشحال بودم که دقیقه‌ی نود زبان بسته را دست این مرد سپردم.

وقتی که سرحال تر از زمانی که پیش من بود اینجا دیدمش، حس کردم دنیارا به من دادند.

با فکر اینکه شاید گرسنه باشد و پوست لبم را از داخل جویدم تردید را کنار گذاشتم.

زیادی معذب بودم جلوی این مرد.

-آقا...میشه از غذام بهش بدم؟

جرعت نداشتم بدون اجازه‌اش کاری کنم.

من پرِ ترس بودم از این و تمام مردها...

ای کاش می‌توانستم بروم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ته دلم اعتمادی وجود نداشـــت و ســـکوت حالایم از سرناچاری بود.

لقمه‌اش را با حوصله قورت داد و قلپی از دروغش را خورد.

-اون خودش غذا داره، خودت بخور.

خجالت زده از تذکرش، سر پایین انداختم و مشـــغول بشقابم شدم.

زیادی میلی نداشـــتم...همان چند قاشـــق کفاف معده‌ام را می‌داد.

خیلی چیزهارا فراموش کرده بودم انگار.

از همه مهم تر انسان بودن را!

زیادی میدیم خیلی چیزهارا...

همین غذا خوردن خیلی وقت ها به فراموشی سپرده می‌شد و فاقد اهمیت.

عجیب بود...شاید هم، نه!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-سایزت چنده؟!

-با منید!؟

کباب روی چنگالش را به دهان برد و بی حوصـــله چشـــم گرداند.

مردِ زیبایی بود...دقیقاً برعکس مردهای اطرافم!

-کسی جز تو اینجاست مگه؟!

صدایش انقدر صلابت داشت که ناخوداگاه دست و پایم را گم می‌کردم.

-خب...خب..سایز چی؟!

#کپی_ممنوع

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#نساء_حسنوند

نقطه ویرگول

#پارت_۱۰۸

چنگالش را در ظرف رها کرد و بی حوصله گفت:

-سایز کمر، شلوار، سوتین...چه میدونم! هرچیزی که قراره بپوشی. خیال نداری که لباسامو باهات شریک شم!؟ از الان بگم بهت، من وسواس دارم روی وسایل شخصیم. همینارم از روی ناچاری دادم بهت.

هول کرده از صراحت کلامش، لبم را زیر دندون گزدیم و بی جان گفتم:

-نه...من راضی به زحمتتون نیستم! من...من...

میان حرفم پرید.

-چقدر من من میگنی! مثل ادم حرفتو بزن!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

آب دهانم را بلعیدم و در دل لعنت فرســـتادم به این همه بی سروزبانی‌ام.

با نفسی عمیق پلک زدم و آرام لب زدم

-من نمی‌دونم چرا اینجام...شــما یه بار به من کمک کردید، منم اون شـــب کمکتون کردم.نمیفهمم چرا بازم می‌خوایید به قول خودتون جبران کنید! من یه زن شـــوهر دارم. به خدا قلبم همین الانم داره میاد تو دهنم که تو خونه یه مرد غریبه‌م.

-هوممم...غریبه...مشــکلی نیســت، آشــنا میشــیم باهم. دیگه!؟

دســت به ســینه به پشــتی صــندلی اش لم داده بود، لحنش هم... چیزی درهم با آمیخته با سرگرمی!

هر لحظه که می‌گذشــت حس بدتری نســبت به این مکان پیدا می‌کردم. ترسم عجیب نبود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

جرعت به خرجش دادم حرف تکراری را بازگو کردم.

-بذارید برم، خواهش می‌کنم.

-کجا بری!؟

انقدری ریلکس و پر ملامت جوابم را داد که که بدنم لرز کوچکی گرفت.

-خو...خونم!

-دلت برای شوهر عزیزت تنگ شده یا تنت خارش گرفته، می‌خوای اون یکی دســـتتم من بندازم گردنت تا دلتنگیت رفع شه!؟

نفسم برید و چشم هایم از ترس گشاد شد.

این مرد می خواســـت در سرم فرو کند که می‌تواند یکی بدتر از برزو باشد..

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با چشمانس لبالت اشک صندلی را عقب دادم و بلند شدم تا بروم که صدای فریادش میخکوبم کرد.

-بشین سرجات!

نقطه ویرگول

#پارت_۱۰۹

شـــانه هایم، قلبم...تمام روحم لرز گرفت و پاهایم برای نشستن سست شد.

قطره اشک از چشمانم فراری شد که خودش را جلو کشید و در صورتم زل زد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهت گفتم بذار باهات مهربون باشـــم...بهت گفتم مثل بچه آدم بشین یه گوشه، بهم اعتماد کن.

قطرات بعدی اشک بی محابا روی صورتِ ماتم چکید.

-کمک کردن هم زوری شده!؟

پوزخندی زد و سربالا و پایین داد.

-توی قانون من چیزی به اســـم ما وجود نداره. اول منم، دوم منم، ســـوم منم، آخر هم منم...پس حرف هم حرف منه! اینو با خودت انقدر تکرار کن تا آویزه‌ی گوشت بشه. چون اگه فراموشش کنی قول نمیدم انقدر آروم باشم.

بلافاصـــله از جایش بلند شـــد و منِ مات و مبهوت‌را تنها گذاشت.

اشـک هایم پشـت هم می‌ریخت و تنم از اسـترس داغِ داغ شده بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانستم از چاله‌ی عمیق زندگی‌ام نجات پیدا کرده‌ام، یا در چاهی عمیق تر فرو رفته‌ام.

سرم را روی میز گذاشتم و زار زدم:

-ای خدا...خودت نجاتم بده...

**

شادمهر

صـــدای تکان هایش در رخت خواب آرامش را فراری داده بود.

با وجود بسته بودن درها، اجازه ندادم در پذیرایی بخوابد و با هزار اخم و تشرـــ دقیقاً پایین تخت برایش تشـــک پهن کردم تا نزدیک خودم باشد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

متاسفانه عادت داشتم به سکوت مطلق و با خواب سبکی که من داشـــتم، خوابیدن با این خش خش های هرچند ریز، غیر ممکن بود.

نقطه ویرگول

#پارت_۱۱۰

حرصی از به هم خوردم ســـاعت خوابم، پوفی کشـــیدم و همـانطور کـه یکی از متکاهـایم را در آغوش می‌گرفتم غر زدم:

-چرا انقـدر تو جـات وول می‌خوری؟ بگیر بخواب صـــبح شد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایی نیامد و از گوشه‌ی چشم دیدم که در همان حالت به پهلو خشک شد.

به خاطر زخم هایش نمی‌توانست صاف بخوابد.

با خیال راحت تری چشـــم روی هم بســـتم که به دقیقه نکشیده اینبار صدای فین فین ریزی بلند شد.

انقدری که امروز آبغوره گرفت من جایش خسته شدم.

عصبی سرجایم نشستم و همانطور که متکا را روی تخت کوبیدم شـــب خواب را روشـــن کردم تا تکلیفم را با این زن یکسره کنم.

-الان دردت چیه؟چیکارت کردم!؟ نمردی انقدر آبغوره گرفتی؟

همانطور پشـــت به من شـــانه هایش زیرِ پتو لرزه گرفت و هیچ نگفت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

من دیگر رد داده بودم از دستش.

-حداقل اگه شـــکنجه‌ت می‌دادم دلم نمی‌ســـوخت. به خاطرت از کار و زندگی افتادم اون وقت خانوم میشـینه زار زار واســـه من اشـــک میریزه! یعنی انقدر ناراحتی که از اون گوه دونی اوردمت بیرون؟ وقتی دارم باهاش حرف میزنم پاشو و منو نگاه کن...با توام!

جمله‌ی اخرم انقدری حرصی و تند ادا شـــد که بلافاصـــله سر جایش نشست و صدای گریه‌ی اش بلند شد.

-آ...آقا....

-آقا و دردِ...لا اله الله! میذاری با خیال راحت بکپیم یا نه؟ شـــوهر پوفیوزت گرفته مث ســـگ زدتت که انقدر له له میزنی برای برگشـــتن پیشـــش، تو عقل تو کلته! آدمی؟ یا مریضی چیزی هستی که عاشق شکنجه گرتی!؟

@Romanchii

#کپی_ممنوع

رمان بازار
romanbazar.ir

#نساء_حسنوند

نقطه ویرگول

#پارت_۱۱۱

دیگر کاری کرده بود که کم کم به همه چیز شک می‌بردم.

دیوانه ام کرده بود، دیوانه!

پشت استینش را روی صورتش کشید و هق زنان گفت:

-من یه عمر خفتو تحمل کردم، حاضر شدم تو خونه مردم کلفتی کنم که اون از خدا بی خبر واسه پول موادش نسپرم در چهارتا بی غیرت تر از خودش....یه عمر کتک خوردم تا آواره نشم تو خیابونا...تا...تا دست حرومی به تنم نخوره...تا حداقل...حداقل آخرتمم مثل دنیام نسوزه.

-خب مگه اینجا جات امن نیست؟کدوم دست حرومی بهت....

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اینجا بود که رشـــته‌ی کلامم بریده شـــد و خود به خود سکوت کردم.

سکوتی با یک دنیا حرف، با دوهزاری کجی که افتاد.

پس اینجای کار بود که می‌لنگید!

ترس داشـــت که وقتی خواب هســـت سر وقتش برم و بخواهم با تنش بازی کنم.

مسخره بود، مسخره.

انقدر مسـخره که صـورتم به سرخی رفت و جوری از جایم بلند شدم که زن از ترسم همانطور عقب عقب رفت.

بی توجه به حال ناخوشش استین لباسش را گرفتم وادارش کردم بلند شود.

با یک ضربه به سـمت آینه قدی هولش دادم و خودم هم کنارش ایستادم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

میان حاله ای از روشـــنایی در هم امیخته با تاریکی، همه چیز معلوم بود.

-یه نگاه به خودت بنداز، اون چنگایی که برای بچت روی صـــورتت انداختی هنوز جاش نرفته، یه دســـتت وبال گردنـت، انقـدری گریـه کردی کـه صـــورتـت شـــده پف خالی...میخوای بیشـتر برات بگم؟ از زیر لباسـت، تنت که ترسیدی نصفه شب هواش برم داره! انقدر کتک خوردی که همه جات زخم و کبوده. میدونی دقیق چه شـــکلی؟ اونطوری که منی که دکترم شـــاید بتونم عادی نگاش کنم برای مداوا، ولی یه آدم معمولی ببینه شـاید ضـعف کنه از دیدنش.

چشاتو خوب باز کن، سروریختتو ببین، منم ببین. انقدر در و داف واسم سر و دست میکشنن که اشاره کنم زیر دست و پامن. پس طوری رفتار نکن که انگار با حیوون طرفی.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۱۱۲

انقدر بدبخت بود که حتی من هم دلم برایش می‌سوخت و عذاب می‌کشیدم از تحقیر کردنش، اما انگار لازمش بود.

خیره در چشمان پر غمش پر تاکید ادامه دادم:

-هنوز انقدری لیاقت پیدا نکردی که بخوام بکشمت زیر تنم. چی با خودت فکر کردی؟ این همه از تو بهترو ول می‌کنم میوفتم رو تویی که معلوم نیست چندتا درد و مرض از اون شوهر معتادت گرفتی؟هه...چقدر تو خوش خیالی...

مات برده مانند جنازه ای بی روح نگاهم کرد.

اطمینان داشتم از نابود کردن یک ذره غروری که در وجودش بود و به هیچ عنوان پشیمان نبودم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجه چرخیدم و به سمت تخت رفتم که صدایش قدم هایم را میخ کوب کرد.

برنگشتم، فهمید می تواند حرف بزند...

-یادتونه ظهر ازم پرســـیدید دقیق چه بلایی سر اون گربه اومده؟

یادم بود...خواســـتم بدانم عامل تجاوز به آن حیوان کیست و جوایم شد یک نگاه خجل و فراری...

-یه شب که بی اعتنایی کردم نسبت به برزو اون بلا سرش اومد...از خواب که بیدار شدم یه مرد دیدم که...که چیزی جز شـــهوت تو مغزش نبود، یه گربه زبون بســـته که زیر دست و پاش داشت جیغ می‌کشید...مرد جماعت برای من خلاصـــه شـــده تو هوس...هوسی که تن زخمی و حال خراب و انســـان و حیوون حالش نمیشـــه، باید خالی شه...باید...

انگار که تمام اکسیژن اتاق را بلعید تا بتواند ادامه دهد.

-شـما راســت میگید...من نجســم...دیدم که هرجا بخوام بشـــینم ملحفه می‌ندازید...من خودمو در حد کلفتیتونم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دونم ولی دست خودم نیست...به خدا دست خودم نیست...

پلک هایم را محکم روی هم فشردم و با دستی مشت شده به رخت خواب پناه بردم.

هق هق های بلندش پایان جمله‌اش را گرفت و من عجیب دلم نمی‌خواست کلمه ای دیگر ادامه دهد.

نه دیگر او سعی در خفه کردن گریه هایش داشت و من نه پیله کردم برای ساکت شدنش.

پهن کردن ملحفه ها فقط از روی وسواسم روی لوازم شخصی ام بود...من برای همه‌ی آدم ها این کار را می‌کردم....حتی مادرم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۱۱۳

اینکه با حرف و رفتارم به چنین آدم مظلوم و بی پناهی حس نجس بودن داده بودم، کمی، فقط کمی داشـــت وجدانم را قلقلک می‌داد.

من ادعای خوب بودن نداشــتم، یعنی در واقع اصــلاً آدم خوبی نبودم.

اما ادمی به این مظلومی تا به حال انقدر به زندگی ام نزدیک نشده بود که دلسوزی کردن را بلد باشم.

بی توجه پشت به او خوابیدم و پتو رو سرم کشید.

خواب که عرض کنم، پلک هایم دیگر به هیچ عنوان گرم نمی‌شدند و چرایش هم دقیقاً زیر سر این زن بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بازی سرنوشـــت الکی الکی ادم های اشـــتباهی را سر راه هم قرار داده بود...

قرار بر عذاب کشیدن بود گویا!

دماغم را چین دادم و با خاطری مکدر، به مرد بسـته شـده روی صندلی، نگاه کردم.

دلم می‌خواست این عوضی را زیر دست و پا له کنم.

من هم آدم کشـــته بودم، ولی وصـــله های جانم را روی چشمم نگه می‌داشتم.

این مرد یک پله از پست فطرت بودن را رد کرده بود که به آن نوزاد یک ماهه رحم نکرد.

پا روی پا انداختم و لم داده، گوشه چشمی اشاره آمدم.

-به هوشش بیارید.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دســتورم کافی بود تا دو ســطل بزرگ از آب و یخ، همزمان در صورتش پاشیده شود و نفسش را ببرد.

-هیییع....

با نیشـــخند نگاهش کردم و منتظر ماندم موقعیت را درک کند.

با ترس و وحشت نگاهمان کرد.

چشم های زاغش قشنگ از حدقه بیرون زده بود

-شما...شما کی هستی؟ چی از جونم می‌خوایید؟

نقطه ویرگول

#پارت_۱۱۴

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اصـلاً حوصـله‌ی مقدمه چینی نداشـتم. یعنی این آدم در حد من نبود که بخواهم وقت زیادی برایش صرف کنم.

با نیشخند چشمکی زدم و گفتم:

-همون که قرار بود با بدبخت کردنش نونت بیوفته تو روغن. از ماموریت نصـــفه‌ت چه خبر؟ قبل عملیات پولو گرفتی یا ریده شد تو کاست!؟

ترسش، تقلاهایش، فریاد هایش...همه و همه لذت بخش تر از آنی بود که دلم بخواهد از دیدنش بگذرم.

به غلط کردن افتاده بود مردک ریقو.

-من گوه خوردم...من سگتم...توروجون مادرت ولم کن.

بلند شدم و قدم آهسته به سمتش رفتم.

با حوصله لبه های آستینم را تا زدم و گفتم؛

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-ســـگای من انقـدری آموزش دیـدن کـه حـداقـل بـا نوع خودشـــون جفت گیری کنن. واســـه یه گربه ح*شرت زده بالا؟ بدم اون هسته خرمارو ببرن آدم شی!؟ها؟

ترسیده با دست و پای بسته تقلا کرد و فریاد کشید:

-نـه نـه! گوه خوردم گوه خوردم...بـه قران رو شـــیشـــه بودم..هیچی حالیم نبود، هیچی...

هومی کشیدم با تحقیر دماغم را چین دادم.

آن زن چطور دلش می‌کشـــید با این مرد بخوابد؟ واقعا که بدبخت بود.

-بوی سگ مرده میدی چرا! حالم به هم خورد.

شـماتت بار نگاهش کردم و ناقافل دسـتم را بالا بردم بیخ گوشش خواباندم.

این از اولی!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-پشت بند من، زنتو با چی زدی!؟

جواب نداد و این شد دلیل چکِ دوم.

شترق!

عجیب چسبید!

-گفتم با چی!؟

انقدر سست بود که با دو چک زرد کرده بود.

-کا...کابل...کابل برق...

#کپی_ممنوع

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#نساء_حسنوند

نقطه ویرگول

#پارت_۱۱۵

دستم را بالا بردم و سیلی سوم را حرفش تمام نشده زدم.

این هم خوب بود.

-تاحالا خوردی؟ کابل رو میگم....خوردی و جرعت کردی رو تن یه زن پیاده‌ش کنی!؟

سیلی چهارم انقدر بی مهابا و محکم بود که دستم به گزگز افتاد.

-گوه خورد...غلط کردم آقا...نزن توروخدا...

اشک هایش سرازیر شده بود مرد گنده.

پوزخندی زدم و یک قدم عقب رفتم...آدمِ بی خود..

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو که واســـه چهار تا چک اشـــکت درمیاد، دفعه دیگه از این گوه ها نخور. البته دفعه بعدی وجود نداره.چیزی که می‌خواستم رو از خونش آوردید؟!

-بله آقا!

دســـتم را بـالا گرفتم کـه سریـع از جیـب کتش دو جلـد شناسنامه را بیرون آورد و کف دستم گذاشت.

-بفرمایید.

با رضـایت نیم نگاهی به مسـلم کردم و سـه جل هارا جلوی چشم آن مردک تکان دادم.

-نمی‌پرســـم کی خواســـتـه اون بلا رو سرم بیـاره، چون می‌دونم...از خونت به خاطر اون اتفاق می‌گذرم ولی دو راه می‌ذارم جلوت. یا مثل بچه‌ی آدم پامیشی ــ میای، کاملاً توافقی اسـمت از شـناسـنامه زنت خط بخوره، یا هم میدم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

تو همین باغ، زیر یکی از این درختا چالت کنن تا طلاق خدایی گرفته بشه. انتخاب با خودته. کدوش؟!

به جای جواب برایم دندان کلید کرد.

چقدر کودن بود که نفهمیده بود نباید سربه سرم بگذارد.

-پس اون هرزه پیش توعه...با زن من ریختی رو هم؟ گیرش بیار سرشو لبه‌ی باغچه میبرم.

نه!

انگار جدی جدی آدم نمی‌شد.

با یک گام فاصله مان را صفر کردم و موهای شلخته اش را چنگ زدم و به عقب کشیدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۱۱۶

خیره در صورت کریه‌ش غریدم:

-تو ســـگ کی باشی که از این گوه خوریا بکنی؟ آره زنتو من بردم. انقدر بی غیرت دیدمت که می‌خوام ازت بگیرمش. توام یا قبول می‌کنی، یا به خاطر غلطی که اون شب کردی زنده زنده چالت می‌کنم. حالا می‌خوای قبول کن و جونتو نجات بده، می‌خوای نکن! در هر صورت من به اونچه که می‌خوام می‌رسم.

با ضرب سرش را ول کردم و در صـــورتش تف انداختم. نجاست از سرورویش می‌بارید.

-تا فردا صبح وقت نداری بروبر منو نگاه کنی. جواب بده! میخوای چیکار کنی؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

رگ های صورتش داشت از شقیقه بیرون می‌زد.

غیرتی شده بود، ارواح عمه‌اش!؟

-میام...

با رضـــایت سر تکان دادم و بدون حرف پشـــت به او به سمت خروجی راه افتادم.

مسلم هم پشت سرم قدم برمی‌داشت.

می‌دانســتم شــل غیرت تر از این حرف هاســت که مقاوت کند، از قبل سپرده بودم کارهارا ردیف کنند.

-با دفتر خونه هماهنگ کردی!؟

-بله آقا....یکم هزینه‌ش بالا رفت ولی خب کار چند هفته ای رو تو یه روز خلاصـــه می‌کنه. قبلاً همه کارش انجام شده. فقط باید ساعت پنج باید اونجا باشیم.

درِ ماشـین را باز کردم و قبل از سـوار شـدن کوتاه نگاهی به ساعت کردم. چندساعتی وقت داشتم...

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبه...ما خودمون میاییم، شـماهم خوب حواسـتون به این حروم زاده باشـــه. یک ذره از برنامه های امروز به هم بریزه دودمانتونو به باد میدم.

-خیـالـت تخـت شـــادمهر خـان...همـه چیز اونطور کـه می‌خوایید پیش میره.

خوب بود که کارش را بلد بود.

-بـه خـاقـان هم چیزی در این مورد نگو...صـــلاح بـدونم خودم همه چیزو می‌گم.

-چشم. من برم درو براتون باز کنم.

همزمان به سـمت در دوید و من پشـت رول نشـسـتم و ماشین را روشن کردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با خارج شـــدنم از باغ مســـتقیم به ســـمت یکی از مرکز خریدهایی که میشناختم راندم.

برای کسی. به خرید نرفته بودم که به لطف خانوم جنسم جور شد و حالا باید در مغازه ها دوره می افتادم برای لباس هایش.

خاقان اجازه نمی‌داد کسی. جز مسلم و مرتضی. برایم کاری انجام دهند و حالا که حســابی با آن مردک مشــغولشــان کرده بودم، زیادی دست تنها بودم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۱۱۷

همین دو نفر هم به لطف اتفاق آن شب اجازه پا در رکاب بودنشان صادر شد، وگرنه تا قبلش قدغن بود کسی. برایم قدم از قدم بردارد.

چشمی خرید کردن نوعی دیگری از درگیری امروزم بود.
با دست وجب زدن و سایز گرفتن.
آخر سایز لباسش را نگفت دختره‌ی دیوانه.

کیسه های خرید را روی صندلی عقب خواباندم.
دو ساعت دیگر باید محضر می‌بودیم، داشت دیر می‌شد.

**

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

"سپیده"

رخـت و لبـاس نو، در تن کهنـه پوش من زیـادی غریبگی می‌کرد.

زیادی خوش سلیقه بود.

انگار کـه این مرد فقط آبروی خودش را خریـده بود کـه هم‌گام شـدن با من پژمرده و افسرـده باعث افت کلاسـش نشود.

قلنج دسـت های یخ زده ام را ترق و ترق شـکاندم از روی استرس.

نشـسـته در اتومبیلی گران قیمت پیش به سـوی مقصـدی که نامش هم دست و پایم را سست می‌کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مگر طلاق گرفتن بـه همین راحتی بود؟ پس آن همـه دوندگی در پله های دادگاه و بالا و پایین که زن های مطلقه برایم می‌گفتند کجا رفت؟

شاید این قدرت پول بود که در مغز محدود من نمی‌گنجید و به تعجب وا می‌داشتم.

به مقصد که رسیدیم شانه به شانه‌ی مرد گام برداشتم و با ترس جلو رفتم.

در را که باز کرد، اولین نفر برزو نشسته روی صندلی در تیر راس نگاهم قرار گرفت و پایم را خشک کرد.

نگاهش...نگاهش خونخوار بود و پر کینه.

-بهت گفتم تا وقتی کنارِ منی از هیچ چیز نترس...برو کارو تمومش کن...

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۱۱۸

کلمات آرام و شــمرده مرد از پشــت سرم یادم انداخت که باید نفس بکشم برای زنده ماندن.

خودم هم باورم نمی‌شد که برای رهایی خیلی راحت به یک غریبه اعتماد کرده‌ام.

این دیگر چه نوع از بی‌کسی بود؟

غریبه محرم جان شده بود و آشنا دشمنی کهنه کار؟

تا آخرین لحظه نگاه به چشــم های سرخش نانداختم تا دستم نلرزد برای امضای پایان ماجرا.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام مدت قلبم گرومپ گرومپ صـــدا می‌داد و احســـاس می‌کردم تمام این ماجرا یک بازی باشـــد و قرار اســـت این مرد تنهـایم بگـذارد و بی پنـاه تر از هر وقتی بـا برزو تنهـا بمانم....

می‌دانســـتم تنها ماندم با او یعنی امضـــای ســـند مرگم، اما ســـــاده تر از آنچیزی که فکرش را می کردم، همه چیز تمام شد!

عجیب بود، خوشحال کننده، ترسناک...

با اشاره‌ی چشم مردِ رعنا، بدون کلامی سخن به سمت در راه افتادم که قدم های پر صـــلابتش پشـــت سرم کوبیده شد.

اشـــک های بلاتکلیفم شروع به باریدن کردند و صـــدایی دوباره از پشت، شانه هایم را لرزاند.

-به زندگی جدیدت خوش اومدی...راهتو برو...

تشرش باعث شد که مکث نکنم و او ادامه دهد:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-به نظرت مجبوریم ســـه ماه و ده روز صـــبر کنیم، یا می تونم همین الان عقدت کنم؟ گفتم راهتو برو.

اشـــک در چشـــمانم تندی حلقه زد و قدم هایم به اجبار سرعت گرفت.

عقد کنیم؟

ازدواجی دیگر؟

بازهم آقا بالاسر؟

قرارمان این نبود.

-دلم می‌خواد همـه چیو بـه چپم بگیرم و همین حـالا کارو تموم کنم ولی میدونی...هرچقدر تو مظلوم و گوشـــه گیر زندگی کردی شـــوهرِ ســـابقت گرگ بارون دیده‌س...باید ببرمت آزمایشگاه، خیالم راحت بشه سالمی.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

"نقطه ویرگول"
#پارت_۱۱۹

قلبم در سینه ریخت و نفس برایم تنگ‌تر شد.
اصلاً شوخی نداشت حتی یک‌ذره.

همانطور پشــت‌سرم حرف می‌زد که بالاخره دمِ‌در کم آوردم و ایستادم.
برگشتم و سرم را برای دیدنش کمی بالا گرفتم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با بغض لب زدم:

-فکر کردم نیت داشتید نجاتم بدید و خلاص. قرار نبود...

ابرو بالا پراند و تک‌خندی زد.

برعکس منِ آشفته، چهره‌ی او سراسر آرامش بود.

-قرار نبود چی؟ مگه خلاصت نکردم!؟

از شر یه آدم بی‌خود نجاتت دادم و خلاص. تو این دنیا کسی‌به‌کسی چنین لطفی می‌کنه؟

-لطف اونجایی لطفه که در عوضـــش چیزی نخوایید. من نمی‌خوام زنتون بشم.

پوزخندی زد و ریموت ماشینش را بیرون کشید.

-راضی می‌شی، خودت راضی...

مشــوش با چشــمانی مضــطرب خیره‌خیره نگاهش کردم و هیچ نگفتم که به سمت ماشینش رفت و در را باز کرد.

@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اینکه سوار شود به سمتم برگشت و گفت:

-میخوای همینجا بمونی؟ به زور با خودم نمی‌برمت، می‌خوای بمون. ولی به اینم فکرکن که چند شب توی این خیابون‌ها دووم میاری. پیش من جات امنه، دقیقاً مثل این چندشبی که با آرامش خوابیدی. درضمن، اون الدنگم داره میاد پایین. از اینجای کار به بعد آدمای من دست و پاشو نمی‌گیرن چون طلاقت سندِ آزادیش بود. خوددانی.

این را که گفت هولی عجیب در دلم نشست و سریع راهروی پشت‌سرم را نگاه کردم.

نامرد، خوب بلد بود چگونه ته‌دلم را خالی کند.

بی‌نگفت به سمتش رفتم و سریع سوار ماشینش شدم.

لبخند پررضایتش پر از تحقیر بود و سرشکستگی.

ماشین روشن شد و من سر به شیشه چسباندم و پلک بستم برای ندیدن هرگونه جنبده ای.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اشـــک‌هایم آماده‌باش برای خودشـــان باریدند اما دل واماندەام با این کارها آرام نمی‌گرفت.

"نقطه ویرگول"

#پارت_۱۲۰

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر فقط یک‌نفر را در این شهر داشتم که به او پناه می‌بردم به خفتی بیش از این تن نمی‌دادم.

زیر یک سقف ماندن با مردی نامحرم سخت بود.

صبح‌تاشب لرز داشتم از ماندن کنار اویی که زیادی عجیب‌وغریب بود برایم.

حالا که به قاطعیت گفته بود: قصدِ عقد کردنم راهم دارد؛ همه‌چیز برایم عجیب‌تر شده بود.

عقلش کم بود که بیوه زنی مثل من را می‌خواست برای خودش بگیرد؟

-اشکات‌رو بذارم پای شوق بعد جدایی؟ خسته نشدی انقدر گریه کردی؟

صلح عجیبی میان کلامش بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای گریه‌ام بالا گرفت که همانطور که یک‌دستی رانندگی می‌کرد برگی دستمال به سمتم گرفت.
-بگیر اشکات‌رو پاک کن. کورشدن چشمای بی‌نوات.

دستمال را گرفتم و ساده‌دل‌تر از هر وقتی زار زدم.
-آقا من می‌ترسم.

-از چی؟!

-از... از شما... توروخدا کاریم نداشته باشید.

حرف‌هایم عین حماقت بود اما دقیقاً داشتم از خودش‌به‌خودش پناه می‌بردم.

-باز این‌رو گفت! الان چیکارت کردم زنِ حسابی!؟ بازم شروع کردی؟ می‌خوای من‌رو دیوونه کنی؟ هی کاریم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نداشته‌باش کاریم نداشته‌باش! نه، می‌خوام بدونم چیکارت کردم که هی این حرف‌رو تکرار می‌کنی؟

به جای جواب هق‌زدم و او عصبی‌تر نچِ بلندبالایی کرد. با حرص زیرلب گفت:

-انقدر مظلوم‌بازی درمیاره که آدم دلش نمیاد بزنه خفه کنه صداشو، شیطونه می‌گه...

شیطان هرچه که می‌گفت را گوش نکرد و حرفش را برید.

احساس می‌کردم همانند بچه سه‌ساله‌ای شده‌ام که گم شده و بهانه‌ی مادرش را می‌گیرد.

من خیلی سال بود خودم را گم کرده بودم.

#کپی_ممنوع

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#نساء_حسنوند

نقطه ویرگول

#پارت_۱۲۱

از من بدتر مرد کنار دستم بود که انگار دیگر به ستوه آمده بود.

-گریه نکن، تورو ارواح خاک بچت. تو اون روی شادمهرو ندیدی که از این آرامشم می‌ترسی.ببینی که واویلا.

اصلاً دلم نمی‌خواست چنین روزی بیاید.

فکر می کرد همین حالاهم خوش اخلاق اســـت! جرعت نداشت آدم چیزی بگوید آتشش دامنت را می‌گرفت.

کاش خدا من را می کشت از این زندگی کوفتی راحتم می‌کرد.

"شادمهر"

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

کتم را روی چوب رختی انداختم و خســته به ســمت مبل ها رفتم.
به علاوه جســمم، مغز و روحم را هم این زن خســته کرده بود.

دم به دیقه اشک و زاری و تکرار یک جمله.
"کاریم نداشته باش"

یعنی قســـم خورده بودم اگر یک بار دیگر این جمله را به زبان بیاورد بی توجه به نفرتم در دســـت بلند کردن روی زدن، یک پشت دست خوشگل در دهانش بکوبانم.

مراعات می‌کردم چون بهتر از هرکسی— زیروبم روح و روان این زن را از بر بودم.
این همه سال که الکی درس نخوانده بودم.
انگار که افسردگی و اندوه در وجودش ریشه کرده بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

غم از دســـت دادن فرزندش، زندگی با آدمی ســـمی و دیدن صحنه‌هایی غیر قابل تحمل.

یک ترس افراطی و شدید از آدما ها و...

با هر رفتارش هر لحظه بیشـــتر به این پی میبردم که آیا تصمیمم برای ماندگار کردنش درست بوده یا نه؟

بی قیدی شـیوه‌ی زندگی من بود اما این یک قضـیه با همه فرق داشت...

نقطه ویرگول

#پارت_۱۲۲

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

شک نداشتم اگر این زن آن شب کمکم نمی‌کرد نگاه هم به صورتش نمی‌کردم چه برسد که برایش تصمیم های جالب و نقشه های رنگارنگ بچینم.

به جایی که بر نمی‌خورد، هم یک آدم از عذاب رها می‌شد و هم من به اهدافم می‌رسیدم.

-آقا...شام درست کنم!؟

صدایش از پشت سرم، افکارم را پاره کرد.
سر چرخاندم و نگاهش کردم.

لباس هایی که گرفته بودم خوب به تنش نشسته بود.
پوشیده اما دلشاد کن.
هیکلش لاغر و نحیف بود اما کمی، خیلی کم شکم داد.

-با یه دست؟ نمی خواد، زنگ می‌زنم از بیرون بیارن.

@Romanbaji

رمان بازار
romanbazar.ir

-کاری ندارم که آقا...درست می‌کنم.

شانه‌ای بالا انداختم و نگاه گرفت.
-درست کن، چیکارت دارم.

همین بهتر که راحتش می‌گذاشـــتم. بالاخره باید عادت می‌کرد به زندگی کردن با من.

دکمه های پیراهنم را باز کردم و بدون اینکه قصـــدی برای تعویض لباس هایم داشته باشم روی مبل دراز کشیدم.

چشم بستم و ساعدم را روی چشمانم گذاشتم.
غیبت چند روزه‌ام در بیمارستان صدای رئیسش را درآورده بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مردک کچل صبح تهدید می‌کرد که اگر از فردا نروم غیبت غیرموجه‌ام را به خاقان گزارش می‌دهد.

یکی نبود بگوید تو که جیره خور پدر منی، این قلدری کردن هایت دیگر برای چیست؟

چشم هایم کم کم داشت گرم می‌شد که صدای افتادن چیزی روی سرامیک ها و جیغی همزمان با آن، برق به تنم داد و شوکه بلند شدم.

نقطه ویرگول

#پارت_۱۲۳

با عجله به سمت آشپزخانه دویدم و چشم گرداندم میان او و ماهیتابه‌ای که که روی زمین افتاده بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دست خودم نبود که صدایم بالا رفت و داد کشیدم:
-معلوم هست چیکار میکنی!؟

شـانه هایش در هم جمع شـد و فقط پلک هایش را دیدم که محکم به هم چفت شـدند و از میانشـان قطرات اشـک چکید.

صـدای لرزانش که بلند شـد، عصبی پلک هایم را روی هم فشردم.
-بِ..ببخشید...الان...الان جمعش می‌کنم.

خم شـــد که عصـــبی با گامی بلند جلو رفتم و بازویش را گرفتم.
-چیکار میکنی؟ خودت سالمی؟!

سرامیک ها و قالیچه‌ی وسـط آشـپزخانه به گند کشـیده شده بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

روغن و زردچوبه و...
چه می‌خواست درست کند؟

-خوبم...خوبم...بذارید اینارو جمع کنم. قالیچه...به گند کشیده شد.

بغض کلماتش را می‌برید و همچنان اصرار داشت بازویش را از دستم بیرون بکشد.

-بشـین اینجا ببینم. پاچه شـلوارت زرد شـده روغن ریخته روش!
بشین ببینم چی شده.

به زور روی صندلی نشاندمش و برای دیدن پایش، جلوی پایش زانو زدم.
پارچه‌شلوار را بالا دادم و حرصی غر زدم:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگاه کن توروخدا. یه جای سالم تو بدنت نذاری یه وقت! ببین چه بلایی سر خودت اوردی!

نقطه ویرگول

#پارت_۱۲۴

سعی کرد پاچه شلوارش را پایین بکشد و ساق پای سفیدش را که حاله‌ای قرمز رنگ و نقطه نقطه های دورش با روغن سوخته بود را از نگاهم بپوشاند.

-هیچی نیست آقا...توروخدا ول کنید. قالیچه کثیف شد، برم بشورمش تا روغن نرفته به خوردش.

با اخم پایش را فشردم و تشر زدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-حتماً با دست شکسته میخوای فرش بشوری برام. تو سر من جا هست واسه شستن؟ بشین تا پماد بیارم بمالم به پات.

تشرم اشک هایش را بیشتر روان کرد اما زیادی لازمش بود.

به اتاق رفتم و پماد سوختگی را از میان وسایلم بیرون کشیدم.

یادم باشد یک کرم هم برای زخم های صورتش بگیرم.

خودش را نابود کرده بود.

به آشپزخانه که برگشتم راضی از حرف گوش کن شدنش جلوی پایش نشستم و آرام شروع به مالیدن کرم به پایش کردم.

-من تورو باید بخوابم تو وان کرمای ترمیمی تا یه ذره خوب شی. کل تنتو ترکوندی. میدم برات یه کرم دست ساز بسازن، مرتب بزن به صورتت، دوباره مثل روز اولش میشه.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حیف بود...زیبایی و زنانگی‌اش را می‌گویم.
آدم زشـــتی نبود ولی انقدر شـــکســـته بود که هیچ رنگ و لعابی در صورتش وجود نداشت.
چشم هایش ولی زیبا بود.
رنگی مایل به قهوه‌ای روشن، شایدهم عسلی...
نمی‌دانم!
گاهی در نگاهم تیره می‌شد و گاهی روشن!
جالب بود!

باید اول از همه کمی از این کالبد مرده بیرون می‌کشیدمش.
قطعاً به راحتی می‌شـد روح و جسـم مچاله شـده‌اش را به شکل دلخواهم دربیارم.

در پماد را بستم و با نفسی سخت شده کمر صاف کردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-پاشو برو برا خودت دراز بکش، تا من اینجارو جمع کنم.

نقطه ویرگول

#پارت_۱۲۵

از جایش تکان نخورد که دوباره اخم کردم.

مشکل داشت با مهربان بودن من؟

-مگه با تو نیستم؟ میگم پاشو برو.

-آقا....

-خوشـــم از گریه زاری نمیاد. یا حرفتو بزن یا برو بذار کارمو بکنم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بلند شد و همزمان دست زیر چشمانش کشید.

-بذارید کمکتون بدم.

نوک زبانم آمد بگویم تو برایم کار نتراش، کمک کردنت پیشکش، اما دلم نیامد بیشتر از این خودش را آزار دهد.

خودخوری می‌کرد.

-نمی‌خواد. انقدر نپیچ به پروپای من. بدم میاد یه حرفو هزار بار تکرار کنم.

"سپیده"

با بغض خودم را عقب کشـــیدم و خیره به گندی که به بار آورده بودم لب برچیدم.

فقط بلد بودم کار خرابی کنم.

حتی از پس یک کار ساده هم برنمی‌آمدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا وایسادی اونجا؟ برو شلوارتو عوض کن، یه چیز آزاد بپوش. زنگ میزنم غذا بیارن.

بی حرف با شانه‌هایی افتاده پشت کردم و از آشپزخانه خارج شدم.

به سمت اتاق رفتم و معذب و غمگین در را بستم.

خسته بودم از این حال، از این وضع، از این همه ترحم.

آدم که از سنگ نبود، یک ذره دل بود و به آنی نمی‌گرفت.

آن مرد تقصیری نداشت و این من بودم که پر بودم از نقص و بدبیاری.

با چشمانی پر اشک شلواری از پلاستیک هایی که هنوز بلاتکلیف گوشه اتاق بودند برداشتم تا تعویض کنم.

فقط دلم می‌خواست در این دنیا من هم یک پناهی داشتم تا می‌رفتم و در تنهایی خودم میمردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۱۲۶

دیگر هیچ چیز جز یک وجب خاک کنار دخترکم نمی‌خواستم که خدا همان را هم از من دریغ می‌کرد.

شلوارم را عوض کردم و دستی به سینه های دردناکم کشیدم.

یک جای سالم در بدنم نبود، سینه هایم هم به خاطر شیرشان هر روز درد می‌کردند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

به بدبختی هر روز داخل سرویس مقداری از آن را خالی می کردم ولی روز به روز بدتر می‌شد.

نمیفهمیدم چرا خشک نمی‌شد!

روی گفتنش به این مرد را هم که ابداً نداشتم.

همین که در خانه‌اش بودم هم به اندازه کافی برایم گنگ و ترسناک بود که حالا بخواهم یک کاره از سینه های متورم و پرشیرم برایش بگویم و از او نسخه بخواهم.

کاش میمردم و راحت می‌شدم از این همه درد و رنج.

خواستم از اتاق خارج شوم که برای یک لحظه چشمم به آینه افتاد و ناخوادآگاه مکث کردم.

یک زن شکسته و نابود خلاصه‌ی آن چیزی بود که در آینه منعکس می‌شد.

چشم های عسلی‌ام تیره تر هر وقتی و کاملاً بی فروغ.

خیلی زودنگاه گرفتم و از اتاق بیرون زدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

متنفر بودم، از خودم، از ضعفم، از زن بودنم.

خجالت زده از ســـپیده‌ی سرزنده و جوانی که با حماقت هایم در اوج جوانی پیرش کردم.
رمق را از پاهایش گرفتم و کاری کردم که حتی جان شـــانه زدن به موهایی که یک زمانی مثل ابریشـم بودند را نداشـته باشد.

دلم یک آغوش گرم می‌خواست.
یک بغل بی هوس، بی چشم داشت...
مادرم...دلم مادرم را می‌خواست.
مادری که خیلی سال بود از آغوش گرمش محروم بودم.
من قطعاً از این همه غم بالاخره جان می‌دادم...قطعاً....

@Romanchii

#کپی_ممنوع

رمان بازار
romanbazar.ir

#نساء_حسنوند

نقطه ویرگول

#پارت_۱۲۷

میان خواب و بیداری ناله‌ای کردم و زیر لب اصـــواتی را به زبان آوردم.

تنم از درون یخ زده بود و دلم می‌خواســـت فریاد بزنم که سردم شده تا شاید یکی پتو رویم بیندازد و گرمم شود.

-سپیده...پاشو....میشنوی صدامو؟

صـدای گنگی مردانه در گوشـم می‌پیچید ولی قدرت پاسـخ دادن به آن را نداشتم.

چـه حـال مزخرفی بود کـه حتی توان تکان خوردن از تنم خارج بود و مانند مرده‌ای بی جان افتاده بودم.

دستی روی پیشانی‌ام نشست که به سختی لب زدم.

@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

-س...سرده....

-تـب و لـرز داری..می‌تـونی پـاشی؟ مـیـخـوام بـبرمـت بیمارستان...

باز هم آن صدای گنگ و بی جوابی من.

من فقط سردم بود، همین!

چرا نمی‌فهمید؟

دوباره زیر لـب نـالـه کردم کـه این بـار رد لمس هـایی روی بالاتنه‌ام حالم را دگرگون کرد.

نه! نه!

داشت چه کار می‌کرد؟

با تمام وجود سـعی داشـتم خود را تکان دهم و چشـم هایم را باز کنم ولی نمی‌شد، نمی‌توانستم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار که بختک رویم افتاده بود و داشـــت نفســـم را می‌گرفت.

نامرد...

او قول داده بود سمتم نمی‌آید و حالا...

در همان حالِ بی حالی، قطره‌ای اشـــک از گوشـــه‌ی پلکم چکید و دیگر هیچ چیز نفهمیدم.

کاش من زودتر بمیرم...ای کاش....

**

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۱۲۸

-داد و بیدادهاتو نگه دار واســـه نوچه هات خاقان، این صدبار....چی؟....نرفتم که نرفم، این همه پرسنل مرخصی. میگیرن منم روش.....چی میگی خاقان! مگه اون بیمارستان لنگ من یک نفره؟

صدای داد و بی دادش انقدر زیاد بود که تمام سلول های مغزم را داشت بیدار می‌کرد.

-نه پدر من، تو گوش کن، نشـــســـتی تو خونت چند ماهه منو تو یه وجب اپارتمان محکوم کردی، دم به دیقه زنگ میزنی چرا اینطور کردی، چرا اونطور کردی، دســـت از سر کچل من بردار آقا، دیگه هم زنگ نزن.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چشـــم هایم را کامل باز کردم و از میان نگاه خواب آلودم مردی را دیدم که عصـــبی موبایل را روی میز پرت کرد و مشغول شانه زدن موهایش جلوی آینه شد.

آب دهانم را بلعیدم که با حس خشـــکی گلویم، آه از نهادم بلند شد.

من دیشـــب داخل پذیرایی روی زمین خوابیده بودم حالا روی تخت داخل اتاق بودم.

دست از تشک تخت گرفتم و سرجایم نشستم.

نگاه مرد از آینه به من افتاد، عوضیِ پست فطرت.

-بیدار شدی؟

هاله‌ای محو از اتفاقات دیشـــب داشـــت در مغزم چرخ می‌خورد.

من بی جـان بودم و او داشـــت تنم را لمس می‌کرد، بعدش...بعدش چه شد!؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهتری؟ چرا بهم نگفته بودی؟!

حتی دلم نمی‌خواست نگاه به صورت لجنش بی اندازم.
همه‌ی مردها کثیف بودن، همه‌شان.
هوسباز و پست فطرت.
-پاشـــو صـــبحانه بخور داروهاتم گذاشـــتم رو کانتر. بردار بخور. چرا جواب نمیدی؟ باتوام!

ول کن نبود انگار.
بلاجبار سر بلند کردم و چشم های پر اشکم را به چشمانش دوختم.
چطور انقدر راحت برخورد می‌کرد؟ مردک هوس باز!

یقه‌ی پیراهنش را مرتب کرد و آماده و مرتب به سمتم آمد و گفت:
-گریه میکنی؟ درد داری هنوز؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

"نقطه ویرگول"

#پارت_۱۲۹

بدون اینکه تلاشی برای پنهان کردن اشـک‌های روانم کنم، آهی پر افسـوس از سـینه بیرون دادم و دوباره و دوباره سر در گریبانم فرو بردم.

قدم‌هایش کنارم متوقف شد و سایه‌ی قد بلندش روی تنم افتاد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-بدم میاد که به جای بروز دردت فقط اشـک می‌ریزی. چی می‌خوای از جون اون چشـــما؟ کور بشی‌ــ خیالت راحت میشه؟

-کور بشم بهتر از اینه که تنم به گناه آلوده شه.

کلام گرفته‌ام در کمال تعجب جواب حرفش بود. شـهامت پیدا کرده بودم یا چه؟

می‌خواستم به رویش بزنم؟

قطعاً بله!

اینجا دیگر جای ماندن نبود.

-منظورت چیه از این حرف؟

تند سر بلند کردم و با خشـــمی عصـــیان‌گر نگاهش کردم. یعنی انقدر وقیح بود که انکار می‌کرد و منتظر بود خودم مستقیم به زبان بیاورم؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-سپیده با توام! منظورت چی بود!؟

-یعنی باید توضیح بدم دیشب چه غلطی...

حرفم را بریدم تا بی احترامی نکنم.
نمی‌توانستم، بلد نبودم حرمت مردی که آن همه لطف در حقم کرده بود را بشکنم.

-از چی داری حرف می‌زنی؟ جز اینکه تا خود صـــبح بالای سرت پرستاری کردم مگه چیزی شده؟ باتوام! جواب بده.

با فریادش شـــانه‌هایم از ترس گره خورد اما دقیقاً مثل خودش صدایم را بالا بردم و با گریه فریاد کشیدم.
-شـــما از هرکی پرســـتاری می کنید دســـت به ســـینه‌هاش می‌زنید؟ حتماً تو بیمارستانم همه مریضاتون رو می‌مالید.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چشـم‌هایش در حدقه گشـاد و بلافاصـله با کف دسـت روی پیشانی‌اش کوبید.

-وای، وای، وای... تو چقدر احمقی، چقدر خری...

"نقطه ویرگول"

#پارت_۱۳۰

این بار با لحنی داد مانند در صورتم فریاد کشید.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخه من از تویی که عقلت نمی‌رسه و چند هفته‌ست نگفتی اون سینه‌های بی‌صاحبت شیر داره و هنوزم شیرش خشک نشده چه انتظاری دارم؟ با عقل نارس و کال انداختنت زیر یه معتاد مفنگی حتی بدن خودتم درست نمی‌شناسی. فکر کردی انقدر هولِ زنم که بیام تو رو بمالم؟ چرا یه ذره فکر نمی‌کنی؟ چرا با خودت نمی‌گی که تب دیشبت به خاطر شیرِ توی سینه‌هاته؟

حقت بود می‌ذاشتم از عطش و تب بمیری تا صبح، بی لیاقت.

گفت و با لگد به پاتختی کنارمان، گوشی و کیف پولش را برداشت و بدون مکث به منِ مات برده، پشت کرد. با ضرب در را باز کرد و همانطور داد کشید.

-در رو برات باز می‌ذارم، هر گورستونی خواستی برو.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

صـــدای کوبیده شـــدن درب اتاق شـــوکی به جانم داد و قطره‌هـای اشـــک یکی پر سرعـت‌تر از دیگری شروع بـه چکیدن کردند.

مات و مبهوت رد گذرش را نگاه کردم که باز و بسـته شـدن در ورودی خانه هم دردی بود که به دردهایم اضافه شد.

رفت و حتی اجازه نداد دنبالش بروم.

اجازه نداد که به خودم بیایم و بفهمم چه غلطی کرده‌ام.

حق با او بود، من یک احمق تمام عیار بودم که لیاقت هیچکدام از خوبی‌هایش را نداشتم.

دست سالمم را روی صورتم گرفتم و از ته دل زار زدم.

حتی بیشـــتر از روزی کـه کودکم را ســـینـه‌ی قبرســـتـان خواباندم.

آن روز روی کودکم خـاک انـداختنـد و امروز بـایـد خودم، روی خودم خاک می‌ریختم چون اثبات کردم که شایسته‌ی انسان بودن نیستم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

لیاقت خوبی را ندارم، لیاقت مهربانی، آرامش.

"نقطه ویرگول"

#پارت_۱۳۱

حتماً باید یکی صـبح تا شــب در سرم می‌کوبید و مجبور به بیگاری‌ام می‌کرد تا مثل آدم زبان به دهن می‌گرفتم.

همان هم از سرم زیاد بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

هق‌هق کنان از جایم بلند شـــدم و با حالی خراب از اتاق بیرون رفتم.

صـــدای گریه‌هایم بی مهابا در خانه می‌پیچید و دلیل خوبی بود برای شدت گرفتنش.

انگار که با رفتنش خانه یخ کرده بود.

پاهایم را روی سرامیک‌ها کشـــیدم و چشـــم گرداندم میان آشپزخانه و اپنی که پر بود از صبحانه‌ای مفصل.

پنیر، گردو، کره و عســـل... حتی، حتی مربای آلبالو! دیده بود این چنـد روز چـه ولعی روی خوردنش دارم و دیروز ظرفش را تمام کرده‌ام که دوباره خریده بود.

پاهایم دیگر توان سر پا ایستادن نداشت که همان دَم روی سرامیک‌ها نشستم و بلندتر از لحظات قبل زار زدم.

محکم روی سر خودم کوبیدم و نالیدم:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-خاک بر سرت سپیده... برات قرص هم گذاشته.

انگار که دیدن اینها حالِ بد و عذاب وجدانم را تشـــدید کرده بود، خودم هم اصرار داشـــتم که همه‌یشـــان را در چشمم فرو کنم تا عذاب بکشم.

منِ احمق از کجا می‌دانستم تب کردنم به خاطر سینه‌هایم است که باید معاینه کند؟

کسی‌ــ به من چنین چیزی نگفته بود و لمس تنم را در بی‌فکرانه‌ترین حالت ممکن به پای هوس او و سوءاستفاده‌اش از مریضی‌ام گذاشته بودم.

شـــاید عجیب بود زنی به ســـن من این چیزها را نداند ولی مگر چند سالم بود که از آرامش خانواده کنده شدم و اسیر سیاهی این دنیا؟

یه دختر نوجوان در سال‌های اول بلوغ و کج‌فهمی که گول حماقت‌هایش را خورد.

لعنت به من که هر چه می‌کشـــیدم از عقل نارســـم بود و هنوز که هنوزه آدم نشده بودم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

"نقطه ویرگول"

#پارت_۱۳۲

نفهمیدم چند دقیقه یا چند ساعت در همان حال زار زدم که جان از تنم پرواز کرد.

سرمای سرامیک‌ها به بدنم رسوخ کرده بود و زیر شکم و پاهایم از شدت درد گزگز می‌کرد.

دست از زمین گرفتم و به سختی از جایم بلند شدم.

احساس می‌کردم چشم‌هایم دیگر سویی برای دیدن نداشت و اشک‌های بی‌تابم، رحم و مروت در دلشان نبود.

@Romanbazi

رمان بازار
romanbazar.ir

ماتم‌زده به سمت سرویس رفتم و چند مشت از آب سرد در صورتم پاشیدم.

چشمم که از آینه به خودم افتاد، دوباره چانه‌ام لرزید و دلم به هم پیچید.

گفته بود بروم. فریاد زده بود و برخلاف تمام مدتی که در را رویم قفل می‌کرد حالا بازش گذاشته بود تا گورم را گم کنم.

دست از لبه‌ی روشور گرفتم و هق زدم از حس سنگینی که روی قلبم بود. او هم دیگر تحمل روح مریض من را نداشت. یقین پیدا کرده بودم که هیچ امیدی به آینده‌ای نو برایم وجود ندارد.

چه کسی حاضر بود با آدم ناقص و العقل، شکاک و دیوانه‌ای مثل من زندگی کند؟!

من را حتی پدر و مادرم هم دیگر قبول نداشتند، چه برسد به دیگران.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بی‌توجه به ضعفی که در دلم نشسته بود به جای خوردن صبحانه به سمت در خروجی رفتم.

می‌خواستم مطمئن شوم که بیرونم نکرده و هنوز می‌خواهد مواظبم باشد.

قطعاً دیوانه بودم که تا چند ساعت پیش خدا خدا می‌کردم جوری از دست این مرد فرار کنم و حالا دلم نمی‌خواست از جایم جُم بخورم.

دستم را روی دستگیره پایین کشیدم.

با باز شدنش آه از نهادم بلند شد و اشک‌هایم مثل این اتفاق عادی، روان‌تر شد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

"نقطه ویرگول"

#پارت_۱۳۳

بـایـد می‌آمـد و خودش بـا دســـت‌هـای خودش بیرونم می‌انداخت؛ وگرنه نمی‌رفتم.
آدم خوبی بود. بچـه‌ام را خـاک کرد، از چنـگ برزو نجـاتم داد، کلی مراقبم بود. نباید ناراحتش می‌کردم، نباید.

ماتم‌زده ساعاتی طولانی همانجا نشستم و چشم به راهش ماندم.
ساعت از سه ظهر گذشت و نیامد که نیامد.

بـایـد از دلـش در می‌آوردم و عـذرخـواهی می‌کـردم. اول می‌بخشـــیدم بعدش اگر از خانه‌اش هم بیرونم می‌انداخت چیزی نمی‌گفتم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

"شادمهر"

مهرم را پایین نسـخه‌ی نوشـته شـده زدم و به سـمت مرد گرفتم.
این هم از آخری، بالاخره می توانسـتم شـیفت را تحویل بدهم.
-آمپول هاتو که گرفتی برو تزریقات برات بزنن.

-دست شما درد نکنه آقای دکتر.

خسته پلک زدم.
-خواهش میکنم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از بیرون رفتن مرد، خودکار را روی میز انداختم و از جایم بلند شدم تا بروم و لباس هایم را تعویض کنم.

بخش ما طبق معمول همیشه شلوغ بود و بعد از غیبتی طولانی، امروز حسابی رُسم کشیده شد.

کار کردن با اعصابی خط خطی نوعی دیگر از شکنجه بود که امروز دچارش بودم.

به لطف آن کله نخودیِ کم عقل، از صبح با سردردی شدید با عالم و آدم سروکله زدم و صدایم هم درنیامد.

مجبور بودم تا مادامی که به صورت قطعی به عمارت برمی‌گشتم و با خاقان روبه‌رو می‌شدم گوش به فرمان اوامرش باشم.

نقطه ویرگول

#پارت_۱۳۴

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچند که دم به دیقه حرصـــش را درمی‌آوردم و آنطور هم که او بخواهد حرف گوش کن نبودم، ولی باز هم حرف حرف او می‌شد، البته به خواست خودم. کمی پسر- خوب بودن هم بد نبود که، بعداً ســـودش را از جایی دیگه می‌خوردم.

ســـاعت خروجم را ثبت کردم و با خداحافظی نچندان مشـــتاق از همکارانم، از بیمارســـتان بیرون زدم و ســـوار ماشینم شدم.

هیچ پیش زمینه‌ای از رفتن یا ماندن آن نخود مغز نداشتم و برایم هم مهم نبود.

می‌رفت به درکِ سیاه!

لطف هم به بعضی آدم ها نمی‌آمد، زیاد که خوبی می‌کردی هار می‌شدند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بد کردم که آن همه زیر پروبالش را گرفتم که حالا برایم دندان تیز می‌کرد!

نهایتِ آواره شـــدن در این شـــهر در و بی پیکر چه بود؟ هرزگی؟ تن فروشی؟ چیزی بیشـتر از این هم مگر برای زنی بی‌کس و تنها بدون هیچ پول و پری وجود داشت؟

نگاهم را به ثانیه شمار چراغ قرمز دادم و با سبز شدنش، پا روی گاز گذاشتم و ماشین را به حرکت درآوردم.

همانطور که یک دسـتی فرمان را گرفته بودم گردن دردناکم را هم ماساژ دادم.

دیسک گردن لعنتی‌ام گاهی امان را از وجودم می‌گرفت.

درگیر خودم بودم که با خوردن چشـمم به گوشـه‌ی خیابان و دیدن زنی چادری و هم قد و قواره‌ی ســـپیده، در آن خلوتی و تاریکی شب، بی معطلی روی ترمز کوبیدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نفهمیدم چطور کمربندم را باز کردم و از ماشین پیاده شدم که نزدیک بود درِ ماشـــین را پژویی که داشـــت از کنارم رد می‌شد، بزند.

بی توجه به بوق ممتد ماشـــین، به ســـمت زن دویدم و بازویش را گرفتم و به سمت خودم کشیدم.

-سپی....

-هوووی. چیـه عموا! یواش یواش. وایس اول سر قیمـت طی کنیم بعد..

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۱۳۵

مات به چهره‌اش با آن آرایش زننده نگاه کردم و دســـتم را کشیدم.

گفته بودم رفتنش برایم مهم و حالا....

لعنتی!

بی توجه به نگاه منتظر زن چرخیدم و با قدم هایی بلند و پر خشم، به سمت ماشین رفتم.

حرصی استارت زدم و مشتم را روی فرمان کوبیدم.

-وای به حالت، وای به حالت ســپیده از جات جُم خورده بـاشی، می‌گردم پیـدات می‌کنم اونوقـت خودم زنـده زنـده چالت می‌کنم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

پایم را روی گاز فشردم و با بالاترین سرعت ممکن به سمت خانه راندم.

حساسیتم بی منطق، احمقانه و کورکورانه بود اما در کمال تاسف دلم می‌خواست آن را دنبال کنم.

می‌دانستم آن زن نمی‌تواند تنهایی دوام بیاورد که نگران بودم.

سپیده زیادی مظلوم و بی سرو زبان بود و آدم های این جامعه همگی گرگ درنده...

مگر برایش کلی برنامه نداشتم؟

پس چرا به این زودی جا زدم و گفتم هرجا که میخواهد برود؟

من که می‌دانستم روح این زن بیمار و زخم خورده است، با این حال انتخابم برای آن جایگاه خودش بود و حالا چرا جا زده بودم؟

حقش را داشتم؟ قطعاً نه!

ماشین را در پارکینگ پارک کردم و به جای صبر کردن برای پایین آمدن آسانسور، راه پله هارا در پیش گرفتم.

@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

کلیدم را بی معطلی در قفل چرخاندم و با باز کردن در، با انبوهی از تاریکی که خانه را فرا گرفته بود، مواجه شدم.

در را به هم کوبیدم و بی معطلی روی کلید برق زدم که با روشـــن شـــدن خانه و دیدن جســـم مچاله‌ای روی مبل، احساس کردم کوله باری را از روی دوشم برداشتند.

نقطه ویرگول

#پارت_۱۳۶

بیرون دادن آن نفس آســـوده با وجود اشـــتباه بودنش، زیادی دلچسب بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته کلیدهایم را روی مبل پرت کردم و آرام جلو رفتم.

خوردن نگاهم به وســـایل روی کانتر انقدری برای فهمیدن اوضـــاعش در طول روز کنجکاوم کرد که از خود ســـپیده غافل شدم و به سمتشان رفتم.

کره‌ی آب شـــده، نان‌های خشـــک و...همه چیز دســـت نخورده مانده بود!

اخم هـایم کم کم در هم گره خورد و نفســـم را پر حرص بیرون دادم.

از صبح هیچ چیز نخورده بود و همینطور خوابیده بود! به خدا که من را پیر می‌کرد این زن.

مثل بچه های دو ساله نیاز به مراقبت داشت!

خســـته مشـــغول بالای سرش برگشـــتم و نگاهی به تن مچاله‌اش کردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مشـــغول باز کردن دکمه‌های پیراهنم شـــدم و همانطور با یک دست شال مبل را روی تنش کشیدم.

بیدارش می‌کردم تا غذا بخورد؟

نه! حوصله‌اش را نداشتم.

خواســـتم به اتاق برگردم که صـــدایش قدم هایم را نگه داشت.

-آقا! کی اومدید؟!

بی حوصله پلک روی هم بستم و جواب ندادم.

بیدار شد چرا!؟

-خسته نباشید آقا...من خواب بودم، نفهمیدم امدید.

بی توجـه بـه راهم ادامـه دادم. فکر کردم بی توجهی‌ام مایوسش کند اما در کمال تعجب، دنبالم آمد.

وارد اتاق شدم و به سمت کشوام رفتم که صدایش دوباره بلند شد:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-شـام خوردید؟ ببخشـید من چیزی درسـت نکردم، حالم خوب نبود....

باز هم سکوت.

از گوشـــه‌ی چشـــم دیدم که مانند بچه های خطاکار، در چارچوب در ایستاده بود و گوشه‌ی لبش را می‌جووید.

-آقا....جوابمو نمی‌دید؟

نقطه ویرگول

#پارت_۱۳۷

جواب می‌خواست؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نفهمیده بود که از آن روی مهربان شادمهر سوء استفاده کرده بود حالا باید ادب می‌شد؟

بی توجه، طوری که انگار اصلاً وجود ندارد، دکمه و زیپ شلوارم را باز کردم و از پایم درآوردمش که صدای هین بلندش در اتاق پیچید.

-هیییع...آقا! بگید می‌خوایید لباس عوض کنید خب!

از آینه تصورش افتاده بود که با دست چشم هایش را گرفته بود.

شلوار اسلشم را بالا کشیدم و اینبار سراغ تیشرتم رفتم.

-چرا باهام حرف نمی‌زنید آقا؟ قهر کردید!؟

هنوز دست از چشم هایش برنداشته بود.

از کنارش رد شدم که حضورم را حس کرد و دستش را برداشت و چرخید.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اینکه دوباره مثل جوجه اردک دنبالم بیاید، وارد سرویس شدم و در را به هم کوبیدم.

حالا که مانده بود، خواسته بود، تصمیم گرفته بود، باید به سازم می‌چرخید و می‌چرخید. انقدر می‌چرخید که سرش به دوران می‌افتاد اما تا زمانی که من امان نمی‌دادم نمی‌ایستاد.

قرار بود در روز هایی دیگر، آینده ای نزدیک‌تر سلطه‌ام را به رُخش بکشم و حالا ناخواسته خودش زمان این کار را جلو انداخته بود.

بیچاره سپیده. کاش آدم بهتری سر راهش قرار می‌گرفت.

از سرویس که بیرون آمدم، همان دَم منتظر دیدمش.

با آن چشمانی که حالا رنگ روشن‌تری داشت و مظلومانه و نگران خیره‌ام بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-کشیک میدی دَم دستشویی!؟ شاید آدم صدایی ازش در بره!

توجهی به حرفم نداشـــت. اصـــلاً بعید می‌دانم فهمیده بود چه گفتم!

-قهر کردید آقا! توروخدا قهر نکنید باهام. من اشـــتباه کردم.

اشتباه کرده بود؟ همین!؟

اهمیتی ندادم و به سـمت آشـپزخانه رفتم و در همان حال گفتم:

-قرصی که گذاشـــتم رو اُپن رو بردار بخور. کمک میکنه شیرت خشک بشه. من حوصله مریض داری ندارم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۱۳۸

مثل بچه اردک دوباره دنبالم کشیده شد.

-بگم غلط کردم راضی می‌شید؟ اصلاً من خر، نفهم، هرچی شما بگید...میشه منو ببخشید؟

ضعیف بود!

شخصیتش را می‌گویم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نباید راضی می‌شد به این راحتی جلوی کسی گردن کج کند، البته بجز من!

به موقع درستش می‌کردم، همه چیزش را.

-چرا نگام نمی‌کنید آقا؟ به خدا الان از خونتونم بیرونم بندازید چیزی نمی‌گم، فقط جوابمو بدید...شما خیلی مهربونید، من احمق بودم.

مهربان بودم؟ اشتباه می‌کرد، اشتباه!

-شام می‌خوردی برای توام گرم کنم؟

باز هم بی توجهی.

دیگر مقاومت نکرد و اینبار زیر گریه زد.

با همان حال جیغ کشید:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌خوام نمی‌خوام....اینجور بهم توجه نکنید، وقتی حتی نگام نمی‌کنید نه غذا می‌خوام، نه قرص نه هیچ کوفت دیگه‌ای. اصلاً کتکم بزنید ولی باهام آشتی کنید.

کلافه چشـــم بســـتم و ظرف غذا را تقریباً روی کانتر پرت کردم.

بازوی نحیفش را با شدت گرفتم و به جلو کشیدم.

برای هم قد شدنمان کمی سر خم کردم و در صورتش براق شدم.

-آشتی کردن من به چه دردت میخوره ها؟ مگه من همون آدم هوس باز نیستم؟ از صبح تاحالا چیزی تغییر کرده؟

چشم هایش را با عجز بست که قطرات اشک از میانشان چکید.

-چقدر بگم اشتباه کردم؟ به ارواح خاک بچم نمی‌دونستم به خاطر اون حالم بد شده...همش درد داشتم، ولی تاحالا اینطور نشده بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

باید باور می‌کردم؟

ازدواج و بچه دار شـدن بدون داشـتن آگاهی کامل از سـاده ترین مسائل؟

نقطه ویرگول

#پارت_۱۳۹

سرم را پایین بردم. خیره در عســـلی هایی که که در اشـــک هایش در حال غرق شدن بودند.

در همان فاصله‌ی ناچیز آرام زمزمه کردم:

-می‌خوای ببخشمت؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

تند تند سرتکان داد و دماغش را بالا کشید.

زیادی مظلوم بود.

-من برای بخشیدنت یه شرطی دارم.

-چه شرطی؟ هرچی باشه قبول.

سرم را نزدیک تر بردم.

جایی نزدیک گردنش، دقیقاً کنار انحنای کوچک گوشش.

-می‌خوام هم بازیم بشی... قرار بود بسازمت بعد واردت کنمم، ولی حالا صبرمو سر آوردی. قبول می‌کنی؟

جمع شدن شانه و مالیدن گوشش به لباسش فاصله میانمان انداخت.

-انقدر تو گوشم نفس نکشید، من نمی‌فهمم چی میگید!

سر کج کرده، خیره نگاهش کردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم بالا رفت برای کنار زدن طره‌ای مو که از روسری‌اش فراری شـــده بود، امـا میـان راه غلافش کردم برای آزار ندادنش.

-میفهمی...فقط کافیه بهم اعتماد کنی، تو بهم اعتماد داری سپیده؟ مگه نه!؟

نامش سوء استفاده از احساسات بود؟ شاید..

سادلوحانه برای بخشیده شدن سر تکان داد و لب زد:

-دارم...

دریای اشـتباهاتش سـاحل نداشـت. سر فرصـت زودباور بودنش را هم از یادش می‌بردم.

-خوبه، فردا صبح میریم جایی باهم. آماده باش.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ماشین را دقیقاً میانِ برهوتی که خالی از هر گونه آدمی بود، موقف کردم و کمربندم را باز کردم.

نیم نگاهی به زن کنار دســـتم کافی بود تا سرِ درونش را از بر شوم. ترسو!

نقطه ویرگول

#پارت_۱۴۰

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش رنگ باخته بود و لب هایش خشک و لرزان.

-پیاده شو.

سرگرداند و دوباره و دوباره، برای هزامین بار چشـــمانش را میان من و اطرافمان گرداند.

زیر لب نجوا کرد:

-آقا....

-بله؟

نگاهش باز هم به بیرون بود. انقدر ماتم زده که انگار به آخر خط رسیده بود.

-اینجا کجاست؟ می خوایید چی کارم کنید؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا دیگر صـــدایش هم از بغض ارتعاش پیدا کرده بود. حدسش را می‌زدم.

-نترس نمی‌کشـــمت. قرار بود بلایی سرت بیارم همون روز اول می‌اوردم. پیاده شو تا شب نمی تونیم اینجا بمونیم.

و بدون مکث خودم از ماشـــین پیاده شـــدم و در را به هم کوبیدم تا خودش پایین بیاید.

دستم را در جیبم فرو بردم و خیره به خرابه هایی آوار شده، اجازه دادم سرمای باد میان تنم بپیچد.

کاش زمستان تمامی نداشت، زیادی خواستنی بود برایم.

با صـدای باز و بسـته شـدن در ماشـین، گوشـه چشـمی حواله‌ی اویی که دو طرف چادرش را برای مقابله با باد گرفته و پر تعلل نزدیک می آمد کردم. انگار که داشت پا به قلتگاهش می‌گذاشت.

دستم را به سمتش دراز کردم و گفتم:

-بیا جلو سپیده، نترس.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دست دراز شده‌ام خالی ماند و بی جواب. عیب نداشت، همه چیز به مرور آسان می‌شد.

بالاخره کنارم آمد که بدون مکث، گامی به عقب رفتم و دقیقاً پشت سرش سایه انداختم.

سرش به تندی چرخید و با وحشت نگاهم کرد که هیسی‌ـ کشیدم.

-هییس..آروم باش. فقط قراره چندتا چیز جدید یاد بگیریم، همین.

قفسه‌ی سینه‌اش نامنظم بالا و پایین شد. دست از قلبش گرفته بود.

-دارید...دارید می‌ترسونیدم. توروخدا بیایید برگردیم، قلبم...قلبم داره وایمیسه.

بغض کلامش کم مانده بود پایم را سست کند، ولی نکرد!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

باید یاد می‌گرفت که وقتی کنار من اســـت، باید آرامش را هم از من بگیرد.

با وجود من ترس معنایی نداشـــت، با اینکه دلیل ترســـش خودم بودم.

نقطه ویرگول

#پارت_۱۴۱

بی توجه از پشـــت کامل و فقط با فاصـــله‌ای در حد چند سانت به تنش چسبیدم.

-می‌خوام دســـت هاتو بگیرم، پس تقلا نکن. چادرت اگر افتاد اشکالی نداره، این اطراف کسی نیست.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

به اصرار خودش برایش چادر خریده بودم. می‌گفت عادت دارد و نمی‌تواند بدون آن بیرون برود.

کف دست هایم را زیر آرنج هایش بردم که فقط احساسی از لرز را از خودش نشان داد.

شک نداشتم گلویش از شدت بغض سفت شده است.

سر کنار گوشش بردم و سعی کردم آرامش کنم:

-آروم نفس عمیق بکش...من نمی‌خوام اذیتت کنم سپیده. کمی شجاع باش...

بی اعتمادی در نفس کشیدن هایش هم حتی موج می‌زد اما به اجبار یا خواست خودش، سر تکان داد و "باشه"ای نرم، زمزمه کرد.

باید دست هایش را در زاویه‌ی درست می‌گرفت.

دیگر تعللی نکردم و با یک حرکت دست بردم و اسلحه‌ام را از پشت کمرم که تا الان زیر کت پنهان شده بود بیرون آوردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با گذاشـــتنش درون دســـتش، فقط چند ثانیه کافی بود که سرمای فلز و برق اسحله جیغش را به آسمان ببرد.

مانند آهویی گریز پا می‌خواســـت از زیر دســـتانم بجهد که سریـع میان بازوهایم به قفل و بند کشیدمش.

-آروم باش! فقط قراره یاد بگیری چطور باهاش کار کنی. نترس!

حالا دیگر بی محابا گریه می کرد و در تلاش بود برای پس زدم.

-نِ...نمی‌خوام...ولم کن. میگم ولم کنن....

چنان جیغ کشید که شک داشتم گلویش توانسته باشد از زیر آن ارتعاش سالم در برود.

با حرص بیشتر به تنم فشردمش و غریدم:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-آروم بگیر...تا زمانی که کاری که بهت میگمو انجام ندی از اینجا نمیریم. پس وقت کشـــیت تایم اینجا موندمونو زیاد میکنه.

نقطه ویرگول

#پارت_۱۴۲

میان آغوشـــم زار زد و التماس کرد برای خلاصی اما امکان نداشـــت کوتاه بیایم. این همه را تا اینجا کوبیده بودم که دست خالی برگردم؟

خودش همه چیز را بیهوده برای جفتمان سخت می‌کرد.

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

تنش را استوار کردم و با چفت کردن دست هایش اسلحه را میانشان جا دادم.

همه چیز تحت کنترل خودم بود، امروز خبری آموزش نبود، فقط قرار بود ترسش بریزد.

باید شهامت دست گرفتنش را پیدا می‌کرد.

-وقتی قراره شکلیک کنی سعی کن شجاع ترینِ خودت باشی، اینو هیچ وقت یادت نره سپیده، حالا باید نفس هاتو کنترل کنی، این خیلی مهمه. به اون نصفه دیوار نگاه کن، اون سیاهی بغلش هدفمه، حالا می‌خواییم شلیک کنیم، آماده‌ای؟!

بدون مکث جیغ زد:

-نههه!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دیر بود برای گفتن، چون انگشـــتم روی ماشـــه رفت و بلافاصله صدای سنگین شکلیک در گوشمان پیچید، به همین راحتی.

-دیدی چقدر آسونه؟ اصلا ترس...

با ولو شـــدنش و احســـاس اینکه دارد روی زمین ســـقوط میکند، حرف در دهانم ماسید و سریع روی هوا گرفتمش!

با چشـــمانی گرد در همان حال به صـــورت بی رنگ و پلک های روی هم افتاده‌اش نگاه کردم.

غش کرد!

ناامیدانه در عقب ماشین را سریع باز کردم و روی صندلی خواباندمش.

-آخ سپیده...تو از اونی که فکرشو می‌کردمم بی دست و پا تری! من پیر میشم تا تو بشی اونی که می‌خوام.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

غرغرکنان اسلحه را پشت کمرم فرستادم و خودم هم سوار ماشین شدم.

یک تنه توان گند کشـــیدن به تمام برنامه هایم را داشـــت. مثلاً قرار بود کلی کار دیگر انجام بدهیم امروز. چقدر هم که شد، هر کدوم را سه بار!

نقطه ویرگول

#پارت_۱۴۳

"سپیده"

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای ناقوس مرگ پرتکرار میان سرم جولان می‌داد و مغزم را به انفجار درآورده بود.

این انسان بی‌دست و پا همیشه عادت داشت به سکوت و سوختن و ساختن اما دیگر بعید می‌دانستم این بار را توان سکوتی در من باشد.

وجودش را احساس می‌کردم.

رفت و آمدش را... گاهی با تلفن حرف می‌زد، گاهی با خودش، گاهی هم برخورد وسایلی با هم.

چرا نمی‌رفت و تنهایم نمی‌گذاشت؟

بیش از نیم ساعت بود که هوشیاری‌ام را به دست آورده بودم و خودم را به موش‌مردگی زده بودم.

چشم باز نمی‌کردم تا نبینمش تا حداقل کمی فکر کنم که باید در این باتلاق دست و پا بزنم و بیشتر در آن فرو بروم یا ساکن خودم را به دست لجن‌زارش بسپارم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم دیدم اسلحه داشت، لمسش کردم، شلیک کردیم. او... او یه پزشک معمولی نبود و این حرف حالا دیگر کاملا برایم به درجه‌ی حقیقت پیوسته بود.

حالا دیگر بیشتر از هر وقتی ترس وجودم را پر کرده بود و داشت نفسم را می‌گرفت.

همان شبی که در بیمارستان آن حرف‌های دیوانه‌وار را بیخ گوشم خواند و به چند روز نکشیده با آن وضع در خانه‌ام پیداش شد، باید می‌فهمیدم او نمی تواند یک مرد عادی با یک زندگی بی دردسر باشد.

اصلاً کدام آدم معمولی آن همه نوچه و غول‌تشن گوش به فرمانش بودند!؟

آخ سپیده، آخ از ذهن کج‌فهمت که هیچ وقت نمی‌فهمید و نمی‌فهمید.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشمم راهش را به سمت گوشم پیدا کرد و سینه‌ام از حس خفقان و بغض بالا و پایین شد.

-پاشو سپیده، می‌دونم بیداری.

"نقطه ویرگول"

#پارت_۱۴۴

حتی آدمِ فیلم بازی کردن هم نبودم، بی‌عرضه را در وصف من ساخته بودند.

صدای قدم‌هایش نزدیک شد و من دیوانه‌وار قصد خارج شدن از آن حالِ بی‌حالم را نداشتم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ترس؟ وحشـــــت؟ عجیب بود! این‌که فکر می‌کردم اگر چشـم باز کنم قرار اسـت یک هیولای بی شـاخ و دُم بالای سرم ببینم.

-نمی‌خوای پاشی؟ برات کامپوت آناناس گرفتم، اون سری خریدم دوست داشتی.

چرا انقدر موردعلاقه‌هایم را یادش می‌ماند؟ می‌خواســـت گولم بزند؟ با کامپوت آناناس؟!

-می‌دونم ترسـیدی، ولی همه چیز برات عادی میشـه. فقط کافیه خودت همه چیز رو برای خودت آسون کنی.

چه چیزی عادی می‌شد؟ اسلحه‌ای که تا به حال از نزدیک لمس نکرده بودم یا هویت ناشناخته‌اش؟

کدام اتفاق لعنتی قرار بود این وسط عادی شود؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

لمس شدن دستم مجال فکر بیشتر نداد. با وحشت چشم باز کردم و خواستم آن را از دستش بیرون بکشم که سریع مچم را گرفت.

-هیش.. آروم. می‌خوام سُرم رو درارم.

با توده‌ای گلوگیر و نفسی حبس شده، نگاهش کردم که آنژیوکت را از دستم بیرون کشید و چسب و پنبه را رویش زد.

-یکم بگیرش با دست که خونش بند بیاد.

ربات‌وار دو انگشت اشاره و وسط را رویش فشردم و سرجایم نشستم. رفت تا سرم را پرت دهد و من حالا چند لحظه‌ای را وقت داشتم تا فکر کنم به این بیچارگی.

خیره به ملحفه‌ای که طبق عادت همیشه‌اش، باید روی تخت پهن می‌کرد، لبم را زیر دندان جویدم.

دیگر عادت کرده بودم به این نوع وسواسش، چه فایده که روی دیگری از شخصیتش را نشانم داده بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

این مرد خوب ثابت کرده بود که می‌تواند هر روز یک شگفتانه برایم رو کند و تا دم مرگ ببرتم.

"نقطه ویرگول"

#پارت_۱۴۵

وقتی که به اتاق برگشت، ناخواسته چشمانم با هول رویش نشست.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-بهتری؟ فکر نمی‌کردم انقدر بترسی، خواستم باهاش روبه‌رو شی تا برات آسون‌تر شه همه چیز، انگار اشتباه فکر می‌کردم.

برعکس رفتار همیشه جدی‌اش، این بار مهربان‌تر از هر وقتی بود. دقیقاً مثل قصابی که جلوی گوسفند آماده برای قربانی‌اش، آب می‌گذاشت.

دست خودم نبود که افکارم به آن سمت و سو کشیده شده بود.

همه چیز بدتر از دیروز و روزهایی که فکر می‌کردم گندتر از آنها وجود ندارد بود.

کنارم روی لبه‌ی تخت نشست و من ناخودآگاه خودم را به بغل کشیدم.

ریزریز حرکاتم زیر نظرش بود.

نفسی عمیق گرفت و گفت:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-کارات به تردیدم می‌ندازه، فکر می‌کنم اشـــتباه کردم ولی دیره واســه این حرف‌ها... تو انتخاب شــدی برای در کنار من بودن، باید با شرایط کنار بیای.

چرا هرچی آدم دیوانه بود سر راه من قرار می‌گرفت؟

از کدام انتخاب حرف می‌زد؟

سکوتم را که دید ادامه داد:

-من متنفرم از زنـای سرکش، چیزی کـه دقیقاً تو نقطـه‌ی مقـابلشی‌ــ و همین برای من کافیه کـه بخوام کنـار خودم داشـته باشـمت. چیزی که سـال‌هاسـت دنبالشـم و پیداش نکردم.

برام مهم نیســت از حرفم ناراحت بشی‌ــ یا نه، شــاید بگی خودخواهم ولی من زنی رو کنـارم می‌خوام کـه بگم بمیره، برای مردن درنگی نکنه. می‌خوام ازت یه چیزی بســازم که برای دیگرون وحشی‌ــ باشی و برای خودم همین ســپیده‌ی رام....

حرف‌هایش را نمی‌فهمیدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف که نه، چرت و پرت هایش را... حالش خوب بود؟! تب نداشت؟! شیشه‌ای، کراکی، مشروبی، چیزی مصرف نکرده بود؟!

ترسیده زیر خنده زدم و مانند انسان‌های جنون‌زده قهقهه زدم.

من می‌مردم، من بالاخره از این همه رنج و عذاب و آدم‌های دیوانه‌ای که مقابلم قرار می‌گرفتند دق مرگ می‌شدم.

خنده‌هایم رفته‌رفته تبدیل به اشـــک شـــد و اخم‌های مرد مقابلم در هم برد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

"نقطه ویرگول"

#پارت_۱۴۶

اسمم را تشر زد و من ناخواسته با جیغی هیستریک موهایم را چنگ گرفتم:

-دســـــت از سرم بردارررر... دیوانههه... تو دیوونه‌ای، تو حتی از برزو هم روانی‌تری، اون حداقل تلکیفش با خودش مشخص بود؛ وقتی می‌رفت روی شیشه دری وری می‌گفت ولی تو توی حالت عادی هم چرت و پرت می‌گی.

مچ دست‌هایم اسیر دستانش بود و سعی داشت موهایم را از دست خودم نجات دهد.

مردک روان‌پریش، برده می‌خواست.

-سپیده! ول کن این موهای لعنتی رو... کندی همه رو.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

به درک که هر بلایی داشـــت سرم می‌آمد، دیگر حتی توان این را هم داشتم که خودم را از این پنجره پایین بندازم.

با شـدت دسـتش را پس زدم و چادرم را که روی سرامیک‌ها پهن بود چنگ زدم.

نفهمیدم چطور به ســمت در یورش بردم که نزدیک بود با سر روی سرامیک‌ها سقوط کنم.

دسـتگیره‌ی در را با شـدت کشـیدم که صـدای فریادش از پشت سر ستون‌های خانه را لرزاند.

-کدوم گوری داری می‌ری؟ صبر کن!

توجـه‌ای نکردم، یعنی نیـازی نبود دیگر بـه حرفش گوش کنم، همین حالا تمام شد، همه چیز تمام شد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

جوری می‌رفتم که دیگر هیچ‌وقت شخصی ــ به نام "شادمهر" در سمت و سوی زندگی بی‌در و پیکرم پیدا نشود.

می‌خواست من را داشته باشد، به خاطر بی سر و زبان بودنم؛ اما می‌خواست کار با اسلحه را یادم دهد و برای دیگران وحشی باشم!

به چه انگیزه‌ای؟ اصلاً برای چه؟!

اصلاً این مرد لعنتی دقیقاً چه کاره بود که من را داشت اسیر افکار بی‌سر و تهش می‌کرد؟

هق‌هق‌کنان عرض خیابان را دویدم و وارد پیاده رو شدم.

بی توجه به آدم‌هایی که با تعجب نگاهم می‌کردند انقدر دویدم که دیگر اثری از آن مرد را دنبال خودم ندیدم.

باید جایی پناه می‌گرفتم... نباید به هیچ عنوان پیدایم می‌کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۱۴۷

"شادمهر"

دســـت در جیب شـــلوارم بردم و با نگاهی خصـــمانه به فاصله‌ی مد نظرم، موبایلم را که از شانس خوبم در جیبم بود، بیرون کشیدم.

حیران بود و سرگردان اما آرامش خاطری داشت از نبود من که دیگر قدم هایش را آهســـته کرده بود و غرق دنیای بی خبری، از میان آدم ها گذر می‌کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

عیبی نداشت، قرار بود به سازش برقصم تا زمانی که انقدر بچرخد که سرش به دوران بیوفتد و در نهایت هم در آغوش خودم سقوط کند.

-امر بفرمایید، جانم!

محتاط قدم برداشتم و سعی کردم برای لحظه‌ای هم که شده، چشم از او برندارم.

صدایم را صاف کردم و آرام گفتم:

-یه لوکیشن برات میفرستم، با چندتا از بچه ها بیا این سمتا. تا برسی امکان تغییر مکان هست، ولی زیاد دور نمیشه. سریع اینجا باش.

صدای خش و خشی ـ از پشت تلفن آمد. با آن صدای گُرش جواب داد:

-چشم آقا، فقط چیزی شده؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بی حوصله دستی میان موهایم کشیدم.
کفش پایش نبود...قطعاً زخم می‌شد.
-سوال اضافه نپرس، بیا هرچی لازم باشه میگم بهت.
-چشم. الان راه میوفتیم.

خوبه ای زمزمه کردم که با ایستادنش، سریع پشت دیواری پناه گرفتم.
در کوچه باریکه‌ای خلوت روی سنگی که گوشه دیوار بود نشست.
انگار دیگر رمق از پاهایش رفته بود که گریه کنان زانویش را می‌مالید.
بیشتر از حد انتظارم واکنش داده بود، آن هم با چند کلمه حرف و دیدن یک اسحله!
اگر از ماهیت خیلی چیزهای سردرمیاورد می‌خواست چه کند؟ هنوز کلی مسئله بود برای گفتن و او همین اول کار جا زده بود!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

جلو رفتن و به زور همراه کردنش با خودم از آب خوردن هم سهل و آسان‌تر بود ولی به هیچ عنوان همچین قصدی نداشتم.

از اینجای کار به بعد به جای یک زندانی محکوم به ماندن، دلم یک آدم مطیع می‌خواست که مقصد اول و آخرش را در من ببیند.

نقطه ویرگول

#پارت_۱۴۸

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

این گوی بود و این میدان، من هم تماشاگری مشتاق و پر وسوسه.

می‌خواستم ببینم دقیق چند روز و چند شب می‌تواند دوام بیاورد در این نامردی روزگار.

همه چیز به خودش بستگی داشت دیگر.

یا جنمی که من از آن بی خبر بودم را از خودش نشان می‌داد و پناهی برای خودش پیدا می‌کرد، یا هم آخرش آنچه می‌شد که من می خواستم.

زیادی اعتماد داشتم به افکارم که خیالم آسوده‌تر از این حرف ها بود.

شک نداشتم آخرش همه چیز باب دل و بر وقف مرادم می‌شود. فقط کمی صبر لازمه‌ی کارم بود و بس.

خیره به کوبش بی وقفه‌ی قطرات باران به شیشه، فنجان داغ قهوه‌ام را نزدیک لب بردم که بخارش صورتم را گرم کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

پیچش بادِ تند میان درختان، انقدر سهمگین بود که احساس می‌کردم همین حالاست که سنگینی‌اش تیشه بر کمر درخت دَمِ ساختمان بزند و واژگونش کند.

هوا سرد بود، سرد و زمستانی...

تمام شوفاژ ها روشن و قهوه داغ به تنم گرما می‌بخشید.

همه چیز به طرز دلچسبی فراهم بود اما من از درون میان کوهی از یخ قفل کرده بودم.

کلافه از این همه نشخوار فکری قهوه را روی میز دم دستم کوبیدم و به موهایم چنگ زدم.

دیگر صبرم سر آمده بود و تمام تلاشم برای خودکنترلی از بین رفته بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون توجه به صـدای لعنتی که در سرم می‌پیچید و قصـد مانع شـــدن داشـــت، موبالیم را برداشـــتم و بی معطلی شماره‌ی مسلم را گرفتم.

امکان نداشت بتوانم بدون هیچ خبری بخوابم.

نقطه ویرگول

#پارت_۱۴۹

قرار بود بی توجه تر از این حرف ها باشـم، اما دیگر از پس این ذهن مشغول و پرم برنمی‌آمدم.

-بله آقا!؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدای مسلم از پشت گوشی، از فکر بیرون آمدم و سعی کردم برخلاف درون ناآرامم صدایم را آرام جلوه دهم:

-کجایی!؟

-طبق دستورتون شدیم سایه‌ی اون زن. کل روزو تو شهر چرخ زد، می‌رفت سروقت آگهی های کار، چندتا شرکت خدماتی هم رفت ولی انگار چیزی عایدش نشد.

پس انقدر هم بیکار ننشسته. تلاشش ستودنی بود!

-الان در چه حاله!؟

صدایش خسته از پشت تلفن بلند شد:

-تو یه خرابه‌س، بچه ها سر و گوش آب دادن پناه گرفته یه گوشـــه. آســـمونم لج کرده با این بیچاره، جوری داره میباره که قدم از ماشین میذاریم بیرون خیس آب میشیم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دســـت خودم نبود، اما حالم یک جور عجیبی گرفته بود. خود احمقش بود که آوارگی زا انتخاب کرده بود.

کلام دوباره‌ی مسلم از فکر بیرون کشیدم:

-میگم آقا...جسارت نباشه، خواستم یه چیزی بگم.

مکث میان کلماتش اخم هایم را در هم برد.

پس می‌خواســـت حرف گنده تر از دهنش بزند که قبلش اجازه می‌گرفت.

پر اخم پرسیدم:

-چی میخوای بگی؟

-گفتم اگه شـــما اجازه بدید بیاریمش خونتون، میدونم گفتید حق نداریم نزدیکش شیم، ولی میمیره تا صبح آقا! ما تو ماشین با بخاری روشن داریم لرز می‌زنیم. بذارید....

میان حرفش پریدم و بدخلق توپیدم:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-مرده و زنده‌ش هیچ دخلی به تو نداره، کاری که بهت گفتمو انجام بده، حرف زیادی هم نزن. میذاری هر فلاکتی که هستو بکشه، حتی اگه کسی_ مزاحمش شد نزدیکش نمیری. بذار خودش از پس خودش بربیاد.

این را گفتم و عصبی گوشی را قطع کردم.
آدم باید از سنگ می‌بود تا در مقابل زنی آشنا، که حالا زیر این سرما داشت لرز می‌زد، بی تفاوت باشد اما به وقتش خوب بلد بودم از سنگ هم غیرقابل نفوذ تر باشم.

نقطه ویرگول
#پارت_۱۵۰

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

آن زنِ لعنتی با کج فرمانی هایش من را بدجور سر لج انداخته بود، تا حسابی نمی‌گذاشتم چوب تصمیماتش را بخورد دیگر دستش را نمی‌گرفتم.

یعنی خوابیدن در خیابان از خانه‌ی گرم و نرم من بهتر بود؟! خلایق هرچه لایق!

"سپیده"

تصویر تکه آجر های شکسته ضعیف تر از آنی بود که حتی برای فرار از فکر کردن، بتوانم بشمارمشان.

چشم‌هایم دیگر از شدت گریه توانی برای باز ماندن نداشت و در مقابل، مغزم هم قصدی برای خاموشی نداشت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

آبِ دهان خشـــک شـــده‌ام را ســـخت بلعیدم و بیشـــتر در خودم جمع شدم.

هوا سرد بود، باد می‌آمد و صدایش میان گرگ و میشی. هوا ترس به جانم می‌انداخت.

داشـت صـبح می‌شـد و من در غریبانه ترین حالت تمام این ساعات را در این خرابه سر کردم.

خـدا خـدا می‌کردم هرچـه زودتر آفتـاب بزنـد، ولی بعـدش چه؟

گیریم آفتـاب هم می‌زد، روز هم می‌شـــــد، بـاران هم بنـد می‌آمد، بعدش، بعدش چه کار می‌کردم؟

سر روی زانو گذاشـتم و در بی صـدا ترین حالت ممکن هق زدم و دردهایم را در سینه‌ام چال کردم.

می‌ترســـیدم صـــدای نفس هایم هم بلند شـــود و معتادی، ولگردی یا آواره‌ای مثل خودم را به اینجا بکشاند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانم بار چندمی بود که به خودم نفرین کرده بودم برای حماقتم ولی می‌دانستم نه راه پیش دارم نه پس.

آن مرد خطرناک بود، اسلحه داشت و مهم تر از همه به طرز سلطه جویانه ای طالبم بود!

اصلاً چرا مردی با موقعیت اون باید دنبال زنی مثل من باشد؟ چون بی سر و زبان بودم؟ آدم توسری خور تر از من نبود یعنی!؟

هرچه بیشتر فکر می‌کردم بیشتر به این پی می‌بردم که گیر یک دیوانه‌ی مرموز افتاده ام.

همانقدری که این خیابان ها برایم خطر داشت، شک نداشتم او هم پر خطر بود برای جان وامانده‌ام که خداوند آن را نمی‌گرفت.

من از مردن نمی‌ترسیدم ولی از با عذاب مردن چرا!

#کپی_ممنوع

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#نساء_حسنوند

نقطه ویرگول

#پارت_۱۵۱

هزار و یک داســـتان و ســـناریو چیده بود برایم این مغز لعنتی.

یک بار شادمهر را رابطی تصور می‌کرد که زنان را برای شیخ های عرب جفت و جور می‌کند، یک بار هم در نظرم قاچاقچی انسان می‌شد و او را در حال درآوردن دل و روده یک آدم تجسم می‌کرد.

دکتر هم که بود، قطعاً خوب سر درمی‌آورد از این کار ها!

هرچه که بود انقدر ترسیده بودم که امکان نداشت پیشش برگردم.

فقط دعا می‌کردم که خدا دلش به حالم بســـوزد و همین حالا قلبم را از کار بیاندازد تا راحت شوم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

پیـدا شـــدن جنـازه‌ام در خرابـه دلخراش بود، نـه؟ ولی دلخراش تر از آوارگی یک زن در خیابان نبود.

امشب را شانس آوردم، بعدش را چه می کردم؟!

تنِ خشـــک شـــده ام را از روی زمین بلند کردم و چادرم را دور خودم پیچیدم.

صبح شده بود اما باران هنوز بند نیامده بود.

سر از آن لاک تنهایی بیرون آوردم و با قدم هایی سریع به سمت مقصدی ناشناس راه افتادم.

پاهای برهنه‌ام از درد و ســوزش امانم را بریده بود اما چاره ای جز ادامه دادن راه نداشتم.

پیدا کردن کار برایم جز عجایب شده بود. می‌دانستم با این سروضـــع آشـــفته امکان ندارد کسی ــ به من کار بدهد اما مصرانه سعی درتلاش داشتم.

تلاشی بیهوده که هیچ چیز جز نگاه هایی عجیب و غریب نصیبم نمی‌شد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

امکان نداشـــت کسی ــ از کنارم رد شـــود و نگاه به پاهایم نیندازد.

تنها پناهم چادری شـــده بود که با آن تمام صـــورتم را جز باریکه‌ای از چشـــم هایم می‌پوشـــاندم و از میانشـــان گذر می‌کردم.

خدایا! باید چه کار می‌کردم؟ خودت چاره ای سر راهم قرار بده!

انقدر راه رفتم که نفهمیدم کی سر از جایی دراوردم که همه کسم در آن خوابیده بود.

موقعیت مکانی ام خودم را از خودم کند.

با قدم تند و عجول از میان قبر ها گذشـــتم تا به دخترکم برسم.

خداروشـکر، خداروشـکر که پر کشـید و نیاز نبود همپای مادر فلک زده‌اش آوارگی را هم تجربه کند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۱۵۲

کدام مادری بود که در زندگی‌اش به آن درجه از بدبختی برسد که خدارا برای مرگ فرزندش شکر کند؟

آخر دنیا که می‌گفتند، همینجا بود؟

همینجایی که من ایستاده بودم؟

زنی پا برهنه و مفلوک، خسته و گرسنه. چشمانی پر شده و لب هایی ترک خورده.

خسته کنار قبر کوچک آوار شدم و چشم دوختم به خاک های خیس خورده.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم لبریز بود از ســـتم دنیا، گوش شـــنوا می‌خواســـتم برای خالی شدنم اما نبود...نبود که نبود.

باید با خیالم حرف میزدم، شـــاید هم کودک یک ماه‌ی به خاک سپرده شده ام.

یعنی می‌فهمید حرف هایم را؟کاش می‌فهمید و ندای قلبم را به عرش می‌رساند.

احساس می‌کردم سامان گرفتن حال و هوایم دیگر خارج از توان بنده است. خودش باید معجزه ای برایم رو می‌کرد.

یک ساعت...دوساعت...ده ساعت.

باران بند آمد، اشک های من هم.

آسمان آرام گرفت، نفس های من هم.

روشنایی آفتاب رخت بست و چشم های من خمار خواب شد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گفتند دَم غروب قبرستان نباید رفت. سنگین است و عذاب آور.حالا کجا بودند که ببینند من قصد خوابیدن در همین قبرستان را داشتم و بی‌قید در خودم کز کرده‌ام.

نه که عمداً این را بخواهم، نه! هرکاری می‌کردم توان بلند شدن از روی این خاک خیس را نداشتم.

بدنم خالی کرده بود، پاهایم...

سرم به دوران افتاده بود و دندان هایم از لرزی عمیق ریز ریز به هم می‌خورد.

خط دیدم هر لحظه باریک‌تر و باریک تر می‌شد و سیاهی پشت پلکانم را می‌گرفت.

خوابیدن در قبرستان ترسناک بود.

کاش بلند می‌شدم، نمی‌خواستم اینجارا....

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۱۵۳

همه چیز مثل باد دورم می‌چرخید.

چشم هایم خاموش و گوش هایم هوشیار تر از هوشیار.

دلم می‌خواست بلند شوم، جیغ بکشم، فریاد بزنم.

زیر سایه‌ای محو از تصاویر، هجوم دسته‌ای از آن انسان های خونخوار، که قطرات خون از لب و گردنشـــان شره می‌کرد، جانم را از تنم بیرون کشید.

از ته دل به حنجره‌ام فشـــار می آوردم و جیغ می‌زدم اما صدایم حتی به گوش های خودم هم نمی‌رسید!

چرخیدم و به ســمت و ســویی خلاف جهتشــان شروع به دویدن کردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

پایم را روی دانه دانه قبر ها می‌کوبیدم، بی توجه به لرزش عجیبی که زیر پایم را خالی می کرد و ســـنگ ها را از هم می‌شکافت.

پر شتاب تر به سمت آن نقطه‌ی تاریک و بی هدف دویدم که از میان شکافه ها، جسد های کفن پیچ بیرون آمد!

چشــم هایشــان باز بود و صــورت هایشــان مثل گچ دیوار سفید!

وحشـــت زده دســـت از گوش هایم گرفتم و پی در پی به حنجره‌ی بی صدایم فشار آوردم.

هرچقدر که من فرار می‌کردم آنها نزدیک تر می‌شـــدند. در یک لحظه که دست دراز یکی از آنها برای گرفتنم به سمتم دراز شد، سقوطی دور از انتظار از آن جهنم بیرون کشیدم.

با جیغی بلند و پر صدا، نفس نفس زدم و از جا پریدم.

مردمک های گشـــاد شـــده ام دور تا دور اتاق چرخید که رنگ و بویی از آرامش و آدمیت داشت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نه از خون خبری بود و نه از آن میت های کفن پیچ. فقط سکوت بود و سکوت.

همه چیز انقدر آشـنا و قابل لمس بود که انگار تمام آوارگی هایم مثل چند لحظه قبلم فقط یک کابوس بوده باشند.

چطور سر از اینجا درآورده بودم؟

نقطه ویرگول

#پارت_۱۵۴

سردرگم پتو را از روی تنم کنار زدم و با نگاهی گذرا به لباس های عوض شـده ام، سر آسـتینم را روی صـورت خیس از اشکم کشیدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

آخرین بار که رمقی در تنم وجود داشـــت را خوب یادم هست.

آن قبرستان سرد و تاریک کاشانه ام شده و حضورم در این خانه که حالا حکم بهشتی والا را داشت، ثابت می‌کرد تمام مدت کسی از دور حواسش به من بوده!!

پاهایم را روی زمین گذاشتم و با حالی عجیب از جایم بلند شدم و به جلو قدم برداشتم.

میان انبوهی از حس دوگانگی گیر کرده بودم و نگاه گریزانم پی چاره ای برای خلاصی از شر این حس لعنتی بود.

با تمام بدی اش فقط این را می‌دانستم که حس خوبم برای یک ذره ام که شده، از حال بدی‌ام بیشتر بود.

انگار که حضـــورم در اینجا ثابت می‌کرد باید سرنوشـــتم را بپذیرم و تقلایی برای فرار از آن نکنم.

گوشـــه‌ی خیابان و هزار آدم عجیب و غریب بهتر بود یا خانه‌ی این مرد مرموز؟

قبرستان بهتر بود یا.....

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نه! نه! حتی اگر این مرد بدنم را با چاقو تکه تکه می‌کرد دیگر به خیابان برنمی‌گشتم.

نهایت جفتش مرگ بود دیگر. اما حداقل اینجا قبل از مرگ نشست و برخواستم شبیه آدمیزاد بود.

در خیابان سهم حیوانات برای بقا بیشتر از منِ انسان بود و هیچ شانسی برای دوام آوردن نداشتم.

با حالی خراب هرجایی که بود را سرک کشـــیدم و با خیال راحت از نبودش، به سمت اشپزخانه پا تند کردم.

کف پاهایم می‌سوخت اما انقدری گرسنه بودم که نتوانتم به چیزی جز شکم فکر کنم.

روی ساق دستم ردی از کبودی آنژیوکت بود و بی شک سرم و آمپول توانسته بود از دنیای بی خبری بیدارم کند.

یعنی کجا بود این پرستار ترسناک؟!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

آشـفته شـانه ای بالا انداختم و حریصـانه هرچیزی که دم دستم آمد را از یخچال بیرون کشیدم.

نقطه ویرگول

#پارت_۱۵۵

پشـت میز نشـسـتم و بدون صبر برای خودم لقمه گرفتم و در دهان چپاندم.

کره و مربا، پنیر و عسل و هرچه که می‌توانست برایم شکم پر کن باشد و درد معده ام را تسکین دهد.

انقدر خوردم که با حسی‌ـ از حالت تهوو لقمه آخرم و روی میز پرت کردم و پیشانی ام را روی لبه‌اش تکیه دادم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی داشـــتم خودداری می‌کردم برای گریه نکردن، دیگر دلم اشک ریختن را نمی‌خواست.

به جایی رســیده بودم که چشــم هایم در حالت عادی هم سوزش و خارش گرفته بود و کلافه ام می‌کرد.

با چه، برای چه می‌جنگیدم را اصلاً؟ وقتی که مقصد اول و آخرم اینجا شــده بود و پناه اول و آخرم هم همینطور، این همه تقلایم برای چه بود؟

دیگر حتی آن خرابه‌ی برزو را هم نداشــتم. یک زن مطلقه و بی‌کس و کار چه حق انتخابی داشت؟

له شــده زیر غم دنیا از جایم بلند شــدم و مشــغول جمع و جور کردن وسایل شدم.

خانه چیزی برای تمیز کردن نداشـــت، مرد مرتب و تمیزی بود. همه چیز سرجای خودش، در خطوطی منظم.

در عجب بودم که با وجود وســـواسی که داشـــت چطور پزشک شده بود و با خون و هزار نوع آلودگی سروکله می‌زد!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

کشــو های آشــپزخانه را باز کردم و دســتمال تمیزی بیرون کشیدم و به جان خانه افتادم.

تمیز بود ولی برای فرار از بیکاری نیاز داشتم به تلاش الکی.

همه جا را که یک دور دسـتمال کشـیدم به سـمت یخچال رفتم و در فریزر را باز کردم.

نباید انتظار می‌داشتم چیز زیادی در فریزر مردی که زیادهم اهل آشپزی نیست باشد.

همان یکی دو بسته گوشت هم وجودشان عجیب بود.

یکی از آنهارا برداشـتم و اینبار سرک کشـیدم برای پیدا کردن لپه و لیمو عمانی. این هم رب گوجه و ادویه.

فکر کنم همه چیز تکمیل بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۱۵۶

یک دستی آشپزی کردن واقعاً سخت بود، سخت که نه، عذاب بود عذاب!

باید اسمش را چه می‌ذاشتم؟ شام صلح؟ ولی ما که سر جنگ نداشتیم! فقط این من بودم که سعی در دوری کردن داشتم، همین.

شاید باید اسمش را شام تسلیم شدن می‌گذاشتم. اعلام رضایتم برای ماندن به سبکی که بلد بودم.

هیچ پیش زمینه ای از افکار این مرد نداشتم و دلم هم نمی‌خواست اصلاً به آن فکر کنم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچه شد باداباد...

منی که نه شـــهامت خودکشی ــ دوباره را داشـــتم نه توان بی‌خانمان بودن، همین که خودم را به دست زمان می‌سپردم تا ببینم چه برایم پیش می‌آورد بهتر بود.

گرفتن چنین تصـمیمی اصـلاً آسـان نبود ولی درماندگی که شاخ و دُم نداشت.

بیچاره بودم که تن می‌دادم به چنین خفتی، جورش را هم می‌کشیدم دیگر...

آن مرد از این تصـــمیم خوب باخبر بود که نه دری رویم قفل کرده بود و نه خودش کنارم مانده بود.

آدم پر سیاستی بود، خوب حرفش را به کرسی نشاند.

"شادمهر"

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشـــه چشـــمی به فنجان قهوه ای که مقابلم گذاشـــته بودند آمدم و با نوک پنجه روی زمین ضرب گرفتم

با صدایی رسا صدا زدم:

-مسلم!

خم شد و نزدیک گوشم آمد:

-امر بفرمایید آقا!؟

اینبار صـــدایم را پایین تر آوردم، منشی_اش بیخ گوشـــمان نشسته بود.

-مگه به این قرمساق خبر ندادی که قراره امروز بیام؟

-چرا آقا! دیشب خبر دادم.

پر حرص غریدم:

-پس چرا ده دقیقه‌س منو معطل خودش کرده؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اینکه مسلم بتواند حرفی بزند، صدای لطیف منشی میانمان پرید:

-لطفاً همراه من از این طرف تشریف بیارید.

نقطه ویرگول

#پارت_۱۵۷

از جایم بلند شدم و همانطور که دستی به خط لبه‌ی کتم می‌کشیدم، سرتاپای زن را برانداز کردم، که اشاره‌ای به افراد دورم کرد و ادامه داد:

-البته تنها....

سری تکان دادم و با اشاره‌ای به مسلم، فهماندم که سرجایشان بمانند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

زن جلوتر از من راه افتاد و من با پوزخند به باسن حجیمش که با هر قدم بالا و پایین می‌شد نگاه کردم.

معشــوقه‌ی همیشــه حاضر و آماده‌ی نوید پناهی عجیب چیزی بود!

مقابل درِ سیاه مات ایستادم و باز هم او پیش قدم شد.

تقه‌ای به در زد و با پایین کشیدن دستگیره، خودش را کنار کشید.

با آن صدای لطیف و نازکش، پر غمزه گفت:

-بفرمایید داخل.

نگاهی معنا دار و پر مکث به سرتا پاهایش انداختم و داخل شدم.

لبخند لحظه‌ی آخرش گوشـــه ای از مغزم جرقه خورد و ثبت شد.

سوژه‌ی بعدی...بهتر از این نمی‌شد!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

پناهی با وارد شدنم از جا بلند شد و گفت:
-به به، اوتادی کوچک! از اینطرفا؟

لبخندی ظاهری به مرد میانســـال چابلوس مقابلم زدم و برای دست دادن با او، همزمان جلو رفتم.
-تازه کردن دیدار که بهانه نمی‌خواد، جناب پناهی!

لبخند زدن به کسی‌ــ که هیچ دل خوشی از آن نداشـــتی، ساده تر از ساده بود برایمان.
عادت کرده بودیم.

-یعنی باورم بشــه پسرـ خاقان فقط اومده با من دیدار تازه کنه؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخندی زدم و با اشاره‌ی دستش روی ست چرمی وسط اتاق نشستم.

با نگاهی پرغرور، بی تعارف گفتم:

-قطعاً نه!

از ابراز بی اهمیت بودنش از طرف من صدای قهقه‌اش در فضا پیچید، مردک بی عار!

کامل به پشـــتی مبل تکیه دادم و با پایی روی پا انداخته ، سرگرم نگاهش کردم.

عادتش بود، به ترک دیوار هم می‌خندید.

@Romanchii

#کپی_ممنوع

رمان بازار
romanbazar.ir

#نساء_حسنوند

نقطه ویرگول

#پارت_۱۵۸

-خوشم میاد ازت مثل بابات هیچ وقت کم نمیاری، الحق که هیچکس جز خودت شایستگی نشستن جای پدر رو نداره.

مردک کودن، تیکه می‌انداخت!

عالم و آدم از مخالفت سرسخت خاقان از حضور من در باندشان خبرداشتند و او حرف از جانشینی می‌زد برای تمسخرم...

عیبی نداشت، من قصد داشتم این حرف را به درجه‌ی اثبات برسانم پس با اعتماد به نفس سر تکان دادم و گفتم:

-قطعاً چیزی که از دهن مرد با تجربه‌ای مثل شما بیرون بیاد غیرقابل انکاره. قراره از این به بعد خیلی بیشتر همو ببینم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهایش بالا پرید و مشتاق نگاهم کرد.

-معجزه شده؟ خاقان بالاخره راضی شد کمال همنشینی با عزیزکردشو به ما بده؟

مگر در خواب می دیدم چنین چیزی را که خاقان به خواست خودش من را در آن محفل راه بدهد.

بدون اینکه جوابی به طعنه‌ی کلامش دهم حرف خودم را پِی گرفتم:

-قراره تو محفل آخرهفتتون شرکت کنم. البته به لطف و کمک شما!

دیدن چهره‌ی متعجبش لذت بخش بود.

قطعاً این ماجرا برای او جز شَر چیزی نداشت.

دستی به موهای جو گندمی‌اش کشید و خودش را جلو کشید:

-متوجه نشدم، کمک من!؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سرتکان دادم و به تایید گفتم:

-بله! کمک شـــما. باید این لطف رو در حقم کنید و آدرس محل برگذاری به علاوه یک دعوت نامه مخصـــوش از طرف خودتون بهم بدید.

حاضرم شرط ببندم انتظار هر چیز را داشت جز این.

این را چهره‌ی متعجب و خشـک شـده اش می‌گفت. شـاید زیادی بی مقدمه گفتم!

-چی!؟

بی حوصله نگاهش کردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچقدر هم آدم با سیاستی بود کودن بودن از سرورویش می‌بارید که نمی‌توانست در این لحظه تعجبش را پنهان کند.

نقطه ویرگول

#پارت_۱۵۹

اغرار به بی اعتمادی خاقان نسبت به خودم و چنگ انداختن به یکی از رغیب ها فاجعه‌ی محض بود اما چاره‌ای برایم نمانده بود.

پس برعکس اوی متعجب، بی خیال پاهایم را تکان دادم و پر طعنه گفتم:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-گوشات سنگین شده پناهی جان؟ سمعک و این صحبتا؟ فکر کنم زودتر از خاقان باید دنبال جانشـــین برای تو باشیم!

اخم های کمرنگش حالا به طرز عجیبی درهم گره خورده بود.

با همان حالت عصبی که سعی در کنترلش داشت غرید:

-من گوشام خوب کار میکنه، اما این تویی که انگار نمیفهمی چی از دهنت درمیاد پسرـــخاقان. گنده تر از دهنت حرف میزنی!

پس وقتش بود شمشیر را از رو بکشیم.

پوزخندی حواله‌اش کردم و با لحنی که بیشـــتر ســـوزاندش لب زدم:

-گنده بودن تو رگای ماسـت پناهی، نسـل اندر نسـل انقدر گنده بودیم که تو و امثال تو واســـه دیدنمون باید سر بالا

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گرفتید. تموم عمر جِز زدی خودتو به پای انگشـــت کوچه‌ی خاقان برسونی، تونستی؟ نچ...من که گمون نکنم.

خیک گنده‌اش را جمع کرد و با خنده شروع به دســت زدن کردن.

حرص میان صـــدایش انقدر مشـــهود که نیازی به تلاشی بیشتر برای عصبی کردنش نبود.

-به به! آفرین. الحق که خاقان یه چموش مثل خودش بار آورده.

خودش را جلو کشـید و همانطور که چشـم های سـیاهش را ریز کرده بود ادامه داد:

-فقط سـوال اینه چرا اومدی سراغ من! عادتونه دسـت به دامن پایین تر خودتون بشید؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر فاجعه بود لنگ بودن کارم.

کاش خاقان من را در موقعیت قشنگ تری قرارم می‌داد.

اینجا بودن در شان پسر خاقان نبود.

نفسی ــ عمیق گرفتم و خیره به رگ پیشـــانی سرخش که نبض می‌زد، گفتم:

-من فقط قصـــد دارم یه لطف بهت کنم و می خوام خیلی زود لطفمو جبران کنی. همین.

نقطه ویرگول

#پارت_۱۶۰

هیچ چیز از حرف هایم نمی‌فهمید.

حرصی و کفری غرید:

-درست حرف بزن بفهمم چی میگی! چه لطفی؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندی کوچک تحویلش دادم و دســـت دراز کردم برای برداشتن سیگار از جعبه‌ی فلزی روی میز.

در همان حین گفتم:

-میگم منشیـــ خیلی خوبی داری. قشـــنگ کمالات از بالا پایینش میباره!

یک نخ میان لبم گذاشـــتم و فندک نقره کوب را زیرش کشیدم.

در انتخاب سیگار خوش سلیقه بود، مورد علاقه‌ام بود.

-منظورت چیه؟!

توجه ای به چهره‌ی پر اخمش نکردم و نگاهم را مشـــغول برانداز اتاق کار لوکس کردم.

-منظور خاصی ندارم، خوش‌دســـت به نظر میاد...جون میده برای....

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببند دهنتو!

با خشـــم توپید و من همانطور که دود ســـیگارم را در هوا فوت می‌کردم خندیدم:

-غیرتی شدی؟ از کی تا کی روی منشی‌ت تعصب داری؟

دستپاچه شد، ولی خودش را نباخت.

خودش هم خوب می‌دانست ادمی مثل او بی‌خود نسبت به کسی واکنش نمی‌دهد.

پیشـکش کردن زیر دسـت هایشـان برای هم جز روال ترین رفتارشان بود.

-چه ربطی داره؟ حق نداری به آدمی که زیر دســـت منه چشم داشته باشی.

ابروبالانداختم و متفکر نگاهش کردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

کامِ دیگر را در چهره‌اش فوت کردم و میانِ غباری از دود، با لحنی بی‌خیال جواب دادم:

-بهتر نیست بگی "نباید به کسی_که من تقشو میزنم چشم داشته باشی" اینطور حس میکنم درست تره، نه!

مرد گنده همین چند کلمه کافی‌اش بود که رنگ از رخِ بی ریختش بپرد.

نفسی_ پر صدا گرفت و تلاش کرد برای عادی جلوه دادن خودش:

-چی..چی میگی؟ توهم زدی برای خودت!؟

@Romanchii

#کپی_ممنوع

رمان بازار
romanbazar.ir

#نساء_حسنوند

نقطه ویرگول

#پارت_۱۶۱

با ضرب نوک انگشـــت خاکه‌ی ســیگار را روی سرامیک ها تکاندم و هومی کشیدم:

-اونو که عمت میزنه، پسرـــ خاقان بی مدرک جایی نمیره. ویلای ســـعادت آباد، چهارشـــنبه عصرـــ، تو و اون پلنگ بیرون اتـاق از همون داخـل حیـاط لـب و دهنتون تو هم میلولید. سکانسو عوض کنم پناهی؟

دقیقاً وســـط ویلا، با اون کت شـــلوار سرمه ای که حاج خـانوم برات صـــبح اتو کرده بود، روی میز نهـار خوری خمش میکنی و...نه واقعاً! خوشم اومد!

با این سن و سال مثل جوون بیست ساله سفت و سختی هنوز. انقدر حشرـــ زده بود به چشـــاتون که صـــدایی هیچ چیزی رو نشـنیدی، چه برسـه اونی که از پشـت پنجره فیلم گرفت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

در همین چند ثانیه‌ی توصیفم صورتش هفت رنگ عوض کرد.

حقیقت جوری با جزئیات در صورتش خورد که جای هیچ انگاری نبود.

نیم نگاهی به دســـت مشـــت شـــده روی زانواش کردم که غرید:

-چی از جون من میخوای؟! زاغ ســیای منو چوب میزنی؟! می خوای به چی برسی؟

-چیز ســختی نمی‌خوام، یه دعوتنامه، ســاعت و محل قرار. همین!

عصبی تر از قبل خرناسه کشید:

-نمی تونم.

با اطمینان سرتکان دادم:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-می تونی، میتونی پناهی. که اگه نتونی به ساعت نکشیده فیلمت کف دست زنته! پدر زن قلچماقت فکر نکنم آدم بخشنده‌ای باشه! تو ریسه شده‌ی اونی تو اون باند، شک نکن دخترش نباشه امشب میشه شب اول قبرت.

عصبی از جایش بلند شد و بی کنترل فریاد کشید:

-چرا نمیفهمی حرومزاده، میگم من نمی‌تونم بدون اجازه کسی رو تو اون مجلس راه بدم!

سیگار را در زیر سیگاری خاموش کردم و از جایم بلند شدم.

بی توجه به اویی که از خشم نفس نفس می زد، کتم را مرتب کردم و در حرکتی غیر قابل پیش بینی مشتم را در صورتش خوابندم که روی مبل پرت شد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۱۶۲

صـدای آخش در اتاق پیچید و من کمی خم شـدم برای رو به در رو شدنمان.

-اینم جواب اون حرومزاده‌ای که لایق کس و کارته. در باره دعوتنامه هم...شـــاید تو گوه خاصی نباشی، ولی پدرزنت چرا! میری راضـــیش می‌کنی، چطورش هم بـه خودت مربوطه.

پهن شـده با درد دسـتی زیرِ دماغ خونی‌اش کشـید و نفس نفس زد.

دست خونی اش را بالا گرفت و تهدید وار تکان داد:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-یـه...یـه روز حـالتو میگیرم...تولـه کفتـار...حـالا ببین کی گفتم.

شـــــانـه ای بـالا انـداختم و از بـالا بـا نگـاهی تـاحقیرآمیز زیرورویش کردم.

-اگه تونســـتی حتماً انجام بده. واســـه دعوت نامه هم با محافظم مسلم هماهنگ شو. روز خوش آقای پناهی.

به نیت تمسخر و احترامی پوچ تعظیم کوتاهی کردم و عقب گرد کردم برای رفتن.

از اتاق بیرون رفتم و بی توجه به حضور افراد داخل سالن، به سمت خروجی راه افتادم که افرادم پشت سرم آمدند.

مسلم خودش را کنارم رساند که گفتم:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-چقدر آمار این منشــیه رو داری؟ وفادارِ این حرومزاده‌س یا جنده‌ی پوله؟!

با آن صدای گُرش مثل خودم آرام جواب داد:

- بهش نمی‌خوره آدم سفتی باشه. هرچی هست زرنگه. به مایی که در رکابتونم نگاهم نمیکرد، چشــمش همش دنبال شما می‌چرخید.

یکی از محافظ ها در آســانســور را باز کرد و نگه داشــت تا داخل شوم که ادامه داد:

-جسارت نباشه آقا! واسه خودتون که نمی‌خوایید‌ش!

پوزخندی زدم و به تصــوریمان در آینه آســانســور خیره شدم.

-فکر کردی من بی عقلم یا کشــور با کمبود هرزه مواجه شده که بخوامش!؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۱۶۳

دست هایش را در هم قلاب کرد و سرپایین انداخت.

-_من غلط کنم آقا همچین فکری کنم. دســـتور بدید باید چیکار کنم فقط.

- یه نفرو پیدا کن که خوش قدو قامت باشـــه. هم ســـن و سال خودم. سروضع درست براش بساز، ماشین خوب و یه چندتا بلوف... هر طور که شـده مخ این دختره رو بزنه. یه آتو جای اخاذی چندباره رو نداره. به چیزای بیشـــتری برای آینده نیاز داریم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-چشم آقا.

آسانسور دقیقاً در پارکینگ متوقف شد.

به سمت ماشینم رفتم و در همان حال گفتم:

-مواظب باش خاقان از چیزی بو نبره. نه قرار نه امروز، نه چیز دیگه. پنهانکاری هات از خاقان تا الان حسابی برات سنگین شده. مبادا فکر فروختن من به پدرم به سرت بزنه.

همچنان دنبال سرم بودند.

-این چه حرفیه آقا. وقتی خاقان دستور دادن در رکاب شما باشم یعنی امر امر شماست. خیالتون تخت.

خوبه ای گفتم و با سوار شدن در ماشین، آن را از پارک درآوردم و با تک گازی از ساختمان خارج شدم.

اولین گام به خوبی خوب برداشته شد و این خوشحال کننده بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خاقان تا جایی که توانسته بود راه های ورودم را بسته بود اما از پس رغیب هایش که برنمی‌آمد.

البته که خودم هم باورم نمی‌شد برای ورودم به آن مجلس سراغ چنین کسی- رفته ام ولی دیگر چاره‌ای برایم نگذاشته بود.

من برای به دست آوردن خواسته هایم دست به هرکاری می زدم...هرکاری...

کلید را داخل در چرخاندم و خسته کفش هایم را همان دم رها کردم.

بعد از داستان امروز تا خود الان داخل بیمارستان بودم و حسابی رُسم کشیده شده بود.

برای عادی جلوه دادن همه چیز در نظر خاقان، مجبور بودم روتین روزانه‌ام را پی بگیرم.

در را با پشت پا بستم که از همان دم بوی خوش غذا در مغزم پیچید.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

داخل راهرو فکر کردم برای همســـایه اســـت و حالا دیدن قابلمه هایی که روی گاز بود، نشـــان می‌داد اینجا خبرهایی است!

خبرهایی خوب و دلچسب!

نقطه ویرگول

#پارت_۱۶۴

کیف و کلیدم را روی جاکفشی_ انداختم و صـــدایم را بلند کردم:

-سپیده، کجایی؟

صدایش با هول از اتاق آمد:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینجام آقا! یک لحظه صـــبر کنید، دارم لباس می‌پوشـــم. نیایید تو ها!

راضی از حال و هوای خانه و نطق روانش سرپا ایســتادم تا بیرون بیاید.

مشتاق بودم، انقدری که خودم هم فکرش را نمی‌کردم.

به دو دقیقه نکشـیده در اتاق باز شـد و چشـمانم به جمال خانوم فراری روشن.

سرتاپیش را نگاه کردم. سـت بلوز شـلوار نو به تن کرده بود و موهای خیسـش را نصـفه نیمه زیر روسری پنهان شـده بود. تنی به آب زده بود انگار.

خجـل از نگاه خیره‌ام سر پـایین انـداخـت و بـا دســـتش گوشه‌ی لباسش را مچاله کرد.

شـــبیه دختر بچه های خطاکار بود. البته که خطاکرده بود، آن هم زیاد.

لکنت گرفته سکوت میانمان را شکست:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-س..سلام..

-علیک سلام...فکر کردم به هوش بیای میری!

کلامم چیزی جز طعنه نبود.
البته که نمی‌توانست قدم از قدم بردارد.
به ظاهر تنهایش گذاشـــته بودم، اما حقیقت ماجرا در دست محفظان دم در بود.

سرش را بیشتر در یقه فرو کرد و با صدایی گرفته گفت:
-نمیرم جایی...

عجب!
ابروبالا پراندم و هومی کشیدم:
-عاقل شدی؟ بچه ها که میگفتن دیشب وقتی اون چندتا کارتون خواب اومدن سروقتت اصلاً تو دنیا نبودی! چطور شد که الان سرت به سنگ خورده؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۱۶۵

سرش با شدت بالا آمد که گردنش ترقی صدا داد.

با چشمانی گشاد شده نگاهم کرد و گفت:

-چ...چی؟! کا...کارتون خواب...

به وضـــوح دیدم که نفس بند رفت و لب هایش شروع به لرزیدن کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بچه ها گفتند وقتی آن مردها بالای سرش رفتند بی‌هوش بوده، نباید می‌گفتم!

درست بود که دستور دادم حتی مزاحمی هم نزدیکش رفت کاری نداشته باشند تا حسابی ادب شود ولی خوشحال بودم که برخلاف دستورِ از روی خشمم عمل کرده بودند.

آن معتاد ها طعمه‌ی بی‌جان یافته بودند برای دریدن.

نگران گامی به جلو برداشتم و نامش را صدا زدم که طوطی وار شروع به حرف زدن کرد:

-من...من رفتم پیش دخترم...وقتی...وقتی به هوش اومدم اینجا بودم...آقا توروخدا...توروخدا بگو باهام کاری کردن؟ من...من هیچی نفهمیدم. به خاک بچم قسم راست میگم.

دست هایم را بالا گرفتم و سعی کردم آرامش کنم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه...باشه. آروم باش. همه چیز تموم شد.

دلم نمی‌خواســـت دیگر حالش بد شـــود. انقدر از لحاظ روحی متلاشی بود که هر لحظه امکان داشت شوک عصبی از پا بیاندازدش.

بی توجه دســـتم را چنگ زد و ناخن هایش را در گوشـــت ساق دستم فرو کرد.

با چشانی پر اشک و صدایی ترسان نالید:

-گفتم..گفتم بهم دســـت زدن؟ چیکـارم کردن آقـا؟ چنـد...چنـد نفر بودن؟ چیزی رو تنم نبود، کـاریم نکردن درســـتـه؟ من...من خودمو میکشـــم....بـه خـدا میگم. اگه...اگه...

حرصی و عصبی از حال بد و تخته گاز رفتنش داد زدم:

-سپیده! بس کن.

بی توجه زار زد:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-جوابمو بده! دیر نجاتم دادید؟

دوباره داد زدم:

-نه لعنتی! تو این چند روز آبم خوردی من خبر دار شـــدم. هیچ احدی هیچ بلایی سرت نیاورده، جز خود خرت. چه تصوری داری از تو خیابون و قبرستون خوابیدن که اینجور به هم ریختی؟ اینکه همین الان بگن یه شـــهاب ســـنگ خورد وســـط خونه‌م راحت تر میشـــه باورش کرد تا اینکه بهم بگن یه زن دو شـب تو خیابون خوابیده و بلایی سرش نیومده! عاقل شو!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۱۶۶

عصبی دستم را از دستش بیرون کشیدم که بی تعادل جلوی پایم افتاد.

مرز های احمق بودن را جابه جا کرده بود.

بی حوصله از وضع ناراحت کننده‌اش چنگی به موهایم زدم و گفتم:

-بلند شو. بدم میاد انقدر ضعیفی. حالا که همه چیز تموم شده سعی کن از خودت یه آدم قوی بسازی. نه کسی که فاصله‌ی طوفان و آرامشش فقط یک ثانیه‌س. انقدرم از

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

اون نصـــفه جونت مایه نذار. تو به دنیا اومدی تا زندگی کنی، وقتشه اینو قبول کنی.

خودش هم خجالت کشید از این حال.
بلند شد و تندی اشک هایش را پاک کرد.
نگاه خجلش پایین بود و خیره به دستم.
صـدای گرفته اش که بلند شـد، توجه خودم هم به دسـتم جلب شد.
-دستم بشکنه.دستتون رو زخم کردم.

انگشتم را روی ردِ چال شده‌ی ناخن هایش کشیدم.
پوســتش کنده شــده بود و خیلی کم خون از آن قســمت بیرون زده بود.
-اشکالی نداره....یه دستت که وبال گردنته، نفرین نکن اون یکی حداقل سالم بمونه.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حال و احوالش را کلاً فراموش کرد که بی توجه آســـتین پیراهنم را گرفت و دنبال خودش کشید و به سمت مبل ها برد.

-بیایید بشــینید اینجا آقا، الان چســب زخم میارم میندازم روشون.توروخدا حلالم کنید. اصلاً نفهمیدم چرا اینطوری کردم.

من را روی مبل نشاند و به سمت اتاق پا تند کرد.

به رفتنش خیره شـدم که ناخوداگاه گوشـه‌ی لبم به سـمت بالا کش آمد.

می‌خواست من را تیمار کند! جالب بود!

خیلی زود با بسته‌ی چسب زخم برگشت و کنارم نشست.

جای همه چیز را بلد بود دیگر.

بی نگفت هیچ حرکتی نکردم تا هرکاری که می‌خواهد بکند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۱۶۷

دو چسب به صورت پشت هم قطاری روی دستم انداخت و با نگاهی خیره به چسب ها و آهی از ته دل، سر پایین انداخت.

برخلاف تصور چند روز پیشم حالا مطمئن بودم که هیچ وقت در انتخاب هایم اشتباه نمی‌کنم.

ضعف و دلنازکی این زن برایم یک برگ برنده بود.

منی که حوصله‌ای قروفر و ناز و اداهای دخترهای دیگر را نداشتم و نمی‌توانستم بیشتر از یک آدم رهگذر، در زندگی ام جایشان دهم هیچ گزینه‌ای بهتر از این نبود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

لبم را با زبان تر کردم و گفتم:
-غذا درست کردی!؟

نگاهش ناخوداگاه رویم چرخید. از نگاه کردنم فراری بود اما انگار ذهنش یاری نمی‌کرد.
-بله آقا...لباساتونو عوض کنید، می‌کشم براتون.

سرتکان دادم و بی نگفت بلند شـدم تا لباس هایم را عوض کنم.
شـدیدا خسـته و گرسـنه بودم پس بی معطلی کار را جمع کردم و به آشپرخانه رفتم.

با دیدن میز چیده شـده و قیمه‌ی خوش رنگ و لعاب، ابروهایم بالا پرید.
چرا فقط یه بشقاب گذاشته بود؟
صندلی را عقب کشیدم و گفتم:
-برای خودتم بشقاب بذار.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-من سیرم، شما بخورید.

پوست و استخوان بود از شدت لاغری.

جز یک ذره شـــکمی که به خاطر بادراری به جا مانده بود، یک پره گوشت هم به تن نداشت.

بی انعطاف اشاره کردم.

-گفتم بشین. باهات حرف دارم.

حرف گوش شده بود در برابرم.

فرارش انقدری به نفعم تمام شـده بود که با خودم میگفتم ای کاش هیچ وقت مانعش نمی‌شـــدم و از اول می گذاشـــتم فرار کند.

سـپیده دقیقاً مثال همان ماهی تازه صـید شـده ای بود که اگر خیلی محکم میان دسـت فشـارش می‌دادی لیز می خورد و اگر زیادی هم شل میگرفتی در میرفت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۱۶۸

باید قبل از هرچیز سنگ هایمان را باهم وا می‌کردیم.

کفگیر را برداشـــتم و او برای او، بعد هم برای خودم برنج کشیدم.

خودش برای ریختن خورشت دست به کار شد که بی خیال شدم و خودم را با بشقابم سرگرم کردم.

هومم..دست پختش هم خوب بود!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اجازه دادم چند لقمه‌ای را با آسودگی بخوریم بعد دست کشیدم از غذا خوردن. عادت نداشتم شب هارا سنگین غذا بخورم.

قلپی از لیوان دوغ کنار دستم خوردم و گفتم:
-شام امشبتو بذارم پای اون چیزی که بهش فکر می‌کنم؟

غذایش در دهانش به سختی پایین رفت.
صدای تق برخورد قاشق و بشقاب، همزمان با صدای گرفته‌اش بلند شد:
-من نمی‌دونم شما به چی فکر می‌کنید.

باز هم شدم "شما"! انگار فقط در هنگام خشم برایش اول شخص می‌شدم.
دست هایم را روی میز قلاب کردم و به جلو متمایل شدم.
-من به خیلی چیزا فکر می‌کنم. مثلاً اینکه این شامو پختی که بگی قرار نیست دیگه با کارات باعث دردسر بشی برام.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-من براتون دردسرم؟

کوبیدن مسئله در صورت زنی شکننده مثل او شاید کمی نامردی بود، ولی من انجامش می‌دادم.

پس شانه بالا انداختم و با نوک انگشت روی میز ضرب گرفتم:

-کم نه! همین که باعث گرفتن وقتم بشی- و مجبور باشم آدمایی که باید در اختیار من و کارام باشن بیوفتن دنبال سرت خودش دردسره.

برای لحظه‌ای مات نگاهم کرد.

مستاصل چشم گرداند وگفت:

-ولی...ولی خودتون باز اومدید دنبالم، خودتون خواستید!

دستم را به نشانه‌ی سکوت بالا گرفتم تا ادامه ندهد.

تاکید وار، بی هیچ ملایمی گفتم:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-من اومدم دنبالت و برای بار چندم نجاتت دادم ولی اینا دلیل نمیشـــه که مِن بعد تقی به توقی بخوره همه چیزو به هم بریزی، مخصوصاً آرامش منو.

من به هیچ کاری مجبورت نمی‌کنم، تصمیم گیرنده خودتی، فقط باید بدونی که الان اگه موندی باید همون زن آروم و ســاکتی باشی که تو این ســال ها بودی. من از زنای سرکش خوشـم نمیاد سـپیده. این رو یک بار دیگه هم بهت گفتم. اگـه قراره چیزی خلاف این بـاشی، همین الان برو، چون قول نمیدم دفعه بعد انقدر مهربون باشم.

نقطه ویرگول

#پارت_۱۶۹

درمانده پرسید:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما..شما میخوایید من به چه عنوانی تو خونتون باشم؟

پس بالاخره به بخش جالب ماجرا رسیدیم.
گوشه چشمی به انگشت هایش که پر استرس به لبه‌ی میز فشرده می‌شد و رنگشان به سفیدی می‌رفت آمدم و پر آرامش سوالش را با سوال جواب دادم:
-خودت دلت چی می‌خواد؟ بگو بهم.

انگار سخت ترین سوال دنیارا پرسیده بودم که هول ورش داشت.

زمین و زمان را با چشم هایش زیر و رو کرد تا فقط به من نگاه نکند.
با من و من، لب زد:
-خب...خب من می‌تونم براتون غذا درست کنم، خونتون رو تمیز کنم یا....

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نچ بلند بالایی کشـــیدم که حرفش را برید و نگران نگاهم کرد.

حمالی را به چه چیزی ترجیح می‌داد دقیقاً؟

-ســـپیده من یه چیزی زیاد دارم نوکر و کلفت. هفته‌ای دو بار یه زن میاد خونه‌رو تمیز میکنه. نصـــفه هفته هم که شـفیتم اینجا غذا نمی خورم اصـلاً. قیافه‌ی من به کودنایی می‌خوره که یه زنو تو اتاق خودش بخوابونه که فقط براش بشور بساب کنه؟

-خب من که تو سالن می‌خوام!

چقدر خنگ بود!

کلافه چشم گرداندم و نفسم را سخت بیرون دادم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش خوب می‌دانســـت چـه می‌خواهم، فقط تقلای بیخود می‌کرد.

-با خودت رو راســت باش، هیچ مردی حاضر نیســت در ازای این چیزای پیش و پا افتاده یه زنو ساپورت کنه که من باشـم. لازم نمی‌دونم اجازه بدم از همه جزئیات زندگیم سر دربیاری فقط بدون من تک پسرـ خاندانیم که اسـمشـون زبون زده خیلی هاست.

به زودی قراره از این خونه بریم و مقصـد جایی هسـت که من بهش تعلق دارم.

سنم به اندازه ای شده که تا همین حالا هم دیر کردم برای ازدواج. خلاصت کنم، من یه بچه می‌خوام.

#کپی_ممنوع

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#نساء_حسنوند

نقطه ویرگول

#پارت_۱۷۰

انگار واقعاً خلاصش کردم که نفسش بالا نیامد و همانطور خیره خیره نگاهم کرد.

انتظار جیغ و داد و کلی گری های سری پیشش را داشتم ولی انگار خوب حساب کار دستش آمده بود.

با دنیای غم که شانه هایش را افتاده کرده بود زمزمه کرد:

-چرا من؟

ساده و بی شیله پیله گفتم:

-چون شبیه هیچ زنی که دیدم نیستی. آرومی، ساکتی...من از زنای ساکت خوشم میاد، از زنای حرف گوش کن و مطیع بیشتر خوشم میاد. کافیه، یا بیشتر بگم؟!

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

"سپیده"

پتو را بیشـــتر زیر گردن کشـــیدم و برای دریافت گرمایی که عمراً با این حرف ها به تنم تزریق می‌شد، تقلا کردم.

احســـاس می‌کردم از درون انقـدری یخ زده ام کـه هیچ گرمایی متعادلم نمی‌کند.

با فشار افتاده ام چه می‌کردم؟

چرا آب قندی که برای خودم درســـت کردم هم بالایش نیاورد؟!

از سر شب که آن حرف ها زد، احساس کردم برای بار چند ده هزارم، دنیا روی سرم خراب شد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

قبلاً هم گفته بود قصد تصاحبم را دارد ولی هیچ وقت به این صراحت نگفته بود که میخواهد وسیله ای باشم برای بچه دار شدنش!

الان باید خوشحال می‌بودم یا ناراحت که بی سر و زبانیم نظر این مرد را جلب کرده است؟

کلافه از بی خوابی سرجایم نشستم و با شدت پتو را کنار زدم.

یک لحظه یخ می‌زدم و یک لحظه گُر می‌گرفتم از گرما.

جهنم خود همینجا بود. همین بلاتکلیفی، همین تسلیم بودنم.

صدایش برای بار هزارم در گوشم پیچید و تکرار شد:

"-اول قصد داشتم عقدت کنم، ولی یه صیغه محرمیت یک ساله کفایت میکنه برام. اینکه به طور طبیعی باردار شی یا با لقاح مصنوعی، برای من فرقی نداره. ولی از اونجایی که میشناسمت میدونم انتخابت گزینه دومه. البته اینم بگم، هیچکس جز خودمون از موقت بودن

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

قضـیه خبر نباید داشــته باشــه. تو اون مدت تو به عنوان همسر رسمی‌م معرفی میشی. چون نمیخوام یکی دیگه رو به نافم ببندن. در صـــورت لزوم اگه باز هم به وجودت نیاز بود، صیغه رو تمدید می‌کنیم. تو اون مدت با خیال راحت می‌تونی تو خونم زندگی ، بدون هیچ رابطه ای. بعد از اتمام ماجرا هم تحت حمایت من تو هر شـــهر یا کشـــوری که بخوای در رفاه زندگی میکنی."

نقطه ویرگول

#پارت_۱۷۱

داستان زندگی‌ام انگار روی دور تکرار افتاده.

تکرار بدبختی، دوری از فرزند، زندگی پوچ و دروغین.

او حرف از آسایش می‌زد و من سرانجامی سیاه را می‌دیدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

او از خوشبختی آخر ماجرا سخن می‌گفت و من دوری از فزرند را میدیدم.

همین که این لحظه در خانه اش بودم به معنای قبول ماجرا از سر بیچارگی بود، ولی واقعاً می‌توانستم بچه ای را در بطن پرورش دهم و ترکش کنم؟

منی که یک بار وصله‌ی جانم را در آغوش گورستان تنها گذاشته بودم، حالا دیگری را به این مرد می سپردم و می‌رفتم؟

-نخوابیدی؟

با صدایش از پشت سرم، فهمیدم که او هم بی خوابی به سرش زده!

حلال زاده بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

گردن بالا کشـــیدم و به چهارچوب در که به آن تکیه داده بود نگاه کردم.

-خوابم نمیره، شما هم نخوابیدید!

شـــانه بالا انداخت و جلو آمد. فضـــای میانمان را فقط نوری که از چراغ خیابان می‌تابید کمی روشن می‌کرد.

سایه اش جلوتر از خودش می‌آمد.

-عادت دارم من به شـب نخوابی. مگه چی بشـه که راحت بخوابم شبا.

سر پایین انداختم و خیره به پاهایم هیچ جوابی ندادم.

چیزی برای گفتن نداشتم که دوباره صدایش بلند شد:

-بپوش بریم بیرون.

با تعجب گردن بالا کشیدم و گفتم:

-کجا!؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمت جا کلیدی رفت و سویچش را برداشت.
شلوار اسلش مشکی و تیشرتی جذب به تن داشت.
انگار قصد عوض کردنشان را نداشت.
-زیر آســـمون خدا. انقدر بچرخیم تا شـــاید چشـــمامون رضایت داد به خوابیدن.

انقدر پیشـــنهادش خوب بود که از خداخواســـته از جایم بلند شدم و با برداشتن چادرم دنبالش راه افتادم.

نقطه ویرگول

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۱۷۲

کنارش روی صندلی شاگرد نشستم و از همان دَم، خیره شدم به پنجره و دیدن خیابان های خلوت.

باران نم نم می‌بارید و تق تق برخوردش به شیشه، کمی دل آشوبم را آرام می‌کرد.

میل عجیبی داشتم به پایین کشیدن شیشه و بلعیدن هوای خیس.

-میشه شیشه رو کمی بیارم پایین؟

می‌ترسیدم باران داخلش ماشینش را خیس کند اما امیدوارانه پرسیدم تا شاید نه نیاورد.

به جای جواب خودش دست به کار شد و با صدای پایین آمدن شیشه، خوشحال دوباره به آن سمت متمایل شدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دست سالمم را از شیشه بیرون بردم و اجازه دادم قطرات ریز روی کف دستم بنشینند.
دیگر نمی دانستم برای کسب آرامش به کجا چنگ بزنم.

خیابان خلوت تر آنی بود که رفت و آمد سکوت شب را متلاشی کند.
یک ساعتی بیشتر در شهر چرخ زدیم که بالاخره یک جایی ماشین را متوقف کرد.

دقت که کردم، یک آبمیوه فروش یا کافه بود و در کمال تعجب، برخلاف بقیه مغازه ها در این وقت شب باز بود!

کمی به داخلش دقت کردم و با دیدن صندلی های پرش مطمئن شدم که یک پاتوق برای شب زنده داران است.

شادمهر پیاده شد و من را تنها گذاشت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیقی گرفتم و با تکیه دادن سرم به پشـتی صـندلی، پلک بستم.

داشـــتم بـا خودم مرور می‌کردم هر آنچـه را کـه در این ساعات به آن فکر کرده بودم.

نباید یک کلمه هم جا می‌افتاد.

چند دقیقه ای نگذاشت که با سینی مقوایی و دو لیوانی که داخلش بود برگشت.

ســـینی را روی کنســـول وســـط گذاشـــت که بوی خوش شکلات بینی‌ام را قلقلک داد.

دســتی به موهایش کشــید تا قطرات باران را از رویش پاک کند که ناخواگاه گفتم:

-لباس گرم بپوشید آقا، با آستین کوتاه مریض می‌شید.

تنش را به سمتم متمایل کرد و آرام پلک زد.

اشـــاره‌ای به لیوان ها کرد و خودش برای برداشـــتن یکی از آنها دست دراز کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-بخور تا سرد نشده.

نقطه ویرگول

#پارت_۱۷۳

بی تعارف لیوان کاغذی را برداشتم و نزدیک بینی‌ام بردم.
انقدر عطرش خوب بود که دلم می‌خواســـت فقط آن را نفس بکشم.
لبه‌ی لیوان را به لبم چسباندم و کمی مزه مزه کردم.
طمعش کام تلخم را داشت شیرین می‌کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره به شیشه ای که حالا از قطرات آب دیدش کور شده بود، لبم را با زبان تر کردم و بی مقدمه شروع به صـــحبت کردن، کردم:

-مادر بودن خیلی ســخته ...خدا که منو از روز اول آواره و ویرون نکرد، خودم کردم. ولی میون این همه روز ناخوش که از خوشـیم بیشـتر بود اون شـبی که خودتون خبر بچمو دادید، کمرم شـکسـت. یک ماه بیشـتر تو بغلم نداشـتمش، ولی عین نه ماه رو با وجودش جون گرفتم...شـــاید اگه اینطور داغ نمیدیم مثل این چند ســـال راحت تر سرپا میموندم.

با دقت به حرف هایم گوش می‌کرد که ناخوداگاه تلخ خندی از روی غم و بغض زدم.

-من مثل این پولدارا و باکلاسا نمی تونم به خودم برچسب بزنم. افسردگی قبل زیمان و بعد زایمان. افسردگی واسه داغ عزیز یا هرچی....این همه ســـال گفتن تنها چیزی که مهم نیســـت روحمه، پس الانم دم ازش نمیزنم. فقط میگم که نمی‌تونم،له لهم. بچه ای اگه باشـــه شـــما پدرشی ولی من میشم مادر. من میشم اونی که باید بسوزه.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

جایی رو ندارم برم...شهامت کشتن دوباره‌ی خودمم ندارم. آدم تن فروشی هم نیســـتم. شـــما بهم رحم کن...یا از خیر معامله بگذر، یا بذار تا وقتی زندم کنار بچم باشـم و خودم بزرگش کنم.

سر پایین انداختم تا عکس العملش را نبینم اما نیشـخند پر صدایی زد و گفت:

-الان مجبورم شرطتتو قبول کنم؟

دوباره گردن بالا کشیدم برای رخ به رخ شدن.

باید چشمان مصمم را می‌دید.

-نه...می‌تونی قبول نکنی و من همین الان از ماشـینت پیاده شم.

شـــبا خیابون ترســـناکه ولی ترســـناک تر از اون دوری از بچه‌س آقا. شما طعم بچه دار شدنو نچشیدی، نمی‌فهمید حس منو.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۱۷۴

حرف هایم خوب قاطعیتم را بیان کرد که ساکت شد و در فکر فرو رفت.

پس از مکثی کوتاه گفت:

-یعنی تو حاضری با یه صـــیغه ۹۹ ســـاله فقط به عنوان مادر بچه‌ت تو خونم زندگی کنی؟ گفتم که، بعد یک ســـال با وجود حمایتم آزادی. نمی‌خوای هیچ وقت ازدواج کنی؟

اینکه عقد دائم را برایم نمی خواست و بی محبتی در زندگی را از همین حالا برایم جار می‌زد، خود درد بود. ولی باز هم هیچ باکم نبود.

آهی کشیدم و بی حوصله لب زدم:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

- از مرد، جز درد چیزی به من نرسیده که مِن بعد بخواد برسه. سقف بالا سرم باشه، بچم کنارم باشه، آرامش باشه، دیگه چی میخوام از دنیا؟

با هم کمی مکث، کمی تفکر و شکستن دوباره‌ی سکوت:

-به این فکر نمیکنی که این ماجرا برای من نقطه‌ی عکس داره؟ من قطعاً الان نه، ولی ده سال دیگه شاید بخوام ازدواج کنم. شاید عاشق شم اصلاً! می‌تونی وجود یک زن دیگه رو تحمل کنی؟

از چه حرف می زد؟

وقتی رابطه ای بینمان شکل نمی‌گرفت این حرف ها بیخود بود!

خندیدم و خسته گفتم:

-کاش همین الان اون زن رو می‌گرفتید تا منو معاف شم از این قضیه و کمکتون رو جوری دیگه پرداخت کنم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار از اظهار نارضایتی‌ام خسته بود که لیوان نصفه‌اش را از پنجره بیرون پرت کرد و غرید:

-چاقو بیخ گلوت نذاشـــتم برای انتخاب. انقدر ننه من غریبم بازی درنیار برام. قرار بود رو مخم نری!

تسلیم سر تکان دادم تا آتش خشمش الو نگیرد.

مرز بین اخم و خنده‌اش به مو بند بود، در یک لحظه دریای آرامش طوفان می‌شد.

کاش می‌شد از خیر این ماجرا می‌گذشت تا پای بچه ای بی گناه را به این دنیا باز نکنیم.

شاید او می توانست پدر خوبی باشد، پول هم که داشت، شاید بچه ام خوشبخت می‌شد با وجود این مرد ولی باز هم دلم آرام و قرار نداشت.

یعنی روزی که فرزندم می‌فهمید او را برای فرار از بی پناهی خودم واسطه کرده ام من را می‌بخشید؟

گمان نکنم آدمی که از سر بیچارگی به خودخواهی می‌رسید لایق بخشش باشد!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۱۷۵

"شادمهر"

به قسمت آزمایشگاه رفتم و مسئول اصلی اش را صدا زدم:

-خانوم مجیدی! گفتید جواب آزمایش ها آماده‌س؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

زن با شنیدن صدایم برگشت و با لبخند سر تکان داد.
-سلام آقای دکتر. بله آماده‌س. همراه من بیایید تحویلتون بدم.

فردای همان شـــبی که در ماشـــین به توافق رســـیدم، به بیمارستان آوردمش برای گرفتن چند نمونه و آزمایش.
باید قبل از هر چیزی از سلامتش اطمینان پیدا می‌کردم.
زن همانطور که برگه را میان انبوه برگه های روی میز جدا می‌کرد گفت:
-خودم چک کردم نتیجه رو. خداروشـــکر هیچ مشـــکلی ندارن، جز یک مورد.

اخم هایم ناخوداگاه در هم رفت و همزمان برگه را از دست زن گرفتم.
-چه مشکلی؟!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-کمبود شـــدید ویتامین. خودتون بهتر می‌دونید باید برای رفع این مســـئله چیکار کنید. فقط لطفاً پیگیر باشـــید تا اثرات مخرب به جا نگذاشته.

سر تکان دادم و با تشـکری کوتاه و مختصر ـ از آزمایشـگاه بیرون زدم.

میان راه محض اطمینان یک بار دیگر آزمایش هارا زیر و رو کردم و با خیال راحت تری از نبود هیچ بیماری جز همان که مجیدی گفت، به سمت اتاقم رفتم.

پزشـــک بودن یک جای زندگی‌ام به درد خورد آن هم همینجایی بود که جواب آزمایش ها بی نوبت و سریع تر حالت عادی به دستم رسید.

حالا می توانســـتم با خیال راحت تر و سرعت بیشـــتری بقیه‌ی کارهارا پیش بروم.

متفکر به صندلی ام لم داده بودم که موبایلم زنگ خورد.

مسلم بود طبق معمول همیشه.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

امیدوارم خوش خبر باشد برایم.
جواب دادم:
-الو؟

نقطه ویرگول
#پارت_۱۷۶
صدایش با شلوغی اطراف ترکیب شده بود.
آژیر و آمبولانس، پس رسیده بود!
-دم درم آقا، منتظر میمونم بیایید.

-کت شلوارمو از خشکشویی گرفتی؟

صدایش با کلافگی، پر مکث بلند شد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه آقا!

-یعنی چی نه! مگه نگفتی جابری گفته جلسشون ساعت شیشِ؟

دستپاچه جواب داد:

-چرا آقا، ولی یه اتفاق افتاده، یعنی یه چیزی باید بهتون بگم، بیام بالا من؟

این یعنی نمی خواست پشت تلفن توضیح دهد.

اخم کرده دستی دور لبم کشیدم و گفتم:

-لازم نکرده، باش تا خودم بیام.

گوشی را قطع کردم و سریع مشغول جمع کردن وسایلم شدم.

روپوشم را درآوردم و با تحویل شیفت به همکارم از ساختمان بیرون زدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

جی کلاس مشـــکی رنگی که به خواســـت خودم برای قرار امروز آورده بودش، انقدری در چشم بود که در همان نگاه اول پیدایش کردم.
گفته بودم برای برداشـــتش بهانه ای تحویل خاقان دهد و بگوید برای من اســت. آن مردِ به اصـطلاح پدر، به یکباره همه چیزم را از من گرفته بود.

ســـوار ماشـــین شـــدم که ناگهان سرش را از روی فرمان برداشت و شق و رق صاف شد.

سریـع سلام کرد:
-خسته نباشید شادمهر خان.

سرتکان دادم و به چهره‌ی آشفته‌اش چشم دوختم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دانه های ریز نشسته روی پیشانی‌اش نشان می‌داد در این خنکای این وقت روز زمستان گُر گرفته است.

سرماخورده بود یا...؟

نقطه ویرگول

#پارت_۱۷۷

با دقت حالتش را وارسی کردم و پرسیدم:

-چی می خواستی بگی؟ چرا کت شلوارمو نیاوردی؟

آب دهانش را بلعید و سخت نگاهم کرد.

زیادی مشکوک می‌زد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-میرم میارم آقا...یه چیزی مونده سر دلم ولی. نتونستم طاقت بیارم و نگم...گفتم زودتر بگم تا شاید شما هم از خیر این معامله گذشتید.

عجب! ماجرا جالب شد! نکند خاقان باز شیرش کرده بود؟

-زیر لفظی می‌خوای؟ بگو خب!

همزمان درِ داشبورد را باز کردم و پاکت سیگار را از داخلش برداشتم.

آخرین باری که سوار این ماشین شدم خودم گذاشتمش و به همان دست مانده بود.

کسی حق نداشت سمت و سوی متعلقات من برود، حتی در مسخره ترین حالت گاهی خودم!

یک نخ میان لبم گذاشتم و فندک را برای آتش زندنش بالا گرفتم که سکوتش حواسم را جمع کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سیگار را پایین آوردم و دوباره نگاهش کردم.
انگار مسئله بو دارتر این حرف ها بود!
-چرا حرف نمیزنی مسلم؟ مگه من مسخره‌ی توام؟

به خودش آمد و روی صندلی جابه جا شد.
مرد خوبی بود. سی و اندی سن داشت و بیشتر از نیمی از عمرش را در رکاب خانوادمان خدمت کرده بود.
-نه آقا. فقط نمی‌دونم از کجا شروع کنم.

بی حوصله گفتم:
-اول راه بنداز ماشینو، بعدم از بِ بسم الله شروع کن تا الی آخر، که از خبر نصفه و بی سر و ته متنفرم.

به جای جواب دستمال داخل دستش را روی پیشانی کشید و دانه های عرق را پاک کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجهی‌اش به دســـتورم تعجبم را برانگیخت. آدمِ سر پیچی از من نبود.

خواستم تشری بزنم که خودش شروع به حرف زدن کرد:

-این چیزی که چند ســـال مثل یه راز مونده رو اگه بگم بهتون خـاقـان سرمو می‌ذاره رو ســـینم، اگـه هم نگم در حقتون خیانت کردم آقا. گرفتار شدم این وسط.

چیزی که مسلم را به این حال انداخته بود حتماً ارزش این را داشت که تمام جانم گوش شود برای شنیدنش.

پر اخم و بی حوصله توپیدم:

-دِ جون بکن مسلم!

برای لحظه‌ای در چشـــمانم زل زد و در نهایت زیر لب، بی جان گفت:

-آقا آرش نمیره، زنده‌س.

#کپی_ممنوع

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#نساء_حسنوند

نقطه ویرگول

#پارت_۱۷۸

به گوش هایم شک کردم.

-چ...چی؟!چی گفتی؟

مستاصل تکرار کرد:

-آرش زنده‌س، رفیقتون زنده‌س.

مسخره می‌کرد، یا می خواست من را دست بیندازد؟

اصلاً مگر چنین چیزی می‌شد؟

خودم با دســت های خودم گوشــه‌ی جنازه‌اش را به دوش کشیدم.

اولین بیل خاک را خودِ بیچاره و حیرانم روی جنازه‌ی عزیزِ جانم انداختم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با خشـــمی از روی شـــوک و پیشـــانی که مطمئن بودم رگ های سرم از شقیقه بیرون زده به یقه‌اش چنگ بردم و جلو کشیدم.

با دندان هایی کلید شده در صورتش غریدم:

-میفهمی چه گوهی از این دهنت میاد بیرون؟ بذارم هم وســـط سرتو بیخ تا بیخ ببرم بفهمی دهنتو رو هر چرتی باز نکنی؟

متنفر بودم، نفرت داشتم از اینکه اسم آرش را به هر دلیل بیهوده‌ای به زبان بیاورند.

برای تمسخر، شوخی یا شاید هم پیچاندن من!

قطعاً همین بود! بی شـــک خاقان فهمیده بود می خواهم امروز وارد جلســـه‌شـــان شـــم و خواســـته با این خزئبلات سرگرمم کند.

- باز خاقان دهنتو پر کرده بیایی ک*شعر تحویلم بدی؟ کی بهش آمار منو داده؟ تو یا اون پناهی حروم زاده؟ حرف بزن تن لش، مث بز منو نگاه نکن!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

تسلم شده با چشمانی نگران گفت:

-هیچکی به خدا. من دارم میگم خاقان اگه بفهمه این ماجرارو بهتون گفتم بیچارم میکنه. به جون یدونه بچم راست میگم. آرش خان زنده‌س، نمرده!

حرفش هایش انقدر برایم سنگین و غیرقابل باور بود که از سر احساس سنگینی می کردم.

ناخواسته دستم از یقه‌اش شل شد و مانند یکی بستی چوبی در چله‌ی تابستان وا رفتم.

حرف هایش میان حجم عظیمی از باور ناپذیری غوطه ور بود.

سر به چپ و راست انداختم و زمزمه کردم:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-چطور میشـــه؟ اون جنازه، اون قبر...پس ما کیو ســـینه‌ی قبرستون خوابوندیم؟

نقطه ویرگول

#پارت_۱۷۹

-همش ســـیاه بازی بود. بعد از اون اتفاق که برای آرش خان افتاد شما هم پابه پای رفیقتون از زندگی افتاده بودید. خاقان خیلی نگران شـــما بود و همش دنبال راه چاره برای به زندگی برگردوندن شـــما. که از شـــانس زد و همون موقع آقا آرش خودکشی کرد.

خودکشـــیش بهونه دســـت خاقان داد تا نقشـــه‌شـــو عملی کنه. خودم شـــاهد بودم تک تک اون روزا آقا. وقتی خبر

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دادن که دکترا معدشـــو شـــســـتشـــو دادن و نمرده خاقان دستور دادن بی سروصدا از بیمارستان ببرش جای دیگه.

در دهن دکترارو بســـــت و بین همـه چو افتـاد کـه آرش خاقان مرده.

اون جنازه ایم که خاک کردید مال یه آدم بی کس و کار بود که چند وقتی بی تکلیف تو سردخونه مونده بود و کسی‌ـــ سراغشو نگرفته بود...

نمی‌دانم چه مرگم شـــده بود که احســـاس می‌کردم تمام اکسیژن های دنیا ته کشیده و من بی نفس مانده‌ام.

مسـلم گفت و من دوباره و دوباره ذهنم روی آن روز های مزخرف چرخید.

آن اتفاق شوم و پشت بندش خودکشی آرش به خاطرش.

خبر مرگی که دنیا را روی سرم آور کرد و یک تنه کمرم را در اوج جوانی شکست.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

پس...پس آن لحظه ای که خواستم کفن را باز کنم و برای آخرین بار صورت آراش ببینم ولی مانعم شدن و نگذاشتند دلیلش این بود.

آخ خاقان...آخ. چه کرده بودی با من؟

-آقا....حالتون خوبه؟

صدایش میان هاله‌ای از وهم و بی‌خبری به گوشم می‌رسید.

انگار که چندین متر از من دور باشد!

من خوب نبودم، قطعاً خوب نبودم!

آنقدر خراب و دردبه در بودم که نفهمیدم کی از ماشـــین پیدا شد و با بطری آب و چند شکلات برگشت.

-آقا اینارو بخورید. می خوایید ببرمتون بالا همکاراتون یه سرمی چیزی بزن براتون؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۱۸۰

نیم نگاهم که به آینه‌ی بغل خورد، دلیل این همه تشویش و اضطرابش را فهمیدم.

شده بودم همان مرده ای که رنگ به رو نداشت و ساعتی دیگر می‌خواستند در قبر بخوابانندش.

بی تعارف بطری آب را گرفتم و سرکشیدم تا شاید دوایی شود بر این درد بی درمان.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سردی بیش از حدش تا مغز و استخوانم را سوزاند ولی در عوضش من را به خودم برگرداند.

نفس عمیقی گرفتم و پرسیدم:

-می‌دونی الان کجاست؟!تهرانه؟

کوتاه به تایید سر تکان داد که عصبی گفتم:

-یعنی می‌خوای بگی آرش انقدر نامرده که ابن همه مدت خودشو از من پهنون کنه؟

بی فوت وقت جواب داد:

-نمی‌ذاشتن، یعنی....اصلاً نمی‌تونست که بیاد پیشتون.

همزمان ماشین را روشن کرد و ادامه داد:

-نپرسید کجا...فقط اگه بخوایید می‌برتمون خودتون ببینید. به خدا خیلی عزیزید آقا که قید جونمم زدم برای گفتنش. الان میبرمتون پیش آقـا آرش، از خیر اون جلســـه هم

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

بگذرید. اونجا جای شـما نیسـت. همون چند سـال پیشـم خاقان اشتباه کرد شمارو وارد بازیش کرد.

انقدری دیدن آرش برایم مهم بود که جلســه هیچ، حاضر بودم قید زمین و زمان و دنیا و آخرتم را هم بزنم.
سرم به به پشتی صندلی چسباندم و کف سرم را چنگ زدم.
-برو...فقط برو. گور بابای جلسه.

همان اول راه پلک بسـتم و سـعی کردم برای ذره‌ای هم که شده حرف هایش را هضم کنم.
انتظار هر اتفاق را برای امروز داشـتم الی چیزی که آرزوی شب و روزم شده بود.
اینکه فقط یک بار، برای یک ثانیه هم که شـــده آرش را ببینم و حالا در عجیب ترین حالت ممکن داشـــتم به آن می‌رسیدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۱۸۱

منی که این همه مدت به خاطر آرش خودم را به در و دیوار زدم تا دوباره وارد آن باند شوم و تک تک کسایی که باعث و بانی جوان مرگ شـــدنش بودند را زمین بزنم، حالا گیج تر از آنی بودم که بخواهم به آن جلســـه و پیش بردن نقشه هایم فکر کنم.

برخلاف انتظارم مســـیر طولانی تر از آنی بود که با یکی دو ساعت به مقصد برسیم.

ترافیک هم مزید برعلت شـــد و هر لحظه بیشـــتر طاقتم طاق می‌کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بی صبر مشتم را روی ران پایم کوبیدم و غریدم:
-پس کی میرسیم؟

-یکم مونده آقا. صبر داشته باشید.

صبر صبر!
گند این کلمه را هم درآورده بودند.
ناچار چشم به خیابان دوختم تا بلکه زمان زودتر بگذرد.
هر چه بیشتر پیش می‌رفتیم، موقعیت برایم غریب تر می‌شد.
رسماً به سمت پایین شهر سرازیر شده بودیم و رفته رفته همه چیز رنگ و بوی فقیر تری به خود می‌گرفت.
به جایی رسیدیم که دور و برمان هم کم کم خالی از سکنه می‌شد و همه جا خوف انگیزتر شده بود.

بالاخره راه طولانی به سر آمد و ماشین توقف کرد.

@Romanbi

رمان بازار
romanbazar.ir

بی فوت وقت در را باز کردم و خودم را پایین انداختم.
کاش قبل رفتن باز هم آب می‌خوردم، گلویم خشک شده بود.
بی توجه به تشنگی‌ام در ماشین را به هم آوردم و سرم را بالا گرفتم برای دیدن ساختمانی که در نگاهم جلوه‌ی خوشی نداشت.
ضربان قلبم گرومپ گرومپ بالا می‌رفت و قلبم فراری بود از یکجا نشینی.

می‌خواستند من را بکشند، می‌خواستند همین لحظه به قبر بکشانندم.
آب دهانم را سخت بلعیدم و سرگرداندم و روبه مردی که کنارم ایستاده بود گفتم:
-اینجا کجاست منو آوردی؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش پر بود از ناامیدی و تاسف. شاید هم خجالت از چیزی که می‌دانستم مقصر او نیست و تمامش زیر سر بالادستی‌اش است.

با حالی خراب نگاهی دیگر به آن تابلوی لعنتی که نامش هم رعشه به تنم می‌انداخت کردم و قدمی به جلو برداشتم.

آسایشگاه روانی، تیمارستان! وای، وای...

نقطه ویرگول

#پارت_۱۸۲

پلک بستم و نفسی سخت گرفتم برای سرپا ایستادن.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

من هرچقدر هم که در تمام موقعیت ها ســـخت و بی انعطاف بودم اســـم آرش که می‌آمد خودم که هیچ، دنیا را هم می‌باختم.

آرش زنده بود و منی که شـوق دیدارش را داشـتم حالا باید در چنین موقعتی، در چنین مکانی می دیدمش!

سخت بود، سخت و نفس گیر.

صـبر کردن معنایی نداشـت و من بیچاره وار محکوم بودم به صبوری تا مسلم اجازه‌ی ملاقات بگیرد.

انگار به حکم خاقان هیچکس حق ملاقات با اورا نداشت، ولی مسلم در این مواقع کار راه انداز تر از این حرف ها بود که پشت در بمانیم.

پشت سر زنی با روپوش مخصوص راه افتادم.

ســـالن مخوفش انقدری خلوت بود که انگار هیچ موجود زنده ای در این قسمت پر نمی‌زد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

زن در را باز کرد و همزمان گفت:

-هیچ واکنشی ــ نداره، فلجِ کامله. ولی اگر اتفاقی افتاد زنگ کنار تخت رو فشار بدید.

فلج؟ این را داشت درمورد رفیق من، برادر من می‌گفت؟

ناچار سرتکان دادم و گامی به جلو برداشــتم که مســلم هم پشتم آمد.

زیر لب با صدایی بی جان لب زدم:

-بیرون باش مسلم.

-چشم آقا!

همین را شنیدم و خوردن چشمم به تنها تخت اتاق باعث شــد گوش هایم با ســوتی ممتد، کر شــود و هیچ چیز از اطراف را نشنوند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

پاهای سـنگینم را روی سرامیک های سـفید کشـیدم و با حالی آمیخته با ترس و وحشـت، جلو رفتم و گردن کشـیدم برای دیدن کسی که سال ها از دیدنش محروم بودم و حالا به طرز معجزه آسایی مقابلم بود.

تا به حال نشده بود که در لحظه از ته دل آرزو کنم که ای کاش چشمانم کور بود و هیچ نمی‌دیدم، اما امروز انگار روز مرگ من بود.

نقطه ویرگول

#پارت_۱۸۳

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

همین لحظه‌ای که نیمی از وجودِ متلاشی شـده ام را در این وضــع افتضــاح دیدم فقط پلک بســتم و آرزو کردم کاش همین حالا میمردم.

من تحمل هر چیزی را داشـــتم جز اینکه آرش را با مو و ریشی اصلاح نشده و بلند، با تار هایی که یکی درمیان سفید شده بودند ببینم.

تن لاغر....استخوان های بیرون زده‌ی شانه‌اش که از لباس گشـادش بیرون زده بود، حکم شـلیک یک گلوله در مغزم را داشت.

دسـتم را از نرده‌ی پایینی تخت گرفتم و به سـختی خودم را جلوتر کشاندم.

میله‌ی تخت جوری تکیه گاهم شده بود که اگر نبود، یقیقاً روی زمین افتاده بودم.

بی شک فقط حال و روز رفیقی که از غم مرگ و وسوسه‌ی انتقام خونش شب تا صبح خودخوری می‌کردم می‌توانست اینگونه پاهایم را سست و بی جان کند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با تیر کشیدم ناگهانی سرم، ناخواگاه دو دستم را به شقیقه هایم گرفتم و روی زمین خم شدم.

-آخخخ...

با زانو روی زمین افتادم و صـــدایم آخم انقدر بلند بود که بلافاصله در به هم کوبیده شد و صدای کوبش قدم هایی در گوشم پیچید.

دســـت هایی دور بازوهام پیچید و قصـــد بلند کردنم را داشتند اما من مقاومت خاصی برای نرفتن داشتم.

نه! نباید انقدر از خودم ضعف نشان می‌دادم، نباید!

بی توجه به درد غیر قابل تحملم، خودم را جمع کردم و دست هایشان را با شدت پس زدم.

فریاد کشیدم:

-برید بیروون.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-آقا! حالتون خوب نیستید، بذارید واسه یه روز دیگه.

با خشـــمی از روی غمی ســـنگین، نفس نفس زدم و دوباره داد زدم:

-گفتم بیرون. اینارم با خودت ببر.

هیچ جای دنیا هیچکس حق داد و فریاد در این مکان هارا نداشت ولی حضور مسلم که با اینجا آشنا بود، بودن نام خاقان پشـت من و مریضی_که خصـوصـاً در این راهروی خلوت و اتاق اختصـاصی قرار داشـــت، همیشـــه چیز را عوض می‌کرد.

نقطه ویرگول

#پارت_۱۸۴

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اتاق در کسری از ثانیه خالی شد و من با حالی خراب سرپا شده بودم.

نگاه ناباورم خیره‌ی تن رنجور و چشـــم هایی که حالا باز شده بود ماند.

بی صدا نامش را صدا زدم:

-آرش...

پلک نزد، تکان نخورد، لب باز نکرد. هیچ و هیچ.

دستم را جلو بردم و پر تردید با نوک انگشتانم روی دست بی حرکش را لمس کردم.

دلتنگ بودم، دقیقاً اندازه‌ی یک دنیا.

بی حال روی صندلی کنار تخت نشستم و لب زدم:

-میشنوی صدامو آرش؟!

@Romanchii

باز هم آن نگاه خیره و بی جواب.

رمان بازار
romanbazar.ir

تلخندی زدم و با صدایی گرفته ادامه دادم:

-چرا باهام حرف نمیزنی آرش؟ منم شـــادمهر، شـــناختیم آرش؟

بعد از هر جمله تاکید وار نامش را می آوردم تا شـــاید باور کنم این مرد تکیده و رنجور همان رفیق قبراق و سرحال من است.

آرشی که قد و بالای رعنایش دل خیلی از دختر هارا آب می‌کرد و حالا....

وای، وای از این روزگار نامرد.

با حسی‌ـ از دلتنگی و بغض اینبار دستش را کامل در دستم گرفتم و گفتم:

-میگن اصـــلاً تکون نمی خوری، حرف نمیزنی، غـذا نمیخوری....این عوضی ها میگن بعد اینکه خودکشی‌ـــ کردی روپا بودی، ولی خودت خودتو زمین گیر کردی. افسرـــدگی لعنتی، اون داروهای لعنتی. چرا؟ چرا اینکارو کردی باهامون آرش؟!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

تک تک کلمات دکترش که قبل از رســـیدن به اتاق برایم توضیح داده بود در ذهنم چرخ می‌خورد.

انگار زمانش رســـیده بود که به طور یقین ایمان بیاورم قدرت ذهن و روح می تواند آدم سالم را زمین گیر کند و درد لاعلاج را درمان!

آرش از آن روزی که آن اتفاق برایش افتاد روزه ســـکوت گرفت و حالا انقدری به حال بدش دامن زده بود که کامل از کار افتاده شد بود.

نقطه ویرگول

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۱۸۵

هیچ رد امیدی در چهره‌ی دکترش دیده نمی‌شد.

البته برای نـامید شـــدن به دیدن نظر او و امثالش نیاز نداشـــتم، تکه گوشـــت یخ زده‌ی روی این تخت خودش همه چیز را بیان می‌کرد.

بریده از ناتوانی ام در برابر هضـم این شـدت از بیچارگی، با التماس به چشمان بی فروغش نگاه کردم و لب جنباندم:

-دلم می خواد بمیر وقتی اینطور میبینمـت آرش. تورو بـه رفاقتمون قســم حرف بزن... تو باید همون ســال ها سرپا میشــدی، میومدی پیشــم و میگفتی کی دقیق اون بلاهارو سرت آورده. قســم خوردم پیداشــون کنم ولی بیا و حرف بزن تا کارم راحت شــه. به جون خودت قســم که نمی‌ذارم طلوع صبح فردارو ببینن.

هوا هوای خفه‌ای بود و چشم هایی که من را غریبه می‌دید، خفه ترش هم می‌کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

تلاش بی فایده بود و کنترل و زبان و جسم از دست آرش خارج بود.

هر لحظه ماندنم فقط سردردم را بیشتر می‌کرد و حالم را خرابتر.

با خودم گفتم وقتی ببینمش یک دل سیر در آغوش فشارش میدهم و از این همه فراغ می‌گویم اما چه شد؟

حتی توان اینکه بلند شود و در آغوشم بگیرد را هم نداشت.

اینجای کار بود که با قلبی سنگین و فشرده شده آرزو کردم که ای کاش مرده بود اما در این وضع عذاب نمی‌کشید.

از جایم بلند شدم و نگاه آخر را به استخوان بیرون زده‌ی شانه‌اش انداختم.

زمزمه وار گفتم:

-اگه تا الان یک درصد امکان داشت بی عذاب اون بی پدرارو بکشم از الان به بعد تو سرم نقشه میچینم که

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چطور قبل مرگ عذابشـــون بدم. نگران نباش آرش، داداشت نمی‌ذاره قاتلای جوونیت سرپا بمونن.

گفتم و بی معطی پشت کردم و از اتاق خارج شدم.

تمام خشمم به پاهایم تزریق شده بود و قدم های محکم و مصممم روی سرامیک ها صدا می‌داد.

با نیم نگاهی به ساعت خطاب به مسلم گفتم:

-برای خودت ماشینی چیزی گیر میاری میری عمارت. بامن نمیای.

نقطه ویرگول

#پارت_۱۸۶

قدم هایش را تند کرد تا خودش را به من برساند.

-چرا آقا!؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زدم و در خروجی را به سمت بیرون هول دادم.

-نکنه میخوای خاقان دارت بزنه؟ تورو توی اون جلســـه ببینه اون لحظه میشه آخر عمرت.

صدای متعجبش از پشت سرم بلند شد:

-چی؟ مگه قراره برید جلسـه؟ حالا که آرش خان زنده‌س. کوتاه بیا آقا!

پوزخند حرصی‌ام عمیق تر شد و ناگهان ایستادم.

حالا دیگر به ماشین رسیده بودیم.

برگشتم و با تندی در صورتش توپیدم:

-زنده‌س؟ تو به اون جنازه ای که رو تخت خوابیده میگی زنده؟ کاش مرده بود مســـلم. کاش دروغ خاقان پوچ بود و مرده بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نه حرف میزنه، نه تکون میخوره، حتی شـک دارم بشـنوه صـدامو! آرش هیچ فرقی با یه مرده نداره، چرا البته! داره! یـه فرق بزرگ داره اونم اینـه کـه داره عـذاب میکشـــه، میفهمی، عذاب!

به خاطر یه مشـت بی پدر حرومزاده آرش این همه سـال عذاب کشیده و منِ بی شرف حتی خبر نداشتم.

درد من یکی دو تا نیسـت مسـلم! من از غریبه خوردم، باکی نیست ولی از خودی هم خوردم و الان کوره‌ی آتیشم.

خاقان بهم خیانت کرده با کارش، تو بهم خیانت کردی با سـکوتت. اگه دروغ لعنتی شـما نبود شـاید می تونسـتیم همون روزای اول کنترلش کنیم و افسردگی دیوونه‌ش نکنه.

قسـم خوردم به جون همون کسی_ که نابودش کردن تک تکشنو به خاک سیاه بنشونم.

توام برو که امروز پات گیر نباشـه، بهت نیاز دارم مسـلم و تو مجبوری کمکم کنی.

خاقان فکر میکنه و کار میکنه ولی من دیوونه‌ام! نرسـه روزی که فکر دور زدن من به کلت بخوره، که اگه بخوره فکر نکرده سرتو میزنم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدری بلند فریاد زده بودم که احســـاس درد در گلویم ساکتم کرد.

انگار که مســلم و حرفش بهانه‌ای بود برای خالی کردن این حجم و از غم و خشـــمی که در این چند دقیقه در خودم ریخته بودم و لبریزم کرده بود.

نقطه ویرگول

#پارت_۱۸۷

دست دراز کردم و بدخلق به اوی مسکوت اشاره کردم:

-سوویچ!

بی حرف ســوویچ را در دســتم گذاشــت و من بی معطلی پشت ماشین نشستم و تخته گاز راندم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

وقت انقدری تنگ بود که به با بیشتر سرعت ویراژ می‌دادم و هر طور که شده می خواستم خودم را به آن جمع کوفتی برسانم.

پیرهن و شلوار کتانم برای آن جمع پر دبدبه اصلاً مناسب نبود، ولی فرصتی برای گرفتن لباسم از خشکشویی نبود.

ماجرای پیش آمده آنقدری اراده ام را برای این کار قوی کرده بود که دیگر هیچ تردیدی نداشتم.

آخ خاقان، چه کرده بودی با من که تمام بدبختی هایم یک سرش به تو مربوط می‌شد؟

بالاخره با تاخیری حدود بیســـت دقیقه به لوکیشـــن مورد نظر رسیدم و پشت درِ غول پیکر سفید، بوق زدم.

بادیگاردی چهارشانه با دو به سمتم آمد.

شیشه را پایین دادم و بی هیچ حرف اضافه ای گفتم:

-مورچه‌ی قرمز.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

همین کافی بود تا بلافاصـــله با اشـــاره‌اش درها به دو طرف باز شوند و وارد محوطه‌ی اصلی شوم.

آن دعوت نامه‌ای که آن همه تهدید پشـــتش بود خلاصـــه می‌شد در همین دو کلمه!

"مورچه‌ی قرمز"

رمز هایی که هر بار معنا و مفهومی پشتشان خوابیده بود و این مورد را من از آن بی خبر بودم.

از ماشین که پیاده شدم زنی با کت و دامن کوتاه و موهایی گوجه ای شـــده، به اســـتقبال آمد و با دســـت راهنمایی‌ام کرد.

-از این طرف تشریف بیارید.

ناچار دنبالش را افتادم که با منحرفش شدنش از در اصلی آن قصر عظیم و الجسه، کمی اخم هایم در هم رفت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۱۸۸

ناچار ســـکوت کردم و دنبالش رفتم که بعد از چند دقیقه راه رفتن، منظره‌ای عجیب به رویمان باز شد.

بوم!

قطعا تعداد چنین قصرـــ هایی با این متراژ و این امکانت انگشت شمار بود!

زن با اطمینان خاطری از راهنمایی درست من با اجازه ای گفت و عقب گرد کرد.

ما مغزی پر فکر خیره به آنهایی که در فاصله نه و دور و نه نزدیک مشغول بگو بخند و بازی بودند، جلو رفتم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

جلســـه‌شـــان در زمین گلف برگزار می‌شـــد و به من نگفته بودند! ای پناهی بیشرفت، داشتم برایت!

انگار زیاد هم بد نشد که بی کت و شلوار آمدم.

هوسِ بازی به سرشان زده بود آقایان!

با نزدیک شـــدنم، اولین نفر "بهروزِ نفیس" پدر زن پناهی متوجه حضورم شد.

-فکر کنم جنس آخرمون هم جور شد! خوش اومدی پسرِ خاقان!

با حرفش توجه همه را جلب کرد و خاقانی که زیر ســـایبان پشـــت به من روی صـــندلی لم داده بود، گردنش با شـــوک برگشت و ترق صدا داد!

برای یک لحظه چشـم در چشـم شـدیم اما من زودتر از او نگاه گرفتم و بلند و رسا سلام کردم.

تک تک جواب دادند و با نگاهی متعجی براندازم می‌کردند که امیری، یکی از اعضا به صدا درامد و گفت:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس اون شـــخص ویژه ای که مارو به انتظارش گذاشـــتی ایشون بود جناب نفیس!

نفیس بـا لبخنـدی پیروز و سربلنـد، چوب گلفش را کنـار گذاشت و زیر سایبان رفتند. همزمان اشاره کرد من هم به آنها ملحق شوم و گفت:

-کی برازنده تر از شادمهر برای این جلسه؟ قطعاً همه ما از دوری چندســاله‌اش ناراحت بودیم. لیاقت همنشـینی داره پسرِ خاقان!

به عمد و پر طعنه "پسرِـــ خاقان" خطابم می‌کرد تا بی اطلاعی خاقان از حضورم را به رخ بکشاند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۱۸۹

قطعاً برای خاقان شـکسـت بزرگی محسـوب می‌شـد هم کاسـه بودن پسرـش با یکی از رقبای اصـلی اش، ولی چه می‌شد کرد!؟

این نانی بود که خودش در کاسه‌ی جفتمان گذاشته بود.

روی یکی از صـندلی ها جا گرفتم جام شراب سرخ را از خدمتکار بالای سرم گرفتم.

پر اعتماد به نفس به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم:

-چیزی به اسـم ناراحتی برای نبود کسیـ وجود نداره، اینو فراموش نکنید جناب نفیس. همه یک روزی میرن. در مورد تاخیرم هم....

نیم نگاهی به جمع کردم و با آرامش خاطر ادامه دادم:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-فرصـــت کنـار هم بودنتونو افزایش دادم، خودتون بهتر می‌دونید شانس کنار هم بودن خیلی کم پیش میاد!

خاقان با صـــورتی پر خشـــم و نفیس با لبخندی لبریز از رضایت نگاهم کرد.

پسرـــ خـاقـان همین بود. برای کاری کـه مقصرـــ بود هم عذرخواهی نمی‌کرد.

-از همین اخلاقت خوشـم میاد. تیز و حاضر جواب! حیف این پسر نبود که دورش کردی از این محفل خاقان؟

خاقان خاقان! کارد می‌زدی خونش درنمی‌آمد.

حاضرم قسم بخورم همزمانی که از حرص دسته‌ی عصای کنده کاری شده اش را می‌فشرد، نقشه‌ی قتلم را می‌کشید.

سـکوت خاقان انقدری ادامه دار شـد که پناهی برای جمع کردن قضیه سرفه ای کرد و گفت:

-فکر کنم دیگه می‌تونیم صحبت هامونو شروع کنیم. طبق گزارشی که برام فرسـتادن بار پنج تنی دو شـب پیش تو مرز لو رفتن بوده. یعنی لو رفت رسـماً اما تونســتن محموله رو

@Romanbazir

رمان بازار
romanbazar.ir

ســـالم وارد کنن. با اون همه محافظه کاری که داریم این اتفاق یعنی نفوذ جاسوس!

نقطه ویرگول

#پارت_۱۹۰

جالب شد و خوب می‌دانستم این اتفاق زیر سر یکی از افراد همین جمع است.

از زد و بند بازی هایشان خوب خبر داشتم.

گاهی ســهم یک نفر از محموله بالاتر بود و رقبا دســت به زمین زدنش می‌زدند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

این وسط نهایت کار با نابود شدن سهم خودشان به پایان می‌رسید.

بالاخره هر چیزی تاوانی داشت!

لبم را با جرعه‌ی از شراب ناب تر کردم و پا روی پا انداخته گفتم:

-برای پیدا کردن جاسوس فلش بک بزنید به جلسه‌ای که واسه این محموله تشکیل دادید. یکی توی راس سهام قرار داشت، کی زیر پای بقیه؟ قطعاً زودتر به نتیجه می‌رسید.

-فکر کنم زیاده رویه اتهام بستن به اعضا! اجازه نداری جو بینمون رو به هم بریزی پسرِ خاقان!

"محسن مرتضوی" یکی دیگر از اعضا و کسی ـ که هیچ وقت دل خوشی از من نداشت.

انگار رفته رفته همه چیز جذاب تر هم می‌شد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بزرگترین مشـــکل اینجور آدم ها این بود که توان کنترل خشم خودشان را نداشتند

با نیشخند سر تکان دادم و گفتم:

- آقای مرتضـــوی واقعاً لطف دارن که حرف من رو با رفتارشـون تایید می‌کنن. کوچیک ترین رفتار می تونه یه سرنخ بزرگ باشـه. به هر حال! من نیومدم که درمورد کارهای گذشـتتون صـحبت کنم. بهتره زودتر برید سر اصل مطلب، چون باید زودتر برم.

برای چند ثانیه ســـکوتی محض میانمان حکم فرما شـــد و بالاخره بحث اصلی شروع شد.

از کار این باند هر چه بخواهم بگویم در چند کلام خلاصـه نمی‌شد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

قاچاق مواد، قاچاق انســـان، پولشـــویی، زمین خواری، قاچاق عتیقه...هرچه، هرچه که در زمان و مکان مناسـبش برایشـان سـود داشـت پشـت شرکت ها و هولدینگ هایی رسمی انجام می‌دادند.

نقطه ویرگول

#پارت_۱۹۱

همه چیز حالت عادی داشت تا لحظه ای که تصمیم نهایی ام را اجرا کردم و کوبنده گفتم:

-سهم منو تو این معامله ۴۰ درصد قرار بدید.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و این یعنی اعلام جدایی راه از پدری که حالا حکم رقیبم را داشت.

دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و توپید:

-شادمهر!

بی توجه تاکید وار تکرار کردم:

-می خوام ۴۰ درصد معامله رو شریک باشم. کسی هست بتونه بیشتر از این جلو بیاد؟

میان این همه آدمی که دورتا دور نشـــسـته بودند، چنین رقمی هیچ وقت امکان بروز نداشت.

یک ریســک و شـــاید حماقت بزرگ. ولی من برای اثبات خودم و کشـــادن همه به ســـمتم به این حماقت ها نیاز داشتم.

جلســـه با هم بهت و ابراز وجود جوانی مثل من به پایان رسید و همگی مجلس را ترک کردیم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه منتظر خاقان بمانم سوار ماشین شدم و گازش را گرفتم.

چند کیلومتری بیشـــتر دور نشـــده بودم که چراغ های علامت زن بنز سیاه پشت سرم توجه ام را جلب کرد.

در تمام مدت پشـــت سرم بود و چه کسی ــ جز خاقان می توانست باشد؟

اهمیتی ندادم که سبقت گرفت و بادیگارد جلو نشسته، با دست علامت داد که بایستم.

نه! خاقان انگار ول کن نبود!

کلافه ماشین را به جاده خاکی کشاندم و ایستادم.

از ماشین پیاده شدم و به سمتش رفتم.

انتظار نداشـــتم خاقان پیاده شـــود ولی انگار زیاد عجله داشـــت که نیمی از فاصـــله را هم او با گام هایش پر کرد و

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نرسیده به من، دست بلند کرد و با شدت روی صورتم خواباند.

فریاد کشید:

-احمقققق! اون چه زری بود که تو اون جلسه زدی؟ هیچ میفهمی چه گوهی خوردی؟!

دستی به فک دردناکم کشیدم و کمی تکانش دادم.

بی توجه به سوالش با طعنه گفتم:

-خیلی وقت بود ضرب شست رو نخورده بودم خاقان! تجدید خاطره شد!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۱۹۲

بی توجه به طعنه کلامم، یقه ام را میان پنجه‌اش چلاند و کمرم را به در ماشین کوبید.

سر خوش خندیدم و گفتم:

-خاقان حتی پیر شـــدنتم از قلدریت کم نکرده. ولی نگران نباش، من شــاید اونی نشــدم که تو می خواســتی ولی جلو محافظات دست روت بلند نمیکنم.

فکش از شدت خشم لرز گرفت و صورتش هر لحظه رو به سرخی می‌رفت.

-تو با این حماقتی که کردی جلوی اون همه آدم تو روی من ســـیلی زدی، کوچکم کردی، اصــلاً میفهمی چه گوهی خوردی پسره‌ی خر؟رفتی تو تیم رقیب و دشمن من؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

فریاد آخرش با صـــدای قار قار کلاغ ها ترکیب شـــد و در گوشم پیچید.

-من تو تیم کسی_ نیســتم. گفتم بذار بغل دســت خودت باشم، نخواستی، حالا منم میشم آقای خودم.

پوزخندی زد با ضرب ولم کرد.

قدمی عقب رفت و همانطور که گره‌ی کرواتش را با حرص شل می کرد گفت:

-می‌ذاشتم کنارم بمونی تا بیچارمون کنی؟ رسیدن به قدرت کورت کرده. انتقـام کورت کرده. من هیچی برات کم نذاشـــتم ولی توعه احمق همش فکر و ذکرت رو چیزای بیخود میچرخه. واســـه یه مرده داری زنده هارو به آتیش میکشی!

چطور می توانســـت اینگونه در چشـــمانم زل بزند و لفظ مرده را به آرش بچسباند؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخن های هرچند کوتاهم را در کف دســـتم فرو کردم تا بلکم دردش زبـانم را لال کنـد. لال کنـد نگویـد وقـاحـت مردی را که نام پدر داشت.

باید چه می کردم؟ می گذشـتم یا خاقان را هم به ان لیسـت سـیاه انتقام اضـافه می کردم؟ وقتی به گذشـته و حال نگاه می کردم می‌دیدم تقصیر کار بودنش را.

می‌دیدم که اگر او نبود خیلی چیز ها سرجایش می ماند .

دیگر توان ادامه ای برایم نمانده بود. حداقل برای امروز کافی ام بود . از اینجا به بعدش را بـاید روی بی اهمیت بودنم کار می کردم. ســـکوت گاهی دندان شـــکن تر از هزار جواب بود.

آدم هارا باید گاهی میان موجی از نارضـــایتی هایشـــان تنها می گذاشتی تا بفهمند با خودشان چند چندند.

نقطه ویرگول

#پارت_۱۹۴

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

میان تاریکی شب و نور های مصنوعی، ساختمان چلچراغ بود و پنجره ی خانه من ظلمات! انقدر زود خوابیده بود یعنی ؟

خسته از خیابان گردی چند ساعته و بی سرانجام، پاهام را روی پله ها کشیدم و بالا رفتم.

خســـته کردن خودم را ترجیح دادم به راحت طلبی و انتخاب اسانسور.

گاهی خســـتگی بهتر بود از بدنی سرحال و مغزی متلاشی. حداقل اینطور جسم و روح با هم منفجر می شدند و یکی بدون دیگری نمی‌ماند.

بی حوصله کلید را در قفل چرخاندم و وارد شدم. سویچم را روی جاکفشی ــ پرت کردم و بدو اینکه قصـــدی برای روشن کردن لامپ ها داشته باشم، به سمت اتاق رفتم .

همان بهتر که خواب بود. حوصله ی خودم را هم نداشتم چه برسد به او.

یک دوش می گرفتم و تخت می‌خوابیدم. شـــاید بهتر از این نمی‌شد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

به امید برنامه های در ذهنم گام هایم را تند کردم اما چند قدم بیشتر جلو نرفتم که با رفتن شی تیزی کف پایم، فریادم بلند شد وهیسی کشیدم:

-اخخخخ.....

برای یک لحظه احســاس کردم برق از سرم پرید و نفس در سینه ام گره خورد.

لنگ زنان به ســمت پریز برق لی لی کردم و با کوبیدن دستم رویش، کنار همان دیوار اوار شدم.

روشــن شــدن فضــا و خوردن چشــمم برای یک لحظه به اطراف کافی بود برای مات و مبهوت ماندن!

این خانه ی به هم ریخته، میز واژگون، گلدان و دکوری های شکسته همان خانه‌ی من بود؟

بی معطلی شــیشــه فرو رفته در پایم را بیرون کشــیدم و با فکر نبود سپیده داد زدم:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-سپیده؟کجایی؟

جوابی نگرفتم و بی توجه به خون بیرون زده و درد لعنتی‌اش سر پا شـــدم تا پیدایش کنم . چه خبر بود در این خراب شده؟

-سپیده؟ میشنوی صدامو؟جواب بده. کجایی؟

نگرانی یک جوری به تنم رســـوخ کرده بود که همان لحظه پلک چپم شروع به پریدن کرد. سرک کشیدم هر جایی را که به ذهم می رسید، اما دریـغ از ردی از او و وجودش.

وسط حال میان آن همه شلوغی چنگی به موهام زدم و باز هم نامش را فریاد کشیدم.

#کپی_ممنوع

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#نساء_حسنوند

نقطه ویرگول

#پارت_۱۹۵

به درک که شـــب بود و همســـایه ها نیاز به اســـایش داشتند. به جهنم!

در حال حاضر هیچ چیز مهم تر از پیدا کردن ان زن نبود. نکند کشته بودنش؟ اما چه کسی؟ اصلا برای چه؟

مغزم کم مانده بود از شدت فشار روی در و دیوار بپاشد.

با توپ پر به سـمت در رفتم تا به حسـاب ان نگهبان بی خاصیت برسم، اما لحظه ای قبل از خروج صدای تقه ای از اشپزخانه مانعم شد.

با عجله به آن سمت دویدم و با دیدن در نیمه باز شده ی کابینت و سپیده ای که داخلش بود، سرجایم وا رفتم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مات و مبهوت نامش لب زدم و جلو رفتم. روی سرامیک زانو زدم و دستم را جلوبردم تا ببینم این چشمان باز اما بی حرکت، علائمی از حیات دارند یا نه!

-سپیده؟میبینی منو؟یه چیزی بگو!

پلک هایش بالاخره تکان خورد و من دیگر تردیدی برای بیرون کشیدنش از ان یک وجب جا نکردم. تنش انقدری لمس بود که برخلاف تلاشم برای سرپا کردنش، با شدت زانو خالی کرد و مجبور شدم خودم بغلش کنم و روی مبل بنشانمش.

مقابا پاهایش، دست سردش را لمس کردم و نگران هر جایی که که قابل دید بود را رصد کردم تا از سالم بودنش مطمئن شوم.

با دلره از این همه بی خبری پرسیدم:

-حالت خوبه؟جاییت زخم نیست؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدری حالت شـــوکه اش غالب بود که تمام حس هایش از کار افتاده بود.

-بذار برات اب قند بیارم، فشارت افتاده.

این را گفتم و خواســـتم بلند شـــوم که مثل مرده‌ای از کور بلند شده، به خودش امد!

با چنگ انداختن به دســـتم، اتصـــال قطع نشـــده‌یمان را حفظ کرد و ناخودگاه نفس نفس زد.

کلافه به چشم های ترسیده و ناخن هایش که در گوشت دستم فرو میرفت نگاه کردم و گفتم:

-هییش اروم باش جایی نمیرم اروم باش.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۱۹۸

جلوتر رفتم و اینبار طوری که فقط او بشنود زمزمه کردم:

-چندتا از بچه هارو ســـکرت بذار دور خونه. نمیخوام از ادمای خاقان باشـــه. یه چندتا ادم اطمینان دار پیدا کن برام. اگه مدیر ساختمونم پرسید چرا پلیس خبر نکردید، یه چیزی سرهم کن. تا وقتی مطمئن نشـدیم کار کیه نمی تونیم ریسک کنیم.

گفتم و بی توجه به زجه و التماس های مرد که می خواست از شغلش اخراجش نکنم، به سمت اسانسور رفتم.

وضـعیت خانه به حدی افتضـاح بود که با دیدنش بدتر سردرد می گرفتم. نظافت تنها چیزی بود که در هر شرایطی باید برایم حفظ می شد وگرنه ذهنم به هم می‌ریخت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

باید فردا اول وقت باید بی معطلی زنگ می زدم تا زنی که همیشـــه کار های خانه را انجام می داد خودش را سریع برساند .

سفارش شده ی مادرم بود و مورد اطمینان.

از وقتی که سـپیده به این خانه آمده بود یا خودش دسـتی به سرو روی خانه می کشید، یا خودم دست به کار می‌شدم.

تا خود صـــبح پلک روی هم نگذاشـــتم و از شـــانس بدم سپیده هم تکانی نخورد.

صـبح شـــد و اول از همه از سر کار مرخصی ـ گرفتم، باید خانه می ماندم امروز را.

زنِ خدمه که رسـید، او را با انبوهی از کار تنها گذاشـتم و خودم به اتاق برگشـتم. زمانی که انسـان چشـم انتظار بود همه ی کار هایش مختل می شـــد. مثل حالایی که روی صندلی نشسته بودم و دست به سینه منتظر اویی بودم که سیل هم می امد از جایش تکان نمی خورد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

"سپیده"

لیوان اب پرتقال که به ســمتم دراز شــد، بالاخره نگاه بی هدفم را ازچروک های ملحفه زیر پایم گرفتم.

با صدای گرفته لب زدم:

-میل ندارم.

نقطه ویرگول

#پارت_۱۹۶

فشا دستش بیشتر شد و رگه های چشمش از شدت فشار نمایان شد.

سـینه‌اش تند تند بالا پایین می‌شـد و همزمان سـعی داشـت حرف بزند:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفتی....گفتی مواظبمی. دروغ...دروغ گفتی. اومد....اومد ب..بکشم....

شوکه از حرف های لکنت گرفنته اش چشم گرد کردم:

-کی؟کی می خواست بکشت؟حرف بزن سپیده. بهم بگو چی شده؟

دست هایم را رها کرد و اینبار چنگ به سینه ی خودش برد تا قلبش را ماساژ دهد. درد داشت؟

در همان حال با نفسی نیمه بند لب زد:

- داری دروغ میگی! خودت میدونی کیو میگم. خودت... خودت بهش کلید دادی بیاد بکشم. میخوای از دستم خلاص شی. میدونم کار خودت بوده. قول داده بودی مواظبم باشی....دروغگو...همتون آشغالید....همتون....

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

جملاتش رفته رفته به کلمه های منقطع و هذیان مانند تبدیل می‌شد.

همانطور با همان قیافه ی بی خبر از دنیا نگاهش کردم.

انقدر آشـفته بود که توان تشر ـ زدن را نداشـتم تا سـاکتش کنم.

دســت پایش به وضــوع می لرزید و حتی دندان هایش هم چیلیک و چیلیک صدا می داد!

بهتر بود سوال و جواب را برای بعد می گذاشتم.

دســت زیر بازویش گذاشــتم تا بلندش کنم اما انگار بد سر ناسازگاری برداشته بود.

تمام حرصش، ترسش، حال بدش را روی من خالی می‌کرد و من به طرز عجیبی صبورانه دل به دلش دادم.

به هزار و یک ضرب روی تخت خواباندمش و مســـکنی قوی به بدنش تزریق کردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

تقلا های آخرش دیگر داشـــت دیوانه‌ام می‌کرد اما انقدر تاثیرش روی بدن ضعیف او زیاد بود که خیلی زود سکوت همه جا را برداشت و به خواب رفت.

پتوی نازکی را روی تنش کشـیدم و برای ضـد عفونی کردن پایم و جلوگیری از کثیف کاری بتادین، به سرویس رفتم.

کثیف کاری که چه عرض کنم، خون پایم سرامیک ها و فرش رنگ روشن پذیرایی را نجس کرده بود.

با اعصابی خط خطی، پایم را پانسمان کردم و آبی به دست و صورتم زدم.

جای چنگ هایش روی گردن صورتم می‌سوخت و داشت کلافه ام می‌کرد.

اینکه نمی دانســتم دقیق چه اتفاقی افتاده جوری داشـــت دیووانه ام می‌کرد که می ترسیدم هر کسی. جلو چشمم بیاد را قلع و قمع کنم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۱۹۷

تا همین چند روز پیش در این خانه برای فرار نکردن سپیده محافظ گذاشـته بودم و دقیقاً حالا باید این اتفاق می افتاد که آنهارا مرخص کرده بودم.

باید به مســـلم زنگ می‌زدم، دوربین هارا چک می‌کردم و میفهمیدم دقیق چه اتفاقی افتاده و چه کسی۔ قصـد کشـتن سپیده را داشته.

**

مشـــتم را با شـــدت روی دماغ مردک وقیح پیاده کردم که فریاد کشید و با شدت به عقب پرت شد.

مسـلم و یکی از افرادش سـعی کردند جلویم را بگیرند اما من بی توجه عربده کشیدم:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-این همه پول میگیری چه گوهی اینجا میخوری مردک؟ طرف با صورت پوشیده اومده تو چنین ساختمونی، رفته سر وقت خونه‌ی من، زار و زندگیمو به هم ریخته، زنمو نزدیک بوده بکشه! مترسک می‌ذاشتن اینجا بیشتر از تو فایده داشت.

تاکید کلمه‌ی زنم، واجب بود چون نسبتی دیگر برای سپیده نمی توانستم پیدا کنم.

مرد از درد به خودش پیچید و ناله کرد:

-آقا به خدا من چهارچشمی حواسم به همه چیز هست. به جون بچم نمیدونم این از خدا بی خبر چطور تونسته بره بالا.

بالاتر از خود گناه، گردن نگرفتن آن بود. عذرهای بیخودش مسخره تر از آنی بود که بخواهم او را ببخشم.

@Romanbazi

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی نمی دانستیم آن مرد ناشناس کیست و مگر بدتر از این هم می شد؟

باید صبر می کردم تا سپیده حالش سرجا بیاید بفهمم این ماجرا زیر سر کیست.

این گزینه هم در حد یک امید کوچک بود، خدا می دانست سپیده توانسته آن مرد را ببیند یا نه!

با حرص دست های کسانی که سعی داشتن مانع فوران بیشتر خشمم شوند را پس زدم و گفتم:

-مسلم برو پیش مدیر ساختمون بگو خودش کارای اخراج این مردکو رو به راه کنه.

نقطه ویرگول

#پارت_۱۹۸

جلوتر رفتم و اینبار طوری که فقط او بشنود زمزمه کردم:

-چندتا از بچه هارو سکرت بذار دور خونه. نمیخوام از ادمای خاقان باشه. یه چندتا ادم اطمینان دار پیدا کن برام. اگه مدیر ساختمونم پرسید چرا پلیس خبر نکردید، یه

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی سرهم کن. تا وقتی مطمئن نشـدیم کار کیه نمی تونیم ریسک کنیم.

گفتم و بی توجه به زجه و التماس های مرد که می خواست از شغلش اخراجش نکنم، به سمت اسانسور رفتم.

وضـعیت خانه به حدی افتضـاح بود که با دیدنش بدتر سردرد می گرفتم. نظافت تنها چیزی بود که در هر شرایطی باید برایم حفظ می شد وگرنه ذهنم به هم می‌ریخت.

باید فردا اول وقت باید بی معطلی زنگ می زدم تا زنی که همیشـــه کار های خانه را انجام می داد خودش را سریع برساند .

سفارش شده ی مادرم بود و مورد اطمینان.

از وقتی که سـپیده به این خانه آمده بود یا خودش دسـتی به سرو روی خانه می‌کشید، یا خودم دست به کار می‌شدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

تا خود صـــبح پلک روی هم نگذاشـــتم و از شـــانس بدم سپیده هم تکانی نخورد.

صـــبح شـــد و اول از همه از سر کار مرخصی_ گرفتم، باید خانه می ماندم امروز را.

زنِ خدمه که رســید، او را با انبوهی از کار تنها گذاشــتم و خودم به اتاق برگشــتم. زمانی که انســان چشــم انتظار بود همه ی کار هایش مختل می شـــد. مثل حالایی که روی صندلی نشسته بودم و دست به سینه منتظر اویی بودم که سیل هم می امد از جایش تکان نمی خورد.

"سپیده"

لیوان اب پرتقال که به ســمتم دراز شــد، بالاخره نگاه بی هدفم را ازچروک های ملحفه زیر پایم گرفتم.

با صدای گرفته لب زدم:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-میل ندارم.

نقطه ویرگول

#پارت_۱۹۹

میان ابروهای پرپشت و سیاهش چینی افتاد و هیکل گنده اش بیشتر رویم سایه انداخت.

-بخور یکم حالت جا بیاد.

حسی_ گند از لمس بودن ماهیچه هایم هشـدار می داد که اگر لیوان را بگیرم، از دستم می افتد و پخش زمین می شود.

تیز از این حرف ها بود که نفهمد، در نتیجه

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش لیوان را نزدیک لبم کرد.

در حد تر کردن لب های زخم شـــده ای که دیروز زیر دندان جویده بودم، از آن خوردم و دستش را پس زدم.

پرسید:

-بهتری؟

خیره خیره نگاهش کردم و بی توجه به سوالش لب زدم:

-کار من بوده؟

رد نگاهم انقدری واضح بود که نیازی به پرسیدن سوالی نبود.

دستش را روی رد چنگ هایم کشید و گفت:

- مهم نیست.

مهربان بودن یا به او نمی امد، یا من عادت به ملایمت نداشتم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

منطقی نبود حرف های دیشـــبم و این را حالا درک می کردم. تمامش از سر ترس و وحشـتی بود که دیروز متحمل شده بودم.

-میخوای اول صبحانه بخوری بعد حرف بزنیم؟

این یعنی صبرش برای سیم جین کردنم سر آمده بود.

راسـتی گفت صـبحانه بخورم؟ نیازی به آن داشـتم؟ گمان نکنم!

این دل پر بود از غم و ترسی که من را از زندگی هم ســـیر کرده بود، چه برسد به غذا.

بی حوصـله "نمی‌خورم"ی زمزمه کردم، اما با خطور فکری که به ذهنم آمد تند و هول زده پرسیدم:

- اقا میخوای بری سرکار؟میشـــه نری؟ اصـــلا از این به بعد منم باهاتون میام. میشـــینم یه گوشـــه صـــدامم درنمیاد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۲۰۰

ترسم برایش خنده دار بود که لب هایش رو به کش امد و در لحظه اخر با تک سرفه ای جمعش کرد.

-نمیرم سرکار، البته فعلا. دوربینارو چک کردیم. صـــورت اون مرده اصلا معلوم نبود!تو تونستی ببینیش؟

با یاداوری آن لحظه و تنها ســـایه ای که از او دیدم، لرز خفیفی به تنم وارد شد که از چشم شادمهر دور نماند.

فکر می کردم از دستش خلاص شده ام. فکر کردم انقدری از شـــادمهر می ترســـد که طرف من پیدایش نشـــود، اما شد،بد هم شد!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با حالی که از آن بیچارگی میبارید، به نقطه ای نامعلوم خیره شدم و آرام گفتم:

-از اول می دونستم به همین راحتی ها دست از سر من برنمیداره. برزو ادم بدکینه ایه.

حرفم کافی بود که به حد قابل توجه ای شوکه شود. انگار انتظار هر چیز و هر کسی را داشت جز برزو!

-برزو؟ مطمئنی؟ خودت دیدیش؟

تند تند سرتکان دادم:

-ندیدمش ولی صداش... صداشو میشناسم. داشت دنبالم می گشت. می گفت...می گفت می خواد سرمو بیره. به خدا راست میگم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با بهت و حرص خندید و گفت:

- گوه خورده مرتیکه مفنگی. واسه من آدم شده؟

خشمگین از جایش بلند شد و ادامه داد:

-همون روز باید می‌دادم سرشـــو زیر اب کنن، مرتیکه ی حروم زاده!

ترســـیده از این همه بیچارگی بغض کردم و با چانه ای لرزان گفتم:

-اقا منو از اینجا ببرید. یه جایی قایمم کنید. برزو الان فرار کرده، من میشـناسـمش! هزار تا سـوراخ واسـه قایم شـدن داره. اون موقع هم پول نزول می کرد یه جوری غیبش می زد که دست هیچکس بهش نمی‌رسید!

خشمش ترسناک بود اما کینه ی برزو ترسناک تر.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه هیچ جای زندگی ام قرار نبود آرامش داشــته باشــم انقدری ازار دهنده بود که داشت از پا می انداختم.

نقطه ویرگول

#پارت_۲۰۱

انتخابی جز پناه گرفتن پشــت شــادمهر نداشــتم. مردی که من را برای سود خودش می خواست و بس!

مگر یک انســان چقدر می توانســت ابزار دســت دیگران باشد که من بودم؟ آهی از ته دل از سینه سوخته ام بیرون دادم و بدون اینکه منتظر بمانم تلفن شــادمهر و دســتور هایی که برای پیدا کردن برزو صــادر می کند تمام شــود، از اتاق بیرون رفتم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

فکرم انقدری درگیر بود که مغزم داشت می ترکید. همانطور وارد آشپزخانه شدم که با دیدن زنی غریبه ناخوداگاه جیغی کشیدم و به عقب پریدم.

به ثانیه نکشید که شادمهر با هول آمد و صدایش از پشت سرم بلند شد.

-چی شد سپیده؟ تو کاریش کردی؟

قبل از اینکه من جوابی دهم، زن روبه رویم با نگرانی گفت:

-هیچی به خدا آقا، من کاری نکردم. یکدفعه اومدن تو آشپزخونه، تا منو دیدن رنگ و رخشون پرید.

می‌شناخت این زن را؟

گردن بالا کشیدم و نگاه لرزانم را به او دادم تا حرفی بزند.

جلو آمد و شانه هایم را گرفت و سر کنار گوشم خم کرد:

-اومده خونه رو مرتب کنه. من مواظبتم نترس.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی نبودی.

خیلی ناخوداگاه این را زمزمه کردم و صـورت هایمان انقدر نزدیک بود که راحت بشنود.

اخم هایش در هم رفت و فشاری به شانه ام وارد کرد.

-آدما گاهی غافل میشـــن از همه چی. من وقتی قولی بدم سرش هست. قولم باشه از همین حالا به بعد.

همزمان به جلو هدایتم کرد و خودش صـــندلی را عقب کشید تا بنشیم.

-برای خانوم صبحانه آماده کن.

-چشم آقا.

لبم را از لفظ خانوم حالت دســتوری اش به آن زن گزیدم که عرقی سرد پشت کمرم نشست.

زیر لب زمزمه کردم:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۲۰۲

دستش که روی دستم نشست مانعی کافی بود برای بلند نشدنم.

معذب دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم که مثل خودم ارام گفت:

-هیچ چیز زشت نیست. طرف یه پول خوب میگیره و یه کار خوب تحویل میده. قرار نیست وقتی که تو خونه منی وظایف بقیه رو انجام بدی. فعلاً که کسی_ اینجا نیست، ولی اگه از اینجا بریم خیلی چیز ها تغییر میکنه.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نگفتم و با سر پایین انداخته با انگشـتانم بازی کردم. نگاه گاه و بی گاه زن روی سرتاپایم می چرخید و حســـابی داشت معذبم می کرد.

حتما متعجب بود. بی شــک زنی بی حال و پژمرده مثل من نمی توانست معشوقه یا دوست دختر مردی مثل شادمهر باشد.

"شادمهر"

نیم نگاهی به او که لبه‌ی تخت نشـــســـته بود کردم و مشغول مرتب کردن موهایم شدم.

تار های جوگندمی، روز به روز بیشتر میان سیاهی موهایم خودنمایی می کردند. کمی زود نبود برای پیر شــدن؟ من که هنوز سنی نداشتم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-ساعت هشت نشده هنوز! بگیر بخواب برای خودت.

شـانه را روی میز گذاشـتم و او مانند بچه ای که عروسـک مورد علاقه اش را از او گرفته بودند، ناراحت نگاهم کرد.

-نمی خوام آقا. شــما که نمی مونید. حداقل بیدار باشــم اگه اومد سراغ بتونم یه سوراخ موشی پیدا کنم.

صدایش دلگیر بود و ناراحت.

اصرار از او بود و انکار از من.

یک هفته تمام نگذاشته بود سرکار بروم.

#کپی_ممنوع

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#نساء_حسنوند

پارت های شنبه💔 👆

نقطه ویرگول

#پارت_۲۰۳

حالا دیگر شب ها به جای پذیرایی، پایین تخت می خوابید و از کنارم جُم نمی‌خورد.

هر لحظه وحشت این را داشت که برزو سر برسد و کارش را تمام کند.

خباثت بود اما این ترس ها که به دنبالش اعتمادش نسب به من بیشتر جلب می‌شد، حکمِ برگ برنده داشت.

با این حال تلاشم را می کردم استرسش را به حدی برسام که حداقل مغز خودم را نخورد.

-من که گفتم نیاز نیست نگران چیزی باشی. دور تا دور این خونه چشم کار میکنه.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-چشـــم های غیبتون کورمونی زده بهشـــون فعلاً که چیزی ندیدن.

جالب شـــد! نه، انگار کم کم داشـــت راه می افتاد و حرف های دیگری جز "آقا آقا" گفتن بلد بود.

-چی گفتی؟!

قدم آهسته پا جلو گذاشتم و او با نگاهی که بلافاصله رنگ ترس گرفت، سرپا ایستاده بود.

از توهین به زیر دســـت هایم ناراحت بودم؟ ابداً! آنها پول می گرفت برای گرو گذاشـــتن جانشـــان، اما مشـــکلم جای دیگر بود.

این را حتی خود ســـپیده هم فهمید که خواســـت از کنار تخت قدم آهســـته در برود اما در واکنشی_ سریع بازویش شکار دستم شد.

-چیکار می کنی آقا...دستم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سـینه به سـینه، رخ به رخ با فاصـله ای ناچیز، مقابلش قد علم کرده بودم و او گریزان بود از ســنگ هایی که بار دیگر باید میانمانان وا می‌شد.

-سرتو بگیر بالا!

اهمیت نداد.

-سپیده!

و باز هم به جای نگاه کردنم نالید:

-غلط کردم.

خوب بلد بود چهره‌ی خنثی‌ام را با اخم آشتی دهد.

حرصی پرسیدم:

-برای چی غلط کردی اونوقت؟

عصبی ام می‌کرد. گفته بودم انقدر ضعیف نباشد و او هیچ تلاشی برای قوی تر شدن نمی کرد

خودش را با شدت فاصله داد و پوقی زیر گریه زد:

@Romanbazi

رمان بازار
romanbazar.ir

-واســـه حرفی که زدم، اشـــتباه کردم ببخشـــید.ولم کن توروخدا.

نقطه ویرگول

#پارت_۲۰۴

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دندان هایم را روی هم کشیدم برای تخلیه‌ی حرصی که در وجودم می‌کاشت.
گاهی دلم می‌خواست از دستش سر به بیابان بگذارم.
-من بهت گفتم از چه زنایی خوشم میاد؟

تقلا کنان برای فرار از دستم نالید:
-آقا...

-حرف بزن سپیده!

ناچار از دست منی که قرار نبود بی خیالش شوم، گفت:
-گفتی از زنایی که به حرف گوش نکنن بدت میاد.

با رضایت سرتکان دادم و باز پرسیدم:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-آفرین، حالا تو این یک هفته اخیر تو به حرفای من گوش کردی؟

کش می‌داد جواب دادن به سوال هایم را.

دست زیر چانه‌ی پایین افتاده اش گذاشتم و بالا کشیدم.

بدم می‌آمد هرجایی جز من را نگاه می‌کرد.

-وقتی باهات حرف می زنم جواب بده ســـپیده. به حرفام گوش دادی تو این هفته که حالا به خاطر توهین به نوچه هام عذرخواهی میکنی؟

چشم های روشنش از اشک درخشید و سرتکان داد.

-نه.

-خب پس. گفتم برای بقیه یه زن قوی باش، ولی برای من سرکشی نکن که اهل سازش نیستم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را از بازویش جدا کردم و آروم به سمت تار مویش بردم و کنارش زدم که نفس در سینه‌اش حبس شد.

هنوز جلویم روسری سر می کرد و لباس های دست و پا گیر می پوشید.

گردنم را برای رسیدن به قدش کمی خم کردم که فاصله‌میانمان مرزی تا هیچ پیدا کرد و چشم های او دودو زد.

صدایم را در آرام ترین حد ممکن نگه داشتم و با آرامشی‌ـ از روی ظاهر پچ زدم:

-من برای تو می تونم آدم خیلی خوبی باشم سپیده. برخلاف تمام آدمایی که دلم می خواد سربه تنشون نباشه باهات مدارا میکنم. پس توام با من بساز. اذیتم نکن، اذیتت نمیکنم.

نفسِ عمیقی بی هدف از آن حوالی گرفتم و سر عقب بردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

این خـانـه چنـد وقتی متوالی بود کـه بوی یـک زن را بـه خودش گرفتـه بود. چیزی عجیـب و کم تکرار. همـه چیز عجیب شده بود این روزها!

نقطه ویرگول

#پارت_۲۰۵

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی به عقب برداشـتم و کتم را که روی صـندلی گذاشـته بودم روی ساق دستم انداختم.

این هم از اتمام حجتی دوباره برسر موضوعی تکراری.

امیدوارم که بار آخر باشد دیگر!

به سمت در متمایل شدم و برای لحظه آخر گفتم:

-من رفتم دیگه. پشـــت سرم در رو قفل کن. نگران چیزی هم نباش.

انتظار شــنیدن "چشــمِ" همیشــگی را داشــتم ولی حرفش باعث شــد بفهمم تمام گفته های چند دقیقه پیشــم را به چپ ترین نقطه ممکن گرفته است.

-یعنی واقعاً منو با خودتون نمی‌برید؟

دستی پشت گردنم کشیدم و با تک خندی ناباور، نفسم را بیرون فرستادم.

چرخیدم و با همان تعجب گفتم:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-دارم میرم بیمارستان! آخه تورو ببرم چیکار؟

همانطور که با اســترس با دســت هایش بازی می کرد جلو آمد.

به خدا که حاضرم قســم بخورم چیزی از مکالمه‌ی چند دقیقه پیشمان اصلاً یادش نبود.

-آقا من که بچه نیســتم بخوام تو دســت و پات بپیچم. آروم میشینم یکجا،تکونم نمی‌خورم.

وای خدایا!

من دیگر برای متقاعد کردنش کم آورده بودم.

چرا حرف در کت این زنها نمی‌رفت؟

-ســپیده ببرمت اونجا دنبال خودم بگم چند منِ؟ کلی آدم مریض اونجاست. مریض شی من حوصله پرستاری ندارم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرفم برای لحظه مکث کرد و دلخور نگاهم کرد و قدم های نصفه نیمه جلو آمده را به عقب برگشت. بلافاصله زیر پتو خزید و تا بلای سر خود را پوشاند.

نفسم را کلافه تر از قبل بیرون دادم و چشم به سقف دوختم.

-عجب گرفتاری شدم.

@Romanchii

نقطه ویرگول

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۲۰۶

یکی به من نبود بگوید نانت کم، آبت کم، سرت برای دردسر درد می‌کرد که این زن را دنبال خودت انداختی؟

گفتم ســـپیده دردسرش از دختر های پرافاده‌ی این دوره کمتر است و دقیقاً چیزی برعکس فکرم بود!

چند ثانیه‌ای کوتاه به تخت زل زدم و در نهایت قبل از اینکه تصـمیمم عوض شـود راهم را پیش گرفت و از خانه بیرون زدم.

قهر کرده بود اما حتی اگر خودم هم می خواســـتم در این مورد حق اهمیت دادن به او را نداشتم.

او فقط قرار بود مادر بچه ای شـــود که من حتی برای به دنیا آمدنش به شک افتاده بودم.

به زنی که رنگی از محبت ندیده محبت می‌کردم کلاهم پس معرکه دیگر.

پس فردا با دل عاشقش چه می کردم؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

**

"سپیده"

بی حوصله طبق عادت هر روزه، پمادی که برای زخم های صـــورتم گرفته بود و مجبورم می کرد اســـتفاده‌اش کنم را روی انگشت زدم و مشغول مالیدنش روی صورتم شدم.

من خالی بودم از هر شـــوق برای زیبایی اما از حق نگذریم تلاش او تاثیر گذار بود که در نبودش هم فرمایشـــاتش را انجام می دادم و پوستم روز به روز بهتر می‌شد.

روز ها و هفته ها برای او پر مشـــغله و برای من به بطالت می گذشت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

من همان سپیده‌ی بی سر و صدا و او یکی همجنس برزو که من را بی سر و زبان می خواست.

غذا درست می‌کردم، آشپزخانه را می سابیدم، گاهی هم که دیگر خیلی حوصـــله‌ام سر می رفت خودم تنهایی جای وسایل خانه را عوض می کردم تا سرگرم شوم.

و در نهایت همه‌ی اینها میان افکارم منتظر بودم که دقیقاً چه زمانی قرار است دستم را بگیر و دنبال خودش بکشاند تا برای بارداری اقدام کنیم.

نقطه ویرگول

#پارت_۲۰۷

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نـه او چیزی می گفـت و نـه من عجلـه ای برای این کـار داشتم.

خدارا چه دیدی، شـــاید نظرش برگشـــت و از خیر ماجرا گذشت.

هرچقـدر هم کـه او اجـازه می‌داد بچـه ام را بزرگ کنم چـه تضـــمینی داشـــت آن را از من نگیرد و منِ بی کس را با یک تیپا بیرون بیاندازد؟

از همه کس همه چیز انتظار می‌رفت.

شـب شـده بود و نبودش کم کم داشـت علت کنده شـدن پوسته های لبم می‌شد.

در این روزها ســـعی کرده بودم با ترســـم از این تنهایی کنار بیایم ولی شـب که می‌شـد این حال خراب شـدتش به حد بالایی می‌رسید و بی داد می کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ساعت از ده گذشت، نیامد. دوازده گذشت، نیامد.

امشب که شیف شب نبود! اصلاً خیلی وقت بود که شیف شب نمی ماند. حداکثر لطفش به منی که ترس مردن توسط برزو را داشتم و شب ها ترسم بیشتر می‌شد، همین بود و این بی خبری برایم زیادی جدید بود.

پا برهنه روی سرامیک ها راه می‌رفتم و هر دم با رسیدن به کنار پنجره سرکی در خیابان می‌کشیدم.

-خدایا! نکنه تصادف کرده بلایی سرش اومده؟

و آشفته تر از قبل دوباره خودم به خودم تشر آمدم.

-زبونم لال. این چه حرفیه!

کاش اتفاق ها هم بر چرخ همین زبان لال شدن ها می چرخید.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچقدر تلاش کردم نگران آن مرد عبوس اما گاهی مهربان نباشم نشد که نشد.

انقدر فکر و خیال بد به دلم راه دادم که بعد از گذشـــت چند ساعت دیگر دوام نیاورم و عزایش را هم گرفتم.

چســـبیده به دیوار ره روبه‌روی در، زانوی غم بغل گرفته بودم و جعبه‌ی دســـتمال کاغذی دورم هر لحظه خالی تر می‌شد.

من چرا شـــماره آن مردی که همیشـــه همراهش بود را نداشتم؟

چقدر بدبخت بودم، خدایا!

آب بینی ام را پر شدت با دستمال گرفتم و زیر لب با خودم شروع به حرف زدن کردم که ناگهان پیچش قفل و کلید، گریه ام را بند آورد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۲۰۸

با عجله از جایم بلند شـــدم و به ســـمت در دویدم که همزمان باز شد و صحنه‌ی مقابل سر جا نگهم داشت.

روی گونه کوبیدم و هینی ناخوداگاه کشیدم:

-خدا مرگم بده، چی شده ؟!

مرد همانطور که دســـت شـــادمهر دور گردنش حلقه بود ســـعی کرد وزنش را تحمل کند کفش هایش را کند که شامهر، با صدایی غیرعادی گفت:

-چِطوری سپیده؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب از صدای کشدارش، با نگرانی جلورفتم.
-خوبی آقا؟ چرا اینجوریه؟

-مسته! اجازه بدید ببرمش داخل خودم. برید کنار لطفاً!

مات از دیدن شادمهری که روی پایش بند نبود و زانوهایش هر دم خالی می‌کرد، سرتکان دادم و راهشان را باز کردم تا به اتاق ببردش.

دل آشوب دنبالشان رفتم که مسلم شادمهر را به سمت تخت برد و او از خدا خواسته با آن دکمه های تا وسط سینه باز، طوری خودش را روی تخت ولو کرد که صدای فنر های تخت بلند شد.

مرد کمر صاف کرد و با نگاهی که به هیچ عنوان روی صورتم مستقیم نبود و صدایی جدی مقابلم گفت:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-من نمی تونم اینجا بمونم، به خاطر راحتی شما و بی خبری شـــادمهر خان هم اجازه ندارم هیچ کدوم از محافظارو بفرسـتم بالا که پیش آقا باشـه. خودتون مواظبش باشـید لطفاً. اگه مشـــکلی هم پیش اومد این شـــماره منِ. تماس بگیرید خودم رو می رسونم.

با دســـت هایی که از اســـترس این دقایق می‌لرزید کاغذ را گرفتم که مرد بی معطلی من را پشت سر گذاشت و از خانه خارج شد.

صـــدای کوبش در شـــوکی به تنم داد و نگاهم به ســـمت شادمهر نیمه هوشیار کشیده شد.

نقطه ویرگول

#پارت_۲۰۹

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

زیر لب اصواتی می‌گفت که حتی با نزدیک شدنم هم چیزی از آن برایم قابل فهم نبود.

آخر چرا باید آدم تحصـــیل کرده ای مثل او لب به این آشغال ها بزند؟

از این رفتار ها نداشت!

نگران نزدیک تخت ایستادم و آرام صدایش زدم:

-آقا! خوبی؟

چشـــم های نیمه بازش را به صـــورتم چرخاند و مســـت و خمار نگاهم کرد.

خندید و مدهوش گفت:

-خـوبم....دارم میرم رو ابرا...همدم ستاره ها شم....

پاک دیوانه شده بود انگار.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

شعر نصفه نیمه اش را که شک دارم اصلاً درست خوانده باشـدش، رها کرد و سـعی کرد سرجایش بنشـیند که سریع بازویش را گرفتم تا کمکش کنم.

-این چه کاریه کردی با خودت آقا!؟ از تو بعیده!

چشم و بست و نشسته سرش گیج زد.

-مغزم پره..سـپیده...می خوام چنگ بندازم بالاش بیارم.من ریدم...سر در این زندگی که یه روزِ....خوش ندیدم.

از همه جا بی خبر سرم را متاســـف تکان دادم و بازویش را ول نکردم تا نیوفتد.

-تو از بدبختی بگی من چی بگم؟ بخواب بخواب آقا. من یه قهوه دم کنم بخوری هوشیار شی.

دسـت جدانشـده ام را چنگ زد و فارغ از چرخ جهان، باز هم خنده تحویلم داد:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجـا میری...بمون می خـوام مغـزمو بپـاچم تـو دیـوار. اصــلاً...اصــلاً بیا چشــمامو دراریم. بیا می خوام یادم بره چطور تنش کرم زده بود... خودم دیدم...زخم بسـترش کرم زده بود، سپیده....

تکرار جمله اش خنده را در دهانش بریده بود و انقدری با درد نالیدش که من هم خشکم زد.

نگران و پر آشـوب از ندانسـتن شـخص پشـت جمله‌ش که انقدر شادمهر را آشفته کرده بود، پرسیدم:

-کی؟ کی تنش کرم زده؟!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۲۱۰

گردنش به طرف شـــانه اش خم شـــد و برای یک لحظه خواست بیوفتد که با شوکی گرفتمش و این شد دلیل زبان باز کردن دوباره‌اش.

-آ...آرش دیگه. داداشم...

آرش؟ برادرش؟ شادمهر برادر داشت؟!

قبل از اینکه ســوالی بپرســم همانطور سرگردان غم لحظه پیش تبدیل به خنده شد و باز گفت:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-سپیده دکتره رو گرفتم کله‌شو فرو کردم وسط شیشه. خون از می‌ریخت...ناله می‌کرد...می خواستم...می خواستم یه تیر حروم مغزش کنم نذاشتن..... حروم زاده ها... خاقانو میچاپن...منو میچاپن ولی گذاشتن زخم بستر بگیره. بی خبر رفتم سر زدم...تنش بو کرده...بوش تو سرمه...کرم...خودم...خودم دیدم.

حالا دیگر بی هیچ تردیدی می توانستم بگویم برق چشم هایش به خاطر انبوه قطرات اشکی بود که آن تو جمع کرده بود.

و من گیج تر از قبل جرعت پرسیدن هیچ سوالی را نداشتم.

می خواست بلند شود که بازویش را گرفتم و نگذاشتم.

-چیکار می‌کنی ؟ الان سرت گیج میره میوفتی زمین.

بی توجه دستم را پس زد و بی تعادل سرپا شد.@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولم...کـن.

ترسـیده از خشـمش، نشـسـته روی تخت با نگرانی نگاهش کردم که مستقیم قفل یکی کمد هارا باز کرد و شیشه ای از آن بیرون کشید.

مشروب در خانه نگه می‌داشت؟

تلو خوران همانطور که در شـیشــه را باز می کرد، دوباره به سـمت تخت امد و قلپ اول و دوم را یک نفس از شـیشـه سر کشید.

ترســیده به ســمتش یورش بردم و ســعی کردم بطری را از دسـتش بگیرم که با دسـت دیگر مهارم کرد و دوباره بطری را بالا برد تا سر بکشد.

-نکن آقا! توروخدا! به اندازه کافی مستی... نخور دیگه...

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۲۱۱

با چشمانی که کاسه‌ی خون شده بود خشن در صورتم نگاه کرد و غرید:

-من مست نیستم. نزدیکم بیای کشتمت.

دیگر مقاومتی برای ریختن اشک هایم نداشتم.

انقدر عصبی و ترسناک شده بود که جرعت نزدیک تر شدن به او را نداشتم.

بی مهابا گریه می کردم و او بعد از سر کشیدن نصف بیشتر شیشه سکسکه کنان پایین تخت آوار شد و بطری را روی سرامیک ها قل داد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ته مانده‌ی شراب روی زمین ریخت و او با صـدایی خسـته نالید:

-چرا مست... نمیشم سپیده....چرا هنوز... یادمه....چرا...

میان هر مکث سکسه ای می افتاد و من نگران بودم که هر لحظه به خاطر خوردن این حجم از مشـروب بلایی سرش بیاید.

-آقا توروخدا آروم باش...دارم میترسم...

جلو رفتم و لرزان بازویش را گرفتم. زورم به او نمی‌رسـید ولی باید می توانستم.

-پاشو یه دوش آب سرد بگیر...خوب میشی..

زور زدم تا بلندش کنم که دستم را کشید با تعادلی از دست رفته کنارش افتادم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بلافاصله کف دستم را گرفت و به سینه‌ی برهنه از میان دکمه های نیمه بازش چسباند. دقیقاً روی قلبش.

-میبینیش؟حســـش میکنی؟ داره آتیش میگیره سپیده....میسوزه...یه کاری کن براش...

با درد نالیدم:

-چیکار کنم آقا!؟

دســـتم را ول کرد اما خودم بی حواس از همه جا روی سینه‌اش نگه داشته بودمش.

-برو چاقو بیار... درش بیار از ســـینم...نمی خوام بتپه....نمی‌خوام....

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۲۱۲

در طول این چند ماه کوتاه هیچ وقت شـــادمهر را انقدر ضعیف و دردمند ندیده بودم.

همین مسئله انقدر بهت آور بود که اشک هایم را بند نمی آورد و آن قطره اشکی که از گوشه‌ی چشم او چکید دنیا را روی سرم خراب کرد.

-نگو اینجور آقا، داداشـتون خوب میشـه. شـما خودتون دکترید.خوبش می‌کنید.

دلـداری دادم انقـدری روی هوا بود کـه حتی خودم هم نمی‌دانسـتم آن برادر تازه پیدا شـده اصلاً گرفتار چه دردی است و از شادمهر کاری ساخته است یا نه!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

شـــادمهر با تمام بدی هایش تنها پناهم شـــده بود در این دنیای بی رحم و من نمی خواســـتم شـــانه های که به آن تکیه میکنم اینگونه به خاطر گریه بلرزد.

ناخواسته دیدن این صحنه تمام حد و مرز هایی که در این مدت برای خودمان چیده بودم را جلوی چشمم پاره کرد و در حرکتی ناگهانی دســـت باز کردم و سرش را در آغوشـــم پنهان کردم تا بلکه ریختن اشک هایش دور از دیدم باشد.

انگار که اوی مست و حیران هم منتظر همین بود که لرزش شانه اش به به هق هق تبدیل شد و در آغوشم زار زد.

من که جز یاد و خاطر قدیمی چیزی از برادرم برایم نمانده بود، پس نمی توانستم حالِ دل اورا درک کنم.

اویی که میان برزخ دســـت و پا می‌زد و اصـــلاً حال خوب و بدش دست خودش نبود.

چند دقیقه کوتاه نگذشـــت که دســـت هایم را پس زد و غر زد:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-انقدر دست به من نزن...زنِ نامحرم...

گیر عجب دیوانه ای افتاده بودم.!

برخلاف منی که قابلیت این این را داشتم که تا ۳ روز دیگر گریه کنم او دیگر میلی به ادامه این کار نداشت.

نقطه ویرگول

#پارت_۲۱۳

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته از این شب تمام نشدنی صورتم را با آستینم پاک کردم و گفتم:

-پاشوآقا...پاشو بخواب توروخدا. مستی بخوابی من خیالم راحت تره.

اگر قبلاً یک‌ذره روی عقلش کنترل داشت با بطری آخری که نوشید مطمئن بودم چیزی به نام عقل دور و برش پیدا نمی‌شود.

همین هم شد.

کسی که تا یک دقیقه پیش در آغوش زار می‌زد حالا داشت با خنده نگاهم می‌کرد.

-چیه؟ می ترسی بهت تجاوز کنم.

بفرما! همین را کم داشتم که با یک مرد مست و پاتیل و از قضا نامحرم تنها باشم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش را بالا کشـــید و روی تخت غلت زد. همانطور با نیشخند و چشم هایی نیمه باز گفت:

-نترس...کاریت ندارم...

دســـتش به ســـمت دکمه هایش رفت و اما هرکاری می کرد نمی توانست بازشان کند که صدای اعتراضش درآمد.

-آه...چرا فرار می‌کنید؟ بیا بگیرشون...سپیده. گرمـه.

زیر لب یاخدایی از حال ناخوشـــش نالیدم و خودم چند دکمـه آخر را کـه بســـتـه بود باز کردم و پیرهن را از تنش درآوردم.

-جووووون چه خوب لخت میکنی...

پیراهن را گوشـــه ای پرت کردم و کلافه و ناامید، تاســـف خوردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

به حال خودش نبود که بفهمد فردا روزی هم وجود دارد و باید مراعات آن نیم مثقال زبان را هم بکند.

نقطه ویرگول

#پارت_۲۱۴

بهتر بود امشـــب را به جای پایین تختش خوابیدن بیرون اتاق می خوابیدم.

-من میرم بخوابم آقا. توام چشاتو ببند بخواب. فردا صبح مستیت بپره خودت به تریج قبات برمی‌خوره که چرا چنین حرفایی زدی....

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

پتوی نازکی را روی پاهایش کشیدم و اولین قدم را به عقب برداشتم که صدای ناله‌اش پای رفتنم را بست.

-نرو سپیده...تنهام نذار...

امشب را از دست اوی ناهوشیار باید به که پناه می‌بردم؟

ناچار لبه‌ی تخت نشستم و پاهایم را به بالا جمع کردم.

-نمیرم...بخواب تو فقط.

چشـــم هایش هم مثل مغزش مســـت خاموشی بود اما با سری کج شـده تصـمیم گرفته بود به جای خوابیدن به من زل بزند.

انگشـتان مردانه اش را به سـمتم تکان داد و سـسـت و پر مکث گفت:

-خســـتـه نشـــدی انقـدر خودتو بچیـدی؟ بکن این بی..صاحابو...

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دستش نرسید و من دل آشوب گره‌ی روسری ام را سفت تر گرفتم.
تجربه ثابت کرده بود که مرد مست بی اعتبارترین است و ای کاش شادمهر کاری نکند که باور هایم نسبت به او پوچ شود.

-چرا نگام میکنی؟ بیا....مگه قرار نیست زنم شی؟ پس کی این عده کوفتیت تموم میشه؟ها؟؟؟

عده‌ام؟ آن که هفته پیش تمام شد و هر لحظه بعدش منتظر بودم اوی حواس جمع اقدام برای محرمیتی که گفته بود را بکند ولی انگار درگیر تر از این حرف ها بود که چنین چیزی یادش باشد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۲۱۵

ترجیح دادم به جای جواب ســـوالش طولانی پلک بزنم و دستم را برای بالا کشیدن پتو روی تن برهنه‌اش جلو ببرم.

-بخواب آقا...بخواب!

این را گفتم و خواستم به حالت قبل برگردم که مچ دستم را محکم گرفـت و قبـل از اینکـه بتوانم خودم را عقـب بکشم، با شدت در آغوشش کشیده شدم.

@Romanchii

-هیعع....آقا...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هایم از حدقه بیرون زد و از شوک آغوشش که دورم حصار کشید نفس در سینه ام گره خورد.

چه کار داشت می‌کرد؟

دست روی قفسه سینه اش گذاشتم و با نگرانی تقلا کردم.

-چیکار می‌کنی؟ ولم کن! شادمهر!

به علاوه دست هایش که مانند عروسک بغلم کرده بود، پای بلندش را هم روی پاهایم انداخت و غر زد:

-هیش. انقدر وول نخور.

چرا انقدر زورگو؟

اصلاً چرا در این حال خرابی هم باز زورش به من بیچاره می‌چربید؟

با استرس سعی کردم کمی بر خودم مسلط شوم تا قلبم از دهانم بیرون نزند ولی غلبه به آن کاری محال بود.

@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

-دارم اذیت می‌شم...توروخدا بذار برم.

چشـــم های بســـته‌اش با حرفم باز شـــد و مســـتقیم به صورتم زل زد. نه نه! به صورتم زل نزد، دقیقِ دقیق چشم هایش روی لب هایم زوم شد و حتی شک دارم درک کرده باشد چه گفته ام.

-لبات...نقلی‌ان....نری ژل بزنی! خوشـم(ســکســکه)نمیاد پلنگ شی.

وای خدایا! فردا قرار بود چطور در صورت هم نگاه کنیم؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۲۱۶

او همه چیز را در قبرستانی از فراموشی چال می‌کرد ولی منِ بیچاره چه؟ من که همه چیز یادم می ماند.

-با تواااام...میگم حق نداری ژل بزنی، فهمیدی؟

دلم می خواســـت سرش فریاد بزنم "کمتر چرت و بگو" اما زبان به دهن گرفتم کلافه نالیدم:

-باشه باشه نمیزنم. بگیر بخواب فقط.

لبخند رضـــایت کنج لبش نشـــســـت و هومی از سر لذت کشید.

فاصـله میان پلک هایش هر لحظه باریک تر می‌شـد و من در دل خدا خدا می‌کردم اینبار واقعاً خوابش ببرد.

@Romanc

رمان بازار
romanbazar.ir

این حال بد و سرخوشش زیادی خطرناک بود.

"شادمهر"

نرمی جســـم در آغوشـــم ترغیبم می کرد آن را بیشـــتر در آغوشـم فشـار دهم و از نرمی‌اش لذت ببرم بلکه حس گند کرختی از تنم خارج شود.

مقاوتم برای برگشـــتن به آن خواب خوش با وجود زیاد بودنش بی تاثیر بود، چون شـقیقه هایم از درد تیر کشـید و باعث شد آخی بگویم و سرجایم تکان بخورم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چشـــم های پر دردم را باز کردم و در اولین پلکی که به هم اوردم، چهره‌ی سـپیده در فاصـله‌ای ناچیز، آن هم غرق در خواب مقابلم نقش بست.

شـوکه دسـتم را که زیر سرش بود با شـدت بیرون کشـیدم و رهایش کردم که باعث شد بیدار شود و سرجایش بنشیند.
گیج و خواب آلود نگاهم کرد و چشم هایش را مالید.

-بیدار شدی آقا؟

نقطه ویرگول
#پارت_۲۱۷

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

منه لخت، شیشه مشروب پایین تخت، سپیده ای که با سلام و صلوات از کنارم رد می‌شد و حالا در آغوشم بیدار شده بود!

عادی بود اینها؟

آبِ دهان خشک شده ام را به سختی بلعیدم و پشت گردن دردناکم که همیشه بعد از بیداری وضعیتش همین بود را ماساژ دادم.

می‌ترسیدم دیشب در اوج مستی کاری کرده باشم، ولی نه! امکان نداشت.

فکر کن کاری کرده باشم و سپیده همینطور بروبر در آرامش نگاهم کند.

-برو یه دوش بگیر سرحال شی آقا! صبحانه آماده میکنم تا بیای.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ای آقا و ....

چرا یاد نمی‌گرفت بعد از این همه مدت راحت صـــحبت کند؟

بدخلق سرتکان دادم و به ســـمت حمام رفتم تا این تن کرخت را به آب بســپارم و هرچیزی که باید را بشــورد و با خود ببرد.

معده ام می‌ســوخت و نشــان می‌داد دیشــب را زیاده روی کرده‌ام.

آدم‌برای فراموشی دســـت به چه کارها نمی‌زد و من چه بدشـــانس بودم که با این حال هم آن چیزی که باید را فراموش نمی‌کردم.

مگر آن صحنه ها به این راحتی از ذهنم پاک می‌شد؟

آرش با مردنش یک بار داغ بر دلم گذاشـــت اما با زنده بودنش هر روزی که به ملاقتش می‌رفتم آن داغ را تازه‌تر می کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دیدن صحنه های دیروز و آرشی که رسماً زنده زنده داشت تجزیه می‌شد جوری شعله‌ی انتقامم را برافروخته کرده بود که شک نداشتم این آتش قرار است دور و نزدیک را با هم بسوزاند.

منی که می خواســـتم در کنار قدرت گرفتنم خودم یکه تاز در راس ماجرا بنشــینم، حالا چیزی جز نابود کردن آن آدم ها برایم مهم نبود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۲۱۸

حتی به قیمت گرفتن جان خودم هم که شـــده باید هرچه زودتر از صـــحنه‌ی روزگار محوشـــان می‌کردم تا حداقل روحم به آرامش برسد.

انگار که باید تمام نقشـه های قبلم را دور می‌ریختم. نقشـه هایی که تمامش پله پله و از روی صـبوری چیده شـده بود و حالا باید با عجولانه ترین تصمیمات پر می‌شد.

احســـاس می کردم دیگر نه احتیاجی به ثروت چشـــم گیر پدرم دارم، نه خدم و حشـمی که از نبودشـان می‌نالیدم و نه حتی دیگر نیازی به وارث برای جای پا محکم کردن داشتم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با خودم عهد بسته بودم که جوری جای پایم را سفت کنم که هفت نســـلم را هیچ احدی نتواند تکان دهد اما دیگر پوچ شده بودم از این حرف ها.

با خودم که فکر می کردم میدیدم وقت قیچی کردن این زنجیره فرا رسیده.

شاید دیگر به خیلی چیزها نیاز نبود.

اولینش وجود بچه‌ای که دیگر به حضـــورش در این دنیا نیاز نداشتم.

تا دیروز قرار بود پشـــتوانه‌ای برای آینده‌ام باشـــد و حالا دیگر نمی‌خواستم هیچ نسلی از من باقی بماند.

پدری که شعله های انتقامش امکان داشت خودش را هم بسوزاند نمی توانست بماند و بچه اش را بزرگ کند.

زیر دوش پلک بســتم و کف های روی سرم را به آب دادم که ضربه‌ای محکم به در حمام خورد و صــدای ســپیده با هول بلند شد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-آقا...آقا...؟

انقدر ضربه سـنگین و لحنش هول زده بود که با همان سر پر کف در را باز کردم و سرک کشیدم.

-چی شده؟!

چشم هایم درست نمیدید، فقط فهمیدم که نگاه گرفت و با لحنی پر استرس گفت:

-آقا یه خانومی پشـــت دره....اومده بالا بیایید بیرون توروخدا!

@Romanchii

#کپی_ممنوع

رمان بازار
romanbazar.ir

#نساء_حسنوند

پایان ۱۶ پارت جبرانی که پیشم داشتید💔

نقطه ویرگول

#پارت_۲۱۹

فقط در حدی که کف های روی سرم پاک شـــوند تنم را آب کشیدم و با عجله از حمام بیرون آمدم.

به بســـتن حوله‌ای دور کمرم بســـنده کردم و قدم هایم را برای رسیدن به در خروجی تند کردم.

-آقا هرکی هست ول نمیکنه، همش میگه شادمهر میدونم خونه ای درو باز کن!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم نگاهی به اویی که با استرس پشت سرم می‌آمد انداختم و از چشمی در بیرون را نگاه کردم.

قاب ناواضحی که از آن چشمی کوچک مقابلم نقش بسته بود، غیرقابل باور تر از آنی بود که قدرت تفکر داشته باشم.

بدون ذره‌ای فکر و درنگ دستگیره را پایین کشیدم و صدای معترض پشت در بلافاصله قطع شد.

همان لحظه اول کیف دستی چرم محکم روی تخت سینه‌ی لخت و خیسم کوبیده شد و من برای نیوفتادنش یک دستی آن را گرفتم:

-تو خجالت نمیکشی. دو ساعته مادر و خواهرت رو پشت در نگه داشتی!؟

مات و مبهوت کلمه‌ی "مامان" از بین لب هایم بیرون پرید و همزمان چشم گرداندم برای دیدن شادی، که گوشه‌ی پاگرد تکیه از دیوار گرفت و جلو آمد.

-خیلی بی معرفتی داداش! نه خودت میای بهمون سر بزنی حالا هم که ما اومدیم...

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

کلافه چشم و بستم و با اخمی ناخواسته گفتم:

-چطور خاقان اجازه داده بیایید اینجا؟

مادرم بلافاصله مانند خودم اخمی غلیظ تحویلم داد.

-کشـــتیت منو پدر و پسرــــ! می‌خوای منو همینطور دَم در نگه داری؟ برو کنار ببینم.

و بدون اینکه منتظر واکنش من بماند با تنه‌ای کنارم زد و داخل شد.

شــادی پشــت سرش وارد شــد اما قبل از اینکه از کنارم رد شود ایستاد و با دقت صورتم را نگاه کرد.

-دورت بگردم داداش! دلم برات یه ذره شده.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۲۲۰

قبل از اینکه بتوانم در جوابش ابراز وجود کنم اتفاق که الان به هیچ عنوان آمادگی برای آن نداشتم رخ داد.

-سَ...سلام....

صـــدای لکنت گرفته زنی که تا الان پشـــت من و در پنهان شده بود و حالا راهی برای قایم شدن نداشت.

مادرم با اخم نگاهش کرد و شـــادی کنجکاو سرک کشـــید تا بفهمد صدا متعلق به چه کسی است.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس درست به گوشم رسوندن. اینجا خبرایه!

در را بستم و کیف دستی را روی جاکفشی گذاشتم.
پس ماجرا از جای خاصی آب می‌خورد که مادرم به هر ضرب و زوری شده خودش را به اینجا رسانده بود. آن هم بعد از این همه مدت!

-دادی زاغ سیاه منو چوب بزنن مامان؟ مگه بچم؟

-تو و بابات کم از بچه ندارید. معرفی نمیکنی خانوموا؟

الان به هیچ عنوان وقتش نبود ولی عمل انجام شـــده که می‌گفتند دقیقاً همین موقعیت کثافتی بود که من در آن دست و پا می‌زدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه مکثی برای فکر کردن داشـــته باشـــم، دســـت سپیده را که رنگ به رو نداشت کشیدم تا نزدیکم بیاید.

دست دور شانه‌اش انداختم و به خودم چسباندمش.

-شـــادی خواهرم، پروانه مادرم، البته من پری صـــداش میکنم. این خانومم که میبینید اسمش سپیده‌س مامان.

برای گفتن نسبتی که در ذهنم بود لحظه‌ای مکث کردم که مادرم کلافه چشم بست و گفت:

-مثل آدم بگو این زن چه نســـبتی باهات داره شـــادمهر! پسری که من میشناسم عادت نداشته یک نفرو بیشتر از یک ماه تو زندگیش نگه داره. این زن کیه که چند ماهه تو خونت نگهش داشتی!

#کپی_ممنوع

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#نساء_حسنوند

نقطه ویرگول

#پارت_۲۲۱

دنبال نسبت می‌گشت و من از دیشب حتی خودم هم تردید داشتم برای آنچه که در نظر گرفته بودم.

از درون آشفته اما به ظاهر آرام جواب دادم:

-زنمه.

چشم های دو زنی که در این دنیا تنها داشته‌ام بودند، از بهت و تعجب وا ماند و زنی که در آغوشم بود هم دیگر هیچ فرقی با میت نداشت.

دست یخ زده اش را نامحسوس فشردم و اجازه ندادم این فضای یخ و در بهت منجمد شده همینطور باقی بماند.

-بشینید تا من لباس بپوشم. عزیزم پذیرایی میکنی از مامان اینا؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سپیده با خجالتی غیر قابل پنهان، نگاهم کرد و چشمی زیر لب گفت.

چقدر خوب بود که وقت نکرده بود خودش را چادرچاقچور کند و روسری بپوشد.

اینطور همه چیز طبیعی تر بود.

خیلی سریع لباس هایم را پوشیدم و وقتی برگشتم سپیده را مشغول تعارف کردن چای دیدم.

-چرا برنمیداری مامان؟ خونه پسرته، تعارف میکنی؟

نگاهش تندی به سمتم چرخید و بی توجه به دست دراز شده‌ی سپیده، از جایش بلند شد.

-ما باید با هم صحبت کنیم، خصوصی!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا دیگر عملاً خشمی که از سلول سلول چهره‌اش بی داد می‌کرد جای تعجب چند دقیقه پیش را گرفته بود.

قرار بود واویلا کند برای این دروغم، شک نداشتم.

ناچار به اتاق اشـــاره کردم و اجازه دادم جلوتر از من راه بیوفتد.

نقطه ویرگول

#پارت_۲۲۲

به اتاق که رســیدیم وضــعیت نامناســبش باعث شــد پر مکث اطراف را کنکاش کند و چپ چپ نگاهش را حواله‌ام کند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

شیشه مشروب روی زمین، لباس هاس پخش و پلای من، تخت شلخته و نامرتب! بوم!

همه چیز عالی و باب دل بود.

یه شب پر شور برای من و همسر نداشته ام.

-خبر ندادی قراره بیایید، اینجا به هم ریختس.

دست از کنکاش زندگی‌ام برداشت و به سمتم چرخید تا نارضایتی‌اش را سرم خالی کند.

تخت سینه ام کوبید و پر حرص غرید:

-چه غلطی داری میکنی با زندگیت شادمهر؟ تو خانواده نداری که بدون اطلاع ما رفتی زن گرفتی؟

پشت بند آن ضربه قبل از اینکه فرصت عقب بردن دستش را پیدا کند آن را گرفتم و بوسه‌ی آرام پشتش نشاندم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-همون خانواده‌ای که چندین ماهه حق دیدنشـــون رو نداشتم‌و میگی، مامان؟

با حرص دســتش را از دســتم بیرون کشــید و با نفس تنگی خودش را باد زد.

-وای خدا...وای...من از دســـت شـــما چیکار کنم؟ اون از بابات، اینم از تو. شـــادمهر به من دروغ نگو، واقعاً زنته؟ یعنی من سلیقه‌ی پسرمو نمیشناسم؟

حق با او بود. ســپیده ســاده کجا و آن دخترهایی که دورم بودند کجا!

درست فاصله‌اش به اندازه سیاه و سفید از هم بود.

همینقدر بی ربط و دور از هم.

-اونا به درد همون یکی دوبار تیک و تاک زدن می‌خوردن. مادر بچه‌ی من که نباید نصف شهرو آباد کرده باشه!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشه برگ برنده داخل دست های من چرخ می‌خورد.

مثل حالایی که مستقیم دست روی نقطه ضعف مادرم گذاشتم و باعثِ این مکث ادامه دارش شدم.

نقطه ویرگول

#پارت_۲۲۳

انقدری که آرزوی بچه دار شدن من را داشت که قبلاً ها، دقیقا آن زمانی که زندگی‌ام به قهقرا نرفته بود هر دختری را

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارم می‌دید بال درمی‌آورد که این یکی جدی‌تر از قبلی است و به خیال خودش قرار است سامان بگیرم.

سست شدنش را به وضوع حس کردم ولی بالاخره او هم زن خاقان و مادر من بود، به این زودی ها که از تک و تا نمی‌افتاد.

-این چطور دختریه که پدر مادرش بدون دیدن خانواده‌ت دخترشونو بهت دادن؟

قرار نبود از این قسمت ماجرا چیز زیادی مخفی بماند، کافی بود خاقان بفهمد، مثل آب خوردن ته همه چیز را درمی‌آورد.

-پدر مادر نداره. یک بار ازدواج کرده فهمیده همسرش معتاده ازش جدا شده.

صلاح کار، تا همینجای ماجرا بود. بیشتر از اینش را نه میلی بود، نه رغبتی برای بازگو.

تا همینجای کار هم نگرانی مادرانه‌اش کار دستمان می‌داد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بر گونـه کوبیـدن و صـــدای متعجبش را کجـای دلم می‌گذاشتم؟

-خدا منو مرگ بده، رفتی زن مطلقه گرفتی!؟

کلافه چشـــم گرداندم و به ســمت تخت رفتم برای مرتب کردن رو تختی.

این حجم از نامرتبی داشت روی اعصابم می‌رفت.

-مثـل خـالـه زنـک‌هـای دوهزاری حرف نزن مـامـان! تو تحصـــیل کرده ای، یه زن کاملاً امروزی، یه نگاه به خودت بنداز! در شان توعه چنین تفکری رو به زبون بیاری؟

پا گذاشـتن روی حسـاسـیت زن ها همیشـه‌ی خدا جواب می‌داد.

مادرم زیادی حساس بود روی این مسئله.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

تفکرش این بود که افکار مدرن سطح کلاسش را میان بقیه زن ها بالا می‌برد و در مقابل از هم تراز شـدن با زنان سـنتی تر متنفر بود

نقطه ویرگول

#پارت_۲۲۴

کوتاه آمده نفس را بیرون داد و موهای لایت شــده اش را عقب فرستاد.

-پدرت خبر داره؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

شـــانه ای بالا انداختم و اینبار برای برداشـــتم لباس ها خم شدم.

-نمی‌دونم، رفتی زحمت خبر دادنش با خودت دیگه.

اخم کرد و مثل خودم طلبکار جواب داد:

-خیلی وقیحی شادمهر! به عنوان مادرت حق داشتم بدونم کیو داری برای زندگیت انتخاب میکنی.

از روی درد و خشـــمی که این همه مدت به تنهایی متحمل شـــدم و هیچ کدامشـــان کنارم نبودند، پر حرص خندیدم و لباس های داخل دستم را روی زمین پرت کردم.

-به عنوان مادرم اون روزی که شـــوهرت داشـــت منو از خونه‌م، خانوادم بیرون می‌نداخت باید جلوش وایمیستادی. من یه مرد سی و چندســاله‌ام مامان. کسی ـ که به وجود زن نیاز داره تو زندگیش و تصـمیم گیرنده اینکه کی کنارم باشـه با خودمه. بهتره سپیده رو بپذیرید و اونطور که باید باهاش رفتار کنید.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسش برای بار هزارم آه شد و نگاهش پر حسرت.

-من آخر دق مرگ می‌شـــم از دســـت تو و پدرت. امیدوارم توی انتخابت اشتباه نکرده باشی...

گفت و با پشـــت کردنش نشـــان داد که قرار اســـت به این زودی با ما خداحافظی کنند.

انقدر که در این روزها به خاطر اتفاقات اخیر افکارم بالا و پایین شـــــده بود که خودم هم نمی‌دانســـــتم با خودم چند چندم.

تصـــمیم عوض شـــده بود، البته فقط بخشی_کوچک اما مهم از آن.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سـپیده می‌ماند، همسر_ ظاهری من و امیدی برای نوه دار شـدن پدر و مادرم می‌شـد اما هیچ وقت بچه ای پا به این دنیا نمی‌گذاشت.

معامله کردن و جای پا سفت کردن میان آن اعضا با گردن های کلفتشان انقدری سخت بود که بعد از این همه مدت هنوز زیر معامله‌ای که آن روز با کله‌شقی در آن سهیم شده بودم کمر راست نکرده بودم.

از درون له می‌شدم و به ظاهر پر غرور سر بالا می‌گرفتم.

نقطه ویرگول

#پارت_۲۲۵

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار به قدرت رســـیدن بدون خاقان آســـان که نه، تقریباً جزء محالات بود.

حالا وقتش بود که دیگر به دروغ هم که شـــده به خاقان ثابت کنم دست از انتقام شسته ام و می خواهم در رکابش بالا بروم و به زودی وارث نســـل بعدش را به این دنیا بیاورم.

دمغ و وا رفته به استکان های دست نخورده چای زل زده بود و هیچ نمی‌گفت.

صدایش زدم و جوابم شد همان نگاه سنگینی که به سمتم نچرخید.

-تو کدوم دنیا سیر میکنی که از من غافلی؟

بالاخره متوجه‌ام شد و شانه‌اش به سمتم چرخید.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا چی میشه آقا؟ من می‌ترسم

-از چی؟

نگاهش خجل بود و پر از تردید.
-خانوادتون فهمیدن....اگه منو نخوان، کجا برم آقا؟

انگار هیچ وقت قرار نبود ترس از آوارگی این زن را رها کند.
با هر کلمه، حالِ منی که تمام آدم های این دنیا برایم بی اهمیت بودند، گرفته می‌شد.

از جایم بلند شدم و به قصد نزدیک شدن به اوی همیشه غمگین، جلو رفتم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارش نشـــســـتم و او مثل هربار معذب خودش را جمع و جور کرد.

شاید لازم بود پیش یک روانشناس می‌فرستادمش، شب و روزش با فکر و خیال می‌گذشت.

-وقتی بهت گفتم تا آخر عمرت حمایتت می‌کنم، یعنی هیچکس نمی‌تونه مانع تصمیمم بشه. حتی اگه مردمم هم شک نکن قبلش آینده تورو تامین کردم.

نقطه ویرگول

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۲۲۶

نگاهش رنگ باخت و با آشفتگی پر لباسش را چنگ گرفت.

-خدانکنه! از این حرفا نزن.

نگاهم پر مکث و معنا دار، روی صورتش ماند.

چهره‌ای که غم درونش قبل از هرچیزی خودنمایی می‌کرد.

موهای دو رنگ و بی حالت، صورت بی رنگ و ابروهایی که نشـان می‌داد خیلی وقت اسـت شـوق از قلب این زن فرار کرده.

چشم هایش را دوست داشتم....انقدر خوشرنگ بودند که ته دلم به قلقلک می‌افتاد و دلم می‌خواست برق شوق را در آنها ببینم.

نفهمیدم نگاهم چقدر ادامه دار شـد که اعتراضـش را بلند کرد:

-چیزی روی صورتمه؟ یه جوری نگاه میکنی آقا!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بی اعتماد به نفس بود، آن هم خیلی زیاد.
او خجل بود و من در دنیایی دیگر زمزمه کردم:
-چشات....

-چی؟

به خودم آمدم، به خودم که نه، انگار دوباره به این‌دنیا پرت شـــدم اما باز هم ترسی از به زبان آوردن آنچه که در ذهنم چرخ می خورد نداشتم.
-چشمات اگه خوشحال باشن قشنگ تر میشن.

یک لحظه مات شد و لحظه‌ی بعد از سردرگمی و شرم نگاه دزدید و سر پایین انداخت.
گوشه‌ی لبم از خجالت ذاتی‌اش کمی بالا رفت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دقیقاً شبیه دختربچه ها بود، سپیده را فقط جبر این زندگی زود بزرگ کرده بود.

طوری که در اوج جوانی احساس پیری می‌کرد و خالی از هر انگیزه ای بود.

این را دیگر بعد از این همه مدت خوب فهمیده بودم.

-سپیده، دوست داری بری پیش روانشناس؟

نقطه ویرگول

#پارت_۲۲۷

متعجب گردن بالا کشید و در ثانیه‌ای فراموش کرد موضوع قبل را.

-روانشناس چرا؟ مگه چمه؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعاً تصـور می‌کرد هیچ مشـکلی ندارد یا عادت کرده بودم به این لاک افسرـدگی و فکر می‌کرد گوشـــه گیری‌اش عادی است؟

-خودت فکر میکنی مشکلی نداری؟

نفس آه شد و صدایش دلسردتر از قبل.

چرا با هرچیزی انقدر غم به چهره‌اش می‌نشست؟

-هســـت آقا. خودمم می‌دونم. ولی حرف زدن با یه غریبه درد من و دوا نمیکنه. من دلم هوای دخترمو میکنه، هوای پدر و مادرم. کاش می‌شـد یکی بهم برشـون گردونه. به خدا خوب خوب می‌شدم.

چیزی می‌خواســت که از عهده هیچ بنی بشرـی برنمی‌آمد، حتی من!

-تنها چیزی که با پول نمیشـه خریدش همینه. یه چیز دیگه بخواه ســـپیده، چیزی کـه حـالتو خوب کنـه، از تـه دل بخندونت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند غمگینش ساده و بی‌شیله به رویم پاشیده شد.
با لحنی متشکر گفت:
-شما خیلی مهربونی آقا!

مهربان؟ من؟ گمان نکنم. شـــاید گاهی برایش مهربان بودم ولی شک نداشتم واقعیت با زاویه‌ی دید او زمین تا آسمان فرق داشت.
از روی غرور، شـــاید هم هر دلیل مســـخره ای دیگر تاکید وار گفتم:
-اشتباه نکن، من آدم مهربونی نیستم فقط نمی خوام کسی که کنارم زندگی میکنه یه آدم افسـرده باشـــه و حال بدش روم تاثیر بذاره.

همیشـــه این من بودم که دســـت پیش می‌گرفتم تا پس نیوفتم، ولی انگار اینبار سپیده قرار نبود سکوت کند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-آقا راستشو بگو! می‌ترسی من عاشقت شم که همش سعی داری بگی آدم بدی هســـتی؟ اگه نگران اینی خیالت راحت باشــه، آدم برای عاشــقی دل میخواد، دل منم خیلی ســاله مرده.

حرفش مانند انفجاری دقیقاً در یک میلیمتری صورتم بود.

انتظارش را نداشــتم، شــاید چون تا حدودی حق با او بود انقدر از درون شوکه شدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۲۲۸

تنها چیزی که در این وضعیت دلم نمی‌خواست دل بستن این زن به من بود.

آدمی که از فردای خودش هم خبر نداشـــت و معلوم نبود آتش انتقام کی نفســش را بگیرد نباید رد خوشی در دل آدم مظلوم و ساده‌ای مثل سپیده می‌گذاشت.

همان تصویر یک مرد خودخواه که به خاطر منافع خودش به او پناه داده بود در ذهنش پررنگ می‌شد بسش بود.

-خداروشــکر دلت مرده پس! چون دل بســتن به من آخر خوشی نداره.

پرخاشـم ناخواسـته بود و اون تسـلیم و بی اهمیت در برابر این موضوع.

متعجب گفت:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه آقا! چرا آتیشی میشی؟ من که چیزی نگفتم.

کلافه کنترل را از روی میز برداشتم و همانطور گفتم:

-هرچی! اصـلاً این چه بحثیه راه انداختی! داشـتیم درمورد یه چیز دیگه حرف می‌زدیم.

مظلومانه مثل همیشه کوتاه آمد و سرتکان داد.

-درسته...ببخشید. من دیگه چیزی نمیگم.

بی تکلیف کانال هارا بالا و پایین کردم و خوبه ای زمزمه کردم.

برای منحرف کردن ذهنم از حرف های چند دقیقه پیش خیلی مثل موریانه به مغزم حمله کردند، بی ربط پرسیدم:

-پدر مادرت رو کجا خاک کردن؟

صدایش با مکث از ته چاه بلند شد:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمردن...زندن. البته تا جایی که من خبر دارم.

سرم با تعجب به سمتش چرخید.

جالب شد!

-پدر مادرت زندن؟ پس چرا این همه ســال ازشــون کمک نگرفتی تا از شر اون مفنگی راحت شی؟

با نگاهی فراری، آه کشید و گفت:

-چون دیگه منو نمی‌خوان...

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۲۲۹

مشـتاق تمام حواسـم را به او دادم و ارنجم را برای متمایل شدن به سمتش به پشتی مبل تکیه دادم.

انگار بلاخره قرار بود سکوت این همخانه بی صدا بشکند.

-چرا نمی‌خوانت؟

چشم های عسلی رنگش بین من و زمین به گردش درامد و مکثش برای یک لحظه انقدر طولانی شـــد که خیال کردم قصـــدی برای جواب دادن نـدارد، امـا در کمـال تعجـب باصدایی آرام و ته مایی از خنده‌ای پر زجر گفت:

-من که گفتم یه بار، خدا منو از روز اول بدبخت نیافرید، خودم کردم....خود احمقم.

یه عمر دنبال مقصر گشتم، ولی آخرش رسیدم به خودم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسِ عمیقی کشـــید و دردی که درون ســـینه اش بود را بی مهابا بیرون داد.

-تازه ۱۹ ســـالم شـــده بود. ترم اول حســـابداری بودم. یه دختر سربه زیر، آروم ولی از بد روزگار محبت ندید.

بهت زده لب زدم:

-تو سواد داری؟

واکنشم برایش خنده دار بود، خنده‌ای از روی غم.

-خیلی درســـخون بودم، فقط کافی یود یه خروار مســـئله ریاضی بذارن جلوم تا دو ســـوت همه رو قورت بدم. بابام آدم بدی نبود ولی هیچ علاقه ای به محبت کردن به دختر نداشـــت. داداشـــم هم....الگوش بابام بود دیگه. نمی‌دونم چی شـــد، اصـــلا چطور شـــد منی که نگاه به هیچ مردی نمی کردم گرفتار محبتای بیخود مردی شـــدم که تو پارک روبه روی دانشگاه باهاش اشنا شدم.

برزو ده سال از من بزرگتر بود، الانشو نبین آقا، به خواری افتاده. قبلاً سروقیافه ادمیزاد داشـــت. مصرـفشـــم در حد

@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی کم و تازه رو دور افتاده بود. اصـلاً مشـخص نبود که معتاده.

خیر ندیده انگار واســه کار اومده بود شــهر ما و زن و بچه هاشو ول کرده بود تهران.

بیشــتر از ۶ ماه باهم بودیم از چت بگیر تا قرار تو پارک و کافه و هرجا....به جایی رسـیده بودم که اگه نصـفه روزی ازش بی خبر بودم جونم درمی‌اومد.

نقطه ویرگول

#پارت_۲۳۰

حالا دیگر به وضــوح بغض کرده بود و و دســت های ظریفش لرزی ریز به خود گرفته بودند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار که یاداوری آن خاطرات ذره ذره وجودش را بی حس می‌کرد.

-خودمم نمی‌دونم از برزو چی میخواستم، یه مرد که ده سال بزرگتر بود. شده بود دلیلی برای پر کردن محبت های ندیده‌ام. انقدر دوستش داشتم که بعد ۶ ماه خامش شدم و تن دادم به تنش. شاید اگه انقدر کر و کور نشده بودم الان وضعم این نبود. بهش گفتم باید بیاد خواستگاریم، اولش بهانه اورد ولی بعدش قبول کرد. وقتی اومد خواستگاریم بابام قبول نکرد. اخه نه پول و پر درست و حسابی داشت، نه سن و سالش به من میخورد. بحثشون با بابام بالا گرفت، گفت چرا دخترمو بدم به یه ادم دوهزاری؟ برزو هم کم نیورد و رابطه‌ای که من از روی بچگی تن داده بودم بهشو گذاشت کف دست بابام.

پلک بست و احساس کردم در همین حالت نشسته سرش به دوران افتاد.

سریع بازویش را گرفتم و فاصله‌مان را به هیچ رساندم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوبی؟ آروم باش نمیخواد تعریف کنی.

سرانجام این وضعیت را اصلاً خوب نمیدیدم اما او مانند دلش نمی خواســـت از چنگ زدن این زخم سرباز کرده دست بردارد.

چشمانش را باز کرد و قطرات اشک شروع به ریختن کرد.

لرزان لب زد:

-زندگیم تو یک شب چنان سیاه شد که تا خود الان رنگ خوشی به خودش ندید.

بابام می‌خواســت بکشــم، نمی‌دونم چطور از زیر دســتش نجاتم دادن، به خودم اومدم که دیدم با چشـــم کبود و گوشـــه لب جر خورده به عقد برزو دراومدم. بابام گفت برم که دیگه برنگردم.

اومدیم تهران....تو...تو یه خونه....

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۲۳۱

دیگر کم آورد و من عصبی ناراحت تکانی به تنش دادم.

-بسه! ادامه نده.

هق زد و صدای گریه اش روی مغزم خط کشید.

-بذار...بذار بگم آقا! این همه ســـال یه نفر نبود حتی دردِ دلمو بشـــنوه...خیال می کردم حالا که خانوادمو از دســـت دادم حداقل یه شوهر عاشق و مهربون دارم. با اینکه تو یه خونه کوچیک و داغون با چهارتا وســـیله درب و داغون زندگی می کردیم ولی دلم به برزو خوش بود....تا یه روز در خونه رو زدن و با جیغ و داد یه زن رفتم تو کوچه. زن اولش بود، دوتا بچه ازش داشت و من بی خبر عالم.

بر عکس من بی سر و زبون سـلیطه‌ی عالم بود. منو گرفت زیر دست پا و عقده‌ی شوهر عوضیشو سرم خالی کرد. می خواســـت طلاق بگیره از برزو ولی زد و خبر رســـوندن که عموی بی وارث برزو مرده.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

طرف اصلا برزورو ادم حساب نمیکرد، ولی ارث و میراث نچندان کلونی رسید به برزو که زن اولشو نگه داشت تا با بیشـــتر کردن اعتیاد برزو همه رو ازش بگیره. همین کارم کرد، زنه همه پولارو از برزو گرفت، حتی یه قرونم نذاشت دست برزو بمونه. هر وقت خوششون بود کنار هم بودن، بد حالی و بدبختیشم می‌نداخت سر منی که حالا نه شوهر داشتم نه خانواده....

"سپیده"

-مبارکت باشه عزیزم. خیلی بهت میاد.

آب دهانم را بلعیدم و خودم را با دقت در آینه بزرگ و سراسری سالن نگاه کردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

پوســـت صـــورتم بعد از این همه ماه اصـــلاح کردن چند درجه روشـن شـده بود و موهایی که حالا یک دسـت رنگ شـــده بود و تمامش همرنگ موهای خودم شـــده بود به چهره‌ام روح بخشیده بود.

نقطه ویرگول

#پارت_۲۳۲

با ذوق درونی و ناشـــناخته از آینه چشـــم گرفتم و اینبار ناخون های مرتب و لاک خورده ام را نگاه کردم.

حسی‌ـ گرم از زیبایی و زنانگی در رگ هایم جریان یافته بود و نمی‌دانم چرا انقدر حالم را خوب کرده بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام این ها صـدقه سر شـادمهری بود چند سـاعت پیش من را اینجا آورد و خودش به دنبال کارهایش رفت .

انگار همه چیز از قبل رزرو شـــده بود و تمام کارهایی که رویم انجام شده بود به خواست شادمهر بود.

-عزیزم...همسرتون دم درن.

پس آن کسی که صدای زنگ اینجارا بلند کرده بود شادمهر بود.

ساعت تایین کرده بودند برای اتمام کار؟

با عجله به سـمت مانتو و شـالم رفتم تا بپوشـمشـان. شـادمهر گفته بود اگر میخواهم می توانم چادر نپوشـم و من بعد از چندین سـال گرفتاری در کارهایی که برزو در آن سال ها تحمیل کرده بود سعی در تابو شکنی داشتم.

همزمان از کسـانی که در این چند سـاعت دورم چرخیده بودند تشکر کردم و از سالن بیرون زدم.

شادمهر تمامش را حساب کرده بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

قدم هایم را سریع کردم و با باز کردن در ماشـــین خودم را بالا کشیدم تا سوار شوم.

ارتفاع ماشینش زیادی بلند بود.

-سلام!

تکیه آرنجش را از لبه‌ی پنجره گرفت و دســـت از بازی کردن با ته ریش کوتاهش برداشت.

عینکش را از چشمش درآورد با دقت صورتم را نگاه کرد.

-سلام! چه رنگت باز شده!

تحت تاثیر تعریفش با ذوق زیر پوســـتی بدون فکر و خیلی ناخواســـته دســـت هایم را بالا آوردم و ناخن هایم را دقیقاً جلوی چشمش گرفتم.

-ناخونامو دیدی چقدر خوشـــگل شـــده آقا؟ گفت چون بهاره همه از این برگ و گلا میکشن رو ناخوناشون. صورتی به دستم میاد نه؟!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۲۳۳

سکوت و نگاه معنا دارش برای لحظه‌ای به ناخن ها توجه نشان داد و لحظه‌ای بعد دوباره سمت صورتم چرخید.

در ثانیه ای عرق شرم روی تیره کمرم نشـــســـت و لبم را زیر دندان له کردم.

دست هایم را پایین آوردم با خجالت لب زدم:

-ببخشید.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجه به عذرخواهیم که از شـــدت شرم بود، ماشـــین را روشن کرد و همزمان گفت:

-موهاتو کوتاه کردی؟

خب بلد بود بحث را عوض کند تا کمتر با پوســـــت لبم کشتی بگیرم.

-آره. گفتم از قدشون بگیره یکم، موی بلد رسیدگی میخواد، من حوصلم نمیکشه آقا.

واقعاً حتی یک حمام رفتن ساده هم دل و دماغ می‌خواست در این زندگی.

شک نداشتم اگر شادمهر سرخود به آرایشگاه نمی‌فرستادم فکرِ کمی رسیدگی به خودم اصلاً در مخیله ام نمی گنجید.

جلوی آپارتمان که رسـیدیم خم شـد و با دراوردن کلیدهای خانه از داخل داشبورد آن را دستم داد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-من یه جایی کار دارم، خودت برو بالا.

چشمی گفتم و با خداحافظی کوتاه از ماشین پیاده شدم.

طبق معمول به خاطر آن ترس رها نشـــدنی با عجله وارد ســاختمان شــدم و دیدم که شــادمهر هم تا لحظه آخر از جایش تکان نخورد و همانجا ماند.

انتخابم برای بالا رفتن قطعاً پله ها بود. هیچ میلی به تنها آسانسور شدن نداشتم.

وارد خانه شـدم و با فکر اینکه برای شـام چه درسـت کنم مانتوام را از تنم دراوردم و روی دسته‌ی مبل انداختم.

بلافاصله صدای زنگ آیفون در خانه پیچید و من با خیال اینکه شــادمهر اســت به ســمتش رفتم. او که خودش کلید جدا داشت!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۲۳۴

متعجب به تصـــویر کوچک نگاه کردم و گوشی آیفون را برداشتم.

-بله!

-منم زن داداش. باز کن درو.

زن داداش! اینجا چه می‌کرد؟

-ب...بله...بفرمایید بالا...

گوشی را با شـــدت سرجایش کوبیدم و دو طرف لپ های گر گرفته ام را در دست پنهان کردم.

شادمهر اینجا نبود و حالا مانده بودم باید چه کار کنم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با استرسی ناخوداگاه خانه را نگاه کردم و خواستم به سمت مانتو و شـــالم بروم و برشـــان دارم که اینبار در به صـــدا درآمد.

جوری دسـت و پایم را گم کرده بودم که فقط به سـمت در هجوم بردم و با عجله آن را باز کردم.

نشاندن لبخند روی لبم سخت بود ولی انجامش دادم.

-سلام.

شادی با چهره‌ای گشاده و مادرش با حالتی خنثی تر جواب داد.

پس تنها نیامده بود! حضـــورش مادرش بیشـــتر دلم را به شور انداخت.

در برابرم حالتی مقتدر و محکم داشت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

از آن زن هایی که مقابلشـان اعتماد به نفسـم را از دسـت دهم و دست و پایم بلرزد.

تعارف کردم داخل بیایند و بنشینند.

خواستم به سمت آشپزخانه بروم که گفت:

-بشین برای مهمونی نیومدیم.

لبخندی خشک و زوری روی لب نشاندم.

-بذارید یه چایی دم کنم. طول نمیکشه.

شادی از جایش بلند شد و به سمتم آمد و بازویم را نوازش وار گرفت.

-بیا بشـین زن داداش. مامان راسـت میگه باید بریم، البته همه باهم.

همه با هم؟

گیج و سردرگم کنار شـادی نشـسـتم و به زن شـیک پوش مقابلم نگاه کردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۲۳۵

چقدر حس بهتری بود که اینبار با ظاهری آراســـته تر مقابلشان نشسته بودم.

انگار شــادمهر بهتر از من می‌دانســت که به این زودی قرار است با خانواده اش دوباره دیدار داشته باشم.

ظاهر موجه در این خانواده حرف اول را می‌زد.

دل نگران از ســکوتشــان دســت هایم را به هم پیچاندم و پرسیدم:

-اتفاقی افتاده؟

زن دســتی به موهای لخت و مرتبش کشــید و نفس عمیق گرفت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

از من خوشش نمی امد؟

-نه! اومدیم دنبالت باهم بریم عمارت.

چرا انقدر نسیه حرف می‌زد؟

-ببخشید! من متوجه منظورتون نمیشم. چرا باید بیام؟

از توضـــیح دادن طفره می رفت یا من را لایق جواب پس دادن نمی‌دانست را نمی دانم!

انگار زیاد مشـــتاق به این کار نبود با این حال پس از مکثی بی حوصله توضیح داد:

-نمی دونم شـــادمهر چقدر برات گفته ولی مدتیه که با پدرش سر مســـائلی مشـــکل دارن. ترجیح پدرش دوری شادمهر از خانواده بود و شادمهر مخالفش. الان که پدرش بالاخره راضی شده به زندگی سابقش برگرده شادمهر افتاده رو دور لجبازی. حالا اومدیم دنبال تو، وقتی تو اونجا باشی، مطمئنم شادمهر هم میاد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

هاج و واج مقابلش وا رفتم و فقط نگاهش کردم. شـادمهر هیچ توضـیحی بابت کارها و روابط و هرچه که باید و نباید را به من نمی‌داد و انقدر بی خبر بودم که حرف های مادرش برایم پنجره ای جدیدی رو به زندگی اش بود.

بدون اجازه شادمهر می‌رفتم؟ بعدش چه می‌شد؟

معـذب ابرویم را با انگشـــت مرتـب کردم و لبخنـدی مصلحتی زدم.

نقطه ویرگول

#پارت_۲۳۶

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

از آن لبخندهایی که بلاتکلیفی از آن می‌بارید و این دو زن خوب متوجه این موضوع شده بودند.

-آخه من باهاتون بیام می‌ترسم آقا ناراحت شه.

-آقا!؟

با صدای متعجب و سوالی شادی کنار دستم، لبم را از گاف بزرگی که داده بودم زیر دندان فشردم.

کدام زنی شوهرش را "آقا" صدا می‌زد؟

-منظورم... شادمهر بود...شما که بهتر می‌شناسیدش، خیلی حساسه رو این مسائل.

-تو نگران این چیزا نباش. مانتونو بپوش، همراه ما بیا. فقط کافیه شادمهر بیاد داخل عمارت، اونوقت پدرش

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

راضیش میکنه که به جایی که تعلق داره برگرده. خونه‌ی به این کوچیکی بدون خدمتکار مطمئنم از عذاب جهنم هم سخت تره.

عذاب جهنم؟ به این خانه‌ای که برای من حکم نهایت آرامش را داشت می‌گفت جهنم!

فکاهی این جمله انقدر زیاد بود بود که دلم بخواهد پوزخند بزنم اما جلوی خودم را گرفتم.

بحثی خیلی مهم تر پیش رویمان باز بود.

من گرفتار میان دو زنی که احترامشان واجب بود و شدیداً با آنها رودروایسی- داشتم، شادمهر هم گوشه ای از این شهر و بی خبر از اتفاقات پیش رویش.

ناچار تنها گفتم:

-حداقل اجازه بدید یه زنگ بزنم بهش. به خدا ناراحت میشه.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوشبحال داداشم. چه زن شوهر دوستی گیرش اومده.

او خندید و شوخی‌اش هم حتی نتوانست کمی از دل آشوبم را آرام کند.

-خیلی خوبه که انقدر به پسرم که شوهرت باشه احترام می‌ذاری و براش ارزش قائلی، ولی این بار صلاح اینه که به حرف ما گوش بدی، عروس!

-چرا سختش می‌کنید مامان! خب اذیته طفلی. اصلاً الان من زنگ میزنم داداش شادمهر، بهش میگم زنتو بردیم تو عمارت، الانم تو راهیم. اینجوری نمی تونی بگه حق بردنسو ندارید. وسلام.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۲۳۷

گفت و همزمان با حرفش موبایل گران قیمتش را که در قاب صورتی عروسکی کاور شده بود در دست گرفت.

کمی صفحه‌اش را بالا پایین کرد و سپس صدای بوق مکث دار، در خانه پیچید.

بوق ها زیاد ادامه دار نشد که صدای مردانه‌اش به گوشم رسید.

-شادی جاییم تماس میگیرم باهات.

-سلامتو خوردی داداش بزرگه؟ خواستم بگم زنتو داریم میبریم خونه خودمون، توام بیا.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چِ بلندش را جوری فریاد کشـــید که شـــانه هایم از ترس جمع شـــد، اما برخلاف من این دو زن هیچ تغییر حالتی ندادند.

-کجا داری میریش شـــادی؟ برش گردون خونه، به چه حقی چنین کاری کردی؟

خواهر و برادر، هیچ کدام از زبان کم نمی آوردند.

-اووه تند نرو داداش! زن تو عروس خانوادەس وقتی یک هفتەس از من و مامان بگیر تا بابایی که اهل این حرفا نیســـت داریم میگیم با زنت بیا و نمیای، مشـــخصـــه خودمون دست به کار میشیم. خونه میبینمت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بی خیال تلفن را قطع کرد و من دلم از شـــدت اســـترس به جوشش افتاد.

مطمئنم شـادمهر انقدری عصبی اسـت که می تواند همه را به آتش بکشد.

از خشمش وحشت داشتم.

-پاشو زن داداش. پاشو تا زودتر از ما نرسیده راه بیوفتیم.

دیگر هیچ چاره ای برایم باقی نگذاشته بودند.

ناچار به سمت اتاق رفتم.

کت مشـکی رنگی که شـادمهر برایم گرفته و به نسـبت بقیه لباس ها ظاهر شیک تر داشت را به همراه شلوار راسته‌ی ستش پوشیدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

لب زیر دندان فشـــدم و با خجالتی عجیب و غریب، به پاهایم که مچشـــان کاملا بیرون بود و ســـفیدی‌شـــان در چشم می‌زد نگاه کردم.

نقطه ویرگول

#پارت_۲۳۸

عادت به این مدل لباس پوشیدن ها نداشتم اما سلیقه‌ی شادمهر بود.

حتما اینطور لباس پوشـــیدن باعث می‌شـــد جلوی خانواده‌اش از بابت من خجالت نکشد!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

کفش های پاشـــنه ســـوزنی پانخورده را هم پا زدم و چند قـدمی سرجـایم تکان خوردم و در آینـه بـه خودم چشـــم دوختم.

یک پایم را بالا گرفتم و در همان حال پرتشـویش به تضـاد مشکی رنگ کفش و کفِ قرمزش نگاه کردم.

همه چیز خوب بود، عالی بود.

حتما جلوی خانوادهاش هم حفظ آبرو می‌شد، حتماً!

این دنیا دنیای ظاهر بود، خیلی وقت بود برایم ثابت شـده بود که ظاهر خوب چقدر مهم است.

-آماده ای عزیزم؟

شالم را روی سر مرتب کردم و پر احتیاط قدم برداشتم.

چندســـالی بود که با این مدل کفش ها راه نرفته بودم. در خانه پدرم هم زیاد اهل این قر و فرها نبودم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله...بریم...

مادرشادمهر با نیم نگاهی خریدارانه و ریز بین به من، جلوتر راه افتاد و من هم به عنوان صـاحب خانه آخر نفر ماندم تا در را قفل کنم.

روبه روی سـاختمان شـادی دکمه‌ی ریموتی که درون دسـتش بود را زد و چراغ های شـاسی سـفید رنگ به کار افتاد.

قبل از اینکه خودش پشـت فرمان بشـید در عقب را برایم باز کرد و با لبخندی عمیق دندان های شـدیداً سـفیدش را نشانم داد.

-بفرمایید عروس خانوم.

شـاید هم سـن و سـال من بود اما هزار برابر پر نشـاط تر و سرزنده تر از من.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

شـــاید هم لفظ هزار برابر برایم غلط بود، من فاقد هیچ گونه نشاطی در دلم بودم.

تمام طول راه صدایم درنیامد و چقدر خداروشکر کردم که فعلا هیچ سوالی از من نپرسیده اند.

نقطه ویرگول

#پارت_۲۳۹

می ترسـیدم شـادمهر در مورد مسـئله ای پنهان کاری کرده باشد و از همه جا بی خبر گند به نقشه های بی سر و تهش بزنم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

من را دقیقاً وســـط زندگی اش هول داده بود و یک کلام در مورد چیزی حرف نمی‌زد.

چـه انتظـاری جز این از مرد ســـلطـه جویی مثـل او بـایـد می‌داشتم؟

هرچه بیشـتر می‌گذشـت اسـترسـم جایش را به کنجکاوی از اطراف می‌داد.

با اینکه خانه‌ی شـــادمهر در منطقه ی بدی نبود اما انگار پدرش در دنیای دیگر زندگی می‌کرد، چون رفته رفته کوچه و خیـابـان هـای منطقـه ای کـه در آن بودیم هم حـالـت خلوت و خصوصی تری به خود گرفت.

و آن لحظه ای که برای ورود به یکی از خیابان ها منتظر باز شدن حصار توسط نگهان شدیم، حدس هایم به یقین پیوست.

انگار واقعاً پولدارها دنیایی دیگر برای زندگی داشتند!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با چرخش ماشین برای وارد شدن به دری غول پیکر، چشم از شـکوفه های یاسی که حجم عظیمی از یک طرف دیوار خیابان را پوشانده بودند گرفتم و به روبه رویم نگاه کردم.

اینجا کجا بود دیگر؟ تکه ای از بهشت؟ یا جهنمی ساخته شده به دست انسان؟

لب هایم را به هم فشردم تا از شدت تحیر ناقافل باز نشود و آبرویم پیش این آشناهای غریبه برود.

-شادمهر نرسیده هنوز.

شادی همزمان در جواب مادرش ماشین را خاموش کرد:

-نه خداروشـــکر...خوش اومدی زن داداش به خونه‌ی ما! البته از این به بعد خونه‌ی توهم هســت اگه داداش از خر شیطون بیاد پایین.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

هر چقدر هم که می خواستم توان نشاندن لبخند روی این صورت خشک شده را نداشتم.

همگی از ماشـــین پیاده شـــدیم و اینبار دقیق تر توانســـتم اطرافم را ببینم.

از مســـاحت حیاطی یا باغی می گفتم که ته نداشـــت و از شـدت سرسـبزی خود بهشـت را می ماند یا از سـاختمانِ بنا شده در وسطش که شکوهش چشم را می‌زد؟

نقطه ویرگول

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۲۴۰

لفظِ "خانه" زیادی حقیرانه بود برای این قصر.

سعی کردم خودم را جمع کنم و دیگر به آن فواره و استخر بزرگ چند متر آن طرف‌ترمان نگاه نکنم.

شادمهر چنین خانه ای داشت و در آن آپارتمان نقلی زندگی می کرد؟

این مرد واقعا عجیب بود!

از کنار بید مجنون هایی که برگ هایش به زیبایی شره کرده بود گذاشتیم و از پله های مرمر صیقل خورده بالا رفتیم.

در توسط زنی با روپوشی سفید سرمه ای باز شد و از همان دم کیف دستمی ام را از دستم گرفت.

دیگر جای هیچ بهت و تعجبی برایم نمانده بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

جایی که فضـــای بیرونش چنان شـــاهکاری بود، قطعاً داخلش هم باید غرق در ثروتی افراطی باشد.

چشـمم به ریز ریز حرکاتشـان بود و وقتی که دیدم با همان کفش هـا وارد خـانـه شـــدنـد من هم هم کفش هـایم را درنیاوردم.

دل زده از دیدن این همه تجملات که به چشـــمم غریب بود، دل آشوبه‌ی چند دقیقه پیشم سراغم آمد.

مثل بچه یتیم های بی پناه نگاهم را به شادی دادم.

تنها کسی_ که در حال حاضر می توانســت پناهم باشــد او بود.

اما در عوض نگاه نگرانم مادرش به حرف آمد و روبه خدمتکار گفت:

-خانوم رو راهنمایی کن ســـالن مهمان. پذیرایی شـــن تا ما برگردیم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-چشم. لطفاً از این طرف تشریف بیارید.

با راهنمایی دستش راهرویی را طی کردم و جلوتر دری چوبی تراش خورده ای به رویمان باز شد.

خدایا! بیشـــتر از اینکه بتوانم از زیبایش لذت ببرم داشـــتم می‌ترسیدم.

کاش شـــــادمهر زودتر می‌آمد...توان مـاندن در این جـای غریب را نداشتم.

معذب روی مبل نشستم و دست هایم را در هم پیچیدم.

چطور می شـــد که یک آدم می توانســـت به همچین ثروتی برسد؟

عقل من که به این حرف ها قد نمی‌داد!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۲۴۱

یک عمر سگ دو زدن برای سیر کردن شکم خوب ثابت کرده بود که چنین پول هایی با کار کردن عادی به دست نمی‌آید.

اصلاً چه کاره بودند این خانواده؟

-سپیده؟ کجاایی؟

فریاد فریاد شادمهر بود و یک لحظه در دنیای خیال بند دلم را پاره کرد! با عجله از جایم بلند شدم و برای خارج شدن از این سالن در را باز کردم.

راه آمده را برگشتم و شادمهر را کلافه و پریشان دم در ورودی دیدم.

-اینجام آقا!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با صدایم تندی به سمتم برگشت و با عجله قدم برداشت.

-با چه اجازه ای سرتو انداختی پایین اومدی اینجا؟ قرار ما این بود سپیده؟

بازویم را که با شدت چنگ گرفت چهره ام درهم شد. الان من مقصر شدم؟

-آقا به خدا...

-من گفتم بیارنش.

صدایی محکم و پر صلابت، زمزمه‌ی ریز و قسم به بیگناهی ام را برید.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

شـــادمهر همانطور که خیال رها کردن بازویم را نداشـــت، تنش را چرخاند و من بالاخره توانستم از پشت شانه های پهنش منبع آن صدا را ببینم.

انگار که شـادمهری دیگر با موهایی یک دسـت جوگندمی و سالخورده تر مقابلمان ایستاده بود.

این همه شباهت متحیر کننده بود!

نگاه مرد خیره خیره روی من بود و شـــادی و مادرش، روی پله های پایینی وسط خانه نظاره گرمان.

نباید این کار را می کردم اما یک قدم پناه گرفتنم پشـــت شادمهر انقدر ناخوداگاه بود که انگار بدنم برای سرپا ماندن به آن نیاز داشت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۲۴۲

-بقیه باید خبر برســـونن پسرـــم زن گرفته، از کی انقدر سرخورد شدی؟

بوی های خوبی به مشام نمی‌رسید، یک بوی کثیف و لجن مانند مثل جنگ.

- از وقتی که خود واقعیمو ازم گرفتی. به چه حقی بدون اطلاع من زنمو آوردید اینجا؟

-ترش نکن پسرـــ. مرد غریبه نندااختتش تو گونی بیارش، مادر و خواهرت رفتن دنبالش.

خانوم این دخترو ببرید ســـالن پذیرایی، من با شـــادمهر کار دارم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

لحنش هنگام ادای "این دختر" نشان می داد این مرد هم با وجود من مخالف است.

از او می ترسیدم...یک جورِ عجیبی بود.

خشک، یخ، بی انعطاف...

چه نقشه ای در سر داشت؟

"شادمهر"

کتم را روی تخت پرت کردم و همزمان مشغول باز کردن دکمه های پیراهنم شدم.

با چشم به لباس هایی که شادی روی تختم گذاشته بود اشاره کردم و گفتم:

-لباس هاتو عوض کن. فردا دو نفرو میفرستم وسایلتو از خونه جمع کنن بیارن اینجا.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه خیره اش را از پاهایش گرفت و همانطور که لبه‌ی تخت نشسته بود، خم شد تا کفش هایش را دربیاورد. با این لباس ها خوشگل شده بود، زیادی به تنش می آمد.

طوری سکوت کرده بود که انگار زبانی ندارد. شاید ناراحت بود اما از چه؟

نمیفهمیدم چرا باید برایم مهم باشد اما من هم گاهی عقلم در می رفت.

-چرا انقدر ساکتی؟ مامان اینا چیزی گفتن؟

سرچرخاند و گیج "هانِ"کشیده ای گفت.

-حواست کجاست؟ میگم چیزی شده؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سر به دو طرف تکان داد و از جایش بلند شد.

گیج و منگ دستی به شالش کشید و موهایش را زیر فرستاد.

-نه آقا...فقط فکر می‌کردم برمی‌گردیم خونه خودمون...یعنی....منظورم خونه خودتونِ.

نقطه ویرگول

#پارت_۲۴۳

-نارحتی اینجا؟

باز هم به چپ و راست سرتکان داد و نگاهش را فراری کرد.

خودش هم می دانست که مشکلی هم داشته باشد حق انتخابی ندارد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه...فقط گفتن راضی نمیشید دیگه اینجا زندگی کنید. فکر نمیکردم به این راحتی ها قبول کنید.

راضی نمی‌شـدم؟ من تمام نقشـه هایم هدفش رسـیدن به همین لحظه بود.

بالاخره کارهایم آنقدری به خاقان فشـــار وارد کرده بود که راضی شده بود دوباره کنار خودش برگردم.

رد کردن درخواســـتش هم برای یکی دوبار اول ســـیاه بازی بود.

رابطه ای که رنگ و بویی از پدر و پسرـــی در آن وجود نداشـت و در لجنی به اسـم سـیاسـت فرو رفته بود، سر و تهش با معامله و شرط و شروط گذاشـــتن برای هم تمام می‌شد.

توافق کرده بودیم که به جای یک رغیب حکم یک شریک را برایش داشته باشم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

عالی بود، یعنی بهتر از این نمی‌شد.

نفوذ و قدرتی که خاقان داشت را من تا آخر عمرم هم نمی توانستم به دست بیاورم.

نیاز بود با آدم های زیادی حشر_ و نشر_ داشــته باشــم تا گذشته ای بی مدرک را زیر و رو کنم.

آن کس یا کســانی که باید مغزشــان زیر پایم له می‌شــد در میان همان جمع های کثیف بود...بالاخره پیداش می کردم.

سر کج کردم و پس از این مکث طولانی و ســپیده ای که هیچ اعتراضی به آن نداشت زمزمه کردم:

-هیچ وقت قرار نیست سر از کارای من دربیاری سپیده. از زندگی تو این قصری که برای من جهنمه لذت ببر....بچرخ، بپوش، بخور، تفریح کن فقط سرت تو کار خودت باشه و جلوی بقیه نقش یه زن خوب واسه شوهر نداشته‌ت بازی کن. فکر نکنم کار ســختی باشــه. چنین شــانسی_ گیر هیچ آدمی نمیاد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حالت صورتش یک طور خاص دگرگون بود.

طوری که هیچ ردی از خوشحالی در آن یافت نمی‌شد.

-اینجا...اینجا خیلی عجیب غریبه. آدما ســـاده به همچین جایی می‌رسن؟

نقطه ویرگول

#پارت_۲۴۴

پس وقت کنکاش و مشکوک شدنش رسیده بود.

-چرا نرسـن؟ حتی آسـون تر از کارگری که صـبح تا شـب از کل انرژیش اسـتفاده میکنه برای دو قرون پول. فقط کافیه اینو به کار بندازن.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

همزمان دو ضربه‌ی با انگشـــت اشـــاره ام به شـــقیقه اش کوبیدم و حرفم را به تصویر کشیدم.

شـــاید لازم بود در ادامه حرفم زدوبند و دور زدن قانون و هزار کار نکرده بیاید، ولی این حرف ها اصـــلاً مناســـب روحیه سپیده نبود.

پنهان کاری اصلاً چیز بدی نبود.

-نمی دونم چرا...ولی دلم یه جوریه آقا....انگار...انگار حس میکنم یه چیزی این وسط اشتباهه، دروغه....

جرعت حرف زدن نداشـــت و کلماتش با ترسی عیان بیان می‌شد.

شـاید بخشی- در گوشـه‌ی دلم از اینکه از وضـعیتش سـوء اسـتفاده میکنم به درد می آمد، اما مغزم هشـدار می‌داد که چیزی به اسم وجدان باید خاموش باشد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سر پایین بردم و با بدبینی تمام چشم ریز کردم.
-یعنی می خوای بگی...من دروغگوام؟

عسلی هایش گرد شد و با ته مایه ای از وحشت که در پشت لبخندی زوری پنهانش می‌کرد، تند تند سر تکان داد:
-نه نه! فقط نگرانم....قراره...قراره به زودی بچه دار بشیم. من...من نگرانشم.

قضیه‌ی بچه دار شدن خیلی وقت بود برایم کنسل بود اما حرفش حرص و جوششی را درونم شعله ور کرد.
-آینده‌ی بچه‌ای که پدرش منم قطعاً از دخترت که پدرش یه مفنگی بود و فرستادش سینه قبرستون بهتره. خوبه که برات درس عبرت شده انتخاب پدر بچه!

قصدی برای طعنه زدن نداشتم اما انگار زده بودم که شیشه‌ی شفاف چشم هایش ترکید و لبریز از اشک شد..

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

لبش را برای کنترل چانه لرز گرفته اش زیر دندان فشـــرد و پشت به من به سمت لباس ها رفت.

نقطه ویرگول

#پارت_۲۴۵

این حجم از دل نازک بودنش جز کلافگی و چنگی که میان موهایم زدم هیچ چیز به ارمغان نیاورد.

-سپیده!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

جواب نداد. قهر کرده بود؟ چه مسخره!

-سپیده باتوام!

اجبار کشیدن بازویش باعث شد به سمتم بچرخد.

اشـــک هایش مانند ابر بهار بی صـــدا روی صـــورتش می‌ریخت. انصاف نبود این همه مظلومیت!

نباید من را از ته دل به غلط کردن می انداخت، چنین چیزی اصلاً درست نبود!

-منظوری نداشتم...واسه هرچیزی اینطور اشک نریز.

شاید حرفم برایش مثل آب ریخته‌ی شده‌ی غیرقابل جمع کردن بود که توجه ای به جملات بعدم نداشت.

مســـتقیم نگاهم کرد و چشـــمان سرخش را در چشـــمانم ریخت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

هر وقت که گریه می‌کرد، بلافاصله شبیه دو کاسه خون می‌شدند.

-توام فکر میکنی من کشتمش؟

کلافه پلک بستم.

-سپیده!

به پیرهنم چنگ اورد و خودش را جلو کشید.

دیدم سفید شدن انگشتان باریکش را از شدت فشار وحرفم نیامد برای آرام کردنش.

روح آسیب دیده‌ی این زن را فراموش کرده بودم که آن حرف را زدم؟

وقتی که میدیدم خیلی شب ها آن پاپوش های صورتی و سرهمی کوچک را در آغوش میگیرد یا زیر بالشش میگذارد؟

یادم نمی رود آن روز های اول چه خواهش و التماسی راه انداخته بود که کسی را بفرستم چند تکه از وسایل دخترش را برایش بیاورم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سـپیده از همه چیزِ آن زندگی گذشـت، اِلا آن لباس های بچگانه.

-من کشتم آقا، نه؟ هر شب با خودم فکر می‌کنم، هر روز، اگه انقدر ترسـو نبودم، اگه جلوی برزو وایمیسـتادم و نمیذاشـتم نزدیکم شـه، اگه دل می‌بردیم و سـقطش می‌کردم...زجر نمی‌کشید. برزو معتاد بود، وقتی می‌رفت رو شـیشـه خدارم نمی‌شـناخت ولی من چِم بود؟ من چِم بود که گذاشتم دستی دستی بچه رو بکشه؟

نقطه ویرگول

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۲۴۶

کلافه از شماتت بیجای خودش غریدم:

-بس کن سپیده، بس کن. چندماه از مرگ بچه ت گذشته و تو هنوز نمی خوای خودتو جمع کنی. تو اگه نگران بچه ای هستی که هنوز به دنیا نیومده اول از همه باید خودتو درست کنی. بچه‌ی تو وقتی در خطره که یک مادر ضعیف داشته باشه.

اهل نصیحت نیستم، حوصله‌شم ندارم ولی عقل داشته باش، از این فرصتی که در اختیارته استفاده کن، اینکه یه مرد چند سال متوالی لهت کرده فاجعه‌س ولی وقتشه خودتو جمع کنی. برو درستو ادامه بده، یه چیزی یادبگیر، چه میدونم این همه زن تو این جامعه زندگی میکنن توام یکی مثل اونا.

زنده بودن آرش برای سپیده معجزه کرده بود.

منی که او را به عنوان یه زن توسری خور و مادر بچه ای اجباری میخواستم حالا قیدش را زده بودمو دلم می

@Romanchir

رمان بازار
romanbazar.ir

خواسـت از این پیله‌ی مزخرف ضـعف بیرون بیاید و برای خودش استقلال پیدا کند.

مرگ آرش شـعله انتقام و کسـب قدرت و زندگی ادامه دار اما پر نفرت را در دلم افروخته بود و زنده بودنش که حکم روزی صـدبار مردن داشـت خشـم قتل و نابودی آدم هایی که سال ها توپ هم تکانشان نداده بود.

آخر این راه شـاید به قیمت مرگ خودم تمام می‌شـد و آن وقت که بود که پشت و پناه این زن باشد؟

سـپیده خبر نداشـت شـادمهری که نامرد عالم و آدم بود چقدر به فکرش است.

شاید در دلم معجزه رخ داده بود که این حس مسئولیت را نسبت به او پیدا کرده بودم.

-هیچکس....حال دل یه مادرو نمیفهمه.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با درد پلک به هم فشرد و نفسش آه شد.

-من میفهممت ســـپیده...عزیزی که ماه ها از غم مرگش جون دادم زنده شـــد و حالا مثل یک جنازه که فقط نفس میکشـــه افتاده گوشـــه‌ی تیمارســـتان... دارم آلو میگیرم میوفتم به جون باعث و بانیش، توام آتیش و بیوفت به جون زندگی که زمینت زد.

پایان پارت های هفته

نقطه ویرگول

#پارت_۲۴۷

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر دل آشـوب بود که نفهمید بخشی- هرچند کوچک را از افکارم برایش تعریف کرده ام.

لعنت! چرا زبانم بسته نمی‌شد؟

کلافه برای بار چندم به موهایم چنگ زدم که با عجز نالید:

-من نمی تونم...من عرضه‌ی هیچ کاریو ندارم.

این همه ضـعف شـخصـیت و نداشـتن اعتماد به نفس از یک یارِ اشتباه نشات می گرفت.

کلافه پیرهن دکمه بازم را کندم و تیشرتی از کشو برداشتم.

همانطور که تن می‌زدم از آینه‌ی بزرگ روی دیوار نگاهش کردم و گفتم:

-چیو دقیق قراره نتونی؟ درسـت زندگی کردنو؟ خیلی سـاله به بیراهه کشـیده شـدی ولی ذاتت درسـته، پس مسـیری که باید رو هم پیدا میکنی. تلاش کن براش.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دماغش را بالا کشید و لب برچیده و ناراحت نگاهم کرد.

می دانستم گیج است، می دانستم سردرگم است ولی باید خیلی زود سرپا می‌شد زیرا که معلوم نبود کِی نجوای ترکاندن آن باند دیواره های این خانه را روی سرم خراب کند.

شاید فردایی زود، شاید هم دیر...

به سمتش چرخیدم و دوباره رخ به رخش شدم.

شاید نیاز داشت به یک امیدواری برای سرپا شدن.

من هم کم حس بی ارزش بودن به او نداده بودم.

-قرار نبود اینو بهت بگم ولی حالا نظرم عوض شد. چیزی که میگم مطمئنم قراره خوشحالت کنه ولی قبلش باید قول بدی خط به خط حرفامو به خاطر بسپری و بهشون عمل کنی.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار خودش هم می دانســـت که چقدر نیاز به یک حرف خوب دارد که سریـع سر تکان داد و من ادامه دادم:

-فکر کنم هنوزم دلت به دنیا آوردن بچه ای تو زندگی بی سر و ته نیست. خیلی خوش شانسی.که همه چیز بر وقف مرادت چرخید.

نقطه ویرگول

#پارت_۲۴۸

گیج نگاهم کرد و در ثانیه ای اشـــک هایش بند آمد. دماغش مثل توپ کوچکی سرخ شده بود.

با لحنی آرام اما سرگردم پرسید:

-چی؟

حس لذت داشت این بهت و سردگمی.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشـه‌ی لبم کمی بالا رفت و روی صـورتش خم شـدم که تنش را عقب کشید.

شمرده شمرده لب زدم:

-همه قول و قرارمون کنســـله جز کنار من موندنت. دیگه نه بچه میخوام نه قراره زنم شی.

حرفم انقدر برایش بهت آور بود که بی هیچ واکنشی_ فقط نگاهم کرد.

مکثش داشت حوصله ام را سر می‌برد که ابرو بالا پراندم:

-خوشحال نشدی؟

تنش با تکانی ریز شـــوکی خفیف گرفت و نگاهش باز رویم متمرکز شد.

به جای جواب سوالم پرسید:

-پس...پس منو چرا نگه داشـــتی پیش خودت؟ وقتی بهم نیازی نداری.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا فکر می‌کرد نیازی ندارم؟ شاید از شدت آن نیاز کاسته شـــده بود اما ســـپیده همچنان بخشی_ از نقشـــه‌ی اعتماد سازی‌ام جلوی پدرم بود.

از آن گذشـــته کمک کردن به او حالا دیگر به امری تبدیل می‌شد که آرامش خیال خودم را به همراه داشت.

سرم را کنار گوشش بردم و همانجا زمزمه کردم.

-چون همینطور که میبینی داری نقش زنمو بازی می‌کنی، اگه حرفی هم از بچه شـــد تظاهر میکنیم که تو فکرشـــیم. مبادا بفهمن که عقد نکردیم. حواست باشه سپیده.

سرم را به عقب برگرداندم و اینبار بلند تر گفتم:

-فکر نکنم از این بهتر می تونست برات پیش بیاد نه؟

چرا جای این چهره‌ی متفکر یک صـــورت با هاله ای از شادی تحویلم نمی‌داد؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلاً چرا انقدر واکنشش برایم مهم شده بود که حس می کردم با رفتارش در ذوقم زده؟

-یعنی میگی همینجوری نامحرم باهم تو یه اتاق بخوابیم؟

چهره‌ام در آنی در حدی مکدر شد که خودم هم این ترش رویی را حس کردم.
این زنان چرا این مدلی دیوانه بودند؟

-این همه ماه زیر یه سقف با من تنها بودی، الان شد نامحرم؟ نکنه خیلی دلت میخواد صیغه‌م شی و من بی خبرم؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۲۴۹

چشم های سرخش گرد شد و ابروهای باریک و مرتبش بالا پرید.

-این چه حرفیه آقا!

شـانه بالا انداختم و بی خیال به سـمت گوشـه اتاق رفتم و انگشتم را روی گیتارم کشیدم.

تمیز بود و این نشان می داد در نبودم هم تمیزکاری این اتاق فراموش نشده.

-منظور حرف همینه دیگه، غیر اینه؟

انگار داشت به غرورش برمی خورد.

دلخور نگاهم کرد و جواب داد:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-من همچین خیالی ندارم، فقط فکر کردم شـــما منتظرید عده‌م تموم شه.

سکوت کرد و بعد انگار طاقت نیاورد که حرفی که سر دلش بود را به زبان نیاورد:

-یعنی واقعاً با این قضیه مشکلی نداری؟

چه تصـوری از من داشــت این زن؟ یقه‌ی بســته ام دچار سوء تفاهمش کرده بود یا نماز های سروقتم؟

-معلومه که نه! مگه این چند ماه تیکه ای از گوشــت همو کندیم که به گناه بیوفتیم؟ مثل دوتا آدم عاقل تو یه سر اتاق بخواب، منم یه سرش. انقدری روی خودم کنترل دارم که به زنی که دلش نخواد و دلم نخواد دست نزنم.

مکث کردم و جرقه ای از خباثت در ذهنم زده شد.

اشکالی داشت کمی سربه‌سر گذاشتش؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با نوک زبان لبم را تر کردم و با چشم های ریز شده خباثتم را به رخ کشیدم:

-البته بهت قول نمیدم اگه زنم شی نظرم درموردت همین باشه. بالاخره اون یه نظرِ حلال به بار دوم و سوم بکشه ممکنه چیزای جالب تری به چشمم بیاد.

عسلی ها در حدقه گشاد شد و هینی کشید.

-آقا! این چه حرفیه؟

نگاه از تیله هایش نگرفتم و دوباره لب تر کردم.

حالا که دقت می‌کردم، زیادی رنگشان قشنگ بود.

سر و شانه ای بالا انداختم و گفتم:

-تا تو باشی به مرد نامحرم پیشنهاد صیغه ندی!

معترض دستش را بالا برد و بر سینه ام کوبید.

@Romanchii

-آقاااا! اذیتم نکن توروخدا.

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۲۵۰

پر مکث میان صـورت و دسـتش چشـم گرداندم که خجل خودش را عقب کشید.

دخترک خجالتی مثل او را چه به این کارها!

دلم نیامد بیشتر از این اذیتش کنم.

کوتاه آمده برای خجالت زده نکردش پلک بستم و گفتم:

-لباســـاتو عوض کن بریم پایین یه چیزی بخوریم. باید گرسنه باشی.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

"سپیده"

هم گام بااویی که سرخوشی از میمک صـــورتش می‌بارید پله هارا پایین رفتم.

نمی دانم امدن به اینجایی که "جهنم" خطابش می کرد چرا باید انقدر خوشحالش کند!

تضـــاد میان حرف هایش سردرگم کننده بود و و باعث گیجی.

هیچ وقت سر از کارهای این مرد درنمی‌آوردم.

-شـــادمهر خان، آقا و خانوم برای صرف عصرـــانه رفتن حیاط خلوت، منتظرتونن.

صدای زن راهنمایمان شد و دلیلی برای مسیر عوض کردن شادمهر.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سـوت زنان جلوتر از من دسـت در جیب کرده بود و مسیری که قطعاً به آن حیاط خلوت می‌رسید را می پیومد.

قدم هایم را تند کردم و خودم را به او رساندم و شانه به شانه‌اش شدم.

بوته های بزرگ گل سرخ، عطر عجیبی در آن قسمت پیچیده بودند.

بعضی- شکفته و بعضی- در ابتدای غنچه بودن خودنمایی می‌کردند.

ناخوداگاه زمزمه کردم:

-چقدر اینجا قشنگه...

-گل دوست داری؟

صدایش حواسم را از گل ها گرفت و به او داد.

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

یقیناً زمانی که من در شـــیدایی به سر می‌بردم او خیالش سمت و سویم می‌چرخید.

نقطه ویرگول

#پارت_۲۵۱

-مگه میشه کسی از گل بدش بیاد؟

شانه بالا انداخت.

-چرا نشه. واسه من که جذابیت خاصی نداره.

-شـــاید چون دورتون فراوونه تکراری شـــده، شـــایدم چون مردید دوست ندارید وگرنه یه شاخه گل می تونه به قیمت بردن دل یه دختر باشه، به همین راحتی.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفم مصداق بارز خنجر فرو کردن در دل خود بود. شاید مثالی برای حماقت و دل محبت ندیده ام.

گمان کنم همان شـاخه های گل های سرخ و سـپید برزو را بیشتر در دلم جا کرد.

سـنگ فرش هارا رد کردیم و از فاصـله‌ی نزدیک دور هم نشسته روی صندلی های طرح حصیر دیدمشان.

ناخوداگاه زمزمه کردم:

-آقا من می‌ترسم... کاش قبول نمی‌کردید اینجا بمونیم.

-قبلاً بهت گفتم من باید به جایی برگردم که بهش تعلق دارم. چیزی برای ترسیدن وجود نداره. بسپرش به من.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ناچار سر تکان دادم که دقایق بعد ما هم به آن جمع سه نفره پیوسته بودیم و شادمهر داشت برشی از آن کیک شکلاتی را مقابلم می‌گذاشت.

-خیلی وقت بود در جوارت چیزی نخورده بودم، پدر جان!

سنگینی لحنش تضاد داشت با کلمات صمیمانه‌اش.

چنگال نوار طلا را در دست فشردم و هاج و واج میانشان نگاه گرداندم.

نگاه مرد پر از غرور و کبر بود.

تکیه داده به صندلی فنجان چایش را بالا برد و لب تر کرد.

خشک و بی احساس به من نگاه کرد و خطاب به پسرش گفت:

-پس لذت ببر از این همنشینی، تا زمانی که پسری باشی که من می خوام. تو از خودت بگو دختر...پسرم انقدر بی عار شده که نظر خانوادشو نمیگیره، تو کس و کار نداشتی که دختر به پسر بی خانواده ندن؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۲۵۲

نفسم که بند رفت، چنگال از دستم داخل بشقاب افتاد و تقی صدا داد.

نمی فهمیدم از لحن سخیفش آزرده شوم یا از توهینی که مانند تف سر بالا به روی خودشان برگردانده شد متعجب.

-چه حرفیه بابا! داداش مگه بچه‌س. بعدم گذشـــت اون زمانی که خانواده ها واسه بچه هاشون تصمیم می‌گرفتن.

جوری تیز و پر اخم چشمان سیاهش را در چشمان شادی انداخته که دختر در دم ساکت شد و سر پایین انداخت.

پوزخند شـــادمهر سرم را به ســـمتش چرخاند و او بی خیال کیک درون دهانش را با لذت بلعید.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-ســـوال داری از خودم بپرس خاقان. تو اتاق تنها بودیم کنجکاو نبودی در این باره! ســـپیده سر مســـائلی با پدر و مادرش اختلاف داره و باهاشـــون رفت و آمد نداره. به همین خاطر به مامان گفتم فوت کردن. یک بار ازدواج کرده به خاطر اعتیاد همسرـــش جدا شـــدن. خیلی اتفاقی توی بیمارستان باهم آشنا شدیم و من بعد از سی و اندی سال با اجازتون دلمو باختم به نگاه عسلیش.

همزمان نیم نگاهش جوری عجیب رویم نشست که عرقی سرد تیره‌ی کردم را سوزاند.

نگاه ماتم را که دید، فنجانش را بالا برد و چشـــمکی ریز حواله ام کرد.

- چون می‌دونم میری آمار همشـــودرمیاری خودم همه چیزو گفتم تو زحمت نیوفتن زیر دستات. سوالی باقی مونده؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم به شـــور افتاده بود برای ســـوال بعدی که شـــادمهر برایش منتظر بود و مرد توجه‌ای به او نداشت.

بـاز هم بـه من زل زد و گره‌ی کور ابروهـای مردانـه‌اش را نشانم داد.

دقیقاً مثل شـــادمهر چهارشـــانه و سرحال بود، اما عصـــایی مشـــکی بـا سری طلایی کـه نمیفهمیـدم دقیق کلـه‌ی چـه حیوان درنده‌ایست کنارش بود.

سر و تیپش زیادی برای در خانه بودن رسمی بود.

-چی با خودت فکر کردی که خودِ مطلقه‌تو بســـتی به ناف پسر من!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۲۵۳

"پسر_ من" را جور واثق و پر تاکید ادا کرد که مقابلش هیچ و پوچ شـــدم و آن ذره اعتماد به نفس نداشـــته ام هم خاکستر شد.

انگار این مرد تیغ شمشیرش را عیناً زیر گلویم گرفته بود و تا نمی‌بردیش دست بردار نبود.

-خاقان خواهش می‌کنم...

صـــدای خواهش مادرش بود و من سر پایین انداختم و دستم را روی لباسم مشت کردم.

-الان مشکل ازدواج سابق سپیده‌س؟ می‌رفتم یه دختر که هزار دست چرخیده ولی شناسنامه‌ش سفیده رو می‌گرفتم راضی می‌شدید؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد دیگر عبایی برای پنهان کردن خشـــمش نداشـــت. با تندی تکیه از صندلی گرفت و غرید:

-نـه، ولی هزارتـا دختر برای ازدواج بـاهـات سرو دســـت می‌کشـــسـتن که پدراشـون توی گوشـه‌های اصـلی قدرت نشستن.

شـــادمهر رندانه خندید و صـــدای خنده‌اش بدتر چنگ به دل آشوبم انداخت.

کاش می توانستم فرار کنم و یک دل سیر زار بزنم.

-آهان پس بگو دردت چیه خاقان! می خواســـتی از ازدواج منم نون بخوری، ولی کوتاه بیا پدر من. تو فقط میدونی فلان شـــخص یک دختر داره یا دوتا که کاندید کنی، در عوض من همون دخترارو با بیکینی وسط استخر پارتی بین صـدتا پسر ـ دیدم. من زن نجیب می خوام، که یکیشـم پیدا کردم و از دستش نمیدم.

کش مکش پدر و پسر متحیر کننده بود.

نه شادمهر کم می‌آورد، نه پدرش.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

در نهایت این شـادمهر بود که دسـت من را سریـع گرفت و وادار به سرپا ایستادنم کرد.

لحظه‌ای آخر قبل از برداشتن اولین گام اولتیماتوم داد:

-قراره کنار هم باشـم نه مقابل هم...بابا! گفتی گذشـته رو از ذهنم بریزم دور، باشـه...فقط شـماهم حواسـتون باشـه احترام زنم احترام منه. نمی خوام تو این خونه اذیت شه.

دسـتم را دنبال خودش کشـید و به ناچار مجبور شـدم قدم هایم را تند کنم که پابه پایش برسم.

این مرد بانفوذ حالا چنان برایم ترســـناک شـــده بود که خوفم از زندگی کردن در اینجا بیشتر شده بود.

هیچکس من را نمی خواست.

وقتی که حسابی دور شدیم با استرس زمزمه وار گفتم:

-اگه بابات شـناسـنامون رو ببینه و بفهمه دروغ گفتیم چی آقا؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۲۵۴

مانند خودم نجوا کرد:

-شناسنامه ها جاشون امنه و دست کسی جز من بهشون نمیرسه....یک عقدنامه‌ی جعلی هم به اسممون هست. لازم نیست نگران چیزی باشی.

انگار انقدری فکر همه چیز را کرده بود که سوال های من مانند وز وز مگسی مزاحم بیخ گوشش بود.

از راس دیدشان خارج شدیم و من به تندی دست عرق کرده ام را از دستش بیرون کشیدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نیم نگاهی کرد و بی اهمیت به راهش ادامه که دوباره پرسیدم:

-میشه بپرسم چرا با بابات مشکل داری؟

خشک یک کلام ضایعم کرد.

-نه!

لب و لوچه‌م اویزان شد از صراحت کلامش ولی نباید کوتاه می امدم.

-ولی من به عنوان زنت دارم اینجا زندگی میکنم آقا! حداقل بگو یه وقت ندونسته گاف ندم.

کلافه نچی کرد و در را به جلو هول داد و خودش وارد شد.

با خیال راحت از نبود خدمتکاری ان اطراف گفت:

-در همین حد بدون که همه‌ی پدر ها خوب نیستن. من یه تیکه از وجودم جلوی چشمام آب شد و بخشی از گناهش

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

گردن اون مرده. حالا کمتر یا بیشـــتر از باعث و بانی های اصلیش.

حرفش آشوبی پنهان به همراه داشت که حضورش را حس می‌کردم.
حرف از چه می‌زد؟ انتقام؟ خون خواهی یا....؟
دست از نرده های چوبی گرفتم و با دلواپسی پرسیدم:
-یعنی چی؟ قراره کار خاصی کنی آقا؟

دقیقاً وسط پله ها ایستاد و تندی نگاهم کرد.
باز هم اطراف را پایید و سر پایید اورد تا حرص میان دندان هایش را در گوشم فرو کند.

-تو کاری که بهت مربوط نیســـت دخالت نکن. همونقدر که می تونم در برابرت یه آدم مهربون باشـــم اگر خلاف میلم عمل کنی اون روی بد شادمهرم میبینی. انقدر هم آقا آقا به ریش من نبند. مثلاً شوهرتم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه صـــبر کند چرخید و پله ها را بالا رفت و من هاج و واج همانطور ماندم.

چرا یک دفعه آتشش الو می‌کرد و دامن می‌سوزاند؟

مردک دو قطبی، آدم را در بلاتکلیفی خوب و بـد بودنش رها می‌کرد.

**

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۲۵۵

"شادمهر"

همانطور که کرواتم را مرتب می‌کردم نگاه خیره ام ثابت شـده بود روی زنی که در آن لباس فریبنده، دسـت هایش را در هم قلاب کرده و پوست لب می جوید.

جلو رفتم و با نگاهی پر رضـایت، سـایه‌ی چشـم هایش را برانداز کردم.

آن عسلی ها حالا روشن تر شده بودند.

-خوشگل شدی...بهت میاد لباست.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمانش دو دو زد و صدایش خجالت زده در گوشم نجوا کرد.

-توهم....البته...همیشه خوشتیپی.

گوشه‌ی لبم به نرمی بالا رفت.

وجود این زن با آرامش عجین شده بود و به هیچ عنوان از هم اتاقی بودن با او ناراضی نبودم.

-آماده ای بریم؟

سر تکان داد و پر تشـــویش پر چین دار لباس کرم رنگش را مرتب کرد.

آســتین هایش تماماً با تور و ســنگ های ظریف کار شــده بود.

در عین سادگی در شان و درخورد عروس این خانواده بود.

-آره....فقط استرس دارم. من از جمع های شلوغ می‌ترسم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

همیشــه انقدر خود واقعیش بود که بی شــیله پیله هر چه در دلش بود را به زبان بیاورد.

-سعی کن آروم باشی و از مهمونی لذت ببری. خودم کنارتم ولی یه تایمی هم مجبورم نباشم، کنار شادی و مامان باش. به هیچ چیز فکر نکن.

بازویم را به ســمتش گرفتم و اشــاره‌ای برای گرفتنش کردم که نگاه خیره‌اش نسیبم شد.

-انتظار نداری که با فاصله‌ی یک متری از هم را برم؟

منطقی بود و خیلی زود کوتاه آمد.

دستش را جلو آورد و آرام دور بازویم حلقه کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۲۵۶

سپیده برایم بی دردسر ترین زنی بود که می توانستم انتخاب کنم.

غر نمی‌زد، نق نق نمی‌کرد، بهانه نمی‌گرفت حتی خواسته‌ی زیادی هم نداشت.

فقط قول گرفته بود هفته ای یک بار، پنجشنبه و پنجشبه یک ساعت به قبرستان ببرمش تا به قول خودش، کودکش را در آغوش بگیرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با هیچکس هم جز خودم حاضر نبود از این خانه خارج شود، خوف آمدن برزو ترسانده بودش.

خواســـته‌اش انقدر کوچک بود که بی چون و چرا براورده اش کنم.

قدم هایم را آهســـته کردم تا اویی که کفش پاشـــه دار پوشیده بود و دامن لباسش از پشت کمی روی زمین کشیده می‌شد سر نخورد.

-پله هارو مواظب باش.

هر قدمی که به جلو می‌رفتیم شـــماری از مهمان ها از پایین قابلیت رویت می‌شدند و کم کم همه‌ی نگاه ها به سمتمان برمی‌گشت.

متقابلاً فشار پنجه‌ی سپیده دور بازویم محکم و محکم تر می‌شـــد، تا جایی با اطمینان خاطر برایش پلک زدم و دل از عسلی های آشوبش کندم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

این مهمانی برای یک جلسه در پاسی از شب میان خیلی از کله گنده ها برگزار شـده بود و بهانه‌ی پوشـالی اش ازدواج پسرــ خاقان بود. در نتیجه مرکز توجه در این مهمانی ما بودیم.

حتماً پســفردا روزی هم منتظر جشــن به دنیا آمدن وارث این خانواده بودند...

همانطور که برای فتوحی سهام دار شرکتمان از دور سرتکان می دادم و با سـپیده به سـمتشـان می‌رفتم، نیشـخند ریزی کنج لبم نشست.

بدون شـــک هیچ چیز به آنجایی که اینها می خواســـتند نمی‌کشید.

اگر من شادمهر بودم، بهار به تابستان نکشیده آتش دلم را به هر قیمتی خاموش می‌کردم.

تمام ســـالن را که سرتا سر مهمان بود و خدمتکار ها بدون وقفه مشـــغول رفت و آمد و پذیرایی بودند یک دور با سپیده دور زدیم و به همه خوش آمد گفتیم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اولش سـلام و عیلک سـاده هم برایش سـخت بود با این غریبه ها، اما کم کم اعتماد به نفس گرفت و به طرز راضی کننده‌ای نقش زنی برازنده‌ی من را بازی کرد.

نقطه ویرگول

#پارت_۲۵۷

گفته بودم که آن روی مظلوم و ساکتش را فقط در مقابل خودم می خواهم نه دیگران و چه عجیب همه چیز باب میلم بود.

بالاخره بعد از دقایقی طولانی توانســتیم فرصــتی برای نشستن پیدا کنیم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

همانطور که دســـت دور کمرش حلقه کرده بودم نزدیک خود نشاندمش که سر زیر گوشم برد و پچ زد:
-آقا میشه انقدر بهم نچسبی؟

نزدیک بودنش به من، آزار دهنده بود؟
مثل خودش سرم را نزدیک صورتش بردم و زمرمه کردم:
-مثلاً شوهرتم، من بهت نچسبم کی بچسبه؟

-خوبه داری میگی مثلاً! خب چه اصراریه انقدر به هم بچسبیم!

کم کم داشت به غرورم برمیخورد، اما سعی داشتم به روی خودم نیاورم. همه زن ها له له می‌زدند یک نیم نگاهم را داشـــته باشـــند آن وقت ســـپیده....از زمین به آســـمان می‌بارید؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

از روی حرص و خباثت نفسم را زیر گوشش خالی کردم که تنش مور مور شد و همزمان با آرامش خاطر لب زدم:

-از من میشنوی سفت بچسب به این شوهر صوریت وگرنه ازت میذردنش.

سرش را به سمتم چرخاند که صورت هایمان در فاصله ای ناچیز قرار گرفت.

-وا! کی مثلاً می‌خواد بدزدت؟

شانه‌ای بالا انداختم و با کمال خونسردی گفتم:

-خاطرخواهام.

صورتش به طرز بامزه‌ای شبیه علامت سوال شده بود.

سر و گردنی برایم تکان داد و موهای لختش را پشت گوش فرستاد و دقیقاً حرفی را زد که انتظارش را نداشتم.

-خیلی ببخشید آقا، ولی اعتماد به نفست خیلی بالاس.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۲۵۸

حق با او بود. پول، ثروث، موقعیت شـــغلی، خانواده، دخترهایی که خودشـــان را جلویم کوچک میکردند، چرا اعتماد به نفسم بالا نباشد؟

-اطرافیان ما ســـهم بزرگی تو غرورمون دارن، شـــاید توهم جای من بودی، به خودت مغرور می‌شـــدی و هرچی رو دست یافتنی میدیدی!

حقیقت امر، دقیقاً همین گفته هایم بود.

این دیگران بودند که از ما کوه غرور می‌ســـاختند یا مانند مشتی گل خشک شده زیر پا لهمان می‌کرد.

من و سپیده دقیقاً نقطه‌ی مقابل هم بودیم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

منی که زیاد پر پروازم را برافروخته بودند و اویی که بال هایش را چیده بودند.
دقیقاً همین بود که او را هم در فکر فرو برده بود.

-بفرمایید.

صـــدای خدمتکار که جام های شراب سرخ را مقابلمان گرفته بود، به زمان حال برمان گرداند.
دست بردم و تنه‌ی باریک جام را میان انگشتانم گرفتم.

-برندار!

دست نیمه بالا رفته اش را متعجب پایین آورد و پرسید:
-چرا!؟

دستم را دور کمرمش سفت کردم و همزمان روبه خدمتکار دستور دادم:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-برای خانوم یه لیوان آبمیوه بیار.

-چشم.

-مشروب بود؟

سرتکان دادم و همزمان لبه‌ی جام را بالا بردم و مزه مزه کردم.
-فکر نکنم معدت این چیزارو برداره. نخوردی که تاحالا درسته؟

سرکج کرد و جواب داد:
-از اینا نه! و عرق گی چرا!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۲۵۹

چهره‌ام خیلی ناخودآگاه و غیر ارادی کمی درهم رفت.

سپیده اهل این چیز ها بود!

-اینجور نگام نکن آقا! اون پدر نیامرز یکی دوبار که مست کرد به زور ریخت تو حلق من هم. خوبه خودت الان داری میخوری اینطور بد نگام میکنی!

انگار قیافه‌ام خیلی ضایع بود که جوابم این شد و پاسخی دیگر برایش نداشتم.

آن برزوی لعنتی زیادی این زن را آزار داده بود.

جام نصفه را در دست چرخاندم و آرام گفتم:

-سپیده من میرم پیش مهمون ها. تنهایی توی باغ نرو، بمون کنار شادی خیال منم راحت باشه.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل همیشه حرف گوش کن "چشم" گفت و من با خیالی آسوده یک دستم را در جیب شلوارم فرو بردم و به آرامی به سوی جمعی مردانه که پدرم هم در آن حضور داشت گام برداشتم.

یک ساعت دیگر دقیقا هنگام سرو شام جلسه برگذار می‌شد و من بی صبرانه منتظر آن لحظه بودم.

-این رسم مهمون نوازی نیست که میزبان اصلی خوش آمد نگه.

صدایی که روزی برایم گوش نواز بود و حالا حکم تیر خلاصم را داشت گام برداشته ام را میان راه متوقف کرد. خودش بود! فرشاد!

سیگار کنج لبش را در زیر سیگاری کریستال روی میز پایه بلند خاموش کرد و همانطور که دودش را در فضا خالی می‌کرد، با لبخندسرتا پایم را برانداز کرد.

-چطوری، رفیق قدیمی!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

رفیق! چه کلمه‌ی مضحکی!

سرد و بی حس به آن چشم های سبزِ لنجزار نگاه کردم.

-من خیلی وقته دوتا رفیقمو گذاشـــتم زیر خاک...این کلمه رو از دایره لغاتت پاک کن.

برعکسِ من جـدی او بـا لودگی خنـدیـد و دنـدان هـای یکدست کامپوزیت سفیدش را به رخ کشید.

دنـدان نیش طلا برق زد و بـا لجنزار مســـخره‌اش برایم چشمک زد.

-وقتی گفتن شـادمهر دوباره برگشـته فکر کردم از اون کینه قدیمی دست کشیدی، میبینم که همون شادمهر عقده ای سـابقی! در عجبم چطور چنین حماقتی کردن و تورو دوباره تو باند راه دادن.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۲۶۰

بی غیرت!

این تنها کلمه ای بود که هر بار با دیدن و یادآوری اش در دل خطابش می‌کردم.

اویی که رفاقت چندین و چندســاله مان را خاکســتر کرد و انقدری بی شرف بود که در مرگ رفیقش شریک جرم بود.

دسـت جلو بردم و در حد لمسی ـ سـطحی سرشـانه کت تکِ طوسی رنگش را تکاندم.

در چشمانش زل زدم و راسخ و شمرده گفتم:

-پس سعی کن دور و بر این آدم عقده ای نپلکی! کینه دقیقاً ذغال زیر خاکستره، چشم قشنگ! به خودت میای میبینی پوست انگشتاتو غلفتی کنده.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با تنه ای کوچک به کتفش کنارش زدم و گذر کردم از اویی که یک روز عزیز بود و حالا دشمنی بی نظیر.

این مهمانی پر بود از کفتار هایی که دیدنشان حکم کشیدن تیغ به شاهرگم را داشت اما باید حفظ ظاهر می کردم.

رِندی و دورویی اولین گام های ساخت یک روح انتقام جو بود که من طی کرده بودم.

دقایق خسته کننده گذر کرد تا زمانی که میز های سراسری پر شد از تجمل و خروار خروار غذای رنگارنگ.

هرکسی۔ سرپا یا نشسته مشغول صحبت و خوردن شد و افرادی که در جلسه باید حضور داشته باشند یکی یکی بدون هیچ جلب توجه ای سالن را ترک می‌کردند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

پر غرور، با نگاهی یکه تازه به صـــندلی‌ام که دقیقاً بغل دســت خاقان بود لم دادم و به افرادی که دور میز گرد هم آمده بودند نگاه کردم.

-برای تحویل محموله ای که پنجشـــنبه شـــب وارد ایران میشـــه بـایـد یکی از افراد نزدیـک برای تحویلش بره تـا خیالمون از همه بابت راحت باشه.

کامیون اول که تحویل گرفته شـــد و جنس های جاســـاز همونجا تایید شـد بقیشـو میسـپریم دسـت پایین دسـتا. زیر ۲۴ ســـاعت کامیون های بعدی وارد میشـــه. کی واســـه تحویل بارِ اول داوطلب میشه؟

قادر پور، پدر آن چشـــم لجنی بی صـــفت که مثل یک طوطی تمام کلمات را پشـت هم ردیف کرد با نگاهی منتظر جمع را نگریست که پناهی مانند نخود آش به زبان آمد:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-به نظرم وقتشـــه فرصـــتی هم به جوون ها داده بشـــه. بالاخره چندســـال دیگه اونا ادامه دهنده راه مان. باید مسئولیت های سنگین رو به طور واقعی لمس کنن.

نقطه ویرگول

#پارت_۲۶۱

نگاه ها یکی پس از دیگری میان هم رد و بدل شد و نیشخند محو فرشاد روی من نشست.

جز من و او هیچ جوان بی تجربه ای در این جمع حضـــور نداشت و قطع به یقین منظور ما بودیم.

خوب بود، یعنی من هم دقیقاً دنبال همچین فرصـتی بودم ولی نه با وجود نره خری مثل فرشاد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

این عوضی یک تنه توانایی به هم زدن تمام نقشـــه هایم را داشت.

-فکر نمیکنید اول کار مسئولیت سنگینی باشه؟

پدر این بچه فوکل می ترسید گل پسرش خش بردارد.

-بالاخره هرچی نباشه باید از یک جایی شروع کنن.

خاقان هم که تا الان متفکر ارنجش را به دســـته صـــندلی تکیه داد بود و ســـیگار برگ دود می‌کرد، نفس پر دودش را بیرون داد و تایید کرد:

-موافقم. مســـئولیت تحویل کامیون اول با شـــادمهر و فرشاد. ببینم چیکار می‌کنید.

گندش بزنند شانس را!

از حرص دندان به هم چفت کردم و ناچار سرتکان دادم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

همینم کم بود این پلشـت را دنبال سرم بیندازم. وبال گردن و مزاحم!

بعد از چند دقیقه صـحبت درمورد مسـائل و ریز جزئیاتی دیگر همگی دوباره به بالا برگشـتیم و همه چیز دوباره از سر گرفته شد.

حالم چیزی میان خشـم و نفرت غوطه ور بود و پیک بود که پشت هم بالا می‌رفت.

فقط لحظه شـماری می‌کردم این مهمانی تمام شـود و شر نحسشان را از این خانه بکنند.

بالاخره زمان دسـت از لجبازی با من برداشـت و کم کم سالن خلوت شد.

حتی برای بدرقه همه‌شـان منتظر نماندم و با کله ای داغ، دسـتم را دور کمر سـپیده انداختم با هم از پله ها بالا رفتیم.

وارد اتاق که شدیم بلافاصله فاصله گرفت و نفسش را پر صدا بیرون داد.

به سمتم چرخید و معترض گفت:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-میدونم باید نقش بازی کنیم ولی دیگه انقدر لازم نیست بهم بچسبیم. به خدا اگه من تنگ بغلت نباشم کسی شک نمیکنه دروغ گفتیم!

نقطه ویرگول

#پارت_۲۶۲

هومی کشـــیدم و همانطور که گره کرواتم را شـــل می کردم جلو رفتم.

بی توجه به حرف هایش برای بار هزارم براندازش کردم و لب زدم:

-خوشگل شدی امشب. رژ قرمز...بهت میاد.

برای جواب مکثش طولانی شـــد و ناخواســـته با نوک انگشت لبش را لمس کرد اما خیلی سریع به خودش آمد و سرفه ای مصلحتی کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

طلبکار گفت:
-اصلاً شنیدی من چی گفتم؟

سرم درد می‌کرد و گوش هایم سوت می‌کشید
سر تکان دادم و شروع به باز کردن دکمه های پیراهنم شدم.
در این وانفسای نفس‌گیر سر کج کردم و پرسیدم:
-از من بدت میاد؟

چشم هایش در حدقه گرد و بهت زده گفت:
-این چه حرفیه آقا!

شانه ای بالا انداختم و با باز کردن اخرین دکمه پیراهن را از تن کندم و زیر پا انداختم.
گرم بود، تنم گر داشت، عطش!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-گفتم شاید از من بدت میاد. هی میگی دست نزن، نزدیکم نیا.

سرم داشت به دروان می‌افتاد و تصویرش مقابلم یک لحظه تار می‌شد و یک لحظه واضح.

-خب نامحرمیم. باید یه حد و مرزهایی رو رعایت کنیم.

کلامش زیادی حق به جانب بود.

نیشخند زدم و گامی دیگر جلو رفتم.

-الان صـــیغت کنم، مشـــکل حل میشـــه؟ میذاری...بهت دست بزنم.

مکث میان کلماتم از روی کرختی بود اما هنوز انقدر مستی بی عقلم نکرده بود که درکی از اطراف نداشته باشم.

همه چیز را می‌فهمیدم اما با کله ای داغ.

-چیه؟ چرا مات نگاهم...میکنی؟ نکنه...عاشقم شدی؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و مستانه خندیدم و خودم را روی لبه‌ی تخت انداختم.

دســـت هایم را از پشـــت ســـتون بدنم کردم و به چهره و حرکات پر استیصالش نگاه کردم.

نقطه ویرگول

#پارت_۲۶۳

چشم ریز کرد و همانطور که پر دامنش را در مشت میفشرد جلو آمد.

-مستی آقا! نه؟

حرفش را با تکان دادن سر به چپ و راست رد کردم.

چهارتا پیک که این حرف هارا نداشت، مستی کجا بود.

-مست نیستم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با چهره ای گرفته سر تکان داد و گفت:

-که مست نیستی.

سرخوش خندیدم:

-آ...آره...

سر خم کرد و رد نفسم را بو کشید و چهره اش درهم شد.

-پس این بوی گند از دهن منه! ای خدا چه گرفتاری شـدم من که هرجا میرم یه آدم مست و پاتیل تو سرنوشتمه.

حرف هایش مانند وز وزی مزاحم در گوشـــم می‌پیچید و فقط خیره بودم به لب هایی که مدام تکان می‌خورد و برای خودش غرغر می‌کرد.

قبل از اینکه کامل عقب برود و سرش را فاصـــله دهد، در یک حرکت محکم دستش را گرفتم و کشیدم.

تعادلش را از دست داد و با آخی بلند رویم افتاد.

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اینکه بتواند به خودش بجنبد و بلند شـــود سریع غلتی روی تخت زدم و به این ترتیب جایمان عوض شـد و حالا او بود که زیر تنم گرفتار شـــده بود و رویش ســـایه انداخته بودم.

نفس نفس زد و ســعی کرد با هول دادن ســینه ام به عقب براندم.

-چیکار میکنی...برو عقب.

بی توجه سرم را روی ترقوه برجسته و برهنه اش فرو اوردم و با گذاشتن بینی ام جایی همان اطراف، پر صدا دم عمیقی گرفتم.

با صدایی گرفته و خمار گفتم:

-بوی بچه میدی سپیده...خیلی...خوبه...دوس دارم.

تنش زیر تنم لرزی خفیف گرفت و با وجود ارتعاشی که صـــدایش گرفته بود هرکاری می کردم توان رها کردنش را نداشتم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-آقا...تورو خدا پاشو از روم...دارم می‌ترسم.

نقطه ویرگول

#پارت_۲۶۴

بغض صدایش اجازه نداد به اندازه‌ی یک دَم دیگر از بوی لذیذش لذت ببرم.

سر بلند کردم و خیره به چهره‌ی سفید مژه های تاب برداشته اش لب زدم:

-کاش می‌ذاشتم حامله شی. چشاش به تو می‌رفت، مثل عسل.

اشک درون کاسه‌ی چشمش قل زد و بغض دار لب زد:

@Romanbazi

رمان بازار
romanbazar.ir

-کاری نکن فردا رومون نشه تو روی هم نگاه کنیم.

اولین قطره اشـک چکید و انگار که شـمع دلم را نیم سـوز کرد.

سر کج کردم و منگ پرسیدم:

-از من بدت میاد؟

پلک هایش را به هم فشـرد که تند تند اشـک هایش از گوشـه چشـم جریان گرفت. چرا گریه می‌کرد؟ مگر چکارش کرده بودم؟

-نـه نـه! ولی حرمـت نگـه دار. ای خـدا این چـه کوفـت و زهرماریه که می‌خوری. مطمئنم فردا پاشی خودت تعجب میکنی از رفتارت. پاشو توروخدا.

نگاهم همچنان خیره و مات خشـک شـده بود به حرکات لب هایش. دلم بوسیدنشان را می خواست، بلعیدنشان...

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام کشش و خواستنم در لرزش عصبی فکم خلاصه شد و بلافاصله به پهلو غلت زدم و خودم را به پشت، دقیقاً کنارش روی خوش خواب انداختم.

جَستن سریعش را از پالا پایین شدن خوش خواب فهمیدم، دقیقاً مثل آهویی از بند آزاد شده.

ولو شده پلک بستم و با زمزمه‌ای نچدان آرام، درون آشوبم را بروز دادم.

-کاش می‌شد ببوسمت سپیده...کاش...

نفس هایم را رفته رفته منظم کردم. انقدری که احساس کند با یک مست پاتیل که هیچی نشده چپه شده طرف است.

شاید آن پیک ها کله ام را داغ کرده بود اما من همه چیز را می‌فهمیدم جز دلیلم برای بوسیدن آن لب ها.

فقط می‌دانستم سپیده انقدر خودش را از من دور نگه می‌داشت که حرص و طمعی عجیب

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

در وجودم شعله کرده بود.

شـاید باید برای چند سـاعتی زنی را مهمان تختم می‌کردم تا این عطش از سرم بپرد، ولی نه! دلم این را نمی خواســت و هیچ میلی نداشتم که بخواهم برای انجامش گامی بردارم.

من حتی هوسی برای تصـاحب تن سـپیده نداشـتم ولی آن لب ها...آخ خدا...آخ! این چه عذابی بود؟

نقطه ویرگول

#پارت_۲۶۵

یقیناً امشــبی به ســختی یا آســانی می‌گذشــت، فردا روزی می‌آمد و من می‌ماندم و سپیده و یک انکارِ وقیحانه.

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

خیال می‌کردم مســـتی خواب را برایم راحت کند اما مغزم انقدر بیدار بود که تضـــاد عجیبی با بدنم که جنازه وار وسط تخت افتاده بود داشت.

تنم هیچ رقبتی به کوچک ترین تکان نداشت پس در همان حال با خودم کلنجار رفتم و دنبال نامی برای مرضی که دچارش شده بودم گشتم.

شاید از بس که جلوی چشم و چسبیده به خودم میدیمش حس مالکیتی در ضمیر ناخواداگاهم شکل گرفته بود. شاید هم...نمی‌دانم نمی‌دانم!

مهربانی این چند وقته‌ام که برخلاف جدیدت روز های اول بود چراغ قرمزش چشمک می‌زد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

به ریز به ریز به کارهایش توجه داشتن خطرناک بود.

دور ریختن نکات منفی و توجه به خوبی و زیبایی هایش وحشتناک بود.

آن کشـــش لعنتی فاجعه بود و این حال باید ریشـــه اش سوزانده می‌شد.

می‌ترسـیدم دیوانه شـم، می ترسـیدم از سرِ مالکیتی اشـتباه حریم این زن را بشکنم و به خود بی اعتمادش کنم، یا انقدر وابسته ام شود که اگر روزی وجود نداشتم باز هم خورد و خمیر شود.

سپیده روحیه‌اش به اندازه کافی ضعیف شده بود. یک آدم بی آزار و رنج دیده، کسی‌ـــ که منِ یخ زده هم مقابلش آرام می‌شدم.

آزارش به هیچ کس و هیچ چیز نمی‌رســـید، حتی اگر خودم هم می خواستم توان آزار همچین آدمی را نداشتم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها راهی که جلوی پایم بود دور کردنش از خودم بود اما چطور، چگونه؟

وقتی که او را به عنوان همسر و مادر فرزند آینده ام معرفی کرده بودم باید قید دوری از او را می زدم و هر طور که شده این وضعیت را تحمل می‌کردم.

نقطه ویرگول

#پارت_۲۶۶

بالاخره این شبِ طولانی به سر آمد و صبح شد. خمیازه کشان از جایم بلند شدم و دست هایم‌را پر توان کش دادم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به ساعت کردم و بعد هم سپیده ای که پایین پایم روی زمین خواب بود.

فکر نکنم سرجمع سه ساعت خوابیده بودم.

تنّ کوفته ام از تخت فاصله دادم و به سمت حمام رفتم تا تنی به آب بزنم. حس می‌کردم امروزم را باید با دیدن آرش شروع کنم.

مثل همیشه روی ویلچر بگذارمش.

به حیاط ببرمش، آبمیوه‌ای که همیشه دوست داشت را به زور سرنگ آن هم نهایت ته استکانی در دهانش بریزم.

در نهایت از خاطراتمان براش بگویم و لحظه‌ی خداحافظی هم با بوسیدن پیشانی اش زمزمه‌ی کنم "انتقامت رو میگیرم".

کارهایی هرچند تکراری اما دلیل آرامش این روز هایم.

باز چند پزشک متخصص در آمریکا صحبت کرده بودم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

قرار بود با هزینه‌ی خودم به ایران بیایند و تمام تلاشـشـان را برای درمان و روح و جسم از کار افتاده‌ی آرش کنند.

حالا که زنده بود، سرپا می‌خواستمش.

بی توجه به چکه کردن آب از موهام به پیچیدن حوله‌ی سـفید رنگم دور کمرم بسـنده کردم و در شـیشـه‌ای بخار گرفته حمام را باز کردم.

سپیده را بیدار و نشسته لبه‌ی تخت دیدم.

پشتش به من بود و همانطور بی حرکت مانده بود.

-بیدار شدی؟ چرا نرفتی صبحانه بخوری پایین.

سرش را به تندی برگرداند و با دیدن بالاتنه‌ی لختم ناگهان چشم غره رفت.

متعجب چشـم گرد کردم که نگاه دزدید و با لحنی غر مانند گفت:

-میشه لباس بپوشی لطفاً!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ابروهایم بالا پرید. از دیشب عصبی بود؟

همانطور که به سمت کمد رفتم و رگال کشویی‌اش را بیرون کشیدم گفتم:

-حالا چرا انقدر عصبی؟! پریودی؟

نقطه ویرگول

#پارت_۲۶۷

صـــــدای نفس عمیق و حرصی‌اش انقـدر بلنـد بود کـه ناخوداگاه باعث شد برگردم و نگاهش کنم.

باز هم پشتش را به من کرده بود تا نبیندم.

خوب شـد دیشـب نبوسـیدمش. اگر می‌بوسـیدم حتماً فرار می‌کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-شما میشه با مسائل شخصی من کار نداشته باشید؟ اصلاً این چه حمومیه که همه چیزش معلومه؟ آدم عاقل دیوارای حموشو از شیشه درست میکنه!

کمی مکث کردم و بعد از چند لحظه تازه دوهزاری‌ام افتاد!

پس مشکل اینجا بود که باز برایش شدم شما! عجب!

نیشخندی زدم و برگشتم تا لباس بپوشم. پیرهن طوسی رنگ را از چوب رختی بیرون کشیدم و گفتم:

-حالا تو چرا ناراحتی؟ من باید ناراحت باشم که لختمو دیدی!

-واقعاً که آقا! خجالتم خوب چیزیه! فکر کن از خواب بیدار شی، تا سرتو بچرخونی اول چیزی که ببینی یه زن لخته مادرزاده! چه حالی بهت دست میده؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

کلماتش کم از جیغ نداشـــت. چقدر خوب بود که دیوار ها عایق صدا بود.

ولی از حق نگذریم سوالش برای پرسیدن از یک مرد اشتباه بود.

حوله باز کردم و خم شدم تا لباس زیرم را بپوشم.

-حال خوبی بهم دســـت می‌داد، می‌شـــســـتم تا لحظه آخر دیدش می‌زدم.

-آقاااا!

-جیغ نزن، ســـپیده! بیدار که نبودی مثل همیشـــه از اتاق بری بیرون. منم زود اومدم بیرون فکر نمی‌کردم بیدار شی.

شلوارم را هم پا زدم و ادامه دادم:

-برگرد پوشیدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش که به سمتم برگشت آنچنان بغ کرده بود که انگار چه شده!

نمی‌دانم بخشی‌ـ از ناراحتی‌اش برای دیشب است یا نه، در هر حال من قصـــدی برای آوردن چیزی به رویم نداشـــتم مگر اینکه او یک کاره در کاسه‌ام بگذارد.

نقطه ویرگول

#پارت_۲۶۸

دســـت به ســـینه ابروهای باریکش را در هم گره زده بود و طوری نگاهم می‌کرد که انگار انتظار داشـــت از اخمش بترسم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-باید بگید دورتا دور حمومو پرده بزنن! چه مسخره بازیه؟! من میرم نمیفهمم اصـلاً چطور خودمو میشـورم. اگه پرده نزنن خودم کل شیشه هارو روزنامه میچسبونم.

تهدید می‌کرد! الان باید ناراحت می‌شـــدم ولی برخلاف چهره‌ی خنثی‌ام از درون حال خوشی به دلم تزریق شد.

حساسیت و گیر دادن زن ها به اطرافشان نشانه‌ی زندگی بود.

هر چقدر که از روح افسرده‌اش فاصله می‌گرفت در آینده به نفع خودش بود.

-به سر خدمتکار بگو هرکاری می‌خوای انجام بدن. اصلاً می خوای بده سرویس خوابم عوض کنن.

سرش را چرخاند دور تا دور تخت را نگاه کرد.

به همین راحتی از بحث قبلی کنده شد.

-تخت سالمه که! چرا عوض کنیم؟!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

شـانه‌ای بالا انداختم و سـشـوار را به برق زدم تا موهایم را خشک کنم.

-مگه حتماً باید خراب باشه؟ بده یه رنگ روشن تر بیارن، هر رنگی خودت دوست داری.

برای چند لحظه نگاهم کرد و ناگهان با نچ بلند بالایی از جایش بلند شد.

-نمیخوام. الکی حواس منو پرت نکن آقا! اگه قراره اینجا بمونم باید یه چیزایی رو رعایت کنید. اول از همه اینکه مشروب نخورید.

حرفش باعث خشک شدن دستم‌روی شانه و سشوار شد. سریـع به خودم آمدم و به کارم ادامه دادم:

-چرا؟ مگه چیزی شده؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

این اظهار بی اطلاعی واقعاً نیازش بود.
کشیده شدن بحث دیشب به میانمان به ضرر خود سپیده بود.
خودم قبول داشتم حرکتم اشتباه و دور از عقل بود ولی با این حال ته دلم همان کشش دیشب حس می‌شد.
حتی با خودم فکر می‌کردم که ای کاش آن بوسه را می‌دزدیم و خودم را خلاص می‌کردم.
آن وقت با خیال راحت تری همه چیز را به فراموش و انکار می‌سپردم.

نقطه ویرگول
#پارت_۲۶۹
دیدم آن نگاهی که دزدیده شد و دست هایی که هول زده به هم پیچید.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایش را پشت گوش داد و آب دهان بلعید:
-مگه باید چیزی شده باشه حتماً؟ من دوست ندارم با یه آدم مست تو یه اتاق بخوابم. خواسته‌ی زیاده‌ایه؟

اینکه باهم هم نظر بودیم باب میل بود.
انگار تا وقتی که او کنارم بود باید قید رفتن در عالم بی خبری را می‌زدم.
مدهوش شدنم خطرناک شده بود.

سر تکان دادم و کروات زرشکی را از میان مکعب های کنار هم چیده شده برداشتم
-حق باتوعه! دیگه مشروب نمی‌خورم، دیگه؟

از تصـــویری که در آینه منعکس شـــد حالت متعجبش را دیدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

عجیب هم بود حرف گوش کن شدن شادمهر ولی نه برای سپیده!
حاضرم قســم بخورم که تنها آدم زندگیم بود که اکثر وقت ها با او سر سازگار داشتم.

-جلوی خانوادتون هم...انقدر بهم نچسبید. واقعاً درست نیست آقا! من از اون زنا نیستم.

گره‌ی کرواتم را مرتب کردم و با سرگرمی پرسیدم:
-از کدوم زنا؟

-از...از اون خراباش! نامحرمی، وقتی انقدر بهم میچســبی، به خدا شب از عذاب خوابم نمی‌بره.

لنگ همان چند آیه بود؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

تفکراتش برایم کمی خنده دار بود ولی آنجایی که به روح بیش از حد پاکش پی می‌بردم جای هیچ تمســـخری باقی نمی‌ماند.

با آرامش پلک زدم، چهره ام را در آینه می‌دید.

-اینم باشه... تمومه؟

مشـــغول مرتب کردن رو تختی شـــد و "بله" ای زیر لب جواب داد.

کتم را روی دستم انداختم و دوباره گفتم:

-من دارم میریم. برو پایین صـبحانه بخور، شـاید تا شـب نیام. نمونی تو اتاق. برو پیش شادی سرگرم شی.

نقطه ویرگول

#پارت_۲۷۰

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمی به سمت در برداشتم که صدایش نگهم داشت:

-نمیشه باهم بریم صبحانه بخوریم؟

برگشـــتم و ابرویی بالا دادم که دســـت از تخت کردن متکا برداشت و با من و من ادامه داد:

-فکر...فکر کنم مامانتون اصـــلاً از من خوشـــش نمیاد! باباتون که بدتر....

می‌دانستم مشکل ماجرا چیست.

خبری از نفرت نبود، فقط آنها دلشـان می خواسـت کسی- مدنظر خودشـان همسر- من باشـد ولی توان هیچ اعتراضی در مقابلم نداشتند.

با این حال پرسیدم:

-بهت بی احترامی کردن؟

تند تند سر به دو طرف تکان داد و جواب داد:

-نه نه فقط احساس میکنم از حضورم راضی نیستن.

@Romanbaz

رمان بازار
romanbazar.ir

گام های رفته را به جلو برگشـــتم تا رخ به رخ در چهره اش زل بزنم.

با نگاهی پر اطمینان، لحنی کوبنده در نگاهش گفتم:

-رضـــایت کسیـــ مهم نیســـت. تو به عنوان زن من اینجا اومدی تا زمانی که من بخوامم اینجا هســـتی. پس فکرتو از این حرفا خیالی کن و بزن به درِ بی خیال.

پوســـته‌ی لبِ کوچکش را زیر دندان کشـــید و با آن بازی کرد.

کارِ غلطی بود مقابل منی که پر از وسوسه‌ی اشتباه بودم.

نگاهم را از کارش انحراف دادم کـه زمزمـه‌ی ظریفش در گوشم پیچید:

-کار ســختیه آقا. من بی عار نیســتم. من...من حتی از توام شرمم میشه که انقدر اویزون زندگیتم. کاش خدا نیم نگاهی هم به من بندازه تا بتونم خودم خودمو نجات بدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دنبال نیم نگاه بود؟ نیم نگاه بالاتر از اینکه به خودم قول داده بودم قبل از اینکه هر بلایی سرم بیاید آینده‌اش را تامین کنم؟

نقطه ویرگول

#پارت_۲۷۱

ساده تر و دور تر از شادمهر پر سیاست همیشه پاسخ دادم:

-بلد نیستم با آینه و قران چیزو برات اثبات کنم، فقط میدونم گاهی اون نیم نگاه هایی که منتظرشیم به وسیله یه آدم روبه رومون قرار داده میشه. اون چیزی که منتظرشی خیلی وقته تو مشتته. دیگه قرار نیست سختی بکشی.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشه‌ی لبش به تلخی بالا رفت. توام با ناامید جواب داد:

-سختی نکشیدن فقط که شکم سیر و لباس نو نیست. یه چیزی تو این ســـینه خالیه... خانوادم، بچم، شـــوهری که دوسـتش داشـتم و عشـقی که پوچ از آب دراومد... قلبم تو خالی شـده آقا، انگار جای های خالیشـو یه مشـت حال بد پر کرده!

حالِ عجیبی در دلم سرریز کرد. از آن هایی که قصد بیچاره کردنم را داشت.

مثلاً قدم جلو بگذارم، دسـتم‌را دور کمرش حلقه کنم، سرم را نزدیک گوشـــش ببرم و همانطور که لب هایم لاله‌ی گوشـش را می‌دزدد لب بزنم" خودم میشـم تموم اونچه که می خوای".

سرِ ســـنگین شـــده ام با اخم های تکان دادم و مغزم را از منجلاب این افکار بیرون کشیدم.

چه غلط اضافه ای! چه مسخره و بی منطق!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم را سخت بیرون دادم و گردن بالا کشیدم.

حرص و خشـمی که از خود داشـتم نتیجه ای کلمات یخ و خشکی بود که روی لبم جاری شد:

-چاره‌ای برای قلب تو خالیت ندارم همون پر کردن جیب نهایتِ تلاشـــمه. شـــک نکن به زودی راهمون از هم جدا میشـــه. تو برای زندانی شـــدن تو دیواره های این جهنم ســـاخته نشـــدی. من میرم...تو میری، ولی هرکدوم دنبال سرنوشتمون.

نگاهش سردرگم شد از محبت های نصفه نیمه ام و من بی توجه نفس عمیق تری از سردی و بی مهریِ کلامم گرفتم و ادامه دادم:

-یه آب بزن دست و صورتت باهم بریم صبحانه بخوریم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۲۷۲

آرنجم را به پاترول بغل دســـتم تکیه دادم و فندکم را زیرِ سـیگار کج لبم کشـیدم. کامِ عمیقی گرفتم که مسـلم کنارم گفت:

-هوای بهار حالی به هولیه آقا! می خواد بارون بگیره، لباس گرم بیارم بپوشید؟

تک خند پر صدای فرشادِ مزاحم باعث شد که نیم نگاهم به مسلم تند و خشن شود.

دود در سینه ام را بیرون دادم و بدخلق گفتم:

-لازم نکرده.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرا عصبی میشی دُکی جون؟ می‌ترسه سینه پهلو کنی!

کامِ دیگری از ســـیگارم گرفتم و در فضـــا پخش کردم که دودش چهره‌ی مزاحمش را برای یک لحظه هم که شده از جلوی دیدم محو کند.

سرد و بی خیال در نگاهش چشم دوختم و گفتم:

-قرار شد صدات به گوشم نخوره فرشاد. خفه خون بگیر این چندساعتو.

مردک از لودگی کم نمی‌آورد. بی عار تر از این حرف ها بود که ناراحت شود.

حلقه‌ی ســـوویچش را دور انگشـــت تاب داد و بی خیال گفت:

-چرا ترش میکنی انقدر، یه نخ از اون ســـیگارتو بده سرگرم شیم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

پاکت رو از روی کاپوت برداشـــتم و فقط برای اینکه خفه شود به سمتش پرت کردم که روی هوا گرفتش.

خندید و در همان حال پاکت را باز کرد و یک نخ برداشت.

-از مارلبرو بهتر نبود بکشی؟ قبلنا خوش سلیقه تر بودی!

پوزخندی زدم و باقی مانده ســـیگارم را زیر پا انداختم و دســـت در جیب لگدش کردم که گردی از خاک در فضـــا بلند شد.

-من اگه خوش سلیقه بودم یه مشت حیوون جای آدمیزاد برای رفیقات انتخاب نمی‌کردم.

انگـار این دل هرچقـدر هم طعنـه و متلـک سرش هوار می‌کشید بازهم آرام نمی‌گرفت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۲۷۳

سیگارِ روشن نشده را میان مشتش مچاله کرد. نگاهش از لودگی و تمسخر عاری شد.

-خب متلک می‌ندازی دکتر. انگار که ما سرتاپا گناهیم و تو پیغیمر! آرش رفیق تو بود، از برادر برای منم عزیز تر بود. چرا فکر میکنی فقط خودت داغ دیدی که چپ و راست تیکه حواله ام می‌کنی؟

نیشخندی از وقاحتش کنج لبم نشست. میل عجیبی به خالی کردن مشتم روی صورتش داشتم. رخ به رخش گامی جلو رفتم با سینه ای پر از بالا نگاهش کردم. کمی قدش از من کوتاه تر بود.

-برادر؟ آدم مگه پشت برادرشو خالی میکنه حیوون؟

دستش پیشتر مشت شد و چانه اش از حرص شروع به لرزیدن کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-آرش داشـــت حماقت می‌کرد، هزار بار بهش گفتم نکن، نرو، پا رو دُم اینا نذار ولی کو گوش شـــنوا. انتظار داشـــتی منم خودمو بندازم تو چاه که بخوان از سر راه بردارنم؟ تو که انقدر ادعای رفاقتت میشه کدوم گوری بودی که به رفیقت تجاوز کردن؟

تمام افرادی که دورمان بودند با ترس و وحشـــتی غیر قابل انگار نگاهمان می‌کرد و من با حرفش رگ گردنم محکم تیر کشید.

با کف دستم محکم آن قسمت را فشردم و نفس نفس زدم از خشمی که دوچندانش کرده بود.

گامی بلند برداشـــتم و در یک حرکت یقه اش را در چنگ گرفتم و کمرش را به ماشین کوبیدم.

روی صورتش خم شدم و پر حرص از میان دندان هایی که روی هم ساییده می‌شد، غریدم:

-منِ گردن شکسته فقط دو هفته واسه اون سمینار لعنتی از ایران خارج شـــده بودم. نارفیقی کردی فرشـــاد... من

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نبودم، تو نباید پشـــتشـــو خالی می‌کردی که آرش رو تک و تنها
گیر بیارن.... اونا آرشو نکشتن، اونا غیرت من و تورو هدف گرفتن، اونا به ما ضربه زدن. وگرنه کی جرعت داشـــت به مردی که دو برابر من و تو قد و هیکل داشـــت تجاوز کنه؟ این آرش نیســـت که مرده، این من و توییم که از بی غیرتی باید بمیریم و زنده ایممم!

کلام آخر را فریاد کشـــیدم که در برهوت دورمان منعکس شد.

نقطه ویرگول

#پارت_۲۷۴

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با شدت رهایش کردم که کمر صاف کرد و با نیشخند یقه اش را صاف کرد.

جلو آمد و آرام طوری که بقیه نشنوند زمزمه کرد.

-حدســـشـــو می‌زدم شـــادمهر کینه فراموش نکنه و بخواد انتقام بگیره ازشـــون. پس بگو چرا بعد این همه مدت خودتو تو اعضا جا دادی!

به تندی نگاهش کردم و با حالتی که سعی در عادی بودنش داشتم غریدم:

-چرند نگو!

با آرامش پلک زد و خودش را عقب کشید.

-باشه...اصلاً تو راست میگی... ولی خودتم خوب میدونی حرف الانم عین حقیقته.

گوشه‌ی چشم هایم از حرص تنگ شد. قرار نبود به این نارفیق جایگاهی در نقشه هایم بدهم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم چیزی بگویم که صدای مسلم توجه ام را جلب کرد.

-آقا کامیون رسید!

تند سر برگردانم و به نورِ ضعیفی که از دور دست داشت نزدیمان می‌شد خیره شدم.

اشاره ای به مسلم کردم که سریع نزدیک آمد و کنارم ایستاد.

زیر لب همانطور که اطراف را زیر نظر داشتم گفتم:

-ماجرای لو رفتن این کامیون کنسله.

مثل خودم جواب داد:

-چرا آقا؟

چشم غره ای به خاطر فضولی بیجایش حواله کردم اما چون تنها آدم مورد اعتماد و همدست نقشه هایم بود همان طور زمزمه وار جواب دادم:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-از اولم لو دادن این کامیون اشتباه بود. تهش بی عرضگیش میوفته پای خودمون. وقتی رسید سریع جاسازارو خالی کنید، تایید که شد مستقیم بفرستیدش انبار. کامیونای بعدی محل و ساعت رسیدنش تا ۱۲ ساعت آینده میرسه دستمون ، دیگه مسئولیت اونا گردن ما نیست. ناشناس لوش بدید تا پلیسا همه رو بار کنن ببرن.

نقطه ویرگول

#پارت_۲۷۵

بی‌نگفت "چشم"ی گفت و قدمی عقب رفت. مسلم تنها کسی‌ـ بود که حاضر شده بود همراه من باشد. حتی اگر

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیخواست هم انقدری در منجلاب کارهای من غرق شده بود که عقب کشیدنش حکم امضاء کردن سند مرگش را داشت.

از آن گذشته آرش عزیزم برخلاف ما انقدری دوست داشتنی بود که حتی مسلم هم از اتفاقاتی که براش افتاد شدیداً سرخورده بود.

بزرگترین چیزی که آرش را زمین زد مخالفتش با کسانی بود که از سر راه برداشتن کسانی که موی دماغ بودند برایشان مثل آب خوردن بود.

آرش همیشه با این کار ها مخالف بود اما به حکم پدر احمقش پا در این سیاهی گذاشته بود.

پدری که تمام عمر در خودخواهی قدرت غرق بود و وقتی به خودش آمد که پسر کوچکش را تنگ قبرستان خواباندند.

همانطور تکیه ام را به ماشین دادم و منتظر ماندم تا مقداری از جنس هارا از جاساز خارج کنن.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مرد رابط با بســته‌ای نیم کیلویی جلو آمد و با گذاشــتنش روی کاپوت ماشــین، تیزبری از جیبش بیرون آورد و چاکی روی پلاستیک داد.

-تســت کنید آقا مطمئن باشــید صــائِب چیز بد تحویل مشتری همیشگیش نمیده.

با اشــاره‌ای به فرشــاد فهماندم جلو بیاید و خودش تســت کند.

علاقه‌ی خاصی به این چرت و پرت ها نداشتم ولی فرشاد برایش مهم نبود.

خوب خبر داشــتم که چقدر در مهمانی ها گل و کوفت و زهرمار می‌کشد.

تا زمانی که اکیپ سه نفره‌مان سرپا بود خبری از این کثافت کاری ها نبود و حالا...

نفسم را بی صدا بیرون دادم و در سکوت به فرشاد چشم دوختم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی مکث کرد و به نشـــانه‌ای عالی بودن، مردمک های چشم هایش را بالا فرستاد و من سیگار به فیله رسیده ام را زیر پا له کردم.

نقطه ویرگول

#پارت_۲۷۶

رو به مسلم گفتم:

-مسلم بگو جنسارو ببرن انبار... احمد!

-بله آقا؟

اشاره‌ای زدم و همانطور که درِ عقب ماشین را باز می‌کردم ادامه دادم:

-چمدون دلارو تحویل بده.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سوار ماشین شدم که یکی از بادیگاردها در ماشین را بست و بلافاصله مسلم پشت رول نشست.

-راه بیوفتم آقا؟

از آینه وسط چشمش به من بود و فقط سرتکان دادم و بلافاصله سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم.

ماشین که راه افتاد پلک بستم و گفتم:

-دلم نمیخواد ذره‌ای از محموله های بعدی به مقصد برسه. مواظب باش فرشاد بویی نبره.

-خیالت راحت آقا، جوری لوشون میدم که تو خوابم فکر نکنن کار شما بوده.

خوبه‌ای زمزمه کردم و دوباره پرسیدم:

-دکترایی که باهاشون صحبت کردم رسیدن ایران؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله آقا! تو یکی از بهترین هتلای تهران اقامت کردن، فردا هم قراره ببرمشـــون برای معـاینـه هـای اولیـه، خودتون نمیایید؟

باید می‌رفتم، البته اگر خاقان کاری برایم نمی‌تراشـــید و در منگنه قرارم نمی‌داد.

**

صدای فریادی که از اعماق وجود پناهی بلند شد، روحم را نوازش کرد.

در این چند روز دل دل می کردم برای دیدن این صـــحنه و جلزو ولز کردنشان.

-مگه میشه با اون همه تدبیر و محکم کاری اون همه جنس لو بره! توی این همه سال چنین فاجعه ای بی‌سابقه بوده! من مطمئنم یه جاسوس بینمونه.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خاقان با نهایت آرامشی ــ که در تمام تنش ها از خودش نشان می‌داد گفت:

-اینکه لو رفتن جنســـا کار جاســـوس بوده شـــکی در اون نیســـت، چیزای بیشـــتری نیاز داریم، بهتره به جای داد و بی داد بشـــینی تا ببینیم چطور می تونیم اون موش کثیف رو پیدا کنیم و سرشو زیر پا له کنیم.

نقطه ویرگول

#پارت_۲۷۷

اوه! چقدر خطری! شـک نداشـتم خاقان اگر می‌فهمید کار کیست به منی که پسرش بودم هم رحم نمی‌کرد.

اولین قانون موفقیت کشـتن احسـاس بود که تک تک آدم های این مجلس خیلی سال بود آن را خاک کرده بودند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

به خاطر منافعاشـــان حتی حاضر بودند بچه هایشـــان را گردن بزنند.

-من قصـــد جســـارت ندارم خاقان...ولی این همه ســـال مشـــکلی پیش نیومده دقیق محموله‌ای که ورود اولیه‌ش دست آقا زاده بود باید لو بره؟!

دور از انتظار نبود و بهت و شوک پیش من جایی نداشت.

خاقان به دفاع از من گفت:

-مگه شـــادمهر بار اولشـــه که بینمون کار کرده؟ از اون گذشته شازده پسر توهم که همراهش بوده!

پدر فرشـــاد که از برخورد تند و تیز خاقان اخم هایش را درهم برده بود چیزی نگفت که تکیه ام را از ســـتون بزرگ گرفتم و گامی جلو رفتم.

-بهتره میون این جمع دنبـال مقصرـــ نگردیـد آقـایون. مسئولیت کامیونی با من و فرشاد بود که جنساش صحیح و سالم تو انبارن. شک دارم کسی اینجا انقدر دیوونه باشه که بخواد مالشـو آتیش بزنه. از اون گذشـته، سـهم پدر من

@Romanchi.ir

رمان بازار
romanbazar.ir

تو این محموله از همه بیشتر بود، فکر کنم اونی که باید به همه مشکوک باشه ماییم، غیر اینه؟

نفس هیچکس بالا نمی‌آمد. توهین به پسر و جاشین خاقان؟ وای که اگر جرعت ادامه این کار داشتند.

قرار بر این شد که هرکس یک فرد مورداعتماد را برای پیدا کردن آن جاسوس مامور کند و بعد از دقایقی بحث و حرف هایی تکراری جلسه‌ی به اصطلاح اضطراریشان، که این وقت شب تشکیل شد به سرانجام رسید.

همه تک تک خداحافظی کردند و به عنوان میزبان تا لحظه اخر به بدرقه‌شان ماندیم.

بعد از رفتن آخرین نفر خواستم از اتاق خارج شوم که صدای خاقان نگه‌م داشت.

-کجا؟!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۲۷۸

برگشتم و بی‌حوصله دکمه‌ی بالایی پیراهنم را باز کردم.

-با اجازتون پیش زنم...سه صبحِ فکر کنم!

سرپا ایســتادن و همانطور با چشــم های ریز شــده، سری عصایش را در مشت فشرد:

-کار تو بود؟!

با حالتی گنگ و گیج "هانِ" کشــیده ای گفتم که جلو آمد و رخ به رخم ایستاد.

-منو بازی نده شادمهر، گفتم کار تو بود؟ نه؟!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خندیدم و صدای قهقهه‌ام در فضا پیچید.

دریای انکار هم مانند حماقت ساحلی نداشت.

-چرا باید آتیش بزنم به مالمون بابا؟ دیوونه شدی؟

خشمگین و عاصی ضربه ای به سینه ام کوبید که قدمی به عقب تلو خوردم اما خیلی سریع خودم را استوار نگه داشتم.

-باید سر بذارم بمیرم اگه تخم و ترکه‌ی خودم رو نشناسم! چرا این کارو کردی؟

نخیر انگار ول کن ماجرا نبود.

ولی یک دستی زدنش قرار نبود به جواب درستی برسد، یعنی من نمی‌گذاشتم.

با پرویی تمام جواب دادم:

-اگه دستت به اون مارهایی که تو آستین پرورش دادید نمی‌رسه دلیل نمیشه اول نفری که جلوی دستته رو متهم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

کنی، من این همه تلاش نکردم که دوباره وارد اعضا بشم و بخوام با همچین حماقتی به بادش بدم.

پوزخندی کنج لب نشاندم و سرشانه‌ام را با لمس سرانگشتانم به تندی تکاندم:

-خیلی خستم. میرم بخوابم خاقان. شب خوش.

بدون اینکه منتظر بمانم از اتاق بیرون زدم و وارد راهرو شدم.

پله ها را دوتا یکی طی کردم و مقابل اتاقم که ناخواسته در ذهنم ضمیر جمع برای آن به کار می‌بردم، نفسی تازه کردم تا کمی از گُر گرفتی صورتم بخوابد.

نقطه ویرگول

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۲۷۹

دستم دستگیره را لمس کرد و به اندازه‌ی بند انگشتی در باز شد که صدای زنگ موبایلم از داخل رفتن منصرفم کردم.

سریع گوشی را از جیب شلوارم بیرون کشیدم و با دیدن شماره ناشناسی، آن هم این وقت شب گره‌ی ابروهایم درهم رفت.

آیکون سبز را کشیدم و با گذاشتنش کنار گوشم "بله" ای گفتم که صدای خنده‌ای مستانه به گوشم رسید.

آشنا بود و صدایش بدتر از آن.

-سلام مجدد، رفیق قدیمی! جات خالی داشتم میون دوتا داف اسمی گُل دود می‌دادم هوا... نشد جلسه اضطراریتو با حضورم مزین کنم.

گفت و با قهقهه‌ای از روی ناهوشیاری صدای عجیب و غریبی از خود درآورد.

پنجه‌ام دورِ گوشی از حرص و کثافتی که از کلماتش می‌بارید مشت شد و غریدم:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-زنگ زدی چرند بگی مرتیکه؟ برو اون کوفت و زهرمارارو دود بگیر بلکه فرجی شد و تورم خوابوندم سینه قبرستون.

آخ کاش این قلب لعنتی می‌فهمید نباید برای این مسئله آزرده شود. به درک که هر شب آن کوفت و زهرمار هارا می‌کشید.

به جهنم که قبلاً اهل این کار ها نبود و بعد از پاشیده شدن رفاقتمان خبر زندگی کثافت ترش به گوشم رسید.

خواستم گوشی را قطع کنم که بی توجه به خشمم با همان حالِ سرخوش جواب داد:

-آخر کارِ خودتو کردی شادمهر جووون؟ شنیدم ب*گا رفتن همه جنسا... دمت گرم بابا... قشنگ تخم چپه کردنشون رو داری. خوشم اومد...

همه نوک پیکان را رویم گرفته بودند و هیچ مدرکی برای اثباتش نداشتند.

دندان به هم فشردم و پر حرص در گوشی غرش کردم:

-اگه چرندیاتت تموم شد قطع کنم فرشاد؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرندیاتم عین حقیقته. گفتم شـــادمهر باشـــه و انتقام نگیره...قدم اول کوکائینا بود... قدم دومت چیه؟ حتماً ملـک چنـد هکتـاری کـه می‌خوان ازش متجمع تجـاری بسـازن، اونم با زد و بند بالا کشـیدن... می‌خواد بشـه غولِ پول پارو کن... بگو جون فرشـــاد... بگو تا منم پا به پات بشـــم... تا کمتر بمیرم از درد نبود آرش... از غیرتی که تو میگی ندارم.

نقطه ویرگول

#پارت_۲۸۰

به حال خودش نبود و صـــدایش بیخود و بی جهت گرفته بود. شاید هم بغضی که من از آن سر درنمی‌آوردم.

بی توجه به عجز و ملایمت کلامش تند و تیز پاسخ دادم:

-داری گنده‌تر از دهنت حرف میزنی فرشـــاد. من اونی که بار کوکائین هارو لو داده پیدا می‌کنم و زنده زنده چالش

@Romanbi

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کنم توام برو کپه مرگتو بذار که گُل و کوفت و زهرمار مغزتو ترکونده.

بدون اینکه اجازه دهم کلامی دیگر نطق کند گوشی را قطع کردم و "لعنتی" زیر لب فرستادم.

چرا امشب تمام نمی‌شد؟!

**

"سپیده"

قلبم از جملاتی که پشـــت در شـــنیدم گرومپ گرومپ به صدا درآمد و چشم هایم در حدقه درشت شد.

خواستم عقب گرد کنم که در کامل باز شد و فرصتی برای برگشتن به سرجایم پیدا نکردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

شـــادمهر داخل آمد و با ابروهایی پریده و نیمچه اخمی همیشگی در را بست و گفت:

-فالگوش وایسادی؟

تردیدم برای نشان دادن واکنشی. درست انقدر زیاد بود که خنده‌ای احمقانه تحویلش دادم و گوشـــه‌ی شـــالم را در دست بازی دادم.

- فالگوشِ چی آقا؟ خوابم نبرد... در باز شد کسی. نیومد تو، ترســـیدم یک لحظه. اومدم ببینم کیه که شـــما اومدید داخل.

این مرد بند بند وجودش پر از ابهام بود و هر لحظه کنارش گذراندن ترسناک‌تر از لحظه‌ی قبل.

از شـــب دیر آمدن هایش بگویم، یا از امشـــبی که در اوج خواب با تندی و وحشت بیدارش کردند و او لباس پوشیده از اتاق بیرون جهید و من را هم خواب زده کرد؟

@Romanchi

رمان بازار
romanbazar.ir

تمام اینها در هاله‌ای از ابهام به سر می‌برد تا جایی که نجوایی از این مکالمه‌ی تلفنی‌اش در گوشـــم پیچید و تمام مغز و جانم را به هم ریخت.

نقطه ویرگول

#پارت_۲۸۱

درست شنیدم، مطمئنم خودش گفت که اگر آن کسی که بار کوکائین هارا لو داد پیدا کند زنده زنده آتشش می‌زند!

-سپیده! کجایی؟!

با تشرـــی که نامم را صـــدا زد به خودم آمدم و تندی نگاه ماتم را رویش متمرکز کردم.

-جانم آقا!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مشکوک نگاهم کرد:

-چرا ماتت برده؟ خوبی؟

تند تند سر تکان دادم دستی به صورتم کشیدم و پشت به او به سمت تخت رفتم. حالم از افتضاح هم افتضاح تر بود.

-آره آره...خوبم... خواب زده شدم یکم، بی قرارم. لباساتو عوض کردی برقو خاموش کن لطفاً. ببینم خوابم میره.

روی تشکی که دقیقا پایین تخت پهن کرده بودم نشستم. باعجله زیر پتو خزیدم و با کشیدنش روی سرم نفس های تند و نیمه بندم را در آن فضای تنگ حبس کردم.

از آن موقعیت هایی بود که دلم می خواست جیغ کشان پا به فرار بگذارم و جایی بروم که دست هیچ بنی بشری به من نرسد.

داشتم غرق می‌شدم زیر سنگینی افکاری که مانند سایه دنبالم افتاده بود و رهایم نمی‌کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

شـــادمهر قاچاقچی مواد بود و بی‌خبر از همه جا زیر ســـایه اش زندگی می‌کردم!

صـدای قدم ها و کلید برقی که زده شـد گوشـم را پر کرد و من تمام تلاشـم را کردم تا نفس هایم انقدری منظم باشـد که فکر کند سر نگذاشته خوابم برده.

هراس از دست دادن نقطه‌ی امنی که پس از این همه سال پیـدا کرده بودم جوری روانم را بـه هم ریختـه بود کـه احساس می‌کردم الان است بمیرم.

فکم از ارتعاش بغضی_ عجیب لرزید و صـدایش کاســه‌ی چشم هایم را لبریز کرد.

-بهت گفتم هرچی کمتر بدونی به نفعته. یک لحظه با فکر اینکه وا ی غفلت کردم... ن اید فالگوش وایمیستادی.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۲۸۲

بی حرکت نفسم را بیشتر حبس کردم و محکم پلک به هم فشردم که قطرات اشک از گوشه‌ی چشم هایم را گرفت و روی متکا ریخت.

شادمهر همیشه یک گام از من جلوتر بود و امکان نداشت حال من را نفهمید.

صدایش انقدر نزدیک شد که شک نداشتم دقیقم کنار سرم روی لبه تخت جا گرفته.

-سعی کن بهش زیاد فکر نکنی... چون من اومدم به همه چیز پایان بدم. اومدم برای انتقام. انتقام آرشی که بارها اسمشو ازم شیندی و بریده بریده میدونی چه بلایی سرش اومده.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته بود... یعنی در ناخوشی هایش تنها اسمی که بر زبانش بود "آرش" نامی بود که برادر خطابش می‌کرد و می‌دانستم در تیمارستان بستری است.

-خوبه که حالایی که میشنوی ترجیح دادی خواب باشی، منم می‌خوام برای سپیده‌ی خوابیده تعریف کنم که فردای بیداریش کار اشتباهی ازش سرنزنه و نخواد فرار کنه. پس خوب به حرفام گوش کن...

تهی از هر حس خوبی گوش به حرف هایش سپردم که صدایش آرام تر از هر وقتی نجوا کرد:

-نمی‌گم همه‌ی راه غلطه، ما نسل اندر نسل پولمون از پارو بالا می‌زد، یه بخشیش تلاش مردای خاندانمون یه جاهایی شانس و پولی که روی پول اضافه می‌شد. ولی همش به این خلاصه نشد. طمع که داشته باشی به یه ماشین زیر پات راضی نیستی، ده تا هم تو پارکینگ خونت می‌خوای. به صد متر دویست متر خونه راضی نیستی، ویلا و پنت هاوس و قصر هم راضیت نمیکنه... اینجاست که دیگه راه درستم جوابگوت نیست...

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مکثی میان کلامش افتاد و من صـــدای نفس ســـختی که بیرون داد را به وضوح شنیدم:

-تا چشـــم وا کردم خودمو میون آدمایی دیدم که ثروت و قدرت خدای اول و آخراشون بود.

شاید منم کله‌م باد داشت، شاید هم کبرِ این دبدبه و کبکبه ای که بابام راه انداخته بود گرفته بودم که دلم خواســـت جانشین باشم اما خاقان قبول نکرد و به هزار ضرب و زور منو از ایران فرســتاد و مجبورم کرد پزشـکی بخونم. موقعی که برگشـــتم آش و کاســه و فکر و ذکرم دوباره همون بود، میخواستم قدرت بگیرم، می خواستم کسی بشم که اسمش میاد خیلی ها تنشــون بلرزه و داشـــتم می‌رســیدم بهش که یکدفعه همه چیز نابود شد.

نقطه ویرگول

#پارت_۲۸۳

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم داشت زیرِ فضای مبحوس زیر پتو بند می آمد و مصرانه قصدی برای بیرون آمدن نداشتم.

-سه نفر بودیم. من، آرش و فرشاد که اون شب تو مهمونی دیدیش. رفیق نبودیم، برادر بودیم، یه جورایی پاره تن هم. آرش برعکس من و فرشاد بچه سربه راه تری بود. مخالف بود با بازی کثیفی که پدرامون راه انداخته بودند و ناخواسته ماهم توش کشیده میشدیم. همش موش می دوئوند تو کار بالا دستی ها، اونم به واسطه پدرش که اون زمان سری تو سرا داشت. بار ها بهش اخطار دادن گوش نکرد که نکرد.

اون موقع خاقان کمی نرم شده بود تا کنارش باشم ولی شرط گذاشته بود که تا زمانی که خودش زنده‌ست باید حواسمو به شغلی که براش درس خوندم بدم. زد و مجبور شدم واسه یه سمینار برم آمریکا. فقط دو هفته نبودم و نبودن من و تنها موندن آرش کافی بود که تموم تهدیدهایی که تا اون لحظه به سمتش سرازیر شده بود و عملی کنن.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش دوباره قطع شد و اینبار با دردی عمیق و رنجی که فریاد زده می‌شد بلند شد:

-وقتی رسیدم ایران همون دم بهم خبری رو دادن که چمدونو وسط فروگاه ول کردم تا فقط خودمو به بیمارستان برسونم.

رسیدم، مستقیم بردنم دیدنش و جای اون آرش سرحال همیشگی یه مرده روی تخت دیدم که به دیوار زل زده بود و نفس می‌کشید.

انقدری که مکث میان کلماتش می‌افتاد که دلم می‌خواست سر از زیر پتو بیرون بیاورم و بگویم خودت را آزار نده، اما کنجکاوی برای دانستن تمام ماجرایی که در آن حضور داشتم اجازه چنین جانفشانی را نمی‌داد.

- انگار بادیگارا دَم صبح جلوی ویلای لواسون پدرش پیداش کردن... آش و لاش زخمی... طوری که تا سه

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

روز بی‌هوش بوده. با دکترش صـــحبت کردم و چیزی گفت که حس کردم دنیا روی سرم خراب شد.

و باز هم ســکوتی در حد تنفس، هرچند کوتاه اما برای منِ منتظر طاقت فرسا.

نقطه ویرگول

#پارت_۲۸۴

باصــدایی که به حد اعلائی از پایین بودن رســید زمزمه وار ادامه داد:

-وقتی تنشـــو معاینه کردن متوجه شـــدن آزار جنسی‌ـــ دیده....هیچ ردی از مِنی و هیچ کوفت و زهرماری رو تنش نذاشتن که سرنخی داشته باشیم اما وضعش انقدر بد بود که دکترش شک داشت کار یک نفر بوده باشه.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسم با شوک در سینه بند آمد و چشم های به اشک نشسته‌ام در آنی از حدقه بیرون زد.

حرف هایش انقدری دور از انتظار بود که مرز میان خودم و او را بشکنم و با شدت پتو را کنار بزنم تا بتوانم چهره‌اش را ببینم.

سر جایم نشستم و با همان شوک عظیمی که به تنم وارد شده بود به چشم هایش که رگه های سرخ در آن هویدا بود نگرسیتم.

هیچ دروغی در این نگاه خشک و پرکینه نبود.

فکش را روی هم سابید و دست مشت شده اش را کنار ران پایش نگه داشت.

شک نداشتم میل عجیبی به پیدا کردن آن مشت در جایی دراد. دیگر این مرد را از بر بودم.

-آرش به هوش اومده بود، ولی نه چیزی می‌خورد، نه حرف می‌زد و حتی یه دستشویی ساده هم نمی‌رفت.

اون... اون بی‌شرف ها به جای یکبار کشتن آرش کاری کرده بودن که روزی هزار بار بمیره و زنده بشه. از اون روز تف

@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم روی هرچی پول و مقام و قدرته و شدم پرستار آرش. آرش مردی نبود که چنین چیزی رو تاب بیاره. یه لحظه غفلتم کافی بود که بار اول با قرص خودکشی‌ــ کنه. خیلی زود فهمیدم و هر طور شده نجاتش دادم اما بار دوم....

آن "بارِ دوم"ی که انتهایش به سکوت ختم شد نهایتی جز غم نداشت.

چشـــم هایم برای چندمین بار پر و خالی شـــد، اینبار نه از ترس، نه از وحشـــت شـــنیدن حقیقت هایی غیرقابل باور، بلکه از رنج و دردی که شـادمهر به دوش می‌کشـید و بازگو کردنش داشت قلبش را شرحه شرحه می‌کرد.

-برای یه کاری مجبور شـــدم چندســـاعتی با هزارتا آدم بی مصرـف تنهاش بذارم و وقتی رســـیدم که جنازه پر خونش سهم نگاهم شد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۲۸۵

-از اون لحظه به بعدشو درست یادم نیست. کی رسیدیم بیمارستان، کی انتقالش دادن، چطور خشممو روی بادیگارا و تن لشـــایی که باید موظبش بودن و نبودن خالی کردم. همه چیز مثل یه کابوس بود و من انقدر از کنترل در رفته بودم که به زور از بیمارســتان دورم کردن... وقتی به خودم اومدم که دیدم دارن آرش رو می‌ذارن توی قبر و منِ مات بالای سرش وایسادم.

از تعجب و دوگانگی مسائل کمی اخم هایم درهم شد. مگر نگفت آرش در تیمارستان است؟ پس چرا حالا...؟

چهره‌ی مکدر و سوالی‌ام بسش بود که بدون اینکه فرصت سوال پرسیدن پیدا کنم همانطور که با کف دست چشم هایش را میمالید ادامه دهد:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-از همون روزی که آرش توی بیمارســـتان بود من پِی پیدا کردن اون بیشرـــف هایی بودم که اون بلارو سرش آورده بودن.

آرش حرفی نمی‌زد و خاقان خوب می‌دونســـت تا من باعث بانی اون اتفاقو به آتیش نکشــم ول نمی‌کنم. واســه همون وقتی که آرش رو برای دوم نجات میدن خاقان مســـتقیم میفرســتش یه جای دور از انتظار تا تو یه اتاق خصــوصی ازش نگه داری کنن. انگار مغزش فلج شـده بود، فقط گاهی تو اون روزا با وحشت از خوابید می‌پرید و داد بی داد می‌کرد و بهترین گزینه براش همون جایی بوده که واســـه درمانش تلاش نمی‌کردن و فقط آروم نگهش می‌داشتن.

صــدای شــادمهر رفته رفته داشــت رنگ و جان می‌باخت. مشــخص بود خســته بود از تعریف اضــافی، حتی من هم اصراری به شـــنیدن ادامه‌اش نداشـــتم و او مانند کوه آشفشانی فعال شده، سرریز کرده بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

این چشم ها داد می‌زندند که به گوشی شنوا نیاز دارند.

-میگفتن خاک سرده، یکی بمیره زود فراموش میشـــه، ولی این واسه من محال بود. تمام زندگیم شده بود فکر انتقام از آدمایی که شک نداشتم میون خودمون پرسه میزنن. ما از آدمایی خورده بودیم که هم‌پیاله‌مون بودن. به هر دری می‌زدم برای پیدا کردن مدرک، شـــده بودم اون پسرـــی که داشت منافع پدرشو نابود می‌کرد. خاقان به تمام اینا واقف بود و همین شد که دار و ندارمو ازم گرفت و با دادن همون واحد آپارتمان و یه ماشین از اینجا بیرونم انداخت.

نقطه ویرگول

#پارت_۲۸۶

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم می‌خواســـت چیزی بگویم تـا انقـدر یـک بنـد مجبور نباشــد حرف بزند، ولی کلامی مفید در ذهنم نمی‌گنجید که بخواهد از زبان جاری شود.

-خاقان انقدر قدرت داشـــت که به راحتی هرچی که خودم با زحمت به دسـت اورده بودم هم ازم بگیره و مجبورم کنه که تو بیمارسـتانی که میگه کار کنم... تمام مدت به سـازش رقصیدم و تو ذهنم نقشـه چیدم که دوباره بهشـون برگردم و بتونم انتقـاممو بگیرم تـا تو اومـدی جلوی راهم... وقتی اومدی چیزای جدیدی تو ذهنم جرقه خورد، یه چیزی که نقطه ضعف باشه براشون. از وقتی که اومدی هزارتا نقشه چیدم برای اینکه کنارم باشی و هربار نقشه هام عوض شد تا رسیدیم به اینجا.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

از لبه‌ی تخت فاصـــله گرفت و دقیقاً کنارم روی تخت نشست. چشم های به غم و کینه نشسته‌اش را در چشم هایم ریخت و دوباره گفت:

-این تموم اونچه بود که از زندگیم در خفا بود.

گفتم که فردا روزی نبینم سـپیده زده به سرشـو فرار کرده. تا لحظه ای که زنده‌م ازت محافظت می‌کنم ســـپیده. اومدنت بهونه‌ای شـــد برای سروســـامون گرفتن ظاهریم جلوی بقیه تاپام به اینجا باز بشـــه. فقط کافیه سرنخارو پیدا کنم و لحظه‌ای که بخوام همه رو به خاک و خون بکشـم قبلش تورو میفرسـتم بری. باید دور بشی_ از این زندگی... فقط سر ناسازگاری برندار باهام سپیده. خود خدا هم خیلی وقته رو برگردونه از من... تو رفیق نیمه راه نشو. بذار تموم کنم این راهو.

زبانم بند آمده بود و تمام جانم در شوک کلماتش فرو رفته بود.

این حجم از ماجرا و ســـیاه بختی در کتم نمی‌رفت. هیچ وقت فکرش را نمی‌کردم شادمهر هم انقدر نقطه سیاه در

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی‌اش وجود داشـــته باشـــد و لبریز از این همه حس بد شود.

لب های خشکم را از هم فاصله دادم و نوک زبانم را روی لب پایینم کشیدم که نگاهش دنبالم کشیده شد.

ســـخت آب دهان بلعیدم و در دل نالیدم که ای کاش خودش می‌دانســـت ســـپیده نه دلی برای رفتن دارد، نه پایی برای ترک او.

ســـپیده بود حماقت هایش و حالا حماقت جدید ســـپیده وابستگی‌اش به این مرد بود.

او را کوه می دید، پشـــت و پناه، آن کسی_که می توانســـت اوی ضعیف را از این آدم های ترسناک دور کند.

پارت های امشب(یکشنبه تعطیلیه پارت نداریم)

نقطه ویرگول

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۲۸۷

آب دهانم را ســخت پایین فرســتادم و بغض تکراری ام را پنهان کردم.

دلم گرفته بود برای این همه رنج.

من همانی بودم که خودم در دریای غم غرق بودم اما غم دیگران اشک به چشمانم می‌آورد.

اما شـادمهر هرکسی_ نبود، با تمام بدی هایش برایم بهترین بود.

حداقلش این بود که همیشه هوایم را داشت.

بی صدا لب زدم:

-من چیکار کنم برات؟

رنگ نگاهش جوری تغییر کرد که مات و حیران سرجایم تکان نخوردم.

کمی خودش را جلو کشـــید، دســـتش بالا آمد و همچنان چشم های تار من دنبالش کشیده شد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

برای لحظه‌ای پلک بستم تا اشک انباشته شده میان چشم هایم پایین بچکد و دیدم واضح شود که همان لحظه دستش را پشت سرم حس کردم و قبل از اینکه بتوانم واکنشی دهم گرمی چیزی لبانم را لمس کرد.

سِر شده سرجایم وا رفتم که شدت گرمی لب هایم بالا رفت و تکان خورد.

از شدت شوک و بهت حتی جرعت چشم باز کردن نداشتم.

نفسم در سینه‌ام به پیچ افتاده بود و شادمهره بی رحمانه لبهایمان را درهم آمیخت و غرق هم کرد.

شاید این موج سهمگین و ویران کننده فقط چند ثانیه به طول انجامید و خیلی زود عقب کشید اما هزاران برابرش خرابی به جا گذاشت و من را در باتلاقی عمیق فرو برد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

در دل آرزو کردم که ای کاش دچار توهم شـــده باشـــم اما لحظه‌ای که چشـــم باز کردم و شـــادمهر را در فاصـــله‌ای ناچیز دیدم خیالِ باطلم پوچ شد.

این میان نفسی‌ـــ بند نیامده بود اما ســـینه‌ی من از بی اکســـیژنی تند تند بالا و پایین شـــد و لب هایم از عطشی‌ـــ غیرقابل انگار می‌سوخت.

دستش را آرام از پشت گردنم برداشت و کمی بیشتر عقب کشید.

چشم هایش لبریز بود از حالی پریشان.

پشیمانی، سرزنش... خود خودش بود!

خیره درچشمان دوباره به اشک نشسته‌ام دوباره لب زد:

-فرا وش کن ا شب رو... فقـ همـ ٠ رو ازت یخوام.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

فراموش می‌کردم؟ چه را؟ آن همه راز و ماجرای پنهان را که تبل رسوایی اش امشب از روی بوم افتاد، یا این حال ویرانی که برایم ساخته بود.

قطره‌ای اشک سمجانه از گونه‌ام پایین لغزید و روی گونه‌ام چکید که نگاهش دنبال همان قطره رفت.

چانه ام لرزید و لب زدم:

-چرا این کارو کردی؟

نفسش آه شد و لحنش پر از ملامتی که به سمت خود سرازیرش می‌کرد.

-فراموشش کن، لطفاً!

بهت زده میام اشک خندیدم و خنده‌ام بیشتر اخم هایش را درهم برد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

معجزه می‌دیدم؟ شادمهر و خواهش کردن!
چه شب پر حیرتی بود امشب!
-نباید این کارو می‌کردی آقا... نباید...

دستش مشت شد و پر حرص به پلک هایش را به هم فشرد.
خودخواهانه غرید:
-گفتم فراموشش کنن.

چشم هایم از حرص گشاد شد و وقاحت حرفش اعصابم را تحریک کرد.
کاش مردانه پای اشتباهش می‌ایستاد و مانند یک طوطی تکرار نمی‌کرد "فراموش کن"!

با یک جهش به سمتش یورش بردم و مشت های گره خورده ام را تنگ سینه‌اش خواباندم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

عاصی و حیران غریدم:

-چطور فراموش کنم... چطور؟!

مانعم نشـــد و من با حرص بیشـــتری مشـــت دیگر را روی قلبش کوبیدم و بی توجه به چهره جمع شـــــده از دردش صدایم را کمی بالا بردم:

-جـواب بـده، چـطـوری فـرامـوش کـنـم؟ مـغـزمـو از سرم دربیارم؟ بذارمش زیر پام؟ چرا این کارو کردی؟ چرا باهام بازی میکنی؟

مشت چهارم و پنجم هم با ضربی شدید سینه اش را هدف گرفت و بالاخره دستم را در هوا غلاف کرد.

با حالی زار قطره های کوچک اشـــکم شـــدت گرفت و طوفان دلم در حکم هق هق هایی شدید خودنمایی کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با پریشـــانی نامم را صـــدا زد. عمیقاً آرزو کردم که ای کاش میتوانســـتم یک مشـــت جانانه در دهانش بخوابم. شـــاید اینطود آن دندان های یکدســـت ســـفید و مرواریدی‌اش خورد می‌شد و دل من هم خنک.

خودم را عقب کشیدم و کمرم را به لبه‌ی پایینی تخت تکیه دادم.
زانوهایم را داخل شکمم جمع کردم و مظلومانه لب زدم:
-واقعاً متاسـفم برات آقا! حق نداشـتی با احسـاسـات من بازی کنی.

چشم گرد کرد و متعجب پرسید:
-چه بازیی؟!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با غیض رو گرفتم و جای جواب پر صدا گریه کردم.

تازه میپرســـید چه بازی! به چه زبانی باید میفهماندم که افکار روشن فکرانه‌اش در مغز من نمی‌گنجد؟!

شـــاید او عادت داشـــت از روی جو و هوس هر زنی را ببوسد، من چه؟ من هم مثل او بودم؟

منی که تنها مرد زندگی‌ام همان بی‌شرف بود و آن هم با کراهت تن به تنش می‌دادم!

جلو آمد و با لحنی دلجویانه، که زیادی برای او عجیب بود گفت:

-میشه گریه نکنی؟

با خشم توپیدم:

-نمیشه، نمی‌خوام! من خیلی احمقم آقا... تقصیر خودمم هست، فکر کردم شما مثل بقیه مردا نیستی.

اخم هایش به طرز فجیح تری در دهم رفت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-سپیده!

یاغی گری از من به دور بود اما تا سر حد مرگ از دســـتش خشمگین بودم.

-چیه آقا شـــادمهر؟ ناراحت میشی_ اگه تو روت بزنم مثل بقیه مردا هوس بازی؟

رنگ نگاهش کدر شـــد و من بی توجه سرچرخاندم و با قهر رو گرفتم.

نفسش را پر صدا بیرون فرستاد. سکوتش انقدری طولانی شد که احساس کنم از بحث با من گذشته.

برخلاف انتظارم بعد از آن مکث طولانی لحن و صـــدای آرامش بلند شد:

-به کی قسم بخورم که برای هرکی هوس باز بودم، جز تو!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۲۹۰

نیشخندی که کنج لبم نشست و صدا داد، ناخوداگاه تر از این حرف ها بود که از او پنهان بماند.

لپم را به زانوهای جمع شده ام تکیه دیدم. خیره به در اتاق و فضای نیمه روشن گفتم:

-پس حتماً سرت به سنگ خورده و عاشقم شدی.

حرفم به قصد به سخمه گرفتنش بود اما او جدی جواب داد:

-سرم که سالمه، ولی چرا فکر میکنی برای عاشقت شدن حتماً باید سرم به جایی خورده باشه؟!

شوک دیگری با این حرف به وجودم رسوخ کرد.

شادمهر دیوانه شده بود امشب، دیوانه!

فقط یاوه می‌گفت و بس!

نمی‌دید دنیای متفاوت و زمین تا آسمان فاصله‌مان را؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سربلند کردم و گردن چرخاندم تا نگاهش کنم.
حتماً شادمهر هم من را همان زن احمق و ساده می‌دید.
-مسخره‌م میکنی آقا؟

چشم گرد کرد و گفت:
-چه مسخره‌ای؟

آستینم را با حرص روی صورتم کشیدم و اشک هایم را پاک کردم.
-یه زنه مطلقه بی کس و کار و شمایی که دکتری؟ آقا من حماقت کردم که راضی شدم تو اتاق یه مرد مجرد بخوابم و کنارش باشم... به خدا اینا از روی ناچاری و بدبختیمه، من از اون زنا نیست.

-چرا چرند میگی سپیده؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اخم هایش به درد خودش می‌خورد، ناراحتی اش از حرفم هم همینطور.

حس یک آدمی را داشتم که از بی پناهی‌اش سوء استفاده شده. شادمهر را چه به عشق و علاقه به من؟

-دارم حقیقتو میگم. ما یه قرار مدارایی رو عرف و شرع باهم بستیم، که همش به هم خورد. الان که من یه زن غریبه‌م و شما یه مرد غریبه‌تر، نمی‌ذارم ازم سوءاستفاده کنید.

پارت های سه شنبه 🙏

نقطه ویرگول

#پارت_۲۹۱

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

از جایش بلند شد کلافه چنگی به موهایش زد.

به قهر روسری ام را بیشتر سفت کردم و من هم بلند شدم. دلم می‌خواست از این اتاق بیرون بروم.

به سمت سیگار و فندک روی میز رفت. همزمان که درِ جعبه‌ی فلزی را باز می‌کرد گفت:

-سوء استفاده! چه سوء استفاده ای؟ باشه سپیده باشه! من معذرت میخوام، اشتباه کردم... میشه فراموش کنی و تموم شه این بحث؟ به جون مادرم قصد سوء استفاده کردن نداشتم. این فقط یک اشتباه بود که نباید تکرار بشه و نمیشه... قول میدم بهت.

اشتباه! اشتباهی که من را ویران کرده بود.

چه کلمه‌ی وقیح و سخیفانه ای.

دماغم را بالا کشیدم و پر بغض جواب دادم:

-من دیگه تو این اتاق نمیخوام. یا اتاقمو عوض کن، یا بذار کلاً برم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

عصـبیش کردم که پک اول سـیگارش را خیلی سریـع بیرون داد و فکش را روی هم سایید.

-جایی داری واسه رفتن مگه؟

جان به جانش می‌کردی همان شـــادمهر مغرور و از خود راضی بود.

بلد بود چپ و راست بی کسی‌ام را در سرم بزند.

با اشک و زاری سینه سپر کردم و جواب دادم:

-مگه فرقی بین خیابونی که امینت ندارم و اینجا هست؟ از این به بعد برای جفتش باید یه جور تنم بلرزه.

رگه‌های به خون نشسته نگاهش در چشمم فرو رفت.

سـیگارش را در کریسـتال روی میز خالی کرد. با گامی عریض فاصله‌ی میانمان را پر کرد و رخ به رخم ایستاد.

ترسـیده خواسـتم گامی به عقب بگریزم که بازوهایم را در دستانش مشت کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

محکم تکانم داد و با لحنی توام با خشـــم و نفرتی عجیب غرید:

-خـدالعنتت کنـه ســـپیده، لعنتـت کنـه کـه ذهنمو درگیر خودت کردی. لعنتت کنه که وســـوســـه چشـــیدنت چند وقتـه تو مخِ کوفتیم افتـاده بود و بیرون نمی‌رفـت. خـدا لعنتت کنه که بین این همه بدبختی فکر کردن به توام که یه اشتباهی بیچاره ترم کرده.

نقطه ویرگول

#پارت_۲۹۲

با ضرب دســـت هایم را ول کرد و چنگی به جعبه ســـیگار و فندکش زد.

بدون اینکه نگاهم کند به سمت در رفت و همزمان گفت:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-میرم اتاق بغل می‌خوام. وجب به وجب باغ نگهبانه، مثل بچه آدم بخواب و آرامش رو بیشتر از این ازمون نگیر.

گفت و در را با شدت پشت سرش بست.

شـوکه روی زمین آوار شـدم و با چشـمانی پر به در بسـته نگاه کردم.

امشب به اندازه یک عمر شوک به جانم وارد شده بود.

آن از زندگی مرموز و گذشـته‌ی پر فراز و نشـیبش، این هم از حرف های بی سروته و ابرازعلاقه ای که شـک داشـتم چنین نامی برازنده‌اش باشد.

شادمهر عاشقم بود؟ ابداً، فقط فکر کنم کمی دیوانه شده بود.

**

"شادمهر"

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

در اوج خوابی که شک داشتم یک ساعت از عمیق شدنش گذشته زنگ خوردن تلفن همان فاجعه‌ای بود که تحملش را نداشتم.

سعی کردم بی توجه به آن به بخوابم ادامه دهم اما زِره‌اش روی مغزم خط می‌کشید.

عصبی چنگ به پاتختی بردم و با کشیدن صفحه لمس گوشب آن را بیخ گوشم گذاشتم.

-بله!

صدای بشاش مسلم در گوشم پیچید.

-مشتلق بده آقا! دکتره رو پیدا کردم.

مانند برق گرفته ها از جایم بلند شدم که سرم تیرعجیبی کشید.

بی توجه سرپاشدم و گفتم:

-کجاست الان؟ گرفتیدش؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-بله آقا! تو مشتمونه. قشنگ معلومه یه ریگی به کفششه که فراریه.

-لوکیشن بفرست اومدم.

تلفن را سریع قطع کردم و با عجله به سمت در گام برداشتم.

مغز سرم از شدت درد روبه انفجار بود.

پارت های چهارشنبه و پایانی هفته 🔪 👀

👆 ❤️

نقطه ویرگول

#پارت_۲۹۳

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خسته با سری سنگین شده وارد اتاقمان شدم. لعنتی لعنتی! باز هم که گفتم اتاقمان! چرا او را جزئی از خود می‌دیدم؟

آدم‌باش شادمهر!

انقدر به این حماقت جدید دل نسپر!

چشم گرداندم و اخم های در همم روی زنی که گوشه‌ی تخت در خود جمع شده بود چرخید.

سعی کردم نهایت بی توجه‌ایم را نثار نیمه قد و هیکل خانه خراب کنش کنم.

کاش به جای او یه سلیطه‌ی دهن‌دار را انتخاب می‌کردم. شاید انقدر روی مغزم راه می‌رفت که رغبت نکنم یک نیم نگاه سهمش کنم.

لباس هایم را با کمترین صدا اما با سرعت تمام تعویض کردم.

به سمت در چرخیدم و خواستم خفقان اتاق را پشت سر بگذارم که میان راه، حرصی متوقف شدم.

لعنتی!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

شادمهر این روز ها روی اعصابم بود.

خشـمگین راه رفته را برگشـتم و با چند گام بلند خودم را به تخت رساندم.

خم شدم و لبه‌ی پتو را در دست گرفتم.

با عجله رویش انداختمش و اینبار بی تردید صـحنه را ترک کردم.

حالم داشـــت به هم می‌خورد از این قفسی‌ــ که برای خود ساخته بودم.

کاش می‌شـد سـپیده را به جایی دور بفرسـتم تا فقط جلوی چشمم نباشد.

خیلی زودتر از آنچه که فکرش را می‌کردم به لوکیشی‌ــ که روی نقشه نمایان بود رسیدم.

هیچ وقـت در یـک مکان خـاص و تکراری قرارهـایمـان را نمی‌گذاشتیم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابل در بزرگ ویلایی، بوق کوتاه زدم و بلافاصله شماره مسلم را گرفتم که در سریع اوتوماتیک وار باز شد.

ماشین را داخل بردم و سریع پیاده شدم که مسلم از حفره‌ای زیرِ زمین بالا آمد.

جلو رفتم و او " سلام" داد.

-تو زیر زمینه آقا.

نقطه ویرگول

#پارت_۲۹۴

سر تکان دادم که تن چهارشانه‌اش کنار کشید تا رد شوم.

قشنگ یک سر و گردن قد و هیکلش از همه افرادمان بالاتر بود.

پله ها را پایین رفتم و ناراضی از بوی نمِ که وارد نشده به مشمامم خورد، کمی چهره در هم کشیدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

درِ زنگ زده را با نوک کفشم به جلو هول دادم.
اولین گام را که برداشتم نگاه تند و پر وحشت مردِ بسته شده روی صندلی رویم نشست.

احساس کردم که نفس در سینه‌اش گره خورد و من بی توجه گام دوم را برداشتم.
به بادیگاردی که دست به سینه گوشه انبار ایستاده بود اشاره زدم تا چسب روی دهانش را بردارد.
چسب با شدت از پوستش کنده شد و بلافصله داد مرد به هوا بلند شد:
-چی از جونم می‌خوایید عوضی هاا!؟ چندبار بگم من دروغی نگفتم بهتون؟ هیچ اثری از اون متجاوزا روی بدن اون مرد نبود!

پوزخندی کنج لبم نشست. مثل سگ دروغ میگفت. چندین روز پیش که از روی شک و ناچاری از پیدا نکردن سرنخی چندنفر را دنبالش فرستادم مثل گچِ دیوار، رنگ سپید کرده بود.
@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مجدد انکار کرده بود وجودِ اثری از متجاوزها را روی آرش.

تا اینجای کار همه چیز مورد قبول بود اما وقتی شـــک برانگیز شـــد که کارهای دور از انتظاری بعد از آن ملاقات کرد.

جعبه‌ی ســـیگار را از جیب داخلی کتم درآوردم. همانطور که مشغول بیرون کشیدن نخی از آن بودم گفتم:

-به خاطر همین به سه روز نکشیده خونه‌تو عوض کردی و زن و بچه‌تو فرستادی شهر دیگه. بعدشم که یک هفته نشد از بیمارستان انتقالی گرفتی؟

صدا بلند کردم و پرسیدم:

-کجا گرفتینش مسلم؟

با آن صدای گُر و تندش جواب داد:

-زنجان آقا!

سرتکان دادم و با سرگرمی فندک طلاکوبم را زیر سیگار کنج لبم کشیدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

کام اول را عمیق، ناشی از خشمی گرفتم که سعی در بروزش نداشتم.

-هووم... زنجان. جالبه! خب چی میگی دکتر؟ ناســـلامتی همکاریم، دور زدن همدیگه اصلاً قشنگ نیست.

نقطه ویرگول

#پارت_۲۹۵

خیره به چهره وحشـــت زده و قالب تهی کرده‌اش گام های بعد را برداشتم.

بی‌قیـد دســـت جلو بردم و عینـک طبی‌اش را کـه یـک شیشه‌اش ترک برداشته بود روی چشمش صاف کردم.

-چرا عینک دکترو شـــکســـتید مســـلم! نگفتم با مهمونم درست برخورد کنید؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-شرمنده آقا! خواستیم با عزت بیاریمش، حتی بابِ پذیرایی هم بالا فراهم بود، چموش بود ولی. میگه هیچکارم، اما سلام بهش میکنیم روح از تنش پرواز میکنه.

سرتکان دادم و مجدد پرسیدم:

-میگی بی‌گناهه یعنی؟

مانند خودم پوزخندی زد:

-گمون نکنم شادمهر خان. اگه کاسه‌ای زیر نیم کاسه‌ش نبود، خیلی وقت پیش دورشو خط کشیده بودیم.

با رضایت دود نهفته در سینه‌ام را روی صورت مرد قل و زنجیر شده خالی کردم و کمر صاف کردم.

با نیم نگاهم بادیگاردی که حتی اسمش را هم نمیدانستم، صندلی آهنی کنار پایش را جلو آورد و دقیقاً مقابل مرد گذاشت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نشستم و به پشتی صندلی لم دادم.

خاکه‌ی سیگار را روی زمین سیمانی تکاندم و گفتم:

-خفه خون نگیر دکتر. حرف بزن... بگو... خودتم خوب میدونی که اگه بی گناه بودی الان اینجا نبودی. پس حرف بزن تا زنده از این جا بری بیرون.

ترسان سر به دوطرف تکان داد و حاشا کرد:

-من...من چیزی نمی‌دونم.

نچ بلند بالایی کشـــیدم و با پرت کرد ســـیگار نیمه حرصی لگدش کردم. داشت بدقلی می‌کرد.

-نشـــد دیگه، من وقت ندارم بشـــینم با تو حرفای تکراری بزنم. میگی یا چنگ ببرم به اون چیزی که نمی‌خوام؟ مثلاً ستایش... آره ستایش، دخترت، چندسالشه مسلم؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کلاس هشـــتمه آقا! اســـم مدرســـه جدیدش کوثره، بعد مدرســـه ســـاعت ۲ تا ۳ میره کلاس زبان، عصرـا هم کلاس گیتار.

نقطه ویرگول

#پارت_۲۹۶

این تهدید و ریز جزئیات بس بود برای کیش و مات کردن پدری که خودش گرفتار بود.

خودم را جلو کشـــیدم و با چهره‌ای ســـخت، اما لحنی در تضادش گفتم:

-می‌خوای بگم اگه همین حالا حرف نزنی چه بلایی سرش میاد، یا شایدم میخوای صبر کنی فیلماشو بچه ها بگیرن و بفرستن بعد حرف بزنی...

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چشم هایش از وحشتی عمیق تر از قبل گشاد شد و بندش لرزی گرفت.

-شما...شما نمیتونید کاری کنید. حق ندارید نزدیک دخترم شید، حق نداریددد!

با آرامش تمام نگاهش کردم و او از حال خرابی نفس نفس زد.

حتی منِ نظاره گر هم می‌توانستم تشخصی‌ـ دهم که این مرد از ترس آسیبی به عزیزش کم مانده مرگ را بغل کند.

سکوتش که طولانی شد رو به مسلم صدا بلند کردم:

-زنگ بزن بچه ها کارو تموم کنن.

حرف از دهانم منعقد نشد که به تکاپو افتاد و با داد زد:

-نه نه... میگم... همه چیو میگم. همش زیر سر اون مرده. فامیلیش اوتادیه. وقتی که گفتم باید با یکی از نزدیکان مریض صحبت کنم دوتا مرد مسن جلوتر از همه بودن.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

یکیشـــون حال خرابی داشـــت، اما اون یکی... دنبالم اومد. بهش گفتم همه چیزو. مقداری ترشـــح حاصـــل از تجاوز روی بدن اون پسرـــ بود. قرار بود همه چیو گزارش بدم و بفرســـتیم برای آزمـایش ولی در کمـال تعجـب اون مرد نذاشـــت. لعنت به اون روزی که پای امثال شـــماها به زندگیم باز شـــد. می‌گفت باید هرچی باقی مونده رو ناپدید کنم. قبول نکردم، تهدیدم کرد، اسلحه گذاشت زیر گردنم و در نهایت سعی کرد با پول دهنمو ببنده.

ترسیده بودم، چاره‌ای جز قبول کردن نداشتم.

ناباور خندیدم و خودم را عقب کشیدم.

خاقان خاقان!

وای خدایا! چرا این پدر ملکه عذاب شده بود برایم؟

چرا هرجا که پا می‌گذاشـتم رد پایی از او بود و بیشـتر تیشـه بر ریشه‌ی رابطمه‌مان می‌زد؟

عصبی دکمه بالایی پیراهنم را باز کردم و غریدم:

-چرا چرند میگی مرتیکه؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۲۹۷

آب دهانش را بلعید و لب خشک شده‌اش را تر کرد.

-اگه... اگه بهتون بدمش قول میدید دســـت از سر خودمو خانوادم بردارید؟

عصبی دندان به هم سابیدم:

-مگه نمیگی از خاقان دستور گرفتی نابودشون کنی؟

تند تند سرتکان داد. به خاطر رطوبت زیاد هوا موهای پر کلاغی‌اش عرق کرده به پیشانی‌اش چسبیده بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-اره... ولی به اون مردی که به راحتی آب خوردن حرف از کشتنم می‌زد اعتمادی نبود. به حرفش گوش کردم و اعلام کردم که هیچ اثری وجود نداره، ولی اونارو برای مدرک، چه میدونم... یه اهرم فشار برای روز مبادا نگه داشتم و فرستادم آزمایشگاه. تمام نتیجه‌هاشو دارم. همه رو میدم بهتون، فقط دست از سرم بردارید... خواب شب‌و از خودم و زن و بچم گرفتید. تورو به هرکی می‌پرستید دست از سرم بردارید.

این دقیقاً همان چیزی بود که در نتیجه‌ی تلاش های این مدت می‌خواستم.

رسیدن به این حرف برای خودم هم جز محالات بود.

رسیدن چنین مدرکی به دستم برگی برنده بود که می‌توانست کلی من را جلو بندازد.

-کجان اون مدارک؟

با تردید جواب داد:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-زنجان... می‌تونید همراهم بیایید تا بهتون تحویل بدم، به جون بچم دروغ نمی‌گم.

سرتکان دادم و خواستم دستور این سفر اجباری را برای مسلم صادر کنم که با آمدن صدایی از بیرون، آن هم در نزدیکیمان سریع سرگرداندم.

صدا صدای خوردن تکه سنگی ریز به در بود و باعث گره خوردن ابروهایم.

-کسی بیرونه؟

مسلم به سمت در رفت و گفت:

-فقط کاظم‌و گذاشتم تو حیاط حواسش به اطراف باشه. حتماً او...

در را که باز کرد، حرفش نیمه کاره رها شد. حسی بد در دلم رخنه کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

گامی جلو رفتم و مسـلم با کنار کشـیدن هیکل گنده‌اش که تمام در را پوشانده بود، دلیل سکوتش را نشانم داد.

ناباور به صحنه مقابلم چشم دوختم و پر تردید پلک زدم.

نقطه ویرگول

#پارت_۲۹۸

اوجِ اوجِ شـــگفتی و بهـت همینجـایی بود کـه من در آن ایستاده بودم.

انگار که زمان برایم متوقف شده باشد.

نفس گرفته‌ام را بی‌صـدا بیرون دادم و سـعی کردم به لبخند یک وری و پر از پیروزی‌اش توجه‌ای نکنم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

به‌جای بروز شـــوک و تعجبم راســـخ گردن بالا کشـــیدم و گفتم:

-انگار سرِ یک نفر به تنش زیادی کرده که افتاده دنبال من.

دو بادیگارش دقیقاً پشـــت سرش اســـلحه به دســـت منتظر کوچیک ترین واکنشی بودند.

خودش هم در بی‌قیدی تمام دست در جیب شلوارش فرو برده بود و لبه‌ی کت نوک مدادی‌اش را بالا فرستاده بود.

با همان لبخند مضحک و سخیف جواب داد:

-اما به نظر من یکی دیگه سرش به تنش زیادی کرده که می‌خواد زیر و بم یه اتفاق‌و بیرون بکشـــه. دیدی حق با من بود؟ دیدی من رفیقمو خوب میشـــناســـم؟ قبل از هرچی فقط بگم آدمای دورت زیادی بی دســـت و پان. نوچت دم در بی‌هوشه. بگو به دادش برسن تا نمرده.

نگاه تند و تیزم مسلم را شکار کرد و او با شرمندگی سر پایین انداخت.

احمق ها! چطور انقدر راحت گزک دستشان داده بودند؟

@Romanbaz

رمان بازار
romanbazar.ir

حتماً تمام حرف هایمان را پشت در شنیده بودند.

با بدخلقی اشاره زدم و گفتم:

-اینجا چیزی واسه دیدن نیست. برید بالا.

انگار هرچیزی که لازم بود را شـــنیده بود. با کمال میل و در نهایت آســـودگی سرتکان داد و همراه بادیگارد هایش از پله ها بالا رفت.

قبل از اینکه بخواهم دنبالشان بروم رو به مسلم غریدم:

-خاک بر سر بی عرضـــتون کنن که هیچ کاری رو مثل آدم نمی‌تونید انجام بدید. با این تن لش برید زنجان و مدارکو تحویل بگیرید.

"چشـــم" گفتنش را پشـــت سر گذاشـــتم و با گام هایی بلند پله هارا بالا رفتم.

بی‌مقدمه به مرد قد علم کرده توپیدم:

-اینجا چه غلطی میکنی فرشاد؟ دنبال چی؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با بی قیدی شـــانه بالا انداخت و کت مارک و گران قیمتش را به تنه‌ی درخت تنومند تکیه داد.

-همون چیزی که تو دنبالشی ــ و به خاطرش می‌خوای همه چیو نابود کنی.

پوزخندی زدم و عصبی از این وضعیت مسخره گفتم:

-اون چیزی که من دنبالشـــم از رگ باد کرده‌ای میاد که خیلی وقته میخواد پاره بشـه. همون چیزی که تو نداشـتی! غیرت! داری که میخوای هم قافیه‌ی من شی؟

چشـــم هایش از خشـــم گرد شـــد و همانطور که از درخت فاصله می‌گرفت داد زد:

-دارم لعنتی! عـذاب رفتن آرش... عـذاب رفتن تو نـابودم کرد. چرا فکر میکنی آرش برام مهم نبود؟ من فقط اون موقع گفتم پشـــتش نیســـتم چون می‌خواســـتم بترســـه و منصرـف شـــه از اون کارا. چه می‌دونســـتم که قصـــد کوتاه اومدن نداره؟!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۲۹۹

چه باید می‌گفتم در جوابش؟

باید حق می‌دادم، نمی‌دادم؟

خودم هم نمی‌دانستم.

حرف هایش دقیقاً تلاش برای ریختن آبی بود که امکان نداشت بتواند از روی زمین جمعش کند.

نفسم را سخت بیرون دادم و سرد و بی حس گفتم:

-آبی که ریختیو نمی‌تونی جمع کنی فرشاد. برو پِی زندگیت...

برو و بذار به دردای خودم سرگرم شم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

کوتاه نمی‌آمد. رسماً به هیچ سراطی مستقیم نبود.

-نمیرم... دردت درد منه. همه چیو شـــنیدم. از اولم معلوم بود بـارهـای کوک رو خودت لو دادی. منم بکن شریـک جرم. بذار با لمس انتقامش خلاص شم از این عذاب.

پوزخندی زدم:

-فکر کردی آدم این کاری؟

فکش به هم قفل شـد و دسـت راسـتش کنار تنش مشـت شد.

از میان دندان های کلید شده غرید:

-هستم!

-و اگه من نذارم چی؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مانند خودم پوزخندی زد و در بی‌عارانه ترین حالت ممکن جواب داد:

-اونوقت عذابِ لو دادن تورم به جون می‌خرم و همه نقشه هاتو می‌رفتم رو هوا.

صـــدای قهقهه‌ام به ناگه بلند شـــد و پر انعکاس در باغ پیچید.

خنده ای از روی خشم، از روی حرص.

با نگاهی پرتمسخر و لبخند کجمدار نگاهش کردم.

-چقدر احمقی تو! چرا فکر کردی میتونی منو تهدید کنی و من همین الان یه گوله تو مغز خودت و اون دوتا لندهور پشت سرت خالی نمی‌کنم؟

با نوک کفشم ضربه‌ی به زمین زیر پایم زدم و ادامه دادم:

-فکر کنم قبرستون خوبی میشه براتون اینجا.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

به جای اینکه برای یک ذره هم شـده رنگ ببازند، دسـت در جیب برد و گامی جلو آورد.

با لبخندی روی صورتش جواب داد:

-نه دیگه، نشـــد! متاســـفانه من مثل تو و نوچه های بی عرضـت بیگدار به آب نزدم. بلایی سر من بیاد آدمامم اون بیرون همه چیزو خراب میکنن.

نقطه ویرگول

#پارت_۳۰۰

گامی دیگر جلو آمد و فاصـــله میانمان را به هیچ رســـاند. بلافاصله سرش را کمی جلو کشید و با صدایی که به شدت پایین آمده بود کنار گوشم گفت:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-از اون گذشته... برادر برادر نمیکشه.

تمسخر در نیشخند صدایم بی‌داد می‌کرد.

-ولی من زیاد دیدم برادرایی که سرِ هم خونشونو زدن.

نگاهم کرد. خیره و طولانی، با چشـــمانی که حاضرم قســـم بخورم دلتنگی عمیقی در آنها نهفته بود.

زمزمه کرد:

-شـاید... ولی شـادمهر برادر نمیکشـه. بذار کنارت باشـم... سرم بره پشتتو خالی نمیکنم.

پر اسـتیصـال نگاهم را میان صـورت و دسـت دراز شـده‌اش گرداندم.

وجودش می‌توانســـت کمک کننده باشـــد و تردید مانند خوره در جانم رخنه کرده بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

قطعاً هیچ وقت قصـد وارد کردن کسی- به ماجرا نداشـتم ولی حالا که دست تقدیر، یا شاید هم کنجکاوی فرشاد به اینجا کشانده بودش راهی جز قبول کردنش نداشتم.

دستم را جلو بردم و با تردید در دستش گذاشتم.

لبخند کوچکی روی لبش نشست و در عوضِ منِ بی حس، دستم را با شدت فشرد.

زمزمه‌ی آخرش تیر خلاصی بود بر مغزم:

-خوشحالم باز دارمت، داداش!

"سپیده"

-اماده نمیشی زن داداش؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب چشم از تلویزیون بزرگ مقابلم گرفتم و به شادی که حاضر و آماده بالای سرم ایستاده بود نگاه کردم.

-آماده شم؟

-سر صبحانه که گفتم امروز قراره بریم برای لباس عروس!

نقطه ویرگول

#پارت_۳۰۱

با یاداوری مراسـم ازدواجش، که کمتر از یک ماه دیگر بود، لبخندی روی لبم نشست.

با شک پرسیدم:

-یعنی منم بیام؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم را گرفت و کمک کرد از روی مبل بلند شوم.

خوشرو جواب داد:

-آره دختر، چرا نیای؟ همش یا تو اتاقی یا نشـــستی جلوی تلویزیون به یه نقطه زل زدی. مادر و خواهر آریا هم میان. برو سریـع لباس بپوش تا مامان آماده میشه.

حوصـــله‌ی بیرون رفتن نداشـــتم، ولی روی نه گفتن هم در من وجود نداشت.

"چشـم"ی گفتم و با قدم هایی تند به سـمت پله ها سرازیر شدم.

همین دو هفته پیش مراســـم خواســـتگاری در این خانه بپا بود و چند هفته‌ای دیگر باید شـاهد رفتن دختری میشـدم که بعد از شادمهر فقط او در این خانه با من صمیمی بود.

طبق گفته‌ی خود شـادی بیشـتر از دوسـال اسـت که باهم دوست هستند و مجازی در ارتباط بوده‌اند.

آریا فرانسه زندگی می‌کرد و خیلی کم به ایران می‌آمد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

قرار اســـت بعد از مراســـم ازدواج با هم برگردند و آنجا زندگیشان را تشکیل دهند.

غصـــه دار از رفتن این تازه رفیق، نفســـم را آه مانند بیرون دادم و مشغول پوشیدن لباس شدم.

در این روزها حتی شـــادمهر را هم دیگر نداشـــتم و رفتن شادی به تنهایی می توانست افسرده ترم کند.

بعد از ماجرای آن شـــب، حتی نگاه هایمان هم فراری بود از هم.

همه چیز میانمان یخما بســـته بود و مگر به نیاز لب باز نمی‌کردیم.

این وضعیت دقیقاً فاجعه‌ای بود که باعثش شادمهر بود و من را از دستش عصبانی کرده بود.

ســـعی کردم در حد معقولی آرایشی ــ ملایم روی صـــورتم بنشانم تا مقابل خانواده نامزد شادی آراسته باشم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

زیاد طول نکشید که همگی در ماشین نشستیم و به سمت مقصد راه افتادیم.

همزمان با رسیدن ما، خانواده آریا هم رسیدند و همگی با هم وارد مزون شدیم.

نقطه ویرگول

#پارت_۳۰۲

سالن مجلل، از شدت سفیدی برق می‌زد و نور بیش از حد زیاد فضا برق لباس عروس هارا بیشتر نمایان می‌کرد.

به طرز عجیبی اطراف خلوت و ساکت بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بد به ورود مدیرت مزون با آن اندام کشیده و کت شلوار شیکی که به تن داشت، به استقبال آمد و برای نشستن راهنمایی‌مان کرد.

قبل از هرچیز باب پذیرایی فراهم شد و بعد هم چند جعبه سفید بزرگ به ترتیب روی میزِ مقابلمان چیده شد.

دو زن به نوبت درِ جعبه ها را باز کردند و شادی با هیجان از جایش بلند شد.

زن همانطور که به آرامی لباس عروس را از داخل جعبه بلند می‌کرد توضیح داد:

-همین امروز صبح به دستمون رسید. آخه میدونید، تیم طراح‌های ما برای شرکت توی فستیوال خارج از ایران بودن.

برای اینکه کارتون تو این دو هفته آماده شه همه نفری به صورت شبانه روش کار کردن.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

طبق خواســـته مادرشـــوهرتون مرغوب ترین پارچه‌ای که برازندتون باشـــه کار رفته شـــده. دقیقاً همون مدلی که خودتون دوسـت داشـتید... تمام سـنگ دوزی ها با دسـت کار شده.

لبخنـدی نـاخودآگاه از دیـدن لبـاسی کـه ریز جزئیـاتش از نزدیک کم از شاهکار نداشت روی لبم جا گرفت.

شادی به کمک یکی از فروشنده ها برای پرو لباس به طبقه بالا رفت و بقیه مشـــغولِ دیدن محتویات بقیه جعبه ها شدند.

تاخ و کفش و این قبیل وســـایل که هر کدام به طرز خیره کننده ای چشم نواز بودند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

همگی مشـغول صـحبت بودند و من سـاکت‌تر و منزوی تر از همیشـــه از جایم بلند شـــدم تا حداقل با دیدن لباس ها کمی خودم را سرگرم کنم.

دســـتم را برای لمس لباسی که زیادی پف دار بود و از اول چشمم را گرفته بود، جلو بردم.

نقطه ویرگول

#پارت_۳۰۳

از همان بچگی عاشـــق لباس پف دار بودم. یعنی اصـــلاً آنهایی که لباس های ســـبک اروپایی می‌پوشـــیدند را درک نمی‌کردم.

نظرم این بود که لباس عروس هرچقدر حجیم تر باشـــد، عروس قشنگ تر است و حالا... هیچ به هیچ!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ناخواسته نفسم را آه مانند بیرون دادم که صدای آرامی دستم را روی لباس خشکاند.

-ازدواجت با شادمهر رو فاکتور بگیریم، برای شوهر اولتم لباس عروس نپوشیدی که اینطور با حسرت آه میکشی؟

با تندی برگشتم و نگاه هول زده‌ام را روی مادرشادمهر که این را گفت ثابت کردم.

-من... من...

این احساس گناهکار بودن نمیدانم چرا خِرم را گرفته بود.

کارِ اشتباهی کرده بودم؟

این دقیقاً سوال خودم از منطقم بود که بی جواب مانده بود.

نیم نگاهی به بقیه که اصلاً حواسشان به ما نبود کردم و ناخواسته زمزمه کردم:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-من حسود نیست.

با آرامش خاطر و آن نگاه جدی گفت:
-مگه من گفتم حسودی؟

چه سوالی از من هول زده می‌پرسید؟
شانه‌ای بالا انداختم و گفتم:
-نمی‌دونم... شـــادی مثل خواهرم میمونه... من فقط تو فکر بودم... همین.

-شادمهر گفت ازدواج قبلیت از همون اولش ناموفق بوده. ما با اینکه براتون عروسی بگیریم مشـکل نداریم، بالاخره تو عروس این خانواده‌ای و ما از اول قصـدشـو داشـتیم. ولی این شادمهر بود که اجازه نداد به هر حال من دلم نمیخواد زن پسرـم حسرـت چنین چیز سـاده‌ای به دلش باشـه. اگه بخوای می‌تونیم تـدارکات رو فراهم کنیم تـا جشـــنتون با جشن شادی همزمان برگزار شه.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چشـم هایم از بهت و تعجب گشـاد شـد و ناباور خندیدم. به تکاپو افتاده دستش را در دستم گرفتم و تند تند گفتم:

-نه نه! ما مراســم نمی‌خواییم... شــادمهر تنهایی تصــمیم نگرفته، منم باهاش موافق بودم وگرنه صد درصد خودش زودتر از اینا اقدام می‌کرد.

نقطه ویرگول

#پارت_۳۰۴

قانع شــد یا نشــد، سرتکان داد و با گفتن "هر طور راحتی" دستش را جدا کرد و سرجای قبلی‌اش برگشت.

نفســم را ســخت بیرون دادم و ترجیح دادم باز هم به آن گوشه نشینی بسنده کنم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

همینم مانده بود در مخمصه‌ی یک عروسی که حکم صحنه‌ی نمایش داشت گیر کنم.

زندگی‌ام انقدری حسرت داشت که فکر پوشیدن لباس عروس در آن گم بود.

مهم ترین چیزی که در این زندگی افسوسش را می‌خورد نداشتن ذره ای آرامش بود.

چیزی که هیچ وقت به دست نمی آمد.

شادی در آن لباس به زیبایی فرشته ها شده بود. کارمان که تمام شد خداحافظی کردیم و از مزون خارج شدیم. قرار بود نهار را مهمان مادر آریا در رستورانی باشیم.

بعد از صرف نهار دقیقاً کنار ماشین ها همگی مشغول خداحافظی بودیم.

همانطور که با لبخند جواب آیدا، خواهر آریا را می‌دادم، ناخواسته چشمم به آن طرف خیابان افتاد.

لبخند روی لبم خشگید و در دم تنم یخ زد.

حفظ ظاهر سخت ترین کاری بود که باید انجام می‌دادم و گمان نکنم از پسش بربیایم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ترســیده دوباره همان قســمت را نگاه کردم و با ندیدنش، وحشتی دیگر در جانم رخنه کرد.

قبل از رسـوایی، زودتر از همه سـوار ماشـین شـدم و منتظر ماندم تا سوار شوند.

حتی جرعت نداشـتم دیگر سرم را بالا بگیرم و از شـیشـه ها اطراف را نگاه کنم.

راننده راه افتاد و من هر لحظه نفسم تنگ تر شد.

تیره‌ی کمرم از عرق خیس آب بود و مردمک چشم هایم به وضوح می‌لرزید.

دســـت های عرق کرده‌ام را به هم پیچیدم و در جواب شادی که حالم را پرسید، فقط سرتکان دادم.

چیزی مانند جوشــیدن اســید در معده‌ام، جوری دردش را جلوه داد که احســـاس کردم همین الان اســـت معده‌ام سوراخ شود.

با حسی‌ـ گند از ســوختن ســینه و گلویم با کف دســت به صندلی راننده ضربه زدم و نالیدم:

-نگه دار...

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۳۰۵

ماشـــین در دم کنار خیابان کشـــیده شـــد و من نفهمیدم چطور خودم را به بیرون پرت کردم.

زانوام به شـدت روی آسـفالت فرود آمد و فقط توانسـتم سرم را نزدیک جوب ببرم تا معده‌ام خالی شود.

صـدای نگران شـادی و مادرش، به حس بدم نهیب می‌زد و باعث می‌شـد دلم بخواهد زودتر این وضـع اسـفناک پایان بیابد.

با بطری آبی که شادی دستم داد، دهانم را شستنم.

@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرش زیر بازویم را گرفت و کمک کرد از روی زمین بلند شوم.

خجالت زده روی صندلی نشستم و با تکیه دادن سرم به پشتی صندلی پلک بستم.
صدای مکالمه‌شان در مورد اینکه باید به بیمارستان برویم به گوشم می‌رسید و بدنم ناتوان شده بود از ابراز وجود.
زانوام می‌سوخت و بی شک زخم شده بود.

-شاید مسموم شده باشه... بهتره ببریمش بیمارستان مامان.

-هر چی اون خورده ماهم خوردیم... بریم خونه تماس میگیرم دکتر بیاد بالای سرش.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌دونم...سریعتر برو احمدی. اگه به خاطر غذای رستوران مسموم شده باشه میگم داداش بره گل بگیره در اون رستوران رو.

صدایشان مانند سوت در گوشم زنگ می خورد و فقط این دندان هایم بود که از برخورد به هم صدا می‌داد.

کاش فقط من را به خانه می‌رساند... کاش شادمهر اینجا بود.

نقطه ویرگول

#پارت_۳۰۶

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بغض کرده، با صـورتی مکدر و ناراضی به بیبی چک داخل دستم نگاه کردم.

روی تخت نشـــستم. کلافه و ناراضی جعبه‌ی کوچکش را روی تخت پرت کردم و صـــورتم را در دســـت هایم پنهان کردم.

نمی‌دانستم خشمگین باشم یا خجالت زده؟

چه دل خجســـته‌ای داشـــت مادر شـــادمهر که برایم بیبی چک خریده بود.

به زور راضـیشـــان کردم تا دکتر خبر نکند و حالا من مانده بودم و کســـانی که حدس می‌زند شـــاید ناخوشی‌ام برای بارداری باشد!

با صـدای کوبیده شـدن در به دیوار، هول کرده دیدم را باز کردم که شادمهر را دیدم.

با گام هایی بلند و عجول به سـمتم آمد و بلافاصـله دسـت هایم را گرفت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مجبور شـــدم بلند شـــوم و او با نگاهی عجیب و غریب، سرتاپایم را رصـــد کرد و یک دســـتش را روی پیشـــانی ام گذاشت.

-خوبی؟ مامان گفت حالت بد شده؟ تب نداری. دستات یخه! چرا نذاشـــتی دکتر خانوادگیمون معاینه‌ت کنه؟ چی خوردی امروز؟

میان رگبار سـوال هایش من فقط می توانسـتم نگاهش کنم و او بی توجه به کارش ادامه دهد.

با عجله به سـمت کمدش رفت و دسـتگاه فشـار را بیرون آورد.

دستم را گرفت و روی تخت نشاند.

همان طور که آن را دور دستم می‌بست گفت:

-نهار خوردی، یا بازم با دوقاشق کنار کشیدی؟

صدای فس فس دستگاه بلند شد و من پر بغض لب زدم:

-خوردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

باد دستگاه خالی شد و شادمهر همانطور که چشمش به عقربه های دستگاه بود زیر چشمی نگاهم کرد.

-فشـــارت خیلی پایینه... علائمت رو برام بگو؟ معده درد، حالت تهوو، سردرد، سرگیجه...

جوابی ندادم و او عاصی تشر آمد:

-سپیده! جواب بده!

نقطه ویرگول

#پارت_۳۰۷

سرم را پایین انداختم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خســـته، بریده از این همه ترس و وحشـــتی که انگار هیچ وقت قرار نبود رهایم کند.

دلم می‌خواست روی تمام دنیا چشم ببندم و فقط بمیرم.

با نشـــستن انگشـــتان شـــادمهر زیر چانه‌ام، لاجرم سربالا گرفتم.

نگرانی، مشـهود ترین حسی- بود که می‌توانسـتم از چشـمانِ این مرد همیشـــه سرد بخوانم ولی تمامش برایم غیرقابل درک بود.

لب از لب باز نکردم که با همان اسـتیصـال و آشـفتگی سر خم کرد و طوری که انگار بخواهد دختربچه‌ای را گول بزند پرسید:

-سپیده... بهم میگی چی شده؟ اینطور نگام نکن.

حالا دیگر او هم فهمیده بود حالِ آشـــوبم چیزی فراتر از ضعف جسم است.

با نوک زبان لب خشـــکم را تر کردم تا فرصـــتی برای کنترل لرزش چانه‌ام بیابم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌توانستم این بغض دیوانه را مهار کنم.

بی‌حال نالیدم:

-به خاطر ماجرای اون شب دیگه حواست بهم نیست؟ خودت گفتی همیشه هرجا می‌رم چند نفر مواظبمن. این چطور مواظبتبه که اون تا یک قدمیم اومده؟ همش ازم دوری میکنی... مگه من گفتم ببوسیم که حالا نگامم نمیکنی؟ مگه من خواستم حریم بینمونو پاره کنی که حالا...

بغضی‌ـ که دقایقی طولانی در مرز انفجار بود اجازه‌ی ادامه نداد.

با کف دست هایم صورتم را پوشاندم و از ته دل زار زدم که مچ هایم اسیر پنجه‌اش شد.

با فشاری محکم چهره‌ی اشک آلودم را در معترض دیدش قرار داد:

-معلوم هست چی میگی؟ این چرت و پرت ها چیه؟ درست بگو ببینم چی شده!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

لحن تند و تشرـــ کلامش نشـــان می‌داد آن روی بدخلق شادمهر مقابلم قد علم کرده.

هق هقم را در گلو خفه کردم و به زور لب باز کردم:

-بر...برزو... دم رســـتوران بود، اونطرف خیابن دیدمش. خودش بود... چاقوشو نشونم داد...

نقطه ویرگول

#پارت_۳۰۸

چهره‌ی سـخت شـده‌اش رنگی از بهت و تعجب گرفت اما من درحالی نبودم که بخواهم چیزی را درک یا تجزیه کنم.

احسـاس می‌کردم اگر چشـم ببندم برزو از پشـت سر دخلم را می‌آورد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حرصی، با گریه مشتم را بالا بردم و بر سینه‌اش کوبیدم.
-قول دادی مواظبم باشی... نامرد! اون میخواد منو بکشه. تو دیگه مواظبم نیســـتی! به خاطر یه بوســـه که خودت پیش قدم شـدی ازم رو برگردوندی چند وقته. خدا لعنتت کنه... مطمئنم اگه پای نقشـــه هات وســـط نبود خودت می‌نداختیم بیرون. می‌خوای از شرم خلاص شی، آره؟

با چشـــمانی گشـــاد، مانند دیوانه‌ای از قفس در رفته از جا پریدم.
وحشـــــت عقلم را زایل کرده بود و ترس بی‌مهابا مغزم را حصار کشیده بود.
دور خود چرخیدم موهایم را کوتاه چنگ زدم و باز هم چشمانی که از حدقه بیرون زده بود.
-از کجا معلوم خودت نفرســـتادیش سراغم؟ حالا که ازم خسته شدی، چشم دیدنم رو نداری... می‌خوای بکشیم؟ آره؟!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

"شادمهر"

فضـــای نچندان کوچک انقدر آنقدر نفس گیر بود که به تمام جوارح بدنم فشار وارد می‌شد.
پریشان، با رگ گردنی که عجیب نبض گرفته بود ایستادم و به زن مقابلم نگاه کردم.

میفهمیدم حالش را... می‌دیدم رفتارهایی که غیرعادی بودنشان مشهود بود و عجیب کاری از دستم برنمی‌آمد.
محتاط جلو رفتم و هشدار دادم:
-سپیده... آروم باش...

اما آرامش همچون آهوی گریز پا از دامان این زن گریخته بود.
با همان چهره‌ی معصـــوم و عســـلی های غرق در خونش نگاهم کرد و با زاری گفت:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالم داره از این زندگی به هم می‌خوره. از این همه ترد شـــدن. مامان بابام، خانوادم، مردی که ادعا می‌کرد عاشـــقمه... حتی...حتی تو! چرا هرکدوم یه جور منو از زندگیتون می‌ندازید بیرون؟ چرا شادمهر؟

نقطه ویرگول

#پارت_۳۰۹

نامم را با چنان عجزی صدا زد که کلماتش خنجر شد و در دلم فرو رفت.

از محدود دفعاتی که به جای "آقا" با اسم خودم صدایم می‌کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بریده از باری که زندگی بر دوشـــش گذاشـــته بود، روی دو زانو به زمین افتاد و من دست هایم را کنار تنم مشت کردم تا به سمتش هجوم نبرم و در آغوشش نگیرمش.

آشـــفته تر ازقبل چشـــمانش را به من دوخت. انگار که جوابِ چرایِ تمام رنج هایش را از من بخواهد.

-چرا من انقدر بدبختم شـــادمهر؟ بدبخت‌تر از من دیدی اصـــلاً؟ من از مردن نمی‌ترســـم، ولی با زجر مردن چرا. می‌خوام بمیرم، ولی نه به دســـت برزو. حتی خدا هم منو نمیخواد که راحت ببرم پیش خودش. کاش امشـب بخوابم دیگه بیدار نشم... کاش...

خدانکنه‌ای که ناخواســـته بر لبانم جاری شـــد، انقدر کم صدا بود که بعید می‌دانم به گوشش رسیده باشد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

شـــک نداشـــتم اگر آن مردک زیر دســـتم بیوفتند آخرین نفســـش را لحظه‌ای می‌کشـــد که پنجه‌ام دورِ گلویش حلقه شده.

نـاتوان از تحمـل کردن گریـه‌هـایی بی امـان و از تـه دل، مقابلش روی زمین زانو زدم و با حرص و خشـــم در آغوش کشیدمش.

بجای تقلاهای همیشگی، دست های را محکم دور تنم گره زد و صـــدای گریه‌اش بلندتر از قبل در گوشـــم نجوا کرد و روی مغزم سوهان کشید.

نه از کلافگی، بلکه از عاجز بودنم در برابر ضعف روحش.

باید کوتاه می‌آمدم. این جنگ، این جدال با قلب بی‌قرارم بازنده‌ای جز "من" نداشت.

من مقابل این زن ضـعف داشـتم و این غیرقابل انکار ترین حقیقتی بود که در حال حاضر به صورتم سیلی می‌زد.

@Romanbazar

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۳۱۰

خسته بودم از این کشمکش و انکار.

خسته بودم از روزهایی که خودم را با زمین و زمان مشغول می‌کردم تا نبینمش، نخواهمش و وسوسه‌ی لمسش روحم را به بازی نگیرد.

فشـــار دســـتم را دور تنش انقدری محکم کردم که اگر راه داشت، بی شک وجودم به وجودش گره می‌خورد.

آغوشـــش برایم آرامش خالص بود و آغوشـــم برایش آن امنیتی که باید را داشت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر از این مطمئن بودم که می‌دانستم دلیل نم نم آرامش شدن و تبدیل گریه های بلندش به هق زدن هایی ریز همین است.

دستم را رفت و برگشت روی کمرش حرکت دادم. بوسه‌ام روی موهای لختش زدم انقدر ادامه دار شد که چشمانم را همانجا بستم و عطر لطیف موهایش را بو کشیدم.

-گریه نکن... عزیزم...

"عزیزم" با مکثی ادا شد که دنیایی تردید در آن بود.

تردید برای دل ندادن، دل نبستن. می‌ترسیدم قلب در گِرو بگذارد و روزی بیاید که شادمهری نباشد.

اما سرکوب تا کجا؟

دیگر توانش را نداشتم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

موهایش را با دست جمع کردم و کنار گوشش آرام گفتم:

-سرم میره، ولی نمی‌ذارم خار به پات بره. رسوا شدم پیشت که چند وقته دور می‌کنم... بیا و این رسـوایی رو به رومون نیار. به نفع جفتمونه.

سرش را از سینه‌ام جدا کرد و حرفم را با اشاره‌ی سر رد کرد. انگار که یک لحظه دلیل اشـک هایش را به فراموشی سپرد.

در عجب بودم از حرکتش اما زنی که من میدیدم، با شجاعت تمام حرفش را در صورتم کوبید:

-تا وقتی به نفع جفتمون بود که تو سـینه‌ت پنهونش کرده بودی، نه حالا! آخه من؟ چی توی من دیدی شادمهر؟ یه زن مطلقه‌ی بی‌کس کار...

لبخندی روی لبش تجلی یافته بود که بیشـتر شـبیه پوزخندی به حال خودش بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۳۱۱

با غم سر پایین انداخت و من دیگر دلی نداشـــتم که در ساحلی خشک نگهش دارم.

به دریا زدم و گفتم:

-هرچیزی که تو آدمای اطرافم پیدا نکردم. معصـــومیت... ســـادگی... دل پاک. ندارن، آدمای دور من هیچکدوم رو ندارن.

میان اشک خندید و دستی زیر چشمانش کشید.

-آدمای ســاده مثل من احمقن... ســادگی می‌خوای چیکار؟ مگه فیلم و قصه‌س؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

از دیدن خنده‌اش ناخوداگاه گوشه‌ی لب من هم بالا رفت.

-همه زندگی‌ها فیلم و قصه‌ن. سادگی رو واسه وقتی می‌خوام که از مَکر و ســـیاهی آدما خســـته‌ام. آخ ســـپیده... کاش می‌تونســتم دســتتو بگیرم و تو زورگویانه ترین حالت ممکن ببرمت اونجایی که می‌خوام. تا رنگ کسیو به چشم نبینیم. کاش... کاش می‌شد.

نفسم پر حسرت از سینه خارج شد و او

انگار تازه یادش آمد که حسی- مانند شرم و خجالت هم در وجودش نهفته است و باید بروزش دهد.

لپ هایش مانند دختربچه‌ها گل انداخت و لب زیرینش را دندان زد.

زمزمه‌ی ریزش از آن سرِ در گریبان فرورفته بلند شد:

-الان چیکار کنیم؟

گوشه‌ی لبم از حسی پر از پارادوکس بالا رفت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

تلخی و شیرینی باهم زهری کشنده بود.

برای سرکوب میلم گامی به عقب برداشـــتم و با مهربانی جواب دادم:

-کاری که همیشـــه می‌کردیم. باخبر از دنیا و بی خبر به خواســت خودمون. میگم برات دمنوش آرامبخش درســت کنن. بریم پایین یه چیزی بخوریم؟ هنوز احســـاس تهوو داری؟

با کمی مکث نگاهم کرد. نگاهی که دوباره به غم نشـــســـته بود از این بلاتکلیفی.

ما محکوم بودیم به این وضـــع... نباید به چیزی عادت می‌کردیم.

-نه، خوبم. فقط اون لحظه که دیدمش از ترس و اســترس اونجوری شدم.

سرتکان دادم و با اشـــاره‌ی دســـت برای خروج از اتاق هدایتش کردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگران نباش... نمی‌ذارم از ده کیلومتریت رد بشـــه. گیرش میارم.

نقطه ویرگول

#پارت_۳۱۲

محتویات قرمز رنگ داخل جام را تکانی ریز دادم و به قصد مزه کردن بالا بردم که صـــدای لطیفش کنار گوشـــم بلند شد.

-آقا...

@Romanchii

از گوشه چشم نگاهش کردم و مانند خودش زمزمه کردم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-قرار نشد دیگه منو آقا صدا نکنی؟

انگار که کوه کندن برایش آسان‌تر از این درخواست بود. لبخند ریز زد و بی‌توجه چشم محصور شده در آرایشش را به چشمانم دوخت.

در یک کلام، زیبا شده بود.

حتی زیباتر از عروسی خواهرم بود که مانند الماس در مجلس می‌رخشید.

البته این نظر من بود و چه اهمیتی داشت بقیه بر چه عقیده‌اند؟

-تو به من قول ندادی دیگه مست نکنی؟

سری تکان دادم و در حدِ لب‌تر کردنی جام را به لبم چسباندم.

با بی‌خیالی جواب دادم:

-سر قولم هستم... از اول جشن همین یه پیک دستمه هنوز به ته نرسوندمش. منم با یه پیک مست نمیشم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سـیب سرخی که با ظرافت تمام در حال پوسـت گرفتنش بود به انتها رسـید و اون اولین قاچش را سر چاقو زد و به سمتم گرفت.

امروز زیادی خوش مشرـوب شـده بود... اغراق نکنم، کمی از آن قالب خجالتی‌اش هم بیرون آمده بود.

-دیگه از من گفتن بود، شـادمهر خان. تِلو بخوری شـب تو اتاق خودت رات نمیدم.

باید ناراحت می‌شدم از این حرف یا سرمست از راحتیش با من؟

شـاید هم باید طبق معمول حسرـت می‌خوردم برای آنچه که نمی‌توانستم به دست بیاورم.

سـپیده باید از زندگی‌ام می‌رفت. در این بلبشـو جایی برای او نبود اما این قلب سر ناسازگار داشت.

ناسازگارتر از آن زبانم بود که با خباثت صدا ریز کرد و نجوا کرد:

-من برای بوسیدنت نیازی به مستی ندارم... عسل خانوم!

@Florandbii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۳۱۳

یکه خورده نگاهم کرد و من چشـــمکی حواله‌ی صـــورت متعجبش کردم.

انتظارش را نداشـــت ولی مگر می‌شـــد اغراق نکرد به رنگ دیوانه وار چشـمانش که دقیقاً طعم لب‌هایش را هم در بر گرفته بود؟

آن بوســـه‌ای که من دزدیدم دقیقاً طعم شـــهدی فائِق را داشت.

با نشستن دستی روی شانه‌ام چشم از او گرفتم که صدای فرشاد بلند شد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-یـه چنـد دقیقـه این آقـاتون رو بـه من قرض می‌دیـد، مادمازل؟

فرشـــاد در این لحظه همان فرشـــته نجاتی شـــده بود که حضورش لازم تر از تصور بود.

سـپیده خجالت‌زده لبخندی زد و من از خدا خواسـته بلند شدم.

تمام خودمختاری و کنترلم را این زن از دستم گرفته بود.

با کله‌ای داغ شـــده از ســـالن بیرون زدم و وقتی که بادی به کله‌ام خورد تازه یادم آمد که فرشاد هم پشت سرم است.

برگشتم و پرسیدم:

-چیکارم داشتی؟

خودش را با گامی به ســـمتم رســـاند و بازویم را را گرفت و کشاند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-پرتی چرا؟ اینجا نمیشه حرف زد، دنبالم بیا.

تقریباً ســاختمان اصــلی تالار را دور زدیم و به خلوت ترین نقطه باغ رسیدیم.

کم کم وقت سرو شام بود و همه به سمت سالن می‌رفتند.

کلافه از شکی که در دلم افتاده بود غر زدم:

-همینجا خوبه دیگه، بگو ببینم چی شده؟

ایســـتاد و با آشـــفتگی که حالا در خلوت راحت تر بروزش می‌داد اطراف را نگاه کرد.

سرش را پایین آورد و زمزمه کرد:

-یه چیزایی فهمیدم... میدونم الان وقتش نیســـت ولی باید بدونی.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۳۱۴

اخم هایم ناخواسته بیشتر از قبل درهم فرو رفت.

با شَک پرسیدم:

-چی شده؟

-خبرای خوبی به گوشم نرسیده شادمهر. بابای تو عادت داره به میزگرد چیدن برای بالا دستی ها، انگار که تافته‌ی جدا بافتن.

این چیز جدیدی نبود.

خاقان همیشه برای آدم های قدرتمند جایگاه مخصوص سَوا می‌کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-چرند میگی چرا؟ خودم کورم نمیبینم چه بریز و بپاشی راه انداخته براشـــون توی؟ بار اولش که نیســـت. در ثانی... اینایی که میبینی با شـــاه هم فالوده نمی‌خورن. کلشـــون گنده‌تر از بابای من و توعه. باید براشـــون بریز بپاش کنن. مخصوصاً اون مردک خیکی، که تو راس همه نشسته.

-دِ همین دیگه. من موندم چطور راضی شـــده بیاد عروسی خواهر تو! خاقان نمی‌ذاره احدی همنشینشون بشن، حتی من! چندتا از آدمامو فرســـتادم قاطی خدمه برای پذیرایی. انگار بحث سرِ پناهی بود. آریامهر، همون که گندشـــونه از دستش شکاره. انگار گنده تر از دهنش حرف زده.

بی‌حوصله نچی کردم و چشم غره‌ای حواله‌اش کردم.

زیر لب غریدم:

-داری حوصـلمو سر میبری فرشـاد. به درک که از دسـتش شکارن. تهش می‌خوان سرشو زیر آب کنن که چه بهتر!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مانند خودم چشم غره‌ای رفت و حرصی زبان درازی کرد:
-میذاری زرمو تا ته بزنم یا نه؟ اون مدرکایی که از اون دکتر گرفتی تا الان که دردمون نخورده. حداقل بذار من وزقامو رو کنم.
چندتا از آدمامم رو قاطی خدمه برای پدیرایی فرستادم سمتشون. بحث درمورد پناهی بود. انگار موی دماغ شده براشون.

بی حوضله غر زدم:
-خب که چی؟ تهش بخوان از سر راه بردارنش که چه بهتر.

-نه دیگه، نشد! اون مردک کله حنایی اسمش چی بود؟ اون درمیاد میاد با خنده میگه باید همون بلایی سرش بیاد که مثل اون پسره‌ی ریقو خودش خودشو بکشه!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۳۱۵

شـــوکه برای یک لحظه نفســـم بند رفت و لحظه‌ای بعد تیره‌ی کمرم یخ بست.

آب دهانم را ســـخت بلعیدم و همانطور که زیر چشـــمی حواسم بود کسی دورو برمان نیاید، با شکَ پرسیدم:

-یعنی میگی کارِ آریامهره؟ مگه میشـــه؟ اون با اون همه دبدبه و کبکبه آرش رو برای خودش خطر ببینه؟ اصـــلاً مگه دســـت من و امثال آرش به اون می‌رســـه که بخواییم موی دماغش بشیم؟

شـــانه‌ای بالا انداخت و با نوک کفشـــش ســـنگ ریزه های زیرپایمان را لگد کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-چه می‌دونم. آریامهر یا هر خر دیگه. فقط اینو می‌دونم که از اول نباید تو جمع خودی ها و همنشـــین های خودمان دنبال قاتل می‌گشـــتیم. این پنج تا عوضی که ســـال تا ماه پیداشـــون نمیشـــه منبع همه کثافت کاری‌هان. قاتل آرش بین ایناست.

نفس حرصی و خشـــمگینم را حبس کردم و کلافه چنگی به موهایم زدم.

-تو کتم نمیره یکی از اینا با این همه دبدبه و کبکبه آدم اجیر کردن واســـه پسرِ یه زیر دســـت؟ مخصـــوصـــاً آریامهر که محال ممکنه! مسخره بازی که نیست.

سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد:

- اتفاقاً همه چی اینجا مســـخره بازیه. من و تو مگه از جزئیات کارای آراش خبر داریم؟ اون پسرـــ خدای کله شـــقی بود. دیوونه تر از من و تو. از کجا معلوم دســـت نذاشته رو نقطه ضعف اینا؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابل حرف هایش قطعاً تسلیم ترین آدم بودم. کاش آرش زودتر سرپا می‌شد و خودش راهمان را روشن می‌کرد.

خســـته بودم از بن بســـت های بی پایان و حالا دردسری جدید برایمان رو شده بود.

خیال می‌کردم با کله پا کردن همین آدم های اطراف آتش انتقامم می‌خوابد و حالا طرف حســـابم آدم هایی شـــده بودند که در تمام عمرم این دومین باری بود که توانســـته بودم ببینمشان.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۳۱۶

این آدم ها در سایه‌ای محو زندگی می‌کردند.

در سکوتی وهم آور و سنگین.

هر معامله‌ی کوچکی در شـــانشـــان نبود و به ســـختی می‌توانستی افتخار دیدار پیدا کنی.

خیره به درخت بیدمجنون کنارمان متفکر سری تکان دادم و گفتم:

-بسپرش به خودم... یه کاریش میکنم.

-چیکار می.خوای کنی؟ به منم بگو.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجه راه برگشت را پیش گرفتم و لحظه‌ی آخر "خودت میفهمی" را زمزمه کردم.

به سمت سالن اصلی رفتم. جشن روال خودش را به درستی طی می‌کرد و من تمام حواسم به میزی بود که دور تر از همه آن آدم ها دورش گرد آمده بودند.

دست در جیب شلوارم فرو بردم و با آرامش تمام به سمتشان رفتم.

در بیست قدمیشان ناگهان مردی کت شلواری مقابلم قرار گرفت که با نیم نگاهی فهمیدم یکی از محافظ ها است.

با اخم نگاهش کردم و گفتم:

-برو کنار.

سر پایین انداخت و آرام جوابم را داد:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-خاقان دستور دادن نذارم کسی- نزدیک مهمون هاشون بشه. نمی‌خوام جلب توجه‌ای شه آقا! لطفاً همین راه رو برگردید.

از روی خشم و حرص دندان روی هم سابیدم و نگاه خصمناکم را به خاقان که از گوشه‌ی چشم حواسش به من بود انداختم.

مسخره‌اش را درآورده بود دیگر!

ناچار بودم به سکوت و اطلاعت از حرف این زیر دست.

دلم نمی‌خواست بهترین شب زندگی خواهرم به هر دلیلی دچار نقص و خاطره‌ای بد شود.

بعد از چند ساعت، مراسم در خوش بینانه ترین حالت ممکن به پایان رسید و تمام مدت را من با خشمی که سعی در بروز ندادنش داشتم خودخوری کردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با این حال حس رضـــایت عجیبی از ازدواجش در این موقعیت داشتم.

مخصوصاً که برای چهارصبح بلیط داشتند و با همسرش از ایران می‌رفتند و خیالم از بابتش حسابی راحت می‌شد.

دور بودنش از این جهنم به نفع خودش بود.

نقطه ویرگول

#پارت_۳۱۷

وارد عمارت که شـــدیم مادرم با گفتن اینکه "سردرد دارد" جلوتر از همه به سـمت اتاقشـان رفت و چشـمان سرخ از اشکش را از دیدنمان پنهان کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دوری از شادی انقدری برایش سخت بود که مسیر تالار تا خانه را گریه کند و نخواهد کلامی با هیچکداممان صحبت کند.

نیم نگاهی به چشمان سرخ سپیده که دست کمی از مادرم نداشت کردم.

اون هم زیادی دلتنگ خواهرکم می‌شد که پابه‌پای مادرم اشک ریخت و حالا مظلومانه من را نگاه می‌کرد.

اشاره‌ای کرد و آرام گفتم:

-برو بالا بخواب عزیزم... من با بابام کار دارم.

این حرفم توجه خاقانی که داشت از پله ها بالا می‌رفت را جلب کرد.

برای لحظه‌ای مکث کرد و دوباره بی توجه به راهش ادامه داد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

گلو صاف کردم و بلندتر حرفتم را تکرار کردم.
-باید حرف بزنیم خاقان.

-باشه‌ی برای بعد. الان خستم.

ســـپیده با نگرانی نگاهم کرد و من در آرامش تمام پلک به هم آوردم.
-واجبه. بریم اتاق کارتون؟

اگر قرار بود برای لجباز بودند مدال بدهند قطع من و خاقان هر کدام به نوعی قهرمان محسوب می‌شدیم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

همانطور که کتش را روی صندلی می‌انداخت، سیگار برگی از جعبه برداشت و گفت:

-می‌شنوم.

صدای جرقه‌ی فندک زمینه‌ی فضا شد و او پشت به من از پنجره های سراسری به باغی که در تاریکی غرق شده بود و از هر موقعی مخوف تر بود، خیره شد.

بدون هیچ مقدمه‌ای سر اصل مطلب رفتم.

-اون چه حرکتی بود توی تالار؟ به محافظا میگی جلوی منو بگیرن؟ پس کی قراره با اینا آشنا شم تا یه روزی بتونم همه چیز رو بگردونم؟ چرا نمی‌خوای بفهمی من جانشینتم خاقان؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۳۱۸

زیر لب زمزمه کرد:

-جانشین...جانشین...

و بعد با لحنی بلندتر برگشت و تقریباً سرم داد کشید:

-من چه خیری دیدم که تو بخوای تو جانشینی ببینی؟

چرا منو احمق فرض کردی شـادمهر؟ هر بار که میام بهت اعتماد کنم میزنی از ریشه ساقطم می‌کنی!

لعنت به من اگه یک بار دیگه به تو بها بدم.

یکه خورده نگاهش کردم که پلک چروکش از خشم لرزید و پوزخندی زد:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-فردا صبح که از خواب بیدار شم اون زنیکه رو که به زور از زیر دست شوهر معتادش بیرون کشیدی با تیپا میندازی بیرون.

بیدار شم و زن قلابیت تو خونم باشه جنازشو می‌ذارم تو بغلت.

نفهمیدم نفسم گره خورد، رفت یا شاید هم کلاً قطع شد.

هرچه که بود برای ثانیه‌ای هم که شد از اکسیژن محروم شدم و مات و مبهوت نگاهش کردم.

و باز هم این خاقانی بود که یک قدم جلوتر از من بود و هیچ...

نگاهی پر از تاسف و ناامیدی به رویم انداخت.

-یه انتقام بیخود جوری چشاتو کور کرده که می‌خوای همه رو براش نابود کنی.

میدونم چیکارت کنم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دست رو شده‌ام جای هیچ انکاری را نداشت.
حالا که همه چیز لو رفته بود وقتش بود صراحتاً ســوالم را بپرسم.

-کی اون بلارو سر آرش آورد؟ بهم بگو.

محکم جواب داد:
-خودش! هیچکش جز خودش قاتل جوونیش نبود. دقیقاً همون کاری رو کرد که توی احمق الان داری میکنی.

پوزخندی زدم و پر درد نگاهش کردم.
بی‌توجه مجدد تکرار کردم. این بار تمام خســتگی‌ام را از این همه تلاش بیهوده در صدایم ریختم.
-بگو بهم خاقان... التماست میکنم... بگو خلاصم کن.

@Romanchii
#کپی_ممنوع

رمان بازار
romanbazar.ir

#نساء_حسنوند

ده پارت اون هفته تکمیل شد.

با احتســـاب یک روز تعطیلی شـــبه ۸ پارت از این هفته پیشم دارید که یا امشب یا فردا آپ میشه💔

نقطه ویرگول

#پارت_۳۱۹

فکش را از روی حرص به هم ســـابیده و باز هم نگاهم دنبال پلک چپش رفت که خیلی ریز پرش می‌کرد.

از میان دندان های کلید شده‌اش غرید:

-برو بیرون تا فردا تکلیفت رو روشن کنم.

-خاقان!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

داد کشید:

-گفتم برو بیروووون!

چانه‌ام از حرص لرزید و ناخواسته مثل خودش داد زدم:

-لعنت به بودنت خاقان... لعنت به این زندگی که پدری مثل تو دارم.

گفتم و با عجله از اتاق بیرون زدم که مادرم را هراسان دم در دیدم.

گیج و سردرگم با ترس پرسید:

-چه خبره شادمهر؟ چرا داد می‌زنید؟ صداتون همه جا رو برداشته.

عصبی چنگی به موهایم زدم و کوتاه گفتم:

-از شوهر عزیزت بپرس.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سریع کنارم زد و وارد اتاق شـــد که با گام هایی بلند، خشمگین دور شدم.

همه چیز به هم ریخته بود. آن همه نقشه، آن همه تلاش و تظاهر و عذابی که به خودم تحمیل کرده بودم.

به اتاقمان که نزدیک شدم سپیده را دیدم.

انگار صدای دعوایمان او را ترسانده بود و میان جلو آمدن یا نیامدن به تردید افتاده بود.

نگاهی به صـــورتش کردم. طبق معمول زودتر از همه رنگ از رو پرانده بود.

با نزدیک شـــدنم دهان باز کرد تا چیزی بگوید که جیغِ ناگهانی مادرم که نامم را صدا می‌زد، شوکی به جفتمان داد.

سـپیده از ترس چشـم گشـاد کرد و من بی‌تردید به سـمت اتاق کار پدرم دویدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

درِ نیمه باز را محکم به دیوار کوبیدم و با دیدن صـــحنه‌ی مقابلم قالب تهی کردم.

مادرم جیغ کشید:

-بگو زنگ بزنن اورژانش... بابات...

نقطه ویرگول

#پارت_۳۲۰

فقط در عرض چند دقیقه چنان آشــوبی بپا شــد که کم از قیامت نداشت.

خدمت کارها هراســـان، مادرم در یک قدمی ســـکته و من مات و مبهوت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اورژانس خیلی زود رسـید و مادرم با حالی زار همراهشـان سوار آمبولانس شد.

فارغ از آشـوب اطرافم نفهمیدم چطور پشـت ماشـین نشستم و پشت سرشان راهی بیمارستان شدم.

بلافاصله بعد از رسیدنمان مادرم با گریه خواست تا زنگ به محبی دکتر خانوادگیمان بزنم تا خودش را برساند.

وجودش را غیرضروری میدیم اما انقدری آشـفته بودم که بی نگفت زنگ زدم و تمام آدم ها و خواسـته هایشـان را از سرم باز کردم.

نفهمیدم‌برای بار چندم راهروی بیمارسـتان را طی کردم و چنگ به موهایم زدم که محبی را از فاصـله‌ای نزدیک دیدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با دیدنم قدم هایش را تندتر کرد.

وقتی که مقابلم ایســتاد به تندی نفس کشــید و عینک ته اسکانی‌اش را طبق عادت تنظیم کرد.

بدون مقدمه گفت:

-بالاخره اون تومور کار دستش داد! هزاربار گفتم... هزاربار گفتم باید هرچه زودتر عمل بشی. گوش نکرد که نکرد.

یکه خورده برای ثانیه‌ای نگاهش کرد و گنگ پرسیدم:

-چی گفتی؟ تومور؟

ســوالم شــدت اشــک های مادرم را بیشــتر کرد و محبی با تاسف سر پایین انداخت.

بهت زده نگاهم را میان او و مادرم گرداندم و خنده‌ای عصبی کردم.

-مامان این چی میگه؟ بابا تومور داشته؟ شما میدونستی؟ چه توموری؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرم با شـــانه‌هایی افتاده فقط هق زد و محبی در جواب گفت:

-لطفاً آروم باش شادمهر خان. بله متاسفانه خاقان تومور مغزی داشـــت. من بارها بهش گوشزد کردم که باید هرچه سریع تر عمل بشه ولی پدرتو بهتر از من میشناسی. نخواد کاری رو انجام بده هیچکس نمی‌تونه وادارش کنه.

نقطه ویرگول

#پارت_۳۲۱

احساس می‌کردم دارد یک مشت خزعبلات تحویلم می‌دهد که مستقیم شعورم را هدف گرفته.

دلم نمی‌خواســـت چرندیاتش را قبول کنم اما بیرون آمدن پزشـکی که در اتاق معاینه بود تیر نهایی را به مغزم شـلیک کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

در نهایت بی رحمی، روی حرف های محبی مهر تاییدی کوبید و رفت تا برای عمل جراحی آماده شود.

عملی که شانس موفقیت کمتر از آنی بود که از حرف های پزشکش آن را درک نکنم.

یک ساعت، دوساعت، پنج ساعت... انقدری گذشت و گذشت که مادرم از شدت عجز و ناله زیر سرم رفت و من تک و تنها در انتظار به سر می‌بردم.

خســـته از این همه راه رفتن پاهایم به گزگز افتاده بود اما همچنان دل نشستن نداشتم.

دقایقی طولانی را در حیاط گذراندم و

انقدر منتظر ماندم که آفتاب زد.

نمی‌دانم چرا طلوع این خورشید را به طرز دلگیری ماتم زده دیدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دل آشوبه‌ای عجیب، که خبری شوم به دنبال داشت.

به داخل برگشتم.

انتظار را از سر گرفتم.

عمل طولانی و طاقت فرســـا به سر آمد و من با سر پایین افتاده‌ی پزشک پدرم مواجه شدم.

ضربه‌ای کوتاه به شانه‌ام و تسلیتی که زیر لب گفت مقاومتم را برای قوی بودن شکست.

سحرِ این روز عجیب "خانه خراب" بود.

"سپیده"

نمی‌دانم برای بار چندم بود که نفسم آه شد و نگاهم تَر.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نه از مرگ مردی که می‌دانســـتم در طول عمرمش خدا و بنده را باهم رنجانده، بلکه از دیدن غم کســـانی که جدیداً زیادی برایم عزیز شده بودند.

نقطه ویرگول

#پارت_۳۲۲

سرتاسر عمارت غرق در سکوت و ماتم بود.

مراسـم خاکسـپاری به بهترین نحو با جمعیت غیرقابل باور به اتمام رسید.

حتی مراسـم سـوم و هفتم هم گذشـت و روز به روز فضـا دچار خفقان بیشتری می‌شد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نوعروسی که پایش را از کشـور بیرون نگذاشـته با این خبر شـوم برگشـت، زنی که در سـوگ همسرـش زانوی غم بغل گرفته بود و شادمهر...

شادمهری که تمام فکر و ذکرم را غصب کرده بود و من در ناتوان ترین حالت کاری از دستم برنمی‌آمد.

روزها اسـتوار محکم مقابل کسـانی که برای عرض تسـلیت می‌آمدند گردن بالا می‌گرفت و شب ها در خلوتش که دیگر من هم در آن جایی نداشـــتم و از آن رانده شـــده بودم به سوگواری می‌نشست.

غمی که خلاصه شده بود در سکوت و سکوت و سکوت.

برای بار هزارم نفسـم را سـنگین بیرون دادم و کفگیری برنج داخل بشقاب کشیدم.

بعد از اتمام مراسـم ها شـادمهر تمام خدتمکار هارا مرخص کرده بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ کدامشـــان لب به چیزی نمی‌زدند و من عاصی و درمانده میانشان مانده بودم.

بشــقاب را کنار خورشــت داخل ســینی گذاشــتم و آن را برداشتم.

پله ها را بالا رفتم و مقابل در که ایســتادم تصــمیم گرفتم بدون در زدن وارد شوم.

می‌دانستم باز هم راهم نمی‌دهد.

با آرنجم به ســختی دســتگیره را پایین کشــیدم و در را به داخل هول دادم.

از شدت تاریکی فضا، لحظه‌ای خوف ورم داشت.

با کمک همان یک ذره نوری که از در وارد می‌شــد ســینی را روی میز گذاشتم و کلید برق را زدم.

فضـا که در کسـری از ثانیه‌ای نورانی شـد، صـدای عصـبی شادمهر هم بلند شد:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-با چه اجازه ای داری خلوتمو به هم میزنی؟

نقطه ویرگول

#پارت_۳۲۳

در را بستم و شجاع تر از همیشه جلو رفتم.

روی تخت دراز کشـــیده بود و با ســـاعدش چشـــمانش را پوشـانده بود اما احسـاس حضـور من نیازی به چشـم بینا نداشت.

هیچکس در این روزها اندازه من پیگیر حالش نبود.

حالا این بر روی چه حکم و احسـاس درسـت یا غلطی بود را نمی‌دانم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

تنها چیزی که این وسط مشهود بود فکر و ذکرم بود که در او خلاصـــه شـــده بود و چهره‌ی غمزده‌اش روی قلبم تیغ می‌کشید.

لبه‌ی تخت نشستم و یک پایم را بالا کشیدم.

حضورم را حس کرد ولی دلش نمی‌خواست واکنش خاصی نشان دهد.

آرام نجوا کردم:

-برات غذا درست کردم... قیمه بادمجون که خیلی دوست داری.

تند و خشک جواب داد:

-من از تو غذا خواستم؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ وقت فکرش را نمی‌کرد با آن رابطه‌ی شـکرآبی که این پدر و پسر- داشـتند شـادمهر با مرگ پدرش انقدر ناراحت و پرخاشگر شود.

-نه، ولی لازم دونستم که غذا درست کنم، برات بیارم و تو باید پاشی تا آخرشو بخوری.

پوزخندی پر صـدایی زد و جوری سر جایش نشـسـت که تکانی سخت خوردم.

-توی می‌خوای مجبورم کنی؟ برو سپیده، برو دلم نمی‌خواد دق و دلیمو سرتو خالی کنم.

مصرانه در چشـمان رنگ خونش زل زدم. صـورت اصـلاح نشـده و ته ریش های کمی بلند شـده‌اش حالم را دگرگون می‌کرد. شادمهر همیشه آراسته و مرتب بود.

-خب خالی کن! اصلاً بزن هرچی دم دستت میاد بشکون، داد بزن، فقط بشکن این سکوت لعنتیت رو. من نگرانتم!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زد و با نگاهی خسته طعنه زد:

-شجاع شدی! صداتو واسه من بالا میبری!

از جایم بلند شـــدم و با برداشـــتن ســـینی اینبار روی تخت گذاشتمش.

-شجاع بودم. فقط لازم داشتم یکی کمکم کنه بیدارش کنم. دقیقاً خودت! میخوری یا خودم بذارم دهنت؟

-سپیده!

-سپیده بی سپیده! باید غذا بخوری، مریض میشی اینجور.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با تمسخر نگاهم کرد و گفت:
-چند روز ازت غافل بودم، دکترم که شدی برام!

بی‌توجه قاشـق را سر ریز از برنج و خورشـت کردم و مقابل دهانش بردم.
-هرچقدر می‌خوای برام دهن کجی کن ولی غذاتو بخور. تا نخوری هیچ جا نمیرم.

نگاهش میان صورتم و قاشق درون دستم به گردش درآمد.
در ثانیه ای آن پوزخند و تمسخر رنگ باخت و سیاه چاله هایش بی فروغ تر از هر وقتی شد.
با صلحی غیرقابل پیش بینی، لب زد:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-آب و غذا شده پاره سنگی که هرکاری می‌کنم پایین نمی‌ره. تو بگو سپیده، بگو چیکار کنم با این درد که درمون نداره؟

توده‌ی بغض، بی ملاحظه به گلویم هجوم برد و مقابل چشمانش چانه‌ام را لرزاند.

دست یخ زده پایین آمد و تسلیم در برابر صدای شکسته‌اش، قاشق پر صدا در سینی افتاد.

بی صدا لب زدم:

-چیکار کنم برات؟

بی‌مکث جواب داد:

-نفسمو ببر... یه بالشت بذار رو صورتم، اسلحمو از توی گاوصندوق بردار و یدونه شلکیت تو مغزم تا راحت شم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

یکه خورده نگاهش کردم. با نفسی‌ـ بند رفته و چشـمانی که می‌دانستم به گشاد ترین حالت ممکن رسیده.

گوشـــه‌ی لبش از واکنشـــم بالا رفت و دلسرـــد تر از قبل گفت:

-دیدی درمونم دسـتت نیسـت؟ هیچکس نمی‌تونه ذره‌ای آرامش بهم بده. نه تا وقتی که تو صورت بابام داد کشیدم و گفتم "لعنت به بودنت" و به صبح نکشیده مُرد.

خاقان تومور داشـت سـپیده. تومور داشـت و اجازه نداده بود من بفهمم. فکر کنم این دنیا انقدری از من متنفره که عذاب مرگ پدرم هم انداخته گردنم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۳۲۵

در یک کلام، جگرم برای عجز و خستگی کلامش سوخت، جزغاله شد.

-تو تقصیری نداری... خوبه خودتم میگی تومور داشت و باید عمل می‌شد. چرا با این حرف ها خودتو عذاب میدی؟

هیچ وقت یادم نمی‌آمد شادمهر را انقدر شکسته دیده باشم.

یخ زده جواب داد:

-شاید چون هرچقدر که خاقان پدر خوبی نبود من براش پسرِ بدتری بودم. چی می‌شد بابای منم یه شغل معمولی داشت؟ یه زندگی معمولی... آخ سپیده، دارم آتیش میگیرم از این درد... این غم آخرش منو میکشه.

دیگر مقاومتی برای نریختن اشک هایم نداشتم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

هق زدم و با سرزنش گفتم:
-اینجور نگو آقا! تورو به هرکی می‌پرستی اینجور نگو.

پلک هایش لرزید و رگه های چشمش از قبل سرخ تر شد.
احساس می کردم تمام وجودش تحت فشار است اما او مصرانه قصد نداشت با هیچ روشی این غم را سبک کند.

اشک ریختم و او گفت:
-اون روزی که تو بیمارستان فهمیدم خودکشی_ کردی یه "احمق" از ته دل نثارت کردم ولی ببین دنیا کجا قرارم داده! باورت میشه من، شادمهر، هر لحظه دلم بخواد با یه چیزی این نفس رو بِبُرم که بالا نیاد؟ کاش مثل تو شجاع بودم سپیده.

حرفش آنچنان وحشتی در وجودم تزریق کرد که نفهمیدم درست چه واکنشی نشان دادم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

به خودم که آمدم، با چنان شدتی در آغوش گرفته بودمش که گویی انتظار داشـــتم تن هایمان به هم گره بخورد تا نتواند از کنارم جُم بخورد.

بلند هق زدم و شماتت وار گفتم:

-نزن این حرف رو! خودکشی شجاعت نمی‌خواد، حماقت می‌خواد. بیا یه مکث بده به این دورِ باطلی که توش افتادی. درست مثل من که لحظه‌ای که قرار بود نقطه‌ی پایانم نوشته شه کمک کردی یه فرصت بدم به خودم. یه صبر قبلِ پایان، یه...یه نقطه ویرگول...

نقطه ویرگول

#پارت_۳۲۶

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف هایم غمی را التیام نداد، باری را ســبک نکرد اما من چیزی جز این آغوش برای دلگرمی‌اش نداشتم.

آغوشی که اوی سرســخت را هم به زانو درآورد و حالا خودش هم دســتانش آویزانش را بالا آورده بود و دور تنم پیچید.

صدایش بی جان تر از هر وقت در گوشم نجوا کرد:

-خستم سپیده... انقدر خسته که دلم می‌خواست حرفاتو به نشنیدن بگیرم

دروغ نگویم، ترسیده بودم. از این شادمهری که ناامیدی در وجودش می‌جوشید و می‌ترسیدم خودِ قوی‌اش را فراموش کند.

دیگر دلم طاقت نمی‌آورد که ضعفم را مقابلش جار نزنم.

شاید می‌گفتم و دلیلی می‌شدم برای محکم بودنش.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

در آن فاصله‌ی به هیچ رسیده متقابلاً نجوا کردم:
-تو باید قوی باشی شـــادمهر... دنیا بدون تو برای من هم تمومه.

انتظار جواب یا واکنشی را داشتم.
شـاید یک لبخند که بفهمم دلش خوش شـده ولی هیچ و هیچ.
در نهایت ساکت از آغوشم بیرون آمد.
بی‌حرف بـدون اینکـه نگـاهم کنـد چنـد قـاشـــقی برای دلخوشی‌ام غذا خورد و گفت که ببرمشان.
انگار که پشیمان بود از ریختن دردش روی دایره.
نفسـم را آه مانند بیرون دادم و با اندوهی بسـیار، کم آورده او را در تنهایی‌اش رها کردم تا شاید روز بعد فرجی شد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

"شادمهر"

لم داده روی صندلی راکِ پدرم، که دسته های به سفارش خودش کنده کاری شده بود، به خورشیدی که از پشت درخت های پر قامت و پیر نم نمک بالا می‌آمدم خیره شدم.

یک پارت باقی مونده از هفته پیش

نقطه ویرگول

#پارت_۳۲۷

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چشـمانم از یک بی‌خوابی سـخت می‌سـوخت و گلویم کمی خشک شده بودم.

چشـــمانم را برای لحظه‌ای از ســـپیده دم گرفتم و با تمام انرژی‌ام سیگار درون دستم را کام گرفتم.

نفســم را ثانیه‌هایی طولانی حبس کردم و ســپس با آرامش تمام آن را در فضای مه گرفته‌ی اتاق فوت کردم.

غیرقابل پیش بینی بود حالِ غریبم.

دیروز مراسم چهلم برگذار شد و امروز عصر قرار بود وکیل پدرم برای خواندن وصیت نامه به اینجا بیاید.

روزهـای آخری کـه تصـــمیمم گرفتـه بودم در این اتـاق بگذرانم. در جای پدرم... پدری که هیچ وقت با من سرِ صلح نداشت اما عجیب دلتنگش بودم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید تمام روزهایی که چشمانم از نفرت برایش تنگ می‌شد در حسی عجیب از دوست داشتن غوطه ور بودم و خودم خبر نداشتم.

ساعتی که از صبح گذشت، آوای در به صدا درامد و مسلم داخل شد.

با فاصله پشت سرم ایستاد و سلام کرد و من درجوابش همانطور که سیگار نمی‌دانم چندم را دود می‌کردم گفتم:

-می‌شونم.

سرفه‌ای کرد و کوتاه گفت:

-برزو رو پیدا کردیم آقا. دستور چیه؟!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه تغییر حالتی دهم، کام عمیقی گرفتم و متفکر خودم را با آن خفه کردم.

-الان کجاست؟

-تو یه خرابه تو جنوب شهر. کارتون خوابه رسماً. خونه ای که سپیده خانوم توش می‌شستن رو تحویل صاحبخونه داد همون موقع، زن اولشم انگار تازگی ها طلاق گرفته، هرچی داشته و نداشته بالا کشیده و با بچه‌هاش رفته.

نقطه ویرگول

#پارت_۳۲۸

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

همانطور طور که آرنجم را به دسته‌ی صندلی تکیه داده بودم و از فرو رفتن ناهواری هایش در دستم مکدر شده بودم، پوزخندی زدم.

دنیا جای عجیبی بود.

با آن وضع اعتیاد چقدر می‌توانست در آن خیابان ها دوام بیاد؟

شاید همین بزرگترین انتقام بود که دنیا از او گرفته بود اما نه، من هیچ دلِ مهربانی برای ریسک کردن در مورد جان عزیزانم نداشتم.

سپیده عزیز بود، یعنی عزیز شده بود.

هرچند که دنیا به کام نمی‌چرخید و مجبور بودم در ظاهر بی تفاوت ترین باشم ولی اعماق وجودم او را فریاد می‌کشید.

دو گنجشک لبه‌ی نازک پنجره‌ی سراسری فرود آمدند و من سرد و خشک دستور دادم:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-بی‌شک با این وضع الان لنگ دو هزار پول مواده. یکی رو بفرستید سمتش و کم کم بهش مواد بده. میگم کم کم یعنی به هفته نکشه که حجم مواد به مقداری برسه که پشت میله ها بیوفته. نکشـــیدش، ولی انقدری بذارید تو دامنش که سرش بره بالای دار، خلاص!

بی فوت وقت جواب داد:

-چشم آقا! امری نیست؟

با همان صدای خشدار و گرفته گفتم:

-چرا! بگو ماشـــینو آماده کنن. میرم دیدن آرش. آدرس رو برای فرشاد هم بفرست. بگو راس ساعت هشت و نیم اونجا باشه.

-یعنی می‌خوایید بهش بگید آقا؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط سر تکان دادم و سیگار را در کریستال پر شده خاموش کردم.
دیگر وقتش بود او هم آرش را مرده ای جسم زنده ببیند.

نقطه ویرگول
#پارت_۳۲۹

چهره‌ی مات شـده‌اش از حسی‌ـ پر تعجب توام با وحشـتی غریب برایم دیدنی نبود.

نگاهش به سادگی آب خوردن به اشک نشسته بود و برای لحظه‌ای سر برگرداند و به من زل زد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار که می‌خواســـت بفهمد خواب ندیده و آن مرد روی تخت، همان آرش، برادرمان است.

چشم هایم عجیب می‌سوخت اما من قصدی برای اشک ریختن نداشتم.
فقط با اطمینان برای فرشاد پلک زدم و با اشاره‌ای به بقیه گفتم تا اتاق را خالی کنیم.

از اتاق که بیرون رفتم دکتر هایی که از خارج کشـــور در سئویتی مجزا در همین حوالی سکونت داشتند خودشان را به اینجا رساندند.

وارد دفتر شدیم و هرکدام روی یک صندلی جاگیر شدیم.
شرح حال خواســـتم و آنها مو به مو هر کدام در حیطه ای که در آن تخصص داشتند همه چیز را بیان کردند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

کل حرفشـــان این بود که آرش هیچ پیشرــفتی نداشـــته و بزرگترین دلیلش هم نخواستن خودش است.

ضمن اینکه خواستند از ادامه درمان منصرف شوم یکی از آنها چیزی گفت که فکرم را حسابی مشغول کرد.

می‌گفت دوباری اتفاقی زمزمه ای ریز از آرش شنیده.

نام یک زن... از آنجایی که شـــدیداً لحجه داشـــت و نمی توانســـت فارسی را ادا کند، من را میان دونام "مژگان و روژان" یا اسمی در این مایه‌ها مردد کرد.

تاکید کردم تا روند درمان را همچنان ادامه دهند و دقایقی طولانی منتظر ماندم تا فرشاد از آرش دل بکند.

زمانی که در ماشین کنار من نشست، سرش را با شدت به پشتی صندلی کوبید و با دست پیشانی‌اش را گرفت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۳۳۰

با عجز ناله کرد:

-وای خـدا... وای... آرش زنـده‌س... آرش زنـده‌س... چرا نگفتی بهم شـــادمهر، میدونســـتی و نگفتی.؟! تو از اول می‌دونستی!

بطری آب را از کول باکس درآوردم اول بازش کردم و بعد دستش دادم.

-بگیر بخور... گفتنش زیاد توفیقی نداشـت، وضـعشـو که دیدی، با مرده فرقی نداره.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

در این یک مورد، انقدری حق با من بود که پر مکث نگاهم کند و لحظه‌ای بعد سر پایین بیندازد و به پاهایش خیره شود اما باز سر بلند کرد و خواست تا همه چیز را درست برایش توضیح دادم.

مختصر و مفید، همه چیز را شرح دادم و او باز در لاکش فرو رفت.

اجازه دادم دقایقی با خودش سروکله بزند و بعد پرسیدم:

-از اطرافیان آرش، کسی به اسم روژان، مژگان یا اسمی تو این مایه ها می‌شناسی؟

پس از کمی تفکر جواب داد:

-نه، چطور!

چشم به جاده دوختم و توضیح دادم:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-انگار چنین اســـمی رو آرش به زبون آورده. به جای ماتم گرفتن، برو تو کارش... من بد زدم به تیپ و تاپ بابای آرش، ولی تو می‌تونی بری پیشـش. هر طور که شـده بحث بنداز و سعی کن از زیر زبونش حرف بکشی.

منم میرم آمـار دخترایی کـه بـاهـاش در ارتبـاط بوده رو دربیارم.

پر مکـث کمی فکر کرد و بـا لحنی کـه تردیـد در آن موج می‌زد، گفت:

-باشـــه ولی به چه کارمون میاد؟ شـــاید یکی از دوســـت دختراش بوده و تو ناهوشیاری یه چیزی گفته.

نقطه ویرگول

#پارت_۳۳۱

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زدم و گفتم:

-آرش اهل دختر بازیه؟ خوبه میدونی تو فعل این کارا نبود. در هر صـــورت کاری که گفتمو انجام بده. امیدم به بابام بود که اســـم اون حروم زاده رو بگه که نگفت... با بحث اون شـــب شـــک اصـــلی رو آریامهره، ولی نمی‌تونم ریسک کنم. حالا که دستمون به جایی بند نیست از هیچی نباید بگذریم. اصلا شاید معشوقه‌ی پنهانی آرش باشه و با آوردنش بتونیم آرش رو سرپا کنیم.

سرش را به نشـــانه‌ی تایید تکان داد و گفت"همین امروز سراغش می‌رود."

فرشـــاد را که نزدیک خانه‌ی پدر آرش پیاده کردم، از سر خسـتگی و سردرگمی سـاعتی را در شـهر چرخیدم و سرانجام به سـمت کافه ای که می‌دانسـتم آرش در زمان های تنهایی به آنجا می‌رفت، رفتم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با صاحب کافه حسابی دوست بود و یکی دوباری هم با من و فرشاد به آنجا رفته بودیم.

با ورودم سیاوش یا همان صاحب کافه سریع شناختم و برای خوردن فنجانی قهوه دعوتم کرد.

زمانی نچندان طولانی از روی ناچاری گپ زدیم و من توانستم بحث را به سمت و سویی که می‌خواستم بکشم.

انگار تلاش هایم بیهوده‌تر از آنی بود که از اینجا چیزی دستگیرم شود.

با حسی ـ لبریز از سرخوردگی، که بیشتر به خشم و کلافگی تبدیل شده بود از کافه بیرون زدم.

سوار ماشین شدم که تلفن زنگ زد.

فرشاد بود.

جواب دادم:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-بگو فرشاد.

برعکس منِ وا رفته و بی حوصله صدایش پر از انرژی بود.

-پیداش کردم شادمهر! تا رفتم اون پیرزنه سرخدمتکارشون که همیشـــه دورمون می‌چرخید دیدم. شروع کرد به گریه و ناله و یاد آرش افتادن.

نقطه ویرگول

#پارت_۳۳۲

بی طاقت از حاشیه رفتنش غریدم:

-برو سر اصل مطلب!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه! آروم باش! حرفو وسط انداختم و فهمیدم دختری به اسم مژگان همراه با مادرش اینجا خدمتکار بودن. شادمهر انگار الکی الکی زدم تو خال! دقیقا یک هفته قبل از مرگ آرش رو صورت دختره اسید می‌پاشن و بعدش با ننش از خونه آرش اینا میرن. این یعنی چی؟ همه چی مشکوکه.

"این یعنی چی" دنیایی "نمی‌دانم" و سوال پشتش پنهان بود که باید پِیش را می‌گرفتیم.

-آدرسی چیزی ازشون پیدا کردی؟

-آره! تو یه روستا سمت شمال زندگی میکنن!

اصلاً دلم نمی‌خواست لحظه‌ای درنگ کنم برای رسیدن به جواب.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

گور پدر دنیا و هزار کار نکرده‌اش.
-کجایی الان فرشاد؟

-تو خیابابون، نزدیکای فرشته.

-لوکیشن بفرست اومدم.

بعد از سوار کردن فرشاد، بدون لحظه‌ای درنگ در جاده افتادیم و به سمت مقصدی معلوم راه افتادیم.
ترافیک همیشگی تهران _شمال راه سه ساعته را شش ساعتی برایمان به طول انجاماند.
میان راه به مسلم زنگ زدم و سپردم که اجازه ندهد وکیل به خانه‌مان بیاید و قضیه خواندن وصیت نامه به روزی دیگر موکول شود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

پس از ســـاعت ها رانندگی که شـــدیداً به گردن همیشـــه دردناکم فشار آورده بود، به مقصد نزدیک شدیم.

این روســـتا، زادگاه آن زن بود به همین خاطر سرخدمتکار آدرس مستقیمش را کف دستمان گذاشته بود.

از ماشین که پیاده شدیم ساعت نزدیک شیش عصر بود.

خنکای هوا میان تن هایمان پیچید و حال و هوا عجیب مطبوع بود.

نقطه ویرگول

#پارت_۳۳۳

برای پیـدا کردن خـانـه‌ی زن، مجبور بـه کمی پرس جو و نشانی دادن شدیم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

در خوش اقبالی تمام، بقالی کوچیکی که آنجا بود راهنمایمان شد و به سمت خانه‌ای با دری کوچک و زنگ زده هدایتمان کرد.

تکه سنگی از روی زمین برداشتم و با آن به در کوبیدم.
بلافاصله صدای بلند زنی جاافتاده بلند شد:

- چه خبره! اومدم... اومدم!

در که باز شد، قامت سالخورده‌ای از میان چهارچوب پوسیده نمایان شد.
یادم نمی‌آمد او را دیده باشم یا هیچ وقت توجه ای به خدمتکارهای خانه‌ی پدر آرش کرده باشم، اما انگار زن خوب مارا می‌شناخت که بلافاصله رنگ باخت و از روی هول گامی به عقب برداشت.

انکار را بلند نبود. انقدری که حتی پس از لحظه‌ای دقیقاً آن زمانی که به آن چنگ برد نگاه ما همچنان سرد و خنثی بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم را بالا گرفتم و با جدیت تمام گفتم:
-فکر کنم انقدری مارو بشـــناســـید که نخوایید دم در نگهمون دارید. باید باهم حرف بزنیم.

زن ناچار چادرش را زیر گلو سفت کرد و کنار رفت تا داخل شویم.

وارد حیاط که شـــدیم، اول از همه نگاهم روی مرغ و خروس هایی که روی خاک ها می‌چرخیدند افتاد.
یک طویله‌ی کوچک هم گوشـــه حیاط که صـــدای چند گوسفند از آن می‌آمد.

از ســه پله‌ای که با آجر و ســیمان در ناهموار ترین حالت ممکن درســت شــده بودند بالا رفتیم و زن مجدد تعارف کرد داخل شویم و همزمان بلند گفت:
-مژگان مادر، چایی دم کن. مهمون داریم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۳۳۴

روی فرش های بدون پرز لاکی رنگ نشـــســـتیم و زن هم مقابلمان نقش بست.

بی شــک دلمان معذب کردنش را نمی‌خواســت ولی ناچار بودیم تا به نتیجه رسیدن اینجا بمانیم.

فاصـــله‌ی اینجا و جایی که من در آن زندگی می‌کردم به اندازه‌ی زشـت و زیبایی بهشـت و جهنمه وعده داده شـده بود.

حرف حرف عدالتی بود که در این دنیا وجود نداشت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

یکی در آسمان و یکی زیر پا!

لحظه‌ای در سکوت دیواره های کاهگلی را تماشا کردیم که طاقت نیاورد و با چهره ای نگران گفت:

-نمیگید چی شده که اومدید اینجا آقا؟

سرتکان دادم و جواب دادم:

-میگم... اگه میشه دخترتونم صدا بزنید، موضوع درمورد ایشونه.

نگاه زن اینبار در وحشت غرق شد و رو به خفگی رفت.

در واکنشی ــ غیرمنتظره و تعجب برانگیز بغض کرد و به تندی گفت:

-چیکار بچم دارید آقا؟! این بچه یه خبطی کرد، دل داد به آقای خونه... به مرگ خودش آرش خان خودش به من

@Romanbaz

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت مژگان رو می‌خواد فقط باید صـــبر کنیم تا کم کم به باباش بگه و رسمیش کنن... ای خدا بگم از کی نگذره... چرا سر دراز داره این قضیه؟

همزمان دختری جوان با صورتی نقاب خورده همانطور که سینی چای را در دست داشت جلو آمد.

ســـینی را که مقابلمان گذاشـــت و من یک لحظه فقط توانستم تیله‌ای سیاه را ببینم.

آن هم فقط یک چشـم چون دیگر به وضـوح مچاله شـده بود و کاملاً بسته بود.

بدون اینکه ما فرصـت پیدا کنیم چیزی بگوییم، زن دسـت دخترش را با شدت کشید و مجبورش کرد کنارش بنشیند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۳۳۵

به تندی دست به سمت نقاب دخترک برد و آن را بالا زد:

-خودتون ببینید آقا! این بلاییه که سر بچه‌ی من اومده. از عالم بی‌خبر یه روز از مهمونای آقا داشـــت پذیرایی می‌کرد که چشـــم اون پیرمرد حروم لقمه این بچه رو گرفت. آقا اومد با من صـــحبت کنه که مژگان‌و بدیم بهش که آرش خان فهمید. خونه شد صحرای محشر. نمی‌دونم چی‌شد، کی زد، کی خورد، به خودم اومدم چند روز بعد این یتیمو تو راه مدرسه خفت کردن و روش اسید پاشیدن.

حالا کار خود آقا بود که دخترمو در شان پسرش نمی‌دید، یا اون پیرمرد از خدا بی خبر خدا عالمه!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

از یک طرف از حرف های زن ماتمان برده بود و از طرف دیگر نگاه کردن به صـــورت نیمه‌ی ســـوخته‌ی دخترک چهره‌هایمان را ملتهت کرده بود.

زن همانطور که رسماً اشک می‌ریخت ناله کرد:

-تورو به اون خدایی می‌پرستید از اینجا برید.

خدا یه خوشـگلی به این بچه داد، همونم ازش گرفت. منم جونشو دستم گرفتم و اوردم تو این خراب شده. بذارید به درد خودمون بمیرم... برید از اینجا.

مستاصل نگاهی با فرشاد ردوبدل کردم که اینبار او شروع به حرف زدن کرد.

-ما نمی‌خواییم برای شـــما یا دخترتون دردسری درســـت کنیم، نمی‌دونم خبر دارید یا نه، ولی آرش دقیقاً بعد از رفتن شما فوت شد... یعنی یه جورایی کشتنش.

با این حرف نگاه بهت زده‌ای پیرزن در مقابل روحی که از وجود دخترک به پرواز درآمد ناپیدا بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نیمه‌ی باقی مانده‌ی صورتش طوری بود که می‌شد فهمیدم برادرم به چه زیبارویی دل باخته است.

نقطه ویرگول

#پارت_۳۳۶

با ناباوری، از آنجایی که بخشی‌ــ از یک ســـمت لبش هم سوخته و به هم چسبیده بود لب زد:

-آرش...مرده؟

نفســـم را ســـخت و آه مانند بیرون دادم. توانایی دلداری دادن از دست ما خارج بود.

اینبار من گفتم:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-لطفاً بهمون بگید اون پیرمرد که ازش حرف می‌زنید کی بوده، شاید حداقل تونستیم قاتل آرش رو پیدا کنیم.

دخترک در دنیایی دیگر غرق بود اما پیرزن همانطور که اشک هایش را با پر چادرش پاک می‌کرد جواب داد:

-اسمشو به خدا نمی‌دونم آقا. فقط میدونم قدش کوتاه بود، وسط سرش تاس بود. یه...یه خال گوشتی قرمزم داشت. دقیقاً کنار چونه‌اس... قیافش مثل جن بی بسم الله بود.

تا اسم خال قرمز وسط آمد، من و فرشاد همزمان به هم نگاه کردیم.

خودش بود، خود بی‌شرف حرامزاده‌اش!

ناباور از دریافت این حجم از اطلاعات که بعید می‌دانستم به این راحتی ها به دست آوریم از جا بلند شدیم.

بدون لب زدن به چایی ها از خانه خارج شدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

باید هرچه سریعتر به تهران بازمی‌گشتیم.

-باورم نمیشـــه شـــادمهر. یعنی آرش عاشـــق بود و به ما نگفته؟

خودم هم باورم نمی‌شـد! ما چیزی از هم پنهان نداشـتیم و در بهت بودم چرا آرش مارا محرم ندانسته بود!

بی حوصـــله، اســـتدلالی که در ذهنم رقم خورد را به زبان آوردم.

-چه می‌دونم. شـاید ترسـیده مسـخره‌ش کنیم که عاشـق یه خدمتکار شـده. مهم اینه که از هر راهی وارد میشـیم تهش اون بی‌پدر میشه جوابمون.

حالت صـورتش منقلب شـد و دسـتش روی ران پایش گره خورد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۳۳۷

فرمان را چرخاندم و با تک گازی از جاده‌ی خاکی وارد جاده‌ی اصلی شدم.

-دست از پا خطا نمی‌کنی فرشاد! یکم عجیبه به خاطر یه دختر چنین اتفاقی افتاده باشه. الان به تنها چیزی که نیاز داریم اعتراف خود آریامهره که تو از پسش برنمیایی.

یه فکرایی تو سرمه که به موقعش بهت میگم، فقط باید یه کاری کنی.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیکار؟!

نیم نگاهی به چهره‌ی منتظرش کردم و با تاکید و جدیتی فراوان گفتم:

-هر طور شـــده باباتو دور کن از اینا... میدونم اون مثل خاقان نیســـت که به تو اهمیت نده، پس به هر دری زدی بدون لو دادن چیزی رد باباتو از تو باند پاک کن و وادارش کن دسـت از این کار بشـوره. می‌تونی تظاهر کنی قراره همه چیزو خودت دســـت بگیری، یا هر چیز دیگـه. این دیگـه مشـــکل توعه... هرچند بابات به اندازه بقیه تو گناه ها شریکه ولی دلم نمی‌خواد با عذاب پدرکشی زندگی کنی.

دلتنگی دورِ باطلی بود که هر لحظه امکان داشـــت در گردابش گیر بیوفتم.

مادرم را سخت در آغوش فشردم و روی سرش را بوسیدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-مواظب خودت باش مادر... من که دلم به رفتن نیســـت ولی...

بازهم تکرار مکررات و بحثی بی‌فایده.

با تمام محبتی که در جانم ریشه داشت جواب دادم:

-بهم اعتماد کن مامان. در و دیوار خونه و کشـــوری که لحظه لحظه‌اش تورو یاد بابا می‌ندازه نابودت می‌کنه. با شادی و آرمان برو و سعی کن از سفرت لذت ببری، خودم میام دنبالت.

نقطه ویرگول

#پارت_۳۳۸

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سفری که معلوم نبود چقدر به درزا می‌انجامد.

راضی کردنش برای رفتن از کشـور به حدی سـخت بود که روزهای متوالی وقت و انرژی‌ام به بطالت رفت اما بالاخره شد.

لحظه‌ی آخر سـه نفرشـان برایمان دسـت تکان دادند و من نیم نگاهی به سپیده که حسابی بغض کرده بود انداختم.

در ماشــین ســکوت ســنگینی میانمان حکم فرما بود. انگار طاقت نیاورد که آرام شروع به گریستن کرد.

باز هم نیم نگاه سرکشم رویش نشست و مقاومتم برای بی توجهی پوچ پوچ شد.

-گریه نکن!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

لحنم برخلاف دستوری بودنش، رنگی از عطوفت به همراه داست.

ناگهان هق زد و گفت:

-نمی... تونم... دلم... تنگ میشه.

دل زیادی نازکش جای ترس و افسوس داشت.

با تاسف چشم به جاده دوختم و گفتم:

-خیلی زود وابسته میشی سپیده، این بده، خیلی بد.

در همان حالی که این را می‌گفتم تمام هم و غمم فکر ساعتی دیگر بود.

لحظاتی که حس می‌کردم قرار است برای خودم هم سخت و نفس گیر گذر کند.

سوییچ را روی مبل انداختم و خسته خودم را روی راحتی پرت کردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دکمه‌ی بالای پیرهنم را باز کردم و نگاه پر مکث و طولانی‌ام را به پاکتی که به مسلم گفته بودم اینجا بگذاردش دادم.

همانطور که دکمه دوم را باز می‌کردم گفتم:

-بیا بشین سپیده.

-برم لباس عوض کنم، الان میام.

نقطه ویرگول

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۳۳۹

نیازی به لباس عوض کردن نبود. اگر عوض می‌کرد دقایقی بعد محکوم به دوباره کاری بود.

بی‌خبر از همه جا با فکر اینکه من همنشـــینی‌مان را طلب کرده‌ام جواب داد:

-باشه... حداقل بذار یه چایی دم کنم اول.

سرم را به پشتی مبل تکیه دادم و لحظه‌ای پلک بستم.

نفس عمیقم بیشـتر برای کنترل خشـمی بود که هر لحظه امکان داشت فوران کند و سر اوی بی‌گناه خالی شود.

دلم نمی‌خواست این دَم را با خاطره‌ای بد گذر کند.

البته که وجودمان در لحظه هم پر از نحسیـــ بود و این نحسی قلبمان را سیاه کرده بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

شقیقه‌هایم را با انگشت ماساژ دادم و شمرده شمرده لب زدم:

-بیا بشین، سپیده!

لحظه‌ای مکث و نگاهی پر دل آشــوبه به راحتی فهماند که با حرکاتم نگرانش کرده‌ام.

نزدیکم روی مبل نشست و لحن همیشه مهربانش گوشم را نوازش کرد.

حالا که قرار بود دیگر نباشـــد انگار همه چیز در وجودش زیباتر از قبل شده بود.

شاید تمام زار و زمین دست به دست هم داده بودند تا مرا خاکستر کنند.

-سرت درد میکنه باز؟ روغن ســـیاه دونه بیارم پیشـــونی‌تو ماساژ بدم؟!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم فریادی از اعماق وجودم را طلب می‌کرد.

جدایی، زجری تکراری بود که هیچ وقت عادی نمی‌شد.

قلبم از درد ضجه می‌زد و مغزم بی‌رحمانه به صورتش سیلی زد تا صدایش را ببرد.

مُردن دقیقاً در همین لحظه برایم معنا پیدا کرد، لحظه‌ای که قلبم از آن کسی بود که سهمی از او نداشتم.

اصلاً لعنت به تمام این شب هایی که اجازه دادم هر وقت سر درد دارم با آن قوطی کوچک روغن دنبالم بیاید و با دست های ظریفش دردم را تسکین دهد.

نقطه ویرگول

#پارت_۳۴۰

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه جوابش را دهم خم شدم و پاکت را از روی میز برداشتم.

بی حوصله روی میز خالی‌اش کردم که صدای ضربِ کلید که روی شیشه افتاد در فضا پیچید.

سند را برداشتم به سمتش گرفتم. متعجب نگاهم کرد و گفت:

-این چیه؟

هیچ وقت تصورش را نمی‌کردم جواب دادن به چنین سوالی انقدر سخت باشد.

انقدر سخت که دلم پا به فرار گذاشتن بخواهد.

بی توجه به احساسات رنج آور درونی‌ام همانطور که سعی می‌کردم چیزی را بروز ندهم جدی گفتم:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-سند خونت.

-چی؟!

بی توجه به صـــدای گیج و متعجبش بدون اینکه به صورتش نگاه کنم شروع به توضیح دادن کردم:

-هفتاد متره، محلش امنه، مرکزه شـــهره و راحت به همه چیز دسترسی داری. می‌خواستم جای بزرگتری بگیرم ولی با اخلاقی که ازت می‌شـــناســـم می‌دونم تو جای بزرگ تنهایی طاقتت نمیگیره. گفتم برات یه ماشینم بگیرن، تو پارکینگ همین خونه پارکه. خواســتی بفروش، خواســتی برو رانندگی یاد بگیر.

ســـویچ را کنار کلید خانه گذاشـــتم. کارت بانکی را هم با مکث بغلشان سر دادم و ادامه دادم:

-برات تو یه شرکت معتبر ســـهام خریدم. ریز جزئیاتش رو مسلم برات توضیح میده، انقدری هست که همین الانم بفروشیش تا آخر عمر از همه چی بی‌نیازی.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر هیچ نگفت که بالاخره مجبور شـــدم سر برگردانم و نگاهش کنم.
در دَم، چشمانش در چشمانم افتاد و قلبم در گلویم تپید.

نقطه ویرگول
#پارت_۳۴۱

حاله‌ای سرخ دور عســـلی های خوشرنگش را قاب گرفته بود.
آب دهانش را بلعید و با صـــدایی شـــدیداً گرفته، به زور و رنجی آشکار لب زد:
-منظورت چیه؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش دنیا به اینجا نمی‌رسید.

آرام پلک زدم و گفتم:

-همه چیز واضحه. کارمون باهم تمومه، می‌تونی بری دنبال زندگیت.

ناباور خندید و پرسید:

-زندگی؟ زندگیم؟

اینبار با درد پلک زدم و گفتم:

-سختش نکن، سپیده!

باز هم خنده‌ای توام با اشـــک و دردی که صـــدایش آن را فریاد می‌زد.

-چیو ســـختش نکنم؟ من... من نمیفهمم... من هیچی نمیفهمم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگر طاقت کنارش بودن را نداشتم. کمی دیگر مکث می‌کردم دست های هرزم تنش را در آغوش می‌کشید عقده‌ی روزهای بعد از این را بیرون می‌ریخت.

بلند شدم اما قبل از برداشتن اولین گام، پشت به او، دست مشت کردم و گفتم:

- گفتم بچه ها تا برگردیم تمام وسایلت رو جمع کنن. چمدونارو مسلم گذاشته تو ماشین و الان منتظرته. اون گربه‌ای که روز اول بهم دادی‌و اگه خواستی می‌تونی به مسلم بگی سر راه از پانسیون بگیرش. بابت برزو هم نگران نباش... هیچ وقت دیگه قرار نیست ببینیش.

پلک بستم و با نفسی عمیق آرام تر نجوا کردم:

- تموم بدی هایی که بهت کردم ببخش و فراموش کن وجود داشتم. تلاش کن واسه آینده‌ت... واسه خودت، خوشبخت شو، فقط همین!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۳۴۲

دیگر تعللی برای رفتن نکردم به سـوی پله ها گام برداشـتم که همان دَم صدای پر بغضش که نامم را صدا زد، به قلبم خنجر کشید و پایم را سست کرد.

دلم می‌خواســـت با تمام وجود "جانم"ی نثارش کنم اما غلاف کردم زمان سرکش را.

بجای من او با لحن گله‌مند و تحلیل رفته‌ش سـیلی محکمی بر صورتم خواباند.

-خیلی نامردی، فقط همین رو بدون.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم روی نزده مشت شد اما بازهم صدایم درنیامد.
بی‌درنگ پشت سر گذاشتمش و بالا رفتم.

حق با او بود، من یک پســـت فطرت به تمام بودم که می‌دانستم برای هم شدنمان سراب محض است و با این حال دوست داشتنم را جار زدم.
من ســـپیده را زن قوی می‌خواســـتم اما خودم هم او را شکستم و دریغا که قلبم هم در همان حین خورد و خاکشیر شده بود.

مثل تمام این روزها در جایگاه همیشگی‌ام نشستم.
صندلی راک پدرم، دسته‌ی کنده کاری شده، پارکت های قهوه‌ای، فرش دستبافت تمام ابریم و و و....
همه چیز تکراری بود جز تصویر مقابل.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

در گوشـــه کنار درخت ها و منظره‌ی مقابل، همانطور که سـیگارم را لای انگشـتانم گرفته بودم خیره بودم به زنی که در آرام ترین حالت ممکن، با شـــانه های خمیده در حال رفتن به سمت ماشین بود.

پک محکمی به سیگارم زدم که چشم هایم سوخت.

نه از شـدت دودی که در ریه هایم جمع شـده بود، بلکه از دردی که به قلبم نفوذ کرده بود.

کاش می شـــد برای بار آخر در آغوش بگیرمش و عطرش را ببلعم.

نقطه ویرگول

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۳۴۳

دستش که به دستگیره‌ی ماشین نشست سر برگرداند و مستقیم به پنجره‌ی این اتاق نگاه کرد.

می‌دانستم دیدی به من ندارد اما باز هم پلک بستم تا حالت صورتش هر چند دور و غیر واضح مقابل چشمانم نباشد.

دقایقی بعد، ماشین رفت.

سپیده رفت و روح از وجودم پر کشید.

قرار نبود انقدر سخت تمام شود.

قرار بود سپیده همسرم شود، برایم بچه بیاورد، من در کنار پدرم قدرت بگیرم، همه را سرنگون کنم و خودم در راس قدرت پادشاهی کنم اما تمامش پوچ شده.

روزی در کنار انتقام تشنه سروری و قدرت نمایی بودم اما حالا تمام این حس ها از وجودم رخت برکنده بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سپیده هیچ وقت همسرم نشد.

هیچ وقت بچه ای از وجود ما رنگ این دنیا را ندید.

سپیده رفت، پدرم مرد، من قدرت نگرفتم و هیچ گاه قراری بر پادشاهی نیست.

تنها چیزی که از این قافیه پابرجا ماند نابودی تمامشـــان بود.

وقتش بود دنیایم در صلحی به رنگ خون غرق شود.

گره‌ی کروات طوسی‌ام را مرتب کردم و نسب به فرشاد عزا گرفته گفتم:

-می‌خوای پا بس بکشی همین الان بگو.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

همانطور که تکیه‌اش را از میز کار گرفت، گامی به جلو آمد و نفسش را سنگین بیرون داد.

-من فقط نگرانم شادمهر... توی کمتر از پنج ماه مهره‌های اصلی رو دونه دونه واژگون کردیم.

همه انباراشون، کثافت کاریاشون با مدرک دست پلیسه و خودشون تشنه‌ی خون کسی که باعث و بانی سقوط سال ها قدرته!

نقطه ویرگول

#پارت_۳۴۴

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

از چیزی حرف می‌زد که جای هیچ نگرانی نداشت.
آنها فقط زندگانی در انتظار مرگ بودند.
به زودی زود تک تکشان حلق‌آویز می‌شدند.
جرم هایشان یکی دوتا نبود.
از زمین خواری و پولشـویی بگیر تا قاچاق و هر راه کجی که در دنیا وجود داشته باشد.

-اونا دیگه کارشـون تمومه... ما پنج ماه برای دونه دونه به دام انداختن آدمایی که تعدادشـون اندازه انگشـتای دو تا دسـت هم نمی‌شـه وقت نذاشـتیم که حالا مو لای درز کارمون بره و قبل از تموم شدن همه چی لو بریم.

کلافه دور خودس چرخید و چنگی به موهایش زد. خودش را روی مبل پرت کرد و کلافه گفت:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-میدونم، میدونم ولی دست خودم نیست. همش می‌ترسم آدماشون که بیرونن بفهمن و بیان سراغمون.

پوزخندی غلیظ زدم و ادکلنم را از روی میز برداشتم.

دو پاف روی گردنم زدم و همزمان گفتم:

-هیچکس واسه مرده‌هایی که آخرین روز شمار نفس کشیدنشونه کار نمی‌کنه. امروز روز مهمیه... وقت ترسیدن نیست.

از جایش بلند شد، مقابلم ایستاد و نگاهم کرد.

یک طور خیره و عجیب.

امروز روز مهمی بود.

انقدر مهم و نفس گیر که قرار بود به همه چیز پایان بدهد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-میدونی که تا آخرش هســـتم. حتی من اینکه پدر خطاکارم تو این ســـن تو ســـوراخ موش قایم شـــه رو هم به جون خریدم.

با اطمینان پلک زدم. این رفاقت روزی پایه‌اش لرزید اما سرانجامش خوش بود.

-شـاید تاوان گناه های اونم این ترس و وحشـتیه که الان تو دلشـه. اونا هیچ وقت بی‌گناه نبودن. خوشحالم که توام از این دور باطل خسته شدی و کمک کردی تمومش کنیم.

اگه نبودی قطعاً همه چیز سخت‌تر بود.

نقطه ویرگول

#پارت_۳۴۵

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشـه‌ی لبش بالا رفت. مشـتش را بلند کرد و محکم روی بازوام کوبید.

-احساسی بودن اصلاً بهت نمیاد. همون شادمهر بداخلاق باش بسه برام.

کجخندی زدم و پرسیدم:

-همـه چی ریـدفـه؟ اون موش امروز قطعی از ســـوراخش بیرون میاد؟

ابرویی بالا انداخت و سوتی زد.

-ردیف ریدفه، جوری زمین خوردن اعضـــا بهش ضرر زده که نگم برات. با کمال میل می‌خواد پسرـــی که با زرنگیش گزک دســـت پلیس نداده و با وجود بازجویی شـــدنش،

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش و مال باباشو سفت چسبیده رو از نزدیک زیارت کنه.

سر تکان دادم و با آرامش تمام اسلحه‌ی پدرم را از گاو صندوق بیرون آوردم.

صدا خفه کن را رویش گذاشتم و همانطور که در کشوی میز کار می‌گذاشتمش گفتم:

-وقتی این کفتار میون ستون های این عمارت بمیره دیگی دردی ندارم.

شاید اون اتفاق برای آرش افتاد که یادمون بیاد انسانیم و چشممون با پول کور نشه.

حتی اگه نتونم ازش اعتراف بگیرم و مسئول تجاوز به آرش نباشه از هستی محوش می‌کنم.

شاهی که سربازاش مردن محکوم به مرگه و این بدهی من به این دنیاس. حواست باشه، وقت عملی شدن نقشه توپی اینجا وجود نداری. مبادا کسی متوجه حضورت بشه.

@Romanbazi

رمان بازار
romanbazar.ir

بی سر و صدا همه چیزو بفرست رو هوا و از در مخفی برو تا منم بیام.

سرتکان داد و دستی پشت گردنش کشید.

استرس داشت. من هم دلم پر از آشوب بود اما قرار نبود نتیجه‌ی صبر و تلاش چندین ماهمان را حرام کنم.

همه چیز از قبل برنامه ریزی شده بود.

فقط کافی بود آریامهر در این اتاق بیاید، قفل دهانش باز شود و عمارت پدری‌ام که در وصیت نامه‌اش به من ارث رسید در آتش بسوزد.

نقطه ویرگول

#پارت_۳۴۶

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظات آخر، سرنگ باریک را از پلمپ درآوردم و پوکه‌ی سفید رنگ را در آن خالی کردم.

درپوشش را گذاشتم و با آرامش تمام آن را در جیب داخلی کتم قرار دادم.

فرشـــاد را برای انجام کارهایی که باید به اتاقک زیر زمین فرستادم و خودم برای استقبال مهمانم جلوی در رفتم.

مجبور بودم برای حفظ ظاهر خدم و حشـــم را در خانه پراکنده کنم ولی ســـپرده بودم آتش ســـوزی از جایی شروع شود که مهلتی برای فرار کردنشان باشد.

غوغای امروز دو کشته به جا می‌گذشت.

یکی این کفتار پیر، دیگری هم من که مردنم تظاهری بود در مقابل بقیه.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چند نفری انگشـــت شـــمار که هم کیش و رغیب هایش بودند. چه‌بســـا از مردنش با وجود ضربه هایی که می‌زد خوشحال می‌شدند.

میل عجیبی به ریشه کن کردن آن چند نفر هم داشتم ولی یک جای این ماجرا باید توقف می‌کردم.

من به ســـهم خودم به دنیا و آدم هایش لطف می کردم، بیشتر از آن دیگر در توان روح مریض و خسته‌ی من نبود.

-مشتاق دیداد جناب! افتخار دادید.

موهایش یک دســـت جوگندمی بود و کت شـــلوار خوش دوخت فرانسوی‌اش حسابی به تنش نشسته بود.

با نگاهی که از آن کِبر می‌بارید، داخل شـــد و دســـتش را در دست دراز شده‌ام گذاشت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوشحالم از دیدنت، پسر خاقان.

بو باز هم آن لقب و مردی که حتی برای مرگ پدرم به اینجا نیامده بود.

مانند خودش سر بالا گرفتم و با غرور گفتم:

-شادمهر صدام کنید. اتاق کار از این طرف هست، لطفاً تشریف بیارید.

نقطه ویرگول

#پارت_۳۴۷

سرتکان داد و به راه افتاد که بادیگار هایش هم دنبال سرش راه افتادند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

لعنتی در دل فرستادم و بلند گفتم:

-مسلم آقایون رو راهنمایی کن، من و جناب آریامهر صحبت هایی داریم.

با این حرفم آریامهر سریع متوقف شد. برگشت و تیز نگاهم کرد که با آرامش تمام در نزدیکی‌اش صدا پایین آوردم.

-قصد جسارت نداشتم اما میون صحبت هامون جایی برای غیر نیست. اولین رمز، اولین گام برای اینکه من اینجام و بقیه منتظر حکم مرگشونن اینه که حتی به چشم هامم اعتماد ندارم.

در کسری از ثانیه نگاه تیزش رنگی از تحسین گرفت. با اشاره‌ای رو به بادیگاردهایش سرتکان داد و به راهش ادامه داد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

قلق اینجور آدم ها خوب در مشـــتم بود. مثـل موم می‌توانستم بازی‌شان دهم.

فکرش را نمی‌کردم به این راحتی کوتاه بیاید اما اصـلی ترین دلیل حضـورش همین تفاوتم با دیگران بود و عجیب برایم همه چیز را آسان کرده بود.

وارد اتاق پدرم که شـدیم و نشـسـتیم بلافاصـله خدمتکار قهوه آورد و مرخص شد.

گفت‌وگو از بی‌ربط ترین بخش ممکن شروع شـــد و نگاه ریزبین مرد در تمام مدت به همه چیز بود.

از تک تک رفتارش موجی منفی به سمتم سرازیر می‌شد.

-پدر تو همیشـه یک پله از بقیه‌ی اعضا زیرک‌تر بود. وقتی متوجه شـدم اون بی عرضـه ها لو رفتن دارن یکی یکی همو

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌فروشـــن تعجب نکردم که تو تونســـتی اتهام ها رو از خودت دور کنی. بالاخره اونطور پدری، پسری مثل تو باید داشته باشه.

نقطه ویرگول

#پارت_۳۴۸

خلصی‌ــ به نام خودبزرگ بینی، اجازه نمی‌داد لبخندی از تحسین کلامش بر لبم بنشیند.

به نشانه‌ی تشکر فقط کوتاه سری تکان دادم و گفتم:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-بابا همیشـــه می‌گفت سرنوشـــت رو خود آدما می‌ســـازن، اونجایی هم که کم میارن و میبازن همشـــو می‌ندازن گردن آسمون و فلک.

من که این رو همیشه آویزه‌ی گوشم کردم، نظر شما چیه؟

سری به نشانه‌ی تایید تکان داد و متفکر گفت:

-شـاید... ولی در حال حاضر چیزای مهم‌تری وجود داره که من براش اومدم اینجا. پدرت زیادی اعضای هم سطحشو دور می‌زد. از این دور زدنا قرارداد های متعدد با من عایدش می‌شـد و خب... منم راضی بودم. چون همیشـه کار شسـته رفته تحویل می‌داد.

مکثی کرد و چشـمان قهوه‌ای رنگش را بیشـتر روی صـورتم متمرکز کرد و ادامه داد:

-درنتیجه ترجیحم سپردن بخش عمده کارها به پدرت بود. اما الان... خاقانی وجود نداره پس ما باید ســـنگامونو باهم

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

وا بکنیم چون پدرت خیلی از کارارو نیمه تموم گذاشـــت و رفت.

ابروبالا انداختم و با جسارتی عجیب گفتم:

-انگار اصـــلاً از به دام افتادن و مرگ زیر دســـت هاتون ناراحت نیستید! به هر حال سخته جایگزین کردن.

خندید و دندان نیشِ طلایش برق عجیب زد.

-ابداً! اونا نباشـــن کســـایی دیگه، تو نباشی، کسی ـــ دیگه. مجدد تکرار می‌کنم، پدرت مســـئولیت هایی نیمه تموم به جا گذاشـــته. به عنوان وارث و جانشـــینش انقدری عاقل هستی که نخوای از این مسئولیت سرباز بزنی.

گوشه‌ی لبم ناخواسته با پوزخندی بالا رفت.

-و این... یک تهدیده؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۳۴۹

سرتکان داد و بی‌عبا در چشمانم زل زد:

-تهدید... یا فرصـــت. خوب و بد هر چیز رو خودمون انتخاب می‌کنیم.

خم شـــدم و با تک خندی جعبه‌ی ســـیگار های برگ را برداشتم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

ریلش را تکان دادم و نخ اول را به او تعارف کردم.

همه چیز داشـــت به نقطه‌ی جالبی می‌رســـید، نقطه‌ی پایان...

آنجایی که وقتش بود تعارف و تظاهر را کنار بگذارم و خود واقعی‌ام را نشان دهم.

این مرد قرار نبود پایش را از این اتاق بیرون بگذارد که از او بترسم.

فندک را جلو بردم و اول از همه سیگارش را آتش زدم.

صدای جرقه‌اش میانمان طنین انداخت و گفتم:

-و اگه قبول نکنم چی؟ چیکار میکنید دقیقاً؟

پوک عمیقی به سیگار زد و همراه با خنده بیرونش داد و باز هم برق لعنتی آن دندان.

-حتی فکر نکنم دلت بخواد بشنویش.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

هومی کشیدم با سرگرمی سیگار را میان انگشتانم بازی دادم.

-می‌تونم حدس بزنم. مثلاً بدی آدمات ببرنم بهم تجاوز کنن بعدم بندازنم در خونه‌م. شکنجه‌ی جالبی برای مَرده، درسته؟!

هیچ جاخوردگی در صورتش احساس نشد اما نگاهش رنگ آشنایی گرفت.

تیزتر از این حرف ها بود که منظورم را نفهمد و البته هیچ ترسی از من نداشـــت که بخواهد مقابلم چیزی را کتمان کند.

پس سرتکان داد و گفت:

-اتفاقاً همین بلارو سر یه کی که فکر می‌کرد می‌تونه گنده تر از دهنش حرف بزنه آوردم.

بچه ریقو سعی داشت کاسه کوزه‌ی منو به هم بریزه، منم دست گذاشتم رو دختری که دوستش داشت. هم دختره رو نابود کردم، هم خودشو.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۳۵۰

چشمی گرداند و با خیالی آسوده ادامه داد:

-باید بشناسیش، اسمش آرش بود. شنیدم طاقت نیاورد و خودشـــو کشـــت. این اتفاق واقعا مورد قبولم بود. درس عبرتی هم شد برای پدرت و اون چند نفری که خبر داشتن تا دیگه دست از پا خطا نکنن. انگار خاقان با جزئیات برات تعریف کرده. خوبه که محرم همه‌ی راز هاشی. اینارو گفتم تا تاکید کنم با هیچ احدی شـوخی ندارم. هرچی نباشـه تازه

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

کار به حساب میای. این توضیحات رو بهت میبخشم. یاد میگیری کم کم.

بی خبر از اینکه آرش حکم رگ گردنم را داشـــت دهان بی چاک و بستش را باز کرده بود و جانم را به لبم رساند.

او نمی‌دانســت آرش از جان خودم هم عزیزتر اســت وگرنه به هیچ عنوان همچین گاف بزرگی نمی‌داد.

پس خاقان و خیلی از اعضـــا قاتل آرش را می‌شـــناختند و چیزی نمی‌گفتند.

بی‌شـک آشـکار نکردن دوسـتی من و آرش برای این مرد هم زیر سر خاقان بود.

مردی مثل آریامهر همیشــه درخفا بود و زیر دســت هایش هم فقط موارد مهم را گذارش می‌دادند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اینکه پسر خاقان با آرش رفیق است قطعاً اطلاعات مهمی نبود که او بخواهد از آن خبر داشته باشد.

حتی اگر خبر هم داشته باشد در میان این آدم ها هیچ کس به خاطر رفاقت پا روی دم کسی- مثل او نمی‌گذاشت که بخواهد احساس خطر کند.

حیران و دیوانه‌ی جمعشان من بود و بس!

من از همه چیزم گذشته بودم.

نگاهی به ساعت مچی‌ام کردم.

باید هرچه زودتر آتش سوزی شروع می‌شد.

با ظاهری آرام و درونی آشوب پلک بستم و نفسم را نامحسوس بیرون دادم.

از جا بلند شدم.

-من به خاطر مشکل چشمام نور افتاب برام آزاردهنده‌س. پرده هارو می‌کشم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۳۵۱

با دســـت به معنای راحت باش اشـــاره ای کرد و برای کشـیدن پرده های سراسری دقیقاً از دیدش خارج شـدم و پشت سرش ایستادم.

پرده ها که کشیده شد حجم عظیمی از نور کم شد .

-چشمات چه مشکلی دارن؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

برگشـــتم و همـانطور کـه قـدم هـایم را بـا آرامش تمـام برمی‌داشتم سرنگ را از جیب داخلی کتم بیرون کشیدم.
قلبم تند می‌زد و دسـتم لرزشی از روی خشـم و نفرت گرفته بود.

-یه مشـکل بزرگ... چیزی که باعث میشـه نتونم چشـمامو رو خیلی چیزا ببندم.

در پوشـش را برداشـتم که سـایه‌ام را بالای سرش احسـاس کرد.
حرفم گیجش کرد و خواســـت سر به ســـمتم بچرخاند که برای یک ثانیه هم امان ندادم.
سرنـگ را در گردنش فرو کردم و بـا دســـت دیگر تنش را ســـفت سرجا گرفتم که صـــدای دادش برای ثانیه‌ای بلند شد.

خیالم راحت بود که صـدایمان بیرون نمی‌رود پس با خشـم در همان حال غریدم:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-چشمام نمی‌تونن توی حرومزاده رو ببین که راست راست میچرخشی و جوونی آرش رو تباه کردی.
کل زندگیمو گذاشتم برای پیدا کردنت و آخر همون دختری که بدبختش کردی راهمو روشن کرد. برو به درک بی همه چیز.

با شل شدن بدنش سرنگ را بیرون کشیدم و رهایش کردم.
آن را در جیبم برگرداندم و مبل بزرگ را دور زدم تا مقابل صورتش بایستم.
زنده بود، هوشیار بود اما عضلاتش کاملاً لمس و بی‌حرکت مانده بود.
کمی دردسر داشت پیدا کردن چنین دارویی قوی که فیل را از پا می‌انداخت.

با دست به میز کار اشاره کردم. با تمام نفرتم در صورت نجس و چشم های گشاد شده‌اش زل زدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۳۵۲

دندان کلید کردم و گفتم:

-تو کشـوی این میز یه اسـلحه‌س. با اینکه میدونم خودت همراهته اما اگه تونســتی تن لشــتو تکون بدی حتماً برش دار و تو این چند دقیقه‌ای که تو عمارتم با اســلحه بابام بکشم.

مردمک هایش خیره‌ام بود اما لال شده بود.

یعنی زبانش توانی برای همراهی و تکان خوردن نداشت.

تلفنم را از جیبم بیرون آوردم و سریع شــماره فرشــاد را گرفتم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اولین بوق جواب داد و من یک کلام گفتم:

-کارو تموم کن.

با قطع کردن گوشی مشتم را بالا بردم و از روی خشم یک دانه در فکش خواباندم.

-آخ چه لذتی داره وقتی اینجوری افتادی و نمی‌تونی برام اورد بیای. حیف مثل تو نیستم وگزنه قبل مردنت همون بلایی که سر آرش آوردیو سرت پیادا می‌کردم.

یا حداقل یه تیر تو مغزت خالی می کردم اما نجس تر از این حرف هایی که مستقیم بکشمت.

من از این اتاق میرم.

تو آزادی بری، داد بزنی، کمک بخوای، البته اگه بتونی. میدونم انتظارش رو نداشتی ولی وقتشه سرنوشتت رو قبول کنی. فکرشو کن... تو، آریامهر بزرگ به واسطه‌ی پسر یکی از زیردستات که تا دیروز حتی اجازه نمی دادی در حد یک "سلام" نزدیک شه میمیری. آخ چه مرگ غم انگیزی!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخندی زدم و کمر صاف کردم.

دستی به پیراهنم کشیدم و قبل از اینکه به سمت در عقب گرد کنم لبخندی به رویش زدم.

-راستی... تموم اون بی‌مصرف هارم من لو دادم. بازم میگم، هیچ کدومتون انقدری ارزش ندارید که با دســـتای خودم بکشمتون.

حس می کنم از امروز دنیا جای قشـــنگ‌تریه. یه حروم زاده کمتر. جهنم خوش بگذره قربان!

قبل از رفت در کمد تو کار کوچک را باز کردم و دبه‌ی پر بنزین را در اتاق پخش کردم تا خیالم راحت شـــود آتش زودتر به اینجا می‌رسد و همه چیز را خاکستر می کند.

بی درنگ از اتاق خارج شـــدم که صـــدای جیغ و همهمه بالاخره توانست در گوش هایم بپیچید.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۳۵۳

با فاصـــله به آتشی_ که از پایین به طرز وحشـــتناکی زبانه می‌کشـــید و هر لحظه نزدیک می‌شـــد برای ثانیه‌ای خیره شدم.

حریق چنان غیرقابل کنترل بود که هیچ کس نمی‌توانســـت جلو بیاید و کم کم آتش همه جا می‌رسید.

عجله به سمت انتهای راهرو دویدم و درِ آخرین اتاق را باز کردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

به سرعت به گوشه انتهایی اتاق رفتم.

پاتختی کوچک را کنار زدم و با لمسی- سریع، درِ مخفی که از کف به پایین باز می‌شد را بالا آوردم.

بی درنگ خودم در آن پریدم و درِ استتار شده با پارکت ها را چفت کردم.

سیاهی بر فضای تنگ و تاریک چیره شد و من با گرفتن دست از دیوار سیمانی راه مستقیم را پِی گرفتم.

با لمسِ دری کوچک که به روشنایی راه داشت، محتاط قفلش را پیدا و باز کردم.

در را که باز کردم، لحظه‌ای مکث را هم جایز ندانستم و با عجله بیرون رفتم و سریع آن را چفت کردم.

روشنایی آسمان خدا، با شدت در صورتم تابید.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خیابان خلوت را زیر نظر گذراندم و فرشـاد با دیدنم سریع تکیه از ماشین گرفت.

با نگرانی سر تا پایم را رصد کرد.

-حالت خوبه؟ چیزیت نشد؟

سرم را بالا گرفتم و به دودی که از پشت سرم آبیِ آسمان را کدر می‌کرد، خیره شدم.

-خوبم. بیشـــتر از این معطل نکن. برو و تظاهر کن بی‌خبر اومدی دیدن من. به هر قیمتی، تاکید میکنم، به هر قیمتی که شده پای پلیسو از ماجرا ببر. می‌دونم که می‌تونی.

یادت نره ما یک عمر یاد گرفتیم که دســت هر مزاحمی رو از کارمون کوتاه کنیم.

#کپی_ممنوع

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#نساء_حسنوند

نقطه ویرگول
#پارت_۳۵۴

سوییچ ماشینی که خواسته بودم را در دستم گذاشت و به بازویم کوبید.
-خیالت راحت داداش. با خبر خوش میام پیشت.

پشت کرد و لحظه‌ی آخر نظاره گر سوار شدنش بر ماشین خودش شدم.

خودم هم پشت رول نشستم و مستقیم به سمت آپارتمان جدیدی که برای اقامتم آماده کرده بودم راندم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

کلید را که در قفل چرخاندم تاریکی فضـــا توجه ام را جلب کرد.

مقدار ناچیز نور از لای پرده ها فضـــا را قابل رویت کرده بود اما باز هم سیاهی بر همه چیز غالب بود.

مستقیم به سمت دری که حدس می‌زدم اتاق باشد رفتم و بازش کردم.

ناامید از دیدن سرویس بهداشـــتی، در دوم را باز کردم و نقش بســتن شـکل مسـتطیل تخت، نفسـم را خسـته‌تر از قبل کرد.

پاهایم را روی زمین کشیدم و خودم را رویش پرت کردم.

پیشـــانی‌ام به عرق نشـــســـته بود و بوی تیز بنزین که روی دســـت هایم مانده بود دقایق عجیبی که گذشـــته بود را یادآورد می‌کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ چیز جز خاموش شدن این آتش قلبم پر تپشم را آرام نمی‌کرد.

اگر میمیرد خطر های احتمالی با نبودم تهدیدی برایم نداشت.

آریامهر، زن و فرزندی از خود بجا نگذاشته بود و نبودش پله‌ی قدرتی برای کسانی بود که من شاید تابحال همکلامشان هم نشده بودم و دستم به آنها نمی‌رسید.

دلم می‌خواست دنیا را از وجود نحس تمامشان پاک کنم اما خیال خام بود.

مثل اینکه بخواهی ظالمی در دنیا باقی نگذاری و آن وقت بود که میدیدی جمع کثیری از آدم ها باید قلع و قمع شودند.

ظلم هیچ گاه تمامی نداشت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۳۵۵

زور من تا همینجا بود و عجیب به طرز دیوانه واری از خودم راضی بودم.

ساعتی طولانی در سیاهی فضا بدون ذره‌ای تکان خوردن بدنم را به آغوش تخت ســـپردم تا بالاخره زنگ موبایل به صدا درآمد.

آن را کنار گوشم گذاشتم و صدای بشاش فرشاد مژده‌ای شیرین نجوا کرد:

-تموم شد داداش... رفت به درک اون حرومزاده!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

*

زندانی شـدن نور پشـت پرده‌های ضـخیم، فضـا را دلگیرتر کرده بود.

گام اولم روی سرامیک های ســـفید، جیره‌ی کفش های چرمم را در سکوت میانمان پیچاند.

محکم پرده را کشـــیدم و با تابیدن نور در اتاق، با لبخندی ریز به سمتش چرخیدم.

دیدن تنی که فقط اســتخوان و یک روکش از پوســت بود قلبم را به درمی‌آورد اما ســـعی کردم لبخند تلخم را حفظ کنم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-ببخشید این روزا کم بهت سر زدم. قراره جبران کنم. بیشتر میمونم کنارت، خودم کمکت میکنم سرپاشی.

شاید اگر با سنگ حرف می‌زدم، دلش به حال نگاه منتظرم می‌سوخت و به حرف می‌آمد.

صندلی چوبی را جلو کشیدم و دقیقا کنار تختش نشستم.

اینکه هربار میدیدم هیچ پیشرفتی ندارد، به مرز جنون می‌رسیدم.

خودم را جلو کشیدم و دست لاغر شدیداً استخوانی شده‌اش را در دست گرفتم.

باز هم لبخند پر تظاهرم را به رویش پاشیدم و گفتم:

-تو این مدت جز اون یکی دوباری که اسم اون دختر آوردی هیچ عکس‌العملی نشون ندادی.

دوست داری بیارمش اینجا؟ پیداش کردم. مژگان رو میگم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

انتظار داشتم با شنیدن نامش واکنشی نشان دهد اما دریغ و باز هم افسوس.

نفسم را سخت بیرون دادم و بدون اینکه کم بیاورم ادامه دادم:

-با چندتا دکتر صحبت کردم براش... قراره با چندتا جراحی تا حدامکان اون بخش سوخته رو درست کنن. به زودی میگم بیارنش پیشت. از من که برنیومد، شاید اون تونست تورو سرپا کنه.

نقطه ویرگول

#پارت_۳۵۶

زیادی امیدوار بودم به وجود آن دختر.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس می‌کردم حضورش معجزه بخش است برای آرش، اما چه خیال خامی بود...

آرش حتی نا نداشت دیگر درست نفس بکشد.

کسی ـ که حتی غذا نمی‌خورد و به زور راه های غیرمستقیم زنده بود فرقی با مرده نداشت.

چشم از دستگاه اکسیژن و ماسکی که روی صورتش بود گرفتم و به چشمان نیمه باز و بی روحش دوختم.

اوضاعش انقدر وخیم شده بود که دست به دامان یک متخصص قلب هم برایش شده بودیم.

انگار که یک به یک اعضای بدنش در حال خاموشی بودند و من هیچ کاری جز انتقال دادنش به مکانی خصوصی، اما پر تجهیزات و آوردن دکتر و پرستار هایی به صورت شبانه روز از دستم برنمی‌آمد.

چشمانم می‌سوخت و صدایم از خشم و لذت انتقام گرفته شده، دورگه شد:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-امروز دســـت پر اومدم دیدنت، داداش! بگم انتقامتو گرفتم، سرپا میشی؟ بگم نتها تک تک اعضـــا رو، بلکه آریامهر بی‌پدرو که باعث و بانیه حالته فرســـتادم جهنم دلت به حالم میسوزه و به زندگی برمیگردی؟

خسته بودم از زنگ زدن متوالی ناقوسی در ذهنم.

من به این گوش شـنیدن صـدای آرش را بدهکار بودم و او اصلاً دلی نداشت که برای من بسوزاند.

-میشنوی نامرد؟ میگم انتقامتو گرفتم، عشـقتو که نامحرم دونســـتیم و درباره‌ش بهم چیزی نگفتی پیدا کردم. حالا نوبت توعه که پاشی و مزد زحماتمو بدی. پاشـــو! بســـه دیگه، بسه!

بی واکنشی‌اش توانم را بریده بود اما لحظه‌ای با دیدن قطره اشـکی که از گوشـه‌ی چشـمش راه گرفت، بغض سـنگینم ترکید.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

پس می‌شنید حرف هایم را.

نقطه ویرگول

#پارت_۳۵۷

با درد پیشانی‌ام را به پشت دستی که هنوز میان پنجه هایم فشرده بودم تکیه دادم و از ته دل اما بی‌صدا ، در این خلوت برادرانه به حالمان زار زدم.

-از خیلی چیزا زدم برای این لحظه، از باقی عمرمم میزنم تا فقط سرپا شی. تورو به رفاقتمون قسم خلاصم کن از این بلاتکلیفی.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

شده حرفی بزنی و بلافاصله پشیمان شوی؟

من دقیقاً در همان لحظه بودم چون این خلاص شـدنی که ناقوس سهمگینش در گوشم پیچید را نمی‌خواستم.

وحشــت زده از شــنیدن بوق ممتد دســتگاه، سر بلند کردم که بلافاصله دکتر و پرستار ها در اتاق ریختند.

دستم از دستش بیرون کشیده شد.

شوکه نگاه تارم را بین خط صاف دستگاه و آرش دادم که با عجله کنارم زدند و همگی به سمتش سرازیر شدند.

تک تکشـان برای به چالش کشـاندن آن خط صـاف تلاش کردند و هر ثانیه‌ای که می‌گذشـــت همه چیز بیشـــتر رنگ می‌باخت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم بی تاب شروع به تپیدن کرد و با چشـمانی گشـاد و تنی یخ کرده یه صحنه‌ی مقابلم خیره شدم.

انگار قرار بود این رفیق ته بی‌معرفتی را در حقم تمام کند و همین هم شد.

صداها بریده شد، همهمه قطع شد، دستگاه ها خاموش و من مات و مبهوتِ تنی که زیر ملحفه پنهان شد.

نشـنیدم صـدای عاصی و درمانده‌ی یکی از پزشـک هارا که شرمنده نگاهم می‌کرد.

پاهای لرزانم، اتفاقات امروز را تاب نیاورد.

لرزید و با زانو روی سرامیک ســـقوط کردم که دســـتی از پشت بازوام را گرفت.

آرش خلاصـــم کرد از بلاتکلیفی، امـا نـه آنطور کـه من می‌خواستم....

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۳۵۸

ســـوز سردی که میانمان پیچید، دلیل محکمی برای دل کندن از تلِ خاک نبود.

روی تکه سنگی نشسته و خیره به قبری که رویش پلاستیک کشیده بودیم، نفسم را سخت بیرون دادم.

روز پنجمی بود که آرش را به خاک سپرده بودیم و عین پنج روز را در ساعتی مقرر جفتمان به دیدنش می‌آمدیم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌دونم چرا نمی‌تونم مثل بار اول عزای نبودشـــو بگیرم. دلم تنگه، حالم خراب ولی هر بار با خودم میگم چه خوب که دســـتش کوتاه شـــد از دنیا. فکر نکنی یه وقت نامردم، ســـنگدلم، ولی بیا قبول کنیم آرش تو این دنیا هر ثانیه داشت زجر می‌کشید.

حس می‌کنم الان خیلی آروم‌تره.

گوشـه‌ی لبم به تلخی بالا رفت و با تکه چوب کوچکی خط هایی درهم روی خاک زیرپایم کشیدم.

حسی‌ـــ مشـــترک با او داشـــتم. غممان ســـنگین بود و دل هایمان کمی آرام.

آرش قرار نبود به این دنیا بازگردد و تمام مدت روحش میان مرگ و زندگی سرگردان بود.

-نمی‌دونم حکمت زنده موندنش تا الان چی بود. شـــاید می‌خواست آسوده بخوابه. اینکه قاتلش نباشه تا یکی مثل

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اونو زمین بزنه... شـاید هم می‌خواسـت مطمئن شـه از اون دختر و به ما بسپارش.

چشـــم هایم را بالا گرفتم برای دیدنش اما فرشـــاد سریع سرگرداند و صورتش را به طرفی ثابت کرد.

عیبی نداشـت... قرار نبود نگاهم چشـم های پر اشـکش را به رویش بیاورد اما صدایش چه؟

می‌توانستم صدای لرزان از بغضش را بشـنوم و فکم از درد و زجر به هم چفت نشود؟

-زندگی خیلی نامرده شـــادمهر... انقدر نامرد و بخیل که تموم عقده‌ش گرفتن آرش بود. حتی خودمم نمی‌دونم چی می‌خوام از این دنیا.

یه بار میگم چه خوب که رفت، یک بار هم داد می‌کشـــم چرا؟ چرا حق جوونی کردن نداشت؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۳۵۹

اینبار خیره در چشـمانم، بی‌عبا اشـک از چشـمش چکید و دردمند ادامه داد:

-میبینی چطور غریب تو این قبرستون دور افتاده خوابیده؟

پوزخندی زدم و خطِ زیر دستم را عمیق تر کشیدم.

-غریـب‌تر از وقتی کـه هیکـل چهـارشـــونـه‌ش توی اون چهاردیواری ذره ذره آب شد؟ خودم و خودت زیر جنازشو گرفتیم، دیـدی چقـدر ســـبک بود؟ نمی‌خوام چنـگ به زخممون بکشـــم ولی چه من و تو مهمون دوســاعته اینجا باشیم، چه نصف تهران توفیقی به حال آرش نمیکنه.

دعا کن اون دنیا روحش در آرامش باشه.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس هایمان همزمان آه مانند بیرون آمد و او پرسید:
-حالا می‌خوای چیکار کنی؟ میمونی ایران، یا میری؟

-به خاطر مامان مجبورم برم. موقت یا دائمش رو هنوز نمی‌دونم.

-اموال پدرت رو می‌خوای چیکار کنی؟ اون عمارت نیمه سوخته... میدونی چقدر ارزشش هنوز؟!

زهرخندی کنج لبم جا گرفت. آن عمارت که یادگار پدرم بود.
پدری که حالایی که به خود آمده بودم میفهمیدم چقدر خوب شـــد که قبل از هر اقدامی از طرفم این دنیا را ترک کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

هرچه باشد او هم به اندازه انهایی که یکی یکی سرشان بالای دار می‌رفت گناهکار بود و خوب می‌دانستم آدمی نیستم که بتوانم با درد پدرکشی کنار بیایم.

-خشت خشت اون خونه با پولایی بالا رفت که شاید سهم خیلیا می‌تونست باشه. بابا تو وصیت نامش اونجارو کامل داد بهم. من برای یه سری آدم مرده‌م که حسابش از همه چیز جداست.

به وکیلم سپردم اونجارو بفروشه و بین چندتا خیره تو مناطق محروم تقسیم کنه.

می‌خوام نجاست رو از توی پولام بیرون بکشم.

نقطه ویرگول

#پارت_۳۶۰

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دَمم را سـنگین بیرون دادم و اینبار مسـتقیم در چشـمانش نگاه کردم.

-من خیلی خسـتم فرشـاد... خسـته‌تر از این حرف ها که تاب و توان کار اضـافه‌ای داشـته باشـم. یه خواهش ازت دارم... اگه می‌تونی، نه نیار!

اخم هایش کمی درهم شد و سوالی با کمی نگرانی نگاهم کرد که ادامه دادم:

-می‌خوام مژگان رو امانت بسـپرم دسـتت. می‌تونی از امانت داداشمون رو نگه داری ؟

نگاهش مات شد و پر درنگ سرپایین انداخت.

تردیدش قابل درک بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-کمکش کن زیباییشـــو به دســـت بیاره، شـــاید مثل اولش نشـه، ولی تا جایی که میشـه اون دخترو به زندگی برگردون و مواظبش باش... بقیش هم بســپار به دســت سرنوشــت و بذار هرچی میخواد رقم بزنه.

سرش را بالا گرفت و با نوک زبان لب تر کرد.

-به نظرت امانت دار خوبی میشم؟

با اطمینان پلک زدم.

-میشی. لازم نیست به چیزی تظاهر کنی. من ازت نمیخوام زندگیتو وقف کنی، فقط یه حامی باش. گفتم که، بقیه راه میوفته دســت سرنوشــت... ما چه میدونیم، شــاید خوش رقم خورد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

"سپیده"

-خیلی عالی کشـیدی سـپیده جان! خطوط سـایه، اعمال جزئیات. خیلی ها بی هیچ پیش زمینه‌ای میان تا با تکنیک یاد گرفتن پیشرـــفت کنن اما تو انگار این هنر تو وجودت ریشه داره که به این سرعت چنین کاری رو طراحی کردی.

نقطه ویرگول

#پارت_۳۶۱

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

از تمجید های استاد طراحی‌ام غرق لذت شدم که همانطور که کاغذ آچار را در دست داشت پرسید:

-چه چهره‌ی جذابی هم کشیدی! از اطرافیانته یا از تصویرو دانلود کردی از روش کشیدی؟

دست خودم نبود که کف دستم در آنی به عرق نشست. کدام عکس، کدام آدمی که روبه رویم بنشیند و من از رویش نقاشی کنم؟

از مردِ درون تصویر در این ماه ها فقط خاطراتی سیاه و سفید در ذهنم باقی مانده بود. یک مشت خطوط سیاه که از روی دلتنگی کنار هم چیده شده بودند.

تند تند سرم را به دو طرف تکان دادم و کوتاه جواب دادم:

-ذهنی کشیدمش.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

برگه‌ی که چهره‌ی بی‌معرفت ترین مرد دنیا در آن بود را در دســـت گرفتم و نفهمیدم چه شـــد که تعریف های مجدد استاد هم به جانم ننشست.

وسایلم را کم کم جمع کردم و با گذاشتن برگه لای پوشه‌ی سبز رنگم، از همگی خداحافظی کردم.

از آموزشگاه که بیرون زدم، ریموت ماشین را زدم و قبل از ســـوار شـــدن نگاه وا رفته‌ام را به ســـپر جلو که همین چند ساعت پیش شکست، دادم.

باید میرفتم تا تعویضش کنند.

در این مدت کوتاهی که گواهی نامه گرفته بودم، بار پنجمی بود که به ماشین خسارت می‌زدم و همچنان مُصر و سمج خیال کوتاه آمدن نداشتم.

همه که از شکم مادرشان راننده زاییده نمی‌شدند!

بالاخره من هم دست فرمانم خوب می‌شد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سر راه از فروشـگاه زنجیره‌ای که نزدیک خانه بود کمی فیله مرغ و سبزیجات گرفتم.

دو ســاعت دیگر باید به باشــگاه می‌رفتم پس بی‌خیال وارد شدن در پارکینگ شدم و همون جلوی آپارتمان سعی کردم پارکش کنم.

همه چیز داشـت خوب پیش می‌رفت که لحظه‌ی آخر بغل ماشــین به جدول کنارش ســاییده شــد و چهره‌ام در هم رفت.

نقطه ویرگول

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۳۶۲

انگشتانم را حرصی دور فرمان مشت کردم و سر خودم غر زدم:
-گندت بزنن، یه جای سالم واسه ماشین نذاشتی.

ولی در نهایت این برخورد های ریز انقدر برایم عادی شده بود که سریع بی خیالش شدم.
پوشه و کیفم را زیر بغل زدم و خرید هایم را از صندلی عقب برداشتم.

در را با پا بستم و ریموت ماشین را زدم که صدایی بند دلم راه پاره کرد:
-همیشه واسه پارک کنار جدول پایه برف پاکن رو در نظر بگیر، اینجوری دیگه نمیمالیش به جدول.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

فکر کردم باز هم خواب میبینم و رویایش در یکی از شـــب های دلتنگی‌ام اســـت اما بیرون آمدنش از پشـــت درخت تنومد سربه فلک کشـــیده، کذب بودن خیالم را به رخ کشید.

دسـت هایم سـسـت شـد و نگاهم هرزه‌تر از آنی که بتوانم کنترلش کنم.
با خیرگی چهره‌اش را برانداز کردم و یقین پیدا کردم این مرد که حالا دانه‌های جوگندمی تک و توک میان پرکلاغی های یک دســـتش بیشـــتر از قبل خودنمایی می‌کرد و برعکس همیشه کمی ریش بلند کرده بود، همان شادمهر است.

از به یغما رفتن حس های زنده‌ام استفاده کرد و مانند قبل گام هایش را پر اقتدار برداشت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مثل همیشـــه خوش پوش و با عطری مســـت کننده خودنمایی می‌کرد. با نزدیک‌تر شـــدنش مثل دیوانه ها بلند نفس کشیدم تا آن را در سینه‌ام حبس کنم.

شادمهرِ همیشه باهوش، تیزتر از آنی بود که حرکتم را شکار نکند.

پوزخند همشـــیگی‌اش از زیر ریش هایش که عجیب به صورتش می‌آمد رخ نمایان کرد و همزمان خم شد و در یک حرکت تمام پلاستیک هارا از دستم گرفت.

انقدری شـــوکه بودم که هیچی عکس العملی جز نگاه کرد کردن نداشتم و باز هم او بود که من را به خودم آورد.

-ســـلام کردن که یادت رفته، حداقل جلوتر راه بیوفت و مهمونت رو دعوت کن. قول میدم انقدری وقت داشـــتی باشـــیم که بتونی ســـاعت ها سرتو تو گردنم فرو کنی و عطرمو بو بکشی.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۳۶۳

حرفش از حضـــورش هم شـــوکه کننـده‌تر بود. انقـدری عجیب و غیرقابل باور که گام اول را برنداشته پاشنه کفشم پیچ خورد و آیِ کشیده‌ای از میان لبانم خارج شد.

به کمک ماشـــین تعادلم را حفظ کردم که با نگاهی از بالا، نچی کرد و با تاسف سر تکان داد.

-اصـــلاً عوض نشـــدی! همچنان هم زبونتو موش خورده، هم مثل گیجا به آدم‌زل میزنی. وایســا ببینم، نکنه می‌خوای منو راه ندی خونت؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مبهوت با صدایی ریز صدایش زدم.

-آقا...

شادمهر همان شادمهر قبل بود.

پر سر و زبان و مسلط برهمه چیز.

-هوف، خـداروشـــکر فکر کردم تو این مـدت بلایی سر زبونت اومده. چند ماه دوری از شادمهر رسوندم به اقا؟

راه بیوفت دختر! اصلاً خوشم نمیاد اینجا یک لنگه پا با یه مشت کاهو و کلم نگه‌م داشتی.

نمی‌فهمیدم باید چه رفتاری از خود نشان دهم.

به حرفش گوش کنم یا نه اما خوب می‌دانســـتم که حق ندارم دم در نگهش دارم.

این خانه، این ماشین، آرامش و رفاه حالایم... تمام تمامش از صدقه سر شادمهر بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد ســـاختمان که شـــدیم، انگشـــتان یخ زده‌ام را به در آسانسور چسباندم و بازش کردم.

در که بسته شد، هوای بینمان حبس شد و عطرش بیشتر خودنمایی کرد.

لعنت به او این بویِ غلیظ که نمی‌دانستم اینبار چند شبانه روز باید جان بکنم تا هوسش از سرم بپرد.

حضورش مانند باز کردن سرِ زخمی چرکی بود.

بعدش که می‌رفت باز من بودم که باید با خودم و روح دردمندم که در این ماه‌ها او را تمنا می‌کرد، کنار بیاییم.

کلید را در قفل واحد چرخاندم و اجازه دادم او وارد شود.

ریز زمزمه کردم:

-بفرمایید.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

باز هم شـده بود همان سـوم شـخصی_که نمی‌توانسـتم خودمانی خطابش کنم.

نقطه ویرگول

#پارت_۳۶۴

کیف و پوشـه‌ام را روی مبل گذاشـتم و سریع به سـمتش چرخیدم تا وسایل را از دستش بگیرم.

سر بلند کرده بود و با دقت همه جا را نگاه می‌کرد.

آب دهانم را سخت بلعیدم و سخت گفتم:

-چای دم کنم... الان میام.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد اشپزخانه شدم و خیالم راحت شد که از دیدش خارج شده‌ام. سریع وسایل را روی کانتر گذاشتم و دستم به قلب پر تپشم چنگ آورد.

این اتفاق بعد از این همه ماه دوری انقدری غیرقابل تصور بود که قلبم هیجانش را تاب نیاورد و اینگونه خودش را به سینه‌ام بکوبد.

با دست خودم را باد زدم و از روی بیچارگی به خدا داد آوردم.

-وای خدا... خودت نجاتم بده!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

از چه اش، سِری بود میان من او که در این وانفسای نفس گیر همدم بی‌کسی ام بود.

کمی خودم را جمع و جور کردم و سریع چای ساز را به برق زدم.
تا آب جوش بیاید، میوه ها را در ســـینک خالی کردم و با دســـتانی که از اســـترس و هیجان کم مانده بود به وضـــوح بلرزد، تند تند شستمشان.

ظرف شـــیشـــه‌ای را از میوه های فصـــل پر کردم و قبل از اینکه بخواهم از آشـــپرخانه خارج شـــوم، لحظه آخر پلک بستم و نفسی عمیق گرفتم.

باید خودم را محکم نگه می‌داشـــتم. این فقط یک دیدار دوستانه بود و حق نداشتم از خود ضعف نشان دهم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

میوه هارا که روی میز گذاشتم نگاه خیره‌اش ریز ریز حرکاتم را رصد می‌کرد.

بی توجه دوباره به آشپزخانه رفتم و اینبار با سینی چای برگشتم.

مقابلش خم شدم و سینی را جلو بردم. با آن نگاه نافذش صورتم را پر مکث زیر و رو کرد و دلیلی شد برای نشستن عرق سردی به روی کمرم.

سینی را روی میز گذاشتم و خودم هم روی مبل روبه‌رویش جا گرفتم.

نقطه ویرگول

#پارت_۳۶۵

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار زبانم لال شده بود که کلامی نمی توانستم بگویم.
برعکس او که هم چشـــمش همه جا کار می‌کرد، هم شروع کننده‌ی تمام مکالماتمان بود.

همانطور که به حالتی راحت به پشتی مبل تکیه داده بود و چایش را می‌خورد، توجه اش به ســـاک باشـــگاه و شـــیکر کنارش افتاد.
از کجا می‌دانسـتم این مهمان ناخوانده قرار اسـت بیاید که اینهارا جمع کنم؟

-چیزهایی که به گوشـــم می‌رســـوندن زیاد برام قانع کننده نبود. بهتر میدونی که به دیده‌هام بیشتر اعتماد دارم. بدون اغراق باید بگم که دیدن یک زن افسرده و سرخورده تصور آشناتری بود. ولی حالا... خوشحالم برات سپیده... بیشتر از اونچه که بتونی تصورش کنی.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف هایش گوشه‌ای از قلبم را تکان داد. چه کسی می‌دانست من چه ها کشیدم تا از آن زن منزوی و مچاله دوری کنم؟

به خودم جرعت دادم و برخلاف بحث پیش کشیده، سوال خودم را پرسیدم.

اینبار مثل خودش خودمانی و بی تعارف.

-چرا اومدی اینجا؟

نیشخندی زد و برخلاف تصور با نگاهی به مهر نشسته پلک زد.

فنجان چای را روی میز گذاشت و همانطور که خودش را جلو می کشید، دست هایش را در هم قلاب کرد و من برای یک لحظه توجه ام به کشِ سیاه رنگی که مانند دستبند دور مچش بود، جلب شد.

-بعد از نه ماه دوری، نباید خوشحال شی که می‌تونیم رفع دلتنگی کنیم؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

تک خند نگهانی‌ام از روی بهت و وقاحت کلامش بود!

این مرد همانی نبود که بدون در نظر گرفتن روح و احساس من از زندگی‌اش بیرون پرتم کرد؟

با رگه‌ای از خشـــم و تمســـخر، که ناخواســـته در صـــدایم نشست گفتم:

-کدوم دلتنگی دقیقاً؟ مگر دلی هم وجود داشـــته که دوری امونش رو ببره؟

نقطه ویرگول

#پارت_۳۶۶

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را در حد یک ســـانت خم کرد و با نگاهی فاتح برای بار هزارم روحم را به بازی می‌گرفت.

-قبل از اینکه بیام خودمم روش شک داشتم ولی حالا نه! نگفته بودی انقدر نقاش خوبی هســـتی! دلم می‌خواد یه نسخه که خودتم توش باشیو بکشی تا همیشه جلو چشمم باشه.

گویا سطلی آب یخ را در چله‌ی زمستان رویم پاشیدند.

نگاهم گشاد شده و تند روی پوشه نشست و آه از نهادم بلد شد.

لعنتی! دیده بود آن را!

چرا من نمیمردم با این همه گیجی و هواس پرتی‌ام؟

احساس می‌کردم گونه‌هایم از شدت خونی که به صورتم هجوم برد، داغ کرده است.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از درماندگی، شرم غالب‌ترین حسی بود که بر تنم چنبره زده بود.

حال آشـوب و صـورت وا رفته‌ام را که دید، لبخند مهربانِ غریبش را به رویم پاشید.

-قرار نیســـت خجالت بکشی؛ برای دل نبریدنت... منم نتونسـتم سـپیده. خیلی ماهه همه چیز تموم شـد، اما تورو سهم خودم ندیدم.

نخواسـتم تباهت کنم... حتی این سـه ماه اخیر رو از ایران رفتم ولی نتونستم. یعنی خواستما، ولی نشد!

تو نقاشـیمو کشـیدی؟ من اون عکسی؛ که شـب موقع خواب از صورت و موهای پریشونت گرفتمو پرستیدم.

بایـد قلبم از حرف هـایش تکان می‌خورد، یعنی خورد اما نباید مقابلش کوتاه می‌آمدم.

من در این ماه‌ها همان لشـکر شـکسـت خورده‌ای بودم که هیچ امیدی به پیروزی نداشت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چشـم هایم از هجوم اشـک سـوخت و برای اولین بار هم که شده با فریادی بلند پسشان زدم.

نفسی ــ عمیق گرفتم و با بند دلی پاره شـــده، آن چیزی که مغزم فرمان می‌داد را بر لب جاری کردم.

برای فرار گوشه چشمی به ساعت آمدم و همزمان گفتم:

-یکم دیگه باید برم باشگاه، چاییتو که خوردی...

زبانم توان کامل کردن جمله‌ام را نداشـــت و او خوب در ذهنش به آن نقطه‌ای سر خط تقدیم کرد.

با خنده‌ای ناباور گفت:

-الان داری بیرونم میکنی؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول
#پارت_۳۶۷

باز هم کوتاه پلک زدم و نفس عمیقی دیگر.
این قلبِ پرتپش کارش با تنفسی عادی راه نمی‌افتاد.
همین حالا هم داشت رو به مردن می‌رفت.
کم نیاور سپیده، برای یک بار هم که شده محکم باش!

از جایم بلند شدم و با تحکیم گفتم:
-من آدم نمک نشـــناسی نیســـتم، میدونم هرچی دارم مال توعه، اگر بحث ایناســـت، برگشـــتن به اون خاری برام عادیه، پســـت میدم ولی اگه بحث چیز دیگه‌ایه، لطفاً فراموشش کن. من زیاد از آدما کشیدم ولی دیگه بسمه!
قرار نیست یک روز به انتخاب تو دور انداخته بشم، روز بعد باز هم به انتخاب تو برگردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سر بلند کرد تا درست ببیندم. ابروهای پر پشت و مردانه‌اش را بالا انداخت.

-انگار جز رفتار ظاهریت خیلی چیزا تغییر کرده! شجاع شدی!

پوزخندم انقدر عصبی بود که رگ های مغزم را هم به پیچ و تاب می‌انداخت.

-من اگه شجاع بودم، عاقبتم اون نمی‌شد. فقط برای یک بارم که شده می‌خوام برای خودم ارزش قائل باشم و کاری که مغزم میگه رو انجام بدم. ببخشید آقا! ولی من جدی باید برم وعده‌ی بعد تمرینمو آماده کنم، بعدم برم باشگاه.

از جایش بلند شد و سینه‌ی ستبرش مانند خاری در چشمانم فرو رفت.

دستی دور لب هایش کشید و با طمیمانه سر تکان داد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-صحیح... باشه، من میرم. توام به تمرینت برس.

باورم نمی‌شـــد به این راحتی کوتاه آمده اما در هر حال اهمیتی ندادم.

-ممنون. راســـتی آقا، خودت بهتر می‌دونی رفت و آمد یه مرد چه حرف هایی پشـــت سر یک زن تنها میاره. پس بهتره...

میان کلامم پرید:

-دیگه نیام اینجا؟

نقطه ویرگول

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۳۶۸

با کمی خجالت تایید کردم که باز هم گردن تکان داد.
-باشه، چشم! سپیده خانوم! امر امر شما باشه!

گفت و با نیشــخندی بدون اینکه منتظر بماند به ســمت خروجی رفت.
ضرب در که ستون‌های خانه را لرزاند، مرا به خودم آورد و فهمیدم بالاخره می‌توانم زانوهای لرزانم را به آغوش زمین بسپارم.

کف دســت هایم را به پارکت چســباندم و دید تار شــده‌ام خیره‌ی گلِ نقره‌ای رنگ قالیچه ماند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی به طول نینجامید که بلند زیر گریه زدم و صورتم را با دست پوشاندم.

فقط خدا از این دل خبر داشـــت که چقدر وســـوســـه‌ی آغوشش را در خود می‌پروراند.

من در حـد مرگ دلتنـگ وجودش بودم امـا بـایـد غلبـه می‌کردم با احســاســات احمقانه ام تا روزی دیگر به راحتی آب خوردن از زندگی‌اش پرت نشوم.

چنان روزی پایان زندگی ام بود و بس!

می‌دانسـتم شـادمهر برای دوری‌ام از خطر از خودش راندم ولی بی اعتنایی بعدش قابل درک نبود.

می‌توانســـت جوری دیگر به دوری کوتاه محکومم کند و قول بازگشتش را بدهد.

نه کـه بـا چشـــمـانی خـاموش از امید نگاهم کنـد و برای همیشه خداحافظی کند.

کم ســـختی نکشـــیده بودم برای کنار آمون با هیچ وقت ندیدنش.

آمد و با حضورش عطشی داغ در دامنم انداخت و رفت!

به همین راحتی!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

"شادمهر"

سر بلند کردم و با دقت تابلوی آموزشگاه را برانداز کردم.

با خیال راحت از بودن ماشین سپیده در همین خیابان، برگشتم و دوباره پشت فرمان جا گرفتم.

شنبه و دوشنبه و چهارشنبه هارا به کلاس طراحی می‌آمد و در این بین سه روزی را هم به باشگاه می‌رفت.

صبح ها شیش و چهل و پنج دقیقه، از خانه بیرون می‌زد و همانطور که در پارک نزدیک خانه‌اش یک دور پیاه روی می‌کرد، نان تازه می‌گرفت و به خانه برمی‌گشت.

@Romanchii

#کپی_ممنوع

رمان بازار
romanbazar.ir

#نساء_حسنوند

نقطه ویرگول

#پارت_۳۶۹

آرایشـگاهی که به آنجا می‌رفت "نیلوفر" نام داشـت و یک چیز این میان به مزاجم خوش نیامد همین رفت و آمد هر روزه‌اش به آنجا بود!

بله!

کاملاً دور از انتظار و با وجود آن مقدار ســـهامی که من برایش بـه جـا گـذاشـــتـه بودم ســـپیـده برشی میـان هنر طراحی‌اش ایجاد کرده بود.

طبق گفتـه هـای زنی کـه مـامور کرده بودم در لاین نـاخن مشـغول بود و با وجود تازه کار بودنش در قسـمت طراحی پشت یکی از آن میزها نشسته بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار که قصد داشت ثابت کن چقدر توانایی دارد که اجازه نمی‌داد یک ساعت از روزش هم حرام شود.

با بیرون آمدنش از آموزشگاه از فکر و خیال بیرون آمدم و به صورت خندانش که با تلفن حرف می‌زد خیره شدم.

اینکه فکر می‌کرد بی‌خیالش می‌شوم انقدری مضحک بود که در لحظه پوزخندی ناخواسته زدم.

من رفته بودم که نیایم اما وقتی که نبودش دستی دستی به مرز جنون می‌رساندم، خاک ریختم روی تمام قول و قرارهایم با خودم.

روز اول شک داشتم به خواستنم از طرف او، اما دیدن آن نقاشی و نگاه پاک و معصومش که هیچ وقت دروغ نمی‌گفت، جای تردیدی برایم نگذاشت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اون هم مانند من دچارِ حسی شده بود سخت نفس گیر.

حق داشــت و من آن کسی_ بودم که تا لحظه‌ی به نتیجه رسیدن باید نازش را می‌خریدم.

اصلاً درستش هم همین بود.

آدمی که نازکش داشـــت، باید ناز می‌کرد و من همان دیوانه‌ای بودم که هر روز توســط پیک یک دســته گل برایش می‌فرستادم.

به گفته‌ی پیکی که در این چند وقت مامور شده بود اوایل واکنشش بهت و ناباوری بود و کم کم به حرص تبدیل شده بود.

اون ناگزیر گل هارا قبول می‌کرد و در این بین له له می‌زد برای داشتن شماره تلفنی از من تا زنگ بزند و تمام حرصش را سرم خالی کند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۳۷۰

در این روزها شـخصـاً به سراغش نمی‌آمدم اما امروز دیگر دلتنگی امانم را بریده بود.

قصد داشتم از اینجا تا دم خانه‌اش تعقیبش کنم و نهایتش به خانه‌ی خودم برگردم.

در این بین به گل فروشی زنگ بزنم و بگویم رزهای فردی که امروز قرار بود بچید حتماً آبی باشد.

رنگ آبی ناخون هایش در این فاصـله هم از چشـمان تیزم دور نمانده بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

پرحوصله با فاصله از او رانندگی‌میکردم و خیالم راحت بود که متوجه‌ام نمی‌شد.

توصیه‌هایم را به گلفروشی که دیگر مشتری ثابتش شده بودم کردم.
از جایی به بعد مسیر در ترافیک افتاد و من مدت بیشتری را وقت داشتم به زندگی عجیبم فکر کنم.

اینکه مادرم را همچنان با اصرار در آلمان نگه داشته بودم و قول داده بودم به زودی با سپیده کنارش برگردم.
یا شاید هم به دلتنگی ام برای پدرم که گوشه‌ای از سینه‌ام را می‌سوزاند فکر می‌کردم.
شاید هم آرش و حسرت گاه بی گاه جوانی از دست رفته اش.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

و در نهایت عشــقی که در وجودم جریان داشــت و قســم خورده بودم تا به دستش نیاوردم کوتاه نیایم.

آنقدر در افکارم دست و پا زدم که نفهمیدم کی ترافیک در گوشه‌ای از خیابان عریض شدت گرفت.

انگار تصادف شده بود و چشم ریز کردی کافی بود تا ماشین سپیده را عامل اصلی‌اش ببینم.

با عجله ماشین را به کنار کشیدم و سریع پیاده شدم.

گام هایم را سریع برداشــتم و با صــدای نکره‌ی مردی که ســپیده از پشــت صــندوقش را جمع کرده بود اخم هایم را درهم برد.

-آخه من نمی‌دونم زنو چه به پشــت ماشــین نشــســتن. بابا برو ک*ون بچتو بشور زنیکه. ریدی تو ماشین!

#کپی_ممنوع

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#نساء_حسنوند

نقطه ویرگول

#پارت_۳۷۱

-کون بچه‌هامو میدم کلفتای زنم بشـــورن، چای عرعر کردن دهنتو ببند، خسارتتو بگیر، بزن به چاک.

مالکیتی که نام بردم، حواس هارا خوب جمع کرد. از جمله سپیده‌ای که اول همه متوجه‌ام شد و با بهت نگاهم کرد.

از معرکه‌ی به راه افتاده همگی غافل شـدند و تمام سرها به سمتم چرخید.

دیدن آن چشـــم های پر اشـــک، تیر خلاصی بود بر مغز دلتنگ و خسته‌ام.

مرد اجازه‌ی درنگی دیگر نداد و اینبار خطاب به من صـــدا بلند کرد:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو دیگه کدوم خری هستی؟ برو کنار دخالت نکن.

اصـــلاً لازم نبود لحظـه‌ای مجـال دهم تـا شـــاید ذهنم تصمیمی دیگر بگیرد.

در یک حرکت دسـت بردم و یقه‌اش را جوری میان مشـتم چلاندم که افسارش کاملاً دستم افتاد.

با شـــدت کمرش را به ماشـــین ســـپیده کوبیدم و روی تنش خم شدم.

قشـــنگ یک سر و گردن از او بلندتر بودم و در برابر هیکل فربه و چاقش خوب می‌توانستم عرض اندام کنم.

-ببین مرتیکه، من از گل نـازک تر به این زن نمیگم که تو واسه یه لگن سرش داد زدی.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

لال میکنم زبونی‌رو که چشـاشـو به اشـک نشـونده. پس تا قبل از اینکه آتیش خشـمم الو بگیره خسـارت لگنتو بگیر و بزن به چاک.

اگرم سرت واســـه دعوا و دردسر درد میکنه، بگو همینجا استخوناتو پودر کنم.

با ضرب رهایش کردم و عقب کشیدم.

خودش را جمع کرد اما معلوم بود نمیخواهد جلوی دیگران ترسش را نشان دهد.

رگ گردن کلفت کرد و صدایش را در سرش انداخت.

-تا پلیس نیاد هیچ جا نمیرم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول
#پارت_۳۷۲

سـپیده ترسـیده و نگران نگاهم کرد و من با اطمینان پلکی روی هم آوردم.
کمی جلو رفتم و محل برخورد ماشـین هارا وارسی کردم. برخوردشان جزئی تر از این حرف ها.
صـدای بوق مدام ماشـین ها سرسـام آور گوش هایمان را می‌خراشید.
ترافیک عجیبی به وجود آورده بودند.

-آقا ماشیناتونو از اینجا بردارید، ملت کارو زندگی دارن.

مرد زبان نفهم تر از این حرف ها بود که به اعتراض دیگران گوش دهد.
-تا پلیس نیاد من ماشینمو تکون نمیدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه تیز کردم و با خصم گفتم:

-چشمت به ماشین خورده هوای تلکه کردن زده به سرت؟ یه سـپر شـکسـته، پلیس بیاد بگه چندمنه؟ شـماره کارتتو بده همین الان دوبرابر پول سپرتو بدم شرتو کم کن.

معلوم بود آدم دندان گردی است.

خواست دهن باز کند که جلو رفتم و ارام تر توپیدم:

-ببین مرتیکه بخوای دندون تیز کنی از ته میکشـمشـون. کاری نکن بیوفتم رو دنده لج خسـارت ندم که هیچ کاری کنم خسارت هم بدی.

انگار فهمید راهکاری ندارد. سری تکان داد اما چهره‌اش ناراضی بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجه گفتم:

-راهو بند آوردی. بشـــین ماشـــینتو بکش کنار تا حســـاب کنیم.

او به سمت ماشین رفت و من با جمله‌ی کوتاه سپیده را به سمت پیاده رو هدایت کردم.

مانند دختر بچه های خطاکار، بی حرف جایی که گفتم ایستاد و من سریع پشت ماشینش نشستم و آن را در پس کوچه ای که در آنجا بود پارک کردم.

از ماشین پیاده شدم که مرد دوباره به سمتم آمد.

قفل موبایلم را باز کردم و به سمتش گرفتم.

-شماره کارتتو بزن تا خسارت رو واریز کنم. دوبرابر!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اهـل بـاج دادن نبودم ولی برای دور کردن این مرد از سـپیده‌ای که از وقتی من را دیده بود، هیچ صـدایش درنمی‌آمد و فقط با نگرانی نظاره‌گر بود، سریعترین راهکار همین بود.

نقطه ویرگول

#پارت_۳۷۳

مبلغ را سریع واریز کردم و مرد در کسری از ثانیه ناپدید شد.

در ماشین را قفل کردم و کلیدش را در جیبم سر دادم که سپیده بالاخره صلاح دانست به زبان بیاید.

هول زده پرسید:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-چیکار می‌کنی؟

با اینکه تک تک سـلول هایم او را فریاد می‌کشـید اما بدون اینکه لمسش کنم دستم را پشت کمرش حائل کردم.

-خودم میرسونت.

با همان رنگ پریده قدم هایش را زوری با من همانگ کرد. سر چرخاند و ماشینش را نگاه کرد.

-ماشینم...

کوتاه، مختصرــ و البته جدی، بدون اینکه دل به نگاهش دهم گفتم:

-جاش خوبه! اینکه الان حمایتت کردم مقصرــ بدونت رو رد نمی‌کنه. پس بشین تا برسونمت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی خباثت، کمی گرو کشی و طلبکار بودن، تمام این اندک ها انقدر خوب بود که ناخواسته مجبور بودم به آنها متوسل شوم.

آخ، آخ از دست شادمهری که در کسری از ثانیه مغز فعالش نقشه می‌ریخت.

آن هم چه نقشه‌هایی!

سپیده زیادی متحول شده بود اما هیچکس زورش به شادمهر نمی‌رسد.

این را بارها ثابت کرده بودم و اینبار هم به قصد اثبات دوباره‌ش پا به این خاک گذاشته بودم.

ماشین را راه انداختم و همان دم موزیکی ملایم پلی کردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سـپیده گرفته و حال ندار، چانه‌اش را به دسـتش یله داده بود و شقیقه‌اش را هم به شیشه تکیه داده بود.

نقطه ویرگول

#پارت_۳۷۴

من مو به موی این دختر را از بر بودم.

اگر نبودم که بدون دیدن چهره‌اش نمی‌فهمیدم آن بغض لحظات اول تصـادف هنوز در گلویش اسـت و هر آن می‌تواند زیر گریه بزند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با میلایم ترین سرعت ممکن که از رسوایی‌ام در برابر افشایی عمدی بودنش جلوگیری می‌کرد، راندم و پرسیدم:

-همیشه وقتی تو رانندگیت به مشکل میخوری میشینی گریه میکنی؟

سرش به تندی به سمتم چرخید و آخ...

آخ از عسلی های غرق شده‌اش!

لحظه‌ای با چانه‌ی لرزان نگاهم کرد و بدون اینکه بغضش بشکند در صورت منی که بی‌تقصیرترین بودم غر زد:

-مردا واقعاً آدمای بی‌رحمین! تا یه خانوم میبینن پشت فرمونه می‌خوان اذیتش کنن. خودشون کلی بی احتیاط رانندگی میکنن اون همه تصادف میکنن فقط کافیه یه خانوم تصادف کنه سریع سرش داد میزنن که زنو چه به رانندگی؟ برو بشین تو خونه! انگار که خودشون از شکم مادر راننده دنیا اومدن.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده‌ای که از لحن شاکی‌اش بر لبانم نقش می‌بست را اول از همه خوردم.

به تاییدش سر تکان دادم.

-درست میگی.

دست به سینه شد و با حرصی بیشتر غرید:

-همش تقصیر ایناست که هول میشم تصادف میکنم. همش بوق بوق بوق! خب همه عجله دارن، انگار من ترافیکو درست کردم که هی بوق میزنن. هیچکی دیگه صبر و حوصله نداره.

انگار پاک فراموش کرده بود گله‌هایش را نزد آدمی برده که چشم دیدنش را ندارد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۳۷۵

هرچه که بود از این وضــعیت راضی بودم و او همچنان به نق زدن هایش ادامه می‌داد:

-واقعاً رانندگی کار مزخرفیه. اگه مجبور نبودم هیچ وقت...

کلام بـه نـاگـه قطع شـــده‌اش تعجبم را برانگیخـت. سر چرخاندم و با نگاه به اخم نشسته و خیره‌اش برخورد کردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

سرتکان دادم و گفتم:

-چیه؟ چرا ساکت شدی؟

-منو تعقیب میکنی؟

پس بالاخره یادش آمد که باید شمشیرش را بیرون بکشد و تیغش را به تن خسته‌ام فرود آورد.

انتظار حاشـــا داشـــت اما در محکم ترین حالت ممکن، با بی‌قیدی شانه‌ای بالا انداختم و تایید کردم.

-آره.

وقتی که حالت طلبکار به خودش می‌گرفت، پیشـانی‌اش پر چین می‌شد.

-چرا اونوقت؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-چون دلم برات تنگ شده.

مانند یک بستنی قیفی که در چله‌ی تابستان روی آسفالت افتاده است، وا رفت.

گفتم که، رگ خوابش انقدری دستم بود که با کلمات هم می‌توانستم نرمش کنم. حتی شده برای چند لحظه چون سریع به خودش آمد و با اخمی غلیظ‌تر چشم به جاده دوخت.

-رفتارات واقعاً اشتباهه. با این کارا فقط داری برام مزاحمت ایجاد میکنی.

ابرویی بالا انداختم و هومی کشیدم.

چقدر دلم می‌خواست دست ظریفش را که حالا بی‌شک یخ زده بود میان پنجه‌ام بگیرم و تمام مدت رانندگی روی ران پایم نگه دارم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار از وقتی که یقین به خواســـتنش پیدا کرده بودم، چشمانم طوری دیگر دنیا را میدید.

-من اســمشــو میذارم دل بردن، ولی حرف توام نظریه برا خودش.

نقطه ویرگول

#پارت_۳۷۶

زنها انقدری جنســشــان لطیف بود که هرچقدر هم تلاش می‌کردند نمی‌توانستند در برابر ملایمت سخت بمانند.

فقط این شانس من بود که سپیده سر ناسازگاری داشت و هیچ جوره پا نمی‌داد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با حالتی گیج و عاصی شـــده سرش را در دســـتش گرفت و آهی کشید.

-خیلی عوض شـــدی. نه به اون موقع که انقدر بدخلق بودی نه به حالا... چی از جونم می‌خوای، شادمهر؟

دلم خواست یک دور هم قربان صدقه‌ی شادمهر گفتنش بروم اما دیگر زیاده روی بود.

پس به کلامی کوتاه بسنده کردم.

-تورو می‌خوام.

کلافه سرش را بالا آوردم و به پشتی صندلی کوبید.

-وای خدا! من از دســـت این چیکار کنم؟ تنها چیزی که توت تغییر نکرده همین یکـدنـده بودنتـه. فکر میکنی هرچیزی که بخوای رو می‌تونی به دست بیاری!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی من را می‌شناخت، چرا جفتمان را اذیت می‌کرد؟

-و شـــک نکن که به دســـت میارم. نزدیک خونه‌ایم، چیزی لازم نداری بخری؟

دست به سینه شد و با قهر رو برگرداند.

-نخیر!

وقتی ماشین را مقابل آپارتمان نگه داشتم، انگار که منتظر فرار بود.

سریع دست به دستگیره بود و با باز نشدنش سوالی نگاهم کرد.

-قفله! باز میکنی؟

@Romanchi

حالا نوبت من بود تا کمی چپ چپ نگاهش کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-فکر نمیکنی باید تشکر کنی؟

چشم بست و چهره‌ی نالانش را از من گرفت.

-خیلی خیلی ممنونم ازت. لطفاً سـوپیچ ماشـینمو بده، درم باز کن.

نقطه ویرگول

#پارت_۳۷۷

متاســـف سری تکان دادم و با لحنی ناراضی پاســـخش را دادم:

-قابل قبول نبود. من تورو از یه دعوا نجات دادم، خسارت ماشینتو پرداخت کردم و تا خونه رسوندمت. حداقل کاری

@RomanJi

رمان بازار
romanbazar.ir

که می‌تونی در برابر این همه لطف کنی اینه که به خونه‌ت دعوتم کنی و برام شام بپزی.

چشم گرد کرد و جیغ مانند به اعتراض درآمد:
-مگه من بهت گفتم کمک کنی که حالا منت سرم میذاری؟

-منت نمی‌ذارم ولی باید لطفم رو جبران کنی.

خصمانه عسلی‌های زندانی شده در مژه‌های سیاهش را برایم ریز کرد.
فکش را به هم قفل کرد و غرید:
-بیا بالا اما بدون آدم وقتی که به یکی لطف میکنه انتظار جبران نداره، اونم به این سرعت!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

شـــانه‌ای بالا انداختم و در بی‌قید ترین حالت ممکن قفل ماشین را زدم تا باهم پیاده شویم.

من برای فراهم کردن فرصتی که نهایتش وقت گذرانی با او می‌شد همه کار می‌کردم، حتی باج گیری و گرو کشی.

ذره‌ای خباثت هم که در این میان چاشنی کارم می‌شد کاملاً عادی بود.

پله های ورودی را بالا رفتیم و همان لحظه که ســـپیده قصـــد باز کردن در را داشـــت با ایســـتادن موتوری کنار ماشینم، سر سرچرخاند و بلافاصله چشم غره‌ای حواله‌ام کرد.

مرد از موتور پایین آمد و با درآوردن دســـته گلی از ســـبد پشت‌ش، دلیل چشم غره های سپیده را فهمیدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

رزهای آبی، پیچیده شده در کاغذ های سفید...

نقطه ویرگول

#پارت_۳۷۸

سپیده دست گل را با کمی خشم از مرد گرفت و از کنارم رد شد.

پر رضایت ابرویی بالا انداختم و پشت سرش رفتم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مقابل آسانسور ایستاد و با زدن دکمه‌اش منتظر ماند پایین بیاید.

تک تک حرکاتش بی‌داد می‌کرد که از حضورم ناراضی است اما من آدم اهمیت دادن به این مسئله نبودم.

در آسانسور شانه‌ام را به گوشه‌ای یله دادم و همانطور نگاهش کردم که صدایش درآمد.

-میشه انقدر به من زل نزنی؟

بدون مکث جواب دادم:

-نه، سوال بعد؟

لب هایش را به هم فشرد و انگشت اشاره‌اش را به حالت تهدید بالا آورد.

دهان باز کرد که چیزی بگوید اما منصرف شده دستش را مشت کرد و نفسش را تند بیرون داد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

آسـانسـور که متوقف شـد، جلوتر از من بیرون رفت تا در واحدش را باز کند.

با وارد شدنم نگاه تیزم بلافاصله روی میزی که تمام دست گل ها در ظرف های پر اب بودند، نشست.

گوشه‌ی لبم به خباثت بالا رفت و هیچ نگفتم.

آخ از نازها و چشـم غره‌هایش که پشـتش این چنین دلبری می‌کرد.

گمان می‌کردم جای گل هایی که میفرســتم در ســطل زباله است ولی دیدن این قاب من را بر رفتارهایم مصمم‌تر کرد.

گل را کنار بقیه گذاشت و گفت:

-چرا سرپایی؟ بشین تا چایی دم کنم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

کتم را از تن بیرون کشـــیدم و با انداختنش روی دســـته‌ی مبل راحتی، دقیقاً روبه روی آشـپزخانه نشـسـتم تا چیزی را از دست ندهم.

دیدن این روی سپیده شاید عجیب، اما دلنشین بود.

نقطه ویرگول

#پارت_۳۷۹

زنی که پوســت شــکافانده بود و بالاخره خود اصــلی‌اش را نمایان کرده بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

یک عمر سرکوب، یک عمر تحقیر که او را لگد مال کرده بود.
سپیده هرچه خورده بود از هم جنس های من بود و شاید حق داشت دلش نخواهد هیچ مردی در زندگی‌اش باشد.

چای را که آورد، تعارف کرد و سرپا ایستاد.
همانطور داغ داغ مزه کردم و گفتم:
-چرا نمیشینی؟

بی حواس سرتکان داد. زیاد مستقیم نگاهم نمی‌کرد.
-چی می‌خوری برای شام سفارش بدم؟

قیافه‌ام کمی وا رفت. نیامده بودم تا غذای بیرون را بخورم.
-قرار بود خودت برام درســـت کنی، ولی اگه خســـته ای، اشکال نداره...

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

برخلاف میل باطنی‌ام، اصلا دلم نمی‌آمد اذیتش کنم اما او تند جواب داد:

-خسته نیستم... چی می‌خوری؟

لبخندی روی لبم نشست ابرو بالا پرداندم و گفتم:

-منو ازاده؟

خنده‌اش انقدر بی‌رمق بود که شـــک کردم حال خوشی داشته باشد.

-تا اونجایی که وسایل تو خونه کفاف بدن اره.

هومی کشیدم و متفکر پرسیدم؟

-کتلت می تونی درست کنی؟ از همونایی که قبل چهلم بابا برام درست کردی. با خیارشور و گوجه لقمه پیچیدی و...

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم بگویم پیچیدی و دستت را پس زدم و بارها آرزو کردم که کاش به آن لحظه برگردم.

مرور خاطره همیشه زجر اور بود.

چه برای من که چند ماهی در حسرت رد کردن آن لقمه هایی که خودش برایم می‌پیچید سوختم، چه برای اویی که حرفم را قطع کرد و به سمت اشپزخانه رفت.

نقطه ویرگول

#پارت_۳۸۰

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس عوض نکرده مشـــغول کار شـــد و من لم داده روی مبل، بدون اینکه بخواهم نگاهم را انکار کنم تک تک حرکاتش را رصد کردم.

از جایی به بعد، دیگر طاقت نیاوردم و همانطور بلند شدم.

در حینی که آستین‌های پیراهنم را بالا می‌زدم، جلو رفتم که نگاه زیر چشمی‌اش نصیب دلِ تشنه‌ی توجه‌ام شد.

-چیزی می‌خوای؟

همانطور که با ظرافت ســـیب زمینی ها را پوســـت می‌کند گفت و من با تکیه به کانتر دست به سینه شدم.

دیدم که لحظه‌ای نگاهش به رگ های برجســـته دســـت هایم رفت و سریع چشم دزدید.

-اومدم کمک بدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-کمک نمی خوام، سریع آمادش می‌کنم.

اهمیتی ندادم.
تکیه‌ام را گرفتم و چاقویی دیگر از استند بیرون کشیدم.
سیب زمینی را که در دست گرفتم نفسش سنگین بلند شد و سرش به زیر رفت.

نگاهم لحظه‌ای به کارم بود و لحظاتی طولانی تر به او.
طوری که صدایش به اعتراض درآمد:
-میشه اینجوری نگام نکنی؟

بی‌قیدانه گفتم:
-چطور؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

عاصی شد که چاقو را بالا آورد و به سمتم گرفت.
-بذار زمین اینارو برو بشین تا شام آماده شه.

ابرو بالا انداختم و در مظلومانه ترین حالت گفتم:
-مگه چیکار کردم؟ بده دارم کمک میدم؟

پلک بســـت، دمی عمیق گرفت و لب هایش را فشـــرد که جوابم را ندهد.

بازدمش را با گرداندن چشـــم‌هایش در حدقه پوف کرد و دوباره مشغول شد.

دریـغ از کلامی سخن.
فقط بلد بود دریـغ کند آن صـــدای لعنتی‌اش را از گوش های بی‌نوایم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۳۸۱

مایه کتلش که آماده شـد، ماهیتابه‌ی پر روغن را روی گاز گذاشت.

دوباره به گوشـه ای تکیه زدم و با خیرگی به سـهم روزهایی که از وجودش محروم بودم، از دور حضـورش را لمس کردم.

عطر اولین کتلت ها که در فضـا پیچید، ذهنم شروع به پرواز در آسمان خیال کرد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

روزهایی که خسته و کوفته از یک روز شلوغ، با دستانی پر کلید در خانه بندازم و با اولین گام عطر غذاهایی که با دست های ظریفش محیا شده‌اند زیر بینی‌ام بپیچد.

وسایل را گوشه‌ای رها کنم، دست‌هایم را از پشت دور کمرش بپیچم و تن نحیفش را میان تنم گم کنم...

این روتین ساده، تمام خواسته‌ی منِ سی و چند ساله از این زندگی بود...

دور دوم و آخر کتلت ها را که در ماهیتابه انداخت، دست‌هایش را شست و سراغ گوجه خیارشور هایی که از قبل روی میز گذاشته بود آمد.

پشت میز نشست و من هم بی تعارف کارش را تکرار کردم.

با دقت گوجه‌ی سرخ را برش زد و خسته از سکوتش، ناخواسته پرسیدم:

-تو این چند وقت هیچ دنبال خانوادت نرفتی؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دســـتش که روی برش نیمه کار مانـد، فهمیدم به طرز ناخوشایندی کنجکاوی کرده‌ام.

پشیمان پچ زدم:

-نباید می‌پرسیدم... بی خیالش.

نیم نگاه و تلخ خندش همزمان مقابلم نقش بست.

به کارش ادامه داد و گرفته جواب داد:

-نخواستن و ترد شدن چیز عادیه برای من.

یـه دختر کم ســـن بی عقلی کرد، خـانوادش تردش کردن. گذشت و گذشت و یه زنِ نچندان کم سن شـد اون دختر، باز بی عقلی کرد، دل داد و باز هم ترد شد.

تـا بـه خودم اومـدم دیـدم خودم مونـدم و خودم. رفتم سراغشون... فقط خواستم یه لحظه مادر پدرمو ببینم ولی کسی اونجا منتظرم نبود. گفتن برو، برگشتم، الانم زندگیمو میکنم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۳۸۲

ساده روایت کرد و قلبم مچاله شد از رنجی که می‌دانستم به دوش کشیده.

شاید اشتباه کرده بودم. شاید اگر قول برگشت می‌دادم، همه چیز برای جفتمان آسان تر بود.

هم خود دیوانه‌ام، هم اویی که از زار و زمین بریده بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-من چی؟ تردت کردم، ولی دســـت از پا درازتر برگشـــتم. نمی‌خوای دل بدی به دلم؟

هر جمله‌ام مکثی قد دنیا در کارش می‌انداخت.

گرفته‌تر نامردی روزگار را در سرم کوبید:

-دل دادن تو این دنیا بی‌خیر و برکت‌تر از این حرف‌هاست. خودت که میدونی، هر چی هست صدقه سر توعه.

همینم شـــده کـه روی اینو نـدارم بگم پـاتو نـذار تو این خونه... به زور خودمو جمع کردم شادمهر... توان شکستن ندارم.

تا حدودی حق می‌دادم بی اعتماد باشـد، اما خودش خوب می‌دانست که انقدر نامرد نیستم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

من به جبر روزگار میانمان جدایی انداختم.

-نیومدم بشـــکنمت. به پیر به پیغمبر، خونم بند جونت شده فقط!

بی‌رحم جواب داد:

-ولی من ســـعی کردم از جونی که به جونم بند شـــد هم بگذرم... پا تو مسیرش گذاشتم، اومدی که کارمو سخت تر کنی!

پوزخندی عصـــبیم همزمان شـــد با پریدن پلک چپم از شدت ضعف اعصاب.

بلند شـــد تا به ســـمت گاز برود که در یک حرکت خیزی برداشتم و بازویش را گرفتم.

برش گرداندم و که معترض گفت:

-چیکار میکنی، الان کتلت ها میسوزه!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

درکِ غلیظی که از میان لب‌هایم می‌خواست بیرون بیاید را خوردم و با فکی که از شدت خشم لرز گرفته بود، غریدم:
-منو نگاه!

نقطه ویرگول
#پارت_۳۸۳

نگاه دودو زنش به اجبار رویم نشست و ناخواسته فشار دستم را بیشتر کردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-راه فراموش کردنمو برات سخت کردم؟ می‌خوای فراموشم کنی سپیده؟ زبونت نچرخیده به دوست داشتنم، نکنه رفتارت واسم سوء برداشت بوده؟

نکنه واقعاً دوستم نداری که دنبال گذر کردنی؟! حالا که همه چی خوبه، حالا که می‌تونم داشته باشمت، داشته باشیم.آدم عاشق مگه میره از عشقش؟ جواب بده! بگو چه مرگته!

شیشه‌ی بغضش در حال ترک برداشتن بود و مانند خودم داد کشید:

-من هیچ مرگیم نیست! این توی لعنتی بودی که منو نخواستی، تو بودی که گفتی برم و فراموش کنم! یادت رفته حرفای لعنتیتو؟ یادت رفته چشمای کور شده از اشکمو که تا لحظه آخر نگات کردم که پشیمون شی؟ یادت رفتههه؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

چشـم‌هایم از خشـم و نفس‌هایی غیر عادی گشـاد شـد و شـــقیقه‌هایم از ولوم زیادی که به صـــدایم می‌دادم نبض گرفت:

- مجبور بودم، مجبور بودم لعنتی! تو اون چند ماه حتی معلوم نبود زنده بمونم یا نه! چه انتظاری داشـــتی از من؟!

بغضش و عسلی های دوباره غرق شده اش تیشه به ریشه ام زد.

خســـته بودم انقدر که هر وقت کنارم بود آنهارا خیس میدیدم.

تکانی محکم به تنش دادم و برای بار آخر گفتم:

-بهم بگو سپیده. تو چشام زل بزن و بگو ازم متنفری تا برم و دیگه پشـــت سرمو نگاه کنم. به جان مادرم بدونم دلت باهام نیست دیگه تو زندگیت نمیبینم.

ســکوت کرد، چانه‌اش لرزید، به گوشــه‌ی لباســش چنگ آورد و باز هم هیچ نگفت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دست‌های محکم شده‌ام کم کم شل شد و کنار تنم افتاد.
سکوت، سکوت و باز هم خفقانی سرسام آوردم...

نقطه ویرگول
#پارت_۳۸۴

چرخیدم و پشت کردم به اویی که در مرز انفجار و زار زدن بود.
کتم را چنگ زدم و لحظه‌ی آخر گفتم:
-ماشینو میدم صافکار تا همه جاشو درست کنه، نهایت تا پسفردا میگم بچه ها برات بیارنش.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

**

"سپیده"

کوبش در و خالی شـــدن خانه از وجودش، ولوله‌ای در وجودم انداخت که همان دم زیر گریه زدم و با زانو روی سرامیک های آشپزخانه پهن شدم.

هق هق بلندم در فضـــا پیچید و باز هم دَمی که برای بالا آوردن نفس نیمه بندم می‌گرفتم عطر لعنتی‌اش زیر دماغم را قلقلک می‌داد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

کاش واقعاً دوستش نداشتم و می توانستم با صراحت در صورت داد بزنم که از او متنفرم.

دریغ از توانی برای همچین اعتراف کذبی و افسوس از احساسات سرکوب شده‌یمان.

سردرگمی همین باتلاق بود که هرچقدر در آن دست و پا می‌زدم بیشتر روبه خفگی می‌رفتم.

نه دل بردین داشتم نه توان بودن در کنارش را.

ترس از آینده و وحشت روزهای نیامده و زمانی که باز هم ترکم کند از من دیوانه ای ساخته بود که نمی‌توانستم تکلیف خودم و او را مشخص کنم.

باز هم من ماندم و تنهایی‌ام و رفتنی که شک داشتم به بازگشت دوباره اش ختم شود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

شـادمهر مرد مغروری بود. تا همینجا هم خارج از تصـورم عمل کرده بود اما حرفم چیزی به عنوان ناز کردن نبود.

فقط می‌ترسیدم از ترد شدن دوباره. از این همه حی خلائی که با آن جنگیدم و جنگ ادامه دارم تمامی نداشت.

نقطه ویرگول

#پارت_۳۸۵

بوی سـوختگی که شـامه ام را پر کرد، با شـدت از جا کنده شـــدم که پایم به هم پیچ خورد و دوباره روی زمین آوار شدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با شـــدت بیشـــتری زیر گریه زدم و اینبار آرام‌تر از جا بلند شدم.
زیر کتلت‌های جزغاله شـــده را خاموش کردم و با بغض و حسرـــت بشـــقاب کتلت هایی که دور اول سرخ کردم را برداشتم.
-خدا لعنتت نکنه شادمهر... هیچی ام نخورد...

زهر هلاهل می‌خوردم بهتر از این کتلت‌هایی بود که هوس شادمهر بود و خودش به آنها لب نزد.

با حرص سـوخته و نسـوخته را در سـطل زباله خالی کردم. لباسـم هایم را وسـط خانه کندم، عجول دو مسـکن قوی بالا انـداختم و برای فرار غمی که بی‌رحمانـه سـینه‌ام را می‌سوزاند، خودم را به آغوش خواب سپردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نوری که از کناره‌های پنجره می‌تابید، فضـــای خانه را دل بازتر کرده بود.
آب پاش سرخابی رنگم را لبه‌ی ســومین گلدان کج کردم و با آرامش این کار را برای بقیه گلدان ها تکرار کردم.

در سرم به جای مغز، انباری از باروت بود که برای منفجر نشدنش با هر چیزی خود را سرگرم می‌کردم.

شـــادمهر آمده بود، تمام وجودم را کن‌فیکون کرده بود و حالا دو روزی بود که خبری از او نداشتم.

دیگر عصرها آن پیک موتوری به همراه دست گلی با تعداد شاخه معین، زنگ خانه‌ام را نمی‌زد.

همه چیز جالب‌تر از قبل شده بود.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

الان که حسـابی هواییم کرده بود، با وجود نارضـایتی های ظاهری‌ام، انگار دلم قنج می‌رفت برای ناز کشـیدن‌هایش و حالا که قطع شده بود، دلم شدیداً تنگ بود.

حتی یک شـماره تماس هم از او نداشـتم و عملاً دسـتم به هیچ جا بند نبود.

نقطه ویرگول

#پارت_۳۸۶

نفسـم را پر حسرـت بیرون دادم که صـدای زنگ در خانه پیچید.

آیفون را برداشتم و با دیدن تصویر آشنا و صدایی آشنا تر، سریـع لباس پوشیدم تا دم در بروم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

در را که باز کردم، مسلم مثل همیشه کت شلوار پوش و شق و رق مقابلم ظاهر شد.

-سلام!

بدون اینکه نگاه مستقمی به صورتم داشته باشد، مودبانه جواب سلامم را داد و بلافاصله سویچ ماشینم را که روبه روی آپارتمان پارکش کرده بود سمتم گرفت.

-بفرمایید خانوم. بجز تعمیر بدنه ماشین دادم موتورش هم یه چک بکنن. روغنشم عوض کردم. سالمه سالمه خیالتون راحت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

گفته بود ماشین را می‌دهد بچه ها بیاوردند اما دل وامانده ام در این روزها به این امید بسته بود که به بهانه‌ی ماشین خودش برمی‌گردد.

وا رفته تشکری کردم.

مردم با توضـــع خداحافظی کرد و پشـــت کرد که برود طی تصمیمی ناگهانی صدایش زدم:

-آقا مسلم!

برگشت و منتظر نگاهم کرد.

ســویـچ را در دســتم فشـرـدم و از تردید زیاد لب زیرنم را به دندان کشیدم.

دل را به دریا زدم و گفتم:

-میشــه ازتون خواهش کنم دو ســاعت دیگه بیایید اینجا؟ باید یه چیزی بدم ببرید برای آقا شادمهر.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه‌ای درنگ کرد و سر تکان داد.

-چشم خانوم. با آقا هماهنگ میکنم فقط.

پر رضایت تشکر کردم و بعد از خداحافظی کوتاه به داخل برگشتم.

اول قصـــد داشـــتم آدرس یا شـــماره تلفن جدیدش را از او بگیرم و خودم شـــخصـــاً آن چیزی که در ذهنم بود را به شادمهر برسانم اما واسطه قرار دادن مسلم جلوه‌ی بهتری داشت.

نقطه ویرگول

#پارت_۳۸۷

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

این هم گامی از طرف من بود که شـــادمهر اگر واقعاً مرد خواستن بود، در هوا می قاپیدش.

لباس هایم را کندم و با عجله به سمت آشپزخانه رفتم.

با هولی عجیب، که ناشی از قلب پر اضطابم بود وسایل را روی میز گذاشتم و تند تند مشغول شدم.

دسـت هایم از هیجان لرزی خفیف گرفته بود و چند باری نزدیک بود پوست دم را هم رنده کنم.

مایه کتلک که آماده شـده، پای گاز ایسـتادم و بعد از سرخ کردنشـــان در یک گوشـــه از ظرف تقســـیم بندی شـــده چیدمشان.

گوجه و خیارشورهارا با ظرافت ریز کردم و کنارش چیدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نفسی سخت گرفتم و با رضایت در ظرف را چفت کردم.
نیم نگاهی به ساعت کردم. به موقع تمام شد.
ده دقیقه‌ای نگذشـــت که زنگ در به صـــدا درآمد و من حاضر و آماده همانطور که ظرف را در دست داشتم از جا پریدم.

با عجله از خانه بیرون زدم و به سوی مرد منتظر رفتم.
تند ســـلام کردم و ظرف را به ســـمتش گرفتم که جواب سلامم در دهانش ماسیده شد.

با تعجب نگاهی میان من و ظرف رد و بدل کرد و پرسید:
-این چیه خانوم؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید هر وقتی بود باید خجالت می‌کشیدم اما حالا انقدری قلبم بی‌قرار بود که وقتی برای بها دادن به حاشـــیه‌ها نداشتم.

-لطفاً ببرش و تحویلش بده به آقا شـــادمهر... به هیچکس جز خودش ندی‌ها!

ناچار چشمی گفت و با خداحافظی کوتاه، سوار ماشینش شد.

نقطه ویرگول

#پارت_۳۸۸

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانم برای بار چندم بود که طول و عرض پذیرایی را طی کرده بود.

یا بار چندم بود که سعی می‌کردم قلنج دست‌هایم را بشکانم و دیگر چیزی برای تقه کردن وجود نداشت.

فقط می‌دانستم انقدر گذشته و من در این بی بلاتکلیفی مانده‌ام که پاهایم به گز گز افتاده است.

منتظر چه بودم را خود نیز نمی‌دانستم.

مثلاً زنگ خانه ام به صدا درآید و او یا ردی از او باشد، شاید هم هرچیزی دیگر که در این عقل نیمه کار نمی‌گنجید!

خسته خود را روی مبل پرت کردم و پلک بستم که صدای افتادن سکه‌ای، که هشدار پیام هایم بود در گوشم صدا داد.

بی‌توجه بهایی ندادم که دوباره تکرار شد و اینبار توانست توجه همه جانبه‌ام را سهم خود کند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

قفل صفحه ام را باز کردم و وارد صفحه پیام ها شدم، که دیدن شماره‌ای ناشناس، قلبم را در سینه تکان داد.

"سرد شده بود، ولی به جونم نشست"

با شـدت سرجایم نشـسـتم و با چشـمانی ورقلمبیده، پیام دوم را خواندم.
"کاش کاهو هم کنارش می‌ذاشتی، خیلی دوست دارم"

لعنتی لعنتی، خودش بود!
از شـــدت هیجان با جیغی خفیف از جا پریدم که همزمان پیام سوم آمد.

"کاش خودت میوردیش. من اون شـــب با خیال گرفتن یه لقمه از دستت دلمو صابون زده بودم"

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

مـانـنـد روحی سرگردان، راه رفتم و او نـاجوانمردانـه پیـام چهارم را فرستاد.

"من اسـمشـو گذاشـتم کتلت آشـتی کنون، آسـمون به زمین بیاد نمی‌تونی زیرش بزنی"

تب کرده لب زیرنم را زیر دندان له کردم و به خود نهیت زدم تا فوران احساساتم را کنترل کنم.

نقطه ویرگول

#پارت_۳۸۹

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اصلاً نمی‌دانستم چه جوابی به او دهم.

"سپیده اگه سپیده‌ی من باشه، الان نوک انگشتاش مثل آلاسکا یخ زده. لپات گل انداخته، نه؟ "

وا رفته به صفحه‌ی موبایل نگاه کردم و در لعنت فرستادم بر اویی که من را از بر بود.

"باشه... جواب نده، ولی من میدونم افتاده، عسل خانوم"

"عســـل خانوم" انتهای جمله‌اش باعث شـــد ناخوداگاه پشت پلکم را لمس کنم.
حالا که کمی بیشـــتر با خود کنار آمده بودم و می‌فهمیدم چقدر همه چیز با او قشگ‌تر است.
حتی چشمان عسلی‌ام...

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

**

بعد از آن مکالمه‌ی بی پاســـخ، تمام این چند روز را در انتظارش بودم اما نه پیامی داد و نه سروکله‌ای از او پیدا شد.

بد خلق و پر اخم در حال کشـــیدن طرح میکی موس روی ناخن دخترک نوجوانی بودم.

کم کم داشـــتم به این پی می‌بردم که اشـــتباه کرده ام گامی به ســـــمتمش برداشـــــته ام و راهش را دوباره به زندگی‌ام باز کرده‌ام.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

لعنتی تمام فکر و ذکرم را به یغما برده بود و داشـــت از پا می‌انداختم.

طرح که تمام شد، سر بلند کردم و روبه مدیر سالن گفتم:

-شـــهناز جون من دیگه میرم خونه، سرم درد میکنه اصـــلاً تمرکز ندارم.

زن تابی به سر و گردن داد و موهای لایت شده اش را پشت گوش فرستاد.

-باشه عزیزم... برو به سلامت.

وســـایلم را که جمع کردم با بچه‌ها خداحافظی کردم و از سالن بیرون زدم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

تا پایم به خانه رســـید، خودم را در حمام حبس کردم و ساعتی طولانی، زیر دوش آب ماندم.

نقطه ویرگول

#پارت_۳۹۰

لعنت به من که به حرف دلم گوش کردم و باز هم دل به دل این مردک مودی دادم.

یک روز بود و ده روز غیبش می‌زد! انگار که من میسخره‌ی دستش بودم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

در حال خشک کردن موهایم بودم که روشن شدن صفحه ی موبایل حواسم را پرت کرد.

چشمان پر انتظارم بی‌توجهی در کتش نمی‌رفت.
سریع بازش کردم و با دیدن پیامش بعد از گذشـــت چند روز، باز هم به طرز احمقانه ای قلبم تپش گرفت.

"لباس مناسب بپوش بیا پایین. تو ماشین منتظرم"

از لحن دستوری اش حرصم گرفت.
گوشی را عصبی روی تخت پرت کردم.
انقدر کفری‌ام کرده بود که به جد قصد داشتم پایین نروم.

دوباره سرجای قبلی‌ام برگشـــتم و اینبار با حرص موهایم را شانه کردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

بالای سرم دم اسبی بستم و روی نیمته‌ام تیشرت آستین کوتاه جذبی پوشیدم.

شکمی که تا چند ماه پیش کمی برامده و افتاده بود حالا به شکل زیبایی تخت و جذاب شده بود.

گوشی‌ام را برداشتم و به سمت آشپزخانه رفتم تا لیوانی چای بخورم.
بیشتر از بیست دقیقه گذشت و باز پیامکی از طرف او...

"هیچ وقت فکرشو نمی‌کردم یه لنگه پا منتظر آماده شدن یه زن بمونم، انگار اومدی که دلیل تجربه کردن خیلی چیزا باشی"

او... او یک زبان باز عوضی بود!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

یک شـــیادِ دزد، که دل و دین هر انســـانی را به راحتی آب خوردن از آن خود می‌کرد.

نقطه ویرگول

#پارت_۳۹۱

"نیم ساعت بیشتر گذشت... واسه بار اول خیلی خوب صبوری کردم، آسه آسه همه چیزو یادم بده، نور چشمام"

لبم را از دو کلمه‌ی آخرش زیر دندان له کردم و پلک به هم فشردم.

-خدایا... من از دست این مرد چیکار کنم؟!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

میان جدال دل و قلبم، لباس‌هایم را تن زدم و با برداشـــتن کلید و موبایل، با توپی پر پایین رفتم.

مقاوت کافی بود، می‌رفتم و تکلیفم را با او یک سره می‌کردم.

با گامی بلد به سمت ماشینش رفتم. در را باز کردم و خودم را با کشیدم که نجوای گرمش در گوشم پیچید:

-بالاخره اومدی...

در را محکم‌تر از حالت عادی به هم کوبیدم و تندی به سمتش برگشتم.

انگشت اشاره‌ام را بالا گرفتم و با بی‌اخلاقی تمام گفتم:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-اومدم بهت بگم دیگه دور و بر من پیدات نشــه شــادمهر خان! ول کن، تو که آدم عاشـقی کردن نیسـتی بی خیال من بدبخت شو!

انگشـــت بالا آمده ام میان مشـــتش گرفت و غیر منتظره بوسـه‌ی نرم روی نوک انگشـتم نشـاند که اخم‌هایم را بدتر در هم برد.

-خطایی از من سر زده؟

انگشتم را با حرص از مشتش بیرون کشیدم.

-خطا؟ چه خطایی؟ خطاکار منم که دل به دل تو دادم، تویی غیب شـدن کار همیشـته، انگار که من مسـخره دسـت توام!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۳۹۲

برخلاف منِ آشـوب، لبخندی ملایم کنج لبش نشـسـت مانند خار در چشـمم فرو رفت. همین ترغیبم کرد تا دلم بخواهد مشت جانانه‌ای در فک لعنتی‌اش بخوابانم.

-پس دلتنگی حیرونت کرده... معذرت می‌خوام، یه سـفر چند روزه داشتم به شهر دیگه... گوشیمو زدن، تا برسم و سیمکارتمو دوباره بگیرم طول کشید.

عذرهای بدتر از گناهش را نمی‌خواستم.

شاید دلم ناز کردن بیشتری می‌خواست که گفتم:

-برام مهم نیست، سرکار بودم میخوام استراحت کنم. روز خوش.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دستم به دستگیره نرسید که قفل مرکزی زده شد و در ثانیه ای ماشین استارت خورد.

صدا بلند کردم:

-چیکار داری میکنی؟ میگم خستم میخوام پیاده شم.

چشمکی زد و فرمان را چرخاند:

- میخوام ببرم خســتگیتو در کنم. میدونی که زورت بهم نمی‌چربه، پس مثل یه دختر خوب بشین سرجات.

ناجوانمردانه بود.

کلماتش با بی‌رحمی تمام ادا می‌شـــد اما این خود من بودم که به راحتی همه چیزم را به این آدم که زورگویی‌هایش برایم دلنشین بود باخته بودم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دست به سینه شدم و بدون اینکه تغییری در ظاهرم دهم چشم به جلو دوختم.

در سکوتی ادامه دار که چشمان نافرمانم گاهی یواشکی به او می‌افتاد و دلتنگ نگاهش می‌کرد.

مسیری که پیش گرفته بود به پایان نمی‌رسید.

اعتراضی نکردم چون آن عطری که شامه‌ام را پر کرده بود تمام چیزی بود که در این روزها دلم هوایش را می‌کرد و حالا به راحتی آن را در اختیار داشتم.

نقطه ویرگول

#پارت_۳۹۳

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدری در خیال وجودش دســـت و پا زدم که نفهمیدم کی از شهر خارج شدیم.

جاده ای که دو طرفش کوه و بیابان بود. چشمانم را گشاد کرد و شوکی به تنم داد.

با ترسی که سعی در بروزش نداشتم گفتم:

-کجا داری می‌بریم؟

نیم‌نگاهی انداخت و با آرامش چشم گرفت و گفت:

-می‌فهمی...

نه! این جواب درستی نبود!

با بی‌قراری تکرار کردم:

-گفتم کجا می‌بریم؟ چرا از شـــهر خارج شـــدی، زود باش دور بزن، من جایی باهات نمیام!

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

متعجب لنگه ابرویی بالا انداخت.

-سپیده، تو از من می‌ترسی؟

می‌ترســـیدم؟ گمان نکنم، از اویی که شـــب‌های زیادی در اتاقش شب را صبح کردم ترسی داشته باشم.

دلشوره‌ی عجیبم هم ناخواسته بود.

-نمی‌ترسیم... اما داری کجا می‌بریم؟

-یه جای خوب، بهم اعتماد کن. اصـــلاً می‌خوای یکم بگیر بخواب. چشـمات از خسـتگی سرخه. مگه تو اون آرایشـگاه لعنتی چقدر حقوق میگیری که چشماتو انقدر آزار میدی!

@Romanbazi

رمان بازار
romanbazar.ir

به راحتی آب خوردن، بحث را از جایی به جای دیگر کشید.

-چیکار می‌کردم تنهایی تو خونه؟ اونجا با کلی آدم معاشرت می‌کنم، درسته خیلی هاشون رو اعصابن، ولی از تنهایی بهتره.

نقطه ویرگول

#پارت_۳۹۴

-چرا گربه‌تو پس فرستادی؟ مسلم گفت اون اوایل گفتی بیارش، ولی باز پسش فرستادی.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

شـــانه‌ای بالا انداختم. آن روزها حوصـــله‌ی خودم را هم نداشتم.
بعدها پشیمان شدم اما وقتی برای پس گرفتن دوباره رفتم، گفتند که واگذارش کرده‌اند.

-نتونستم ازش نگه داری کنم...

مکالمه‌مان همینجا قطع شـــد که بعد از دقایقی با یادآوری حرف‌هایی که زیادی روی دلم مانده بود، به زبان آمدم:
-یه سوال بپرسم؟

با مهربانی جواب داد:
-دوتا بپرس.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

تردید داشتم اما دل را به دریا زدم.

-هنوزم... تو اون کاری؟ منظورم... منظورم...

-منظورت خلافه؟

خودش راحتم کرد و من فقط سر تکان دادم که ادامه داد:

-هیچ وقت تو کارش نبودم که بخوام ادامه‌ش بدم. من حتی از اون عمارت و پول کلانش گذشتم... با گرفتن انتقامم همه چی تموم شد.

نفس راحتی از این حرفش کشیدم. می دانستم دروغی درکار نیست.

-آرش چی؟ حالش بهتره؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دانم کجای سوالم اشتباه بود که نگاه شادمهر را به غم نشاند.

زمزمه اش زیر لب بلند شد:

-آرش مرد...

حرفش برای یک لحظه قلبم را از کار انداخت.

خدای من... چه اتفاقاتی افتاده بود که من بی‌خبر بودم؟

رنج چهره اش انقدری زیاد بود که قید پرســیدن چرایش را زدم و بعد موکولش کردم.

نقطه ویرگول

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

#پارت_۳۹۵

دقایقی سکوت میانمان برقرار شد و من برای با خبر شدن از بقیه چیزها، ناچار دوباره پرسیدم:

-چه بلایی سر برزو اومد؟ با اینکه گفتی خیالم راحت باشه و هیچ وقت قرار نیســـت ببینمش اما یه چیزی ته دلم وادارام میکنه که بین این همه مشغله گاهی استرس برگشت دوبارشو داشته باشم.

-اعدامش کردن. به جرم حمل مواد مخدر، اونم به مقدار بالا.

با چنانی بی‌قیدی کلمات از دهانش ادا شـــد که برای یک لحظه شک کردم درست شنیده باشم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

با نفسی حبس شده نگاهش کردم و میانی حسی از تضاد به دام افتادم.

خدایا خدایا... چقدر همه چیز به دور از انتظار بود!

کجای زندگی‌ام فکر می‌کردم اوی سگ جان بالاخره زیر تلی از خاک دفن شود و دنیایی از وجود نحسش راحت شود؟

خوشـــحالی برای مرگ آدمی شـــاید بی رحمانه بود، اما من سرمست شدم از نبودش.

خندان شدم از به واقعیت پیوستن آرزویم...

رویای مردن قاتل فرزندم، دخترک شـیرینم که فراموشـش نمی‌کردم.

خوشحال بودم اما در چشم هایم اشک جمع شد.

لرزان پرسیدم:

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-کارتو بود یا خودش خودشو به قهر جهنم کشوند؟

تمام توجه‌اش به خیسی چشمانم بود.

-فکر کنم بعد اون همه عذاب، شادمهر باید به سپیده‌ای که دوستش داشت آرامش می‌داد... من فقط براش یه مسیر باز کردم اونم توی چاهی که وسطش کنده بودم افتاد... تک خوری نکردم، وقتی کشیدمت وسط انتقامی که برای دل خودم بود، انتقام داغی که روی دلت نشست رو هم گرفتم فقط نذاشتم دستای تو به خونی آلوده شه.

نقطه ویرگول

#پارت_۳۹۶

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

اشکم چکید و او دستمالی به سمتم گرفت:
-چرا زودتر بهم نگفتی؟

-نمی‌دونم... شـاید چون نخواسـتم بکشـونمت به روزای تلخ... شـاید خواسـتم کلاً فراموشـش کنی. البته که خودم دلیل بخشی از غمات شدم ولی خب...

**

-سپیده... سپیده جانم...

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

صدایش، گوشم را طوری نوازش می‌کرد که دلم می‌خواست هیچ وقت پلک باز نکنم.

-سپیده پاشو، ضعف میکنی الان. میدونی چقدر خوابیدی؟

آرام پلک باز کردم و در لحظه اول، چشمانم با نگاه شیدایش برخورد کرد.

نگاهی به اطراف کردم.

جایی غریب، مسیری که همچنان به شهری نرسیده بود اما مغازه‌ها و رستوران‌های بین راهی به چشم می‌خورد.

-شب شده؟

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-حالا من یه تعارف زدم بخوابی، چه همســـفری هســـتی؟ یک ساعت دیگه میرسیم به مقصد!

زیرلب ببخشیدی نجوا کردم.

-شوخی میکنم... خوب کردی خوابیدی، بیا شام بخور.

تازه توجه‌ام به پلاستیکی که چندتا ساندویچ و نوشابه در آن بود جلب شد.

تشـــکری کردم و با گرفتن یکی از ســـاندویچ ها از دســـتش کاغذ دورش را باز کردم.

بوی گوشـــت و پنیر که زیر بینی‌ام پیچید، تازه یادم آمد که در سالن نهار هم نخوردم و چقدر گرسنه‌ام.

با آشتها گازی بزرگی به ساندویچ زدم... کمی ناسالم بود اما یک روز اشکالی نداشت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-سس می‌خوای برات بریزم؟

بدم نمی‌آمد.

ساندویچم را کمی جلو بردم تا از آن سس دست ساز که در ظرف کوچک گردی بود رویش بریزد.

نقطه ویرگول

#پارت_۳۹۷

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

در ســـکوت نیمی از ســـاندویچم را خوردم که ســـنگینی نگاهش کلافه‌ام کرد.

لاجرم گفتم:

-میشه اینطور نگام نکنی؟

نچی کرد و با پرویی تمام در صورتم زل زد.

-سپیده.

جانمی نوک زبانم آمد اما با "بله"ای جایگزین کردم.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

منتظر دلیل صـــدا زدنش بودم که دســـتش زیر چانه‌ام نشـــســـت و با به تاراج رفتن لب‌هایم توســـط لب هایش، سرجایم خشک شدم.

خیسی ـ زبانش گوشـه‌ای از لبم را لمس کرد و با مکثی عقب کشید که یادم افتاد باید نفس هم بکشم!

قلبم به طور واضـعی در سـینه تپید و او با لذت لبش را در دهان کشید و گفت:

-گوشه لبت سسی بود.

دهانم از حیرت وا ماند.

آب دهانم را سـخت بلعیدم و سر پایین انداختم که دسـت آزادم توسطش لمس شد و باعث شد سریـع سر بالا بگیرم.

در چشمانم زل زد و با تمام احساسش گفت:

-انقـدر دلم تنگتـه کـه هیچی جز بغلتو نمی‌خوام... می‌دونی چه روزایی بیخ گوشـم و بودی و خوداری کردم؟ آخ خدا...

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

دیگه صـــبر نمی‌کنم برات، بالاخره یه روز تنتو چفت تنم می‌کنم.

عرقی از شرم، تیغه‌ی کمرم را سوزاند.

کاش خجالت نمی‌کشـــیدم و می‌گفتم که من هم در تب خواستنت می‌سوزم.

کاش می‌توانستم بگویم انقدر دوستت دارم که

بوســـه‌ی ناگهانی‌ات به جانم نشـــســـت و چرا انقدر کوتاه قطعش کردی؟

هیچ نگفتم و دهانم را با غذا پر کردم تا ذهن هایمان را منحرف کنم.

شاممان را که خوردیم، دوباره راه افتاد.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۳۹۸

ناخوادگاه دوباره توجه‌ام به کش قهوه‌ای رنگ دور دستش جلب شد.

آن روز هم در دستش دیدمش!

انقدر خیره دستش را نگاه کردم که خودش فهمید و گفت:

-یه یادگاری برای سر کردن روزام بود... وقتی که رفتی جاش گذاشتی. حالا هستی می‌تونم پست بدمش

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

حرفش دلیـل دوبـاره‌ی شـــدن برای یخ کردنم از شرم و خوشحالی.

قصد جانم را کرده بود این مرد!

مســـیر ادامـه دار پیش رفـت و رنـگ عوض کردن محیط داشت هشداری به مغزم می‌داد.

مسـیری که تا به اینجا پیموده بودیم با مسـیری که آن سری تنها آمدم فرق داشت اما مقصد نهایی و شهری که حالا در آن بودیم همان بود!

آب دهانم در لحظه‌ای خشک شد و با ناباوری به سمتش برگشتم.

بی‌نفس صدایش زدم که جانمی گفت.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

-اینجا... اینجا چرا اوردیم...

حال و احوالش همیشه در تضاد من بود.
مهربان گفت:
-اوردمت که تو حسرت چیزی نسوزی...

به بازویش چنگ زدم و وحشت زده گفتم:
-نه! نه شـــادمهر برگرد... اونا منو نمی‌خوان، به خدا نمی‌خوانم...

حال آشوبم، آرامش را از او هم گرفت.
راهنما زد و ماشین را به گوشه‌ای کشاند.

@Romanchii

رمان بازار
romanbazar.ir

به سمتم چرخید و دو طرف بازوهایم در دست گرفت.

-سپیده... منو ببین!

چهره‌اش در مقابلم تار بود.

-آروم باش... به جون خودت که جونمی هیچی نمیشـــه... قراره مادرتو ببینی، باباتو... مگه دلتنگشـــون نیســـتی؟ مگه دلت نمی‌خواد یه دل سیر مامانتو بغل کنی، ها!

رمان بازار
romanbazar.ir

بی محابا زیر گریه زدم و نالیدم:
-می‌خوام... ولی وقتی پســم میزنن و نمی‌خوانم چیکار کنم؟ ببا برگردیم شادمهر... نمیخوام جلو توهم تحقیر بشم.

خودش را طوری جلو کشید که تنم را در آغوش بگیرد.

پشت کمرم را نوازش کرد و همانطور شقیقه ام را بوسید.
-نترس دورت بگردم... نترس... بهت گفتم یه ســـفر چند روزه داشـــتم.... باهاشـــون حرف زدم، نگران نباش... تو اشـــتباهت این بود اول از همه رفتی سراغ برادرت... من با پدر مادرت حرف زدم. همنقدر که تو دلتنگی، الان مادرتم چشم انتظاره که برسی.

رمان بازار
romanbazar.ir

حرف‌هایش لحظه به لحظه بیشـــتر از در شـــوک و بهت فرو بردم.

قلبم گرومپ گرومپ صـــدا می‌داد و از تصـــور اینکه واقعاً پـدر ومـادرم می‌خواهـد من را ببیننـد کم مـانـده بود پس بیوفتم.

از او فاصله گرفتم و با تردید پرسیدم:
-راست میگی، جون سپیده؟

پیشانی‌ام را بوسید و با اطمینان پلک زد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خیالت راحت، همه در انتظارتن... وقشـــته پایان بدی به این فراغ...

*

پـاهـای لرزانم برای بـه حرکـت درآمـدن نیـاز بـه محرک داشت.

شـــک نداشـــتم اگر شـــادمهر بازویم را نمی‌گرفت، روی آسفالت خیابان پهن بودم.

آن روزی که تنها آمدم، برادر نامردم از دم در راهیم کرد و اجازه نداد کسی از آمدنم با خبر شود.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت هیچکس منتظرم نیست و حالا شادمهر با اطمینان می‌گفت آنها در انتظارم بودند.

نقطه ویرگول

#پارت_۴۰۰

مقابل در که ایستادم، شادمهر زنگ را زد و در با تیکی باز شد.

بازویم توسط شادمهر ول شد و دست لرزانم برای هل دادن در پیش رفت.

رمان بازار
romanbazar.ir

در باز شـد، گامی به جلو برداشـتم و زن و مردی را دیدم که از آن سر حیاط، با هول از خانه بیرون آمدند.

گامی دیگر را لرزان‌تر برداشـتم که پیرزن، پابرهنه به سـمتم دوید.

گام بعد، نفسـم بند رفت و چشـم‌هایم سـوخت از دیدن آنهایی که به حدی پیر و شـکسـته شـده بودند که هیچ شباهتی به قبلشان نداشتند.

قدم بعدی، در آغوشی فرو رفتم که قلبم را رو به انفجار برد و از ته دل زیر گریه زدم.

آغوشـش، بوی مادر می‌ماند... همان بویی که در حسرـتش هزار بار مردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-آخ سپیده... آخ مامان... کجا بودی که مردم از نبودت... کجا بودی که نبودت کمرمو شکست...

در آغوشش روی موزاییک ها به زانو درآوردم و سخت به خودم فشردمش.

زار زدم:

-مامان...

-جان دلم... خدایا شکرت که باز بچمو بهم بخشیدی... شکرت....

همه چیز مانند یک خواب بود.

بغلش انقدری گرم بود که دقایقی طولانی در همان حال ماندم و دل نکندم از دامان مقدسش.

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره وقتش بود مردی را در آغوش بکشـــم که چروک های صورتش از همیشه افتاده ترش کرده بود.

مردی که اشــتباهاتم را نبخشــید و اجازه داد تاوانشــان را تنهایی بپردازم.

گریان نامش را لب زدم:

-بابا...

نقطه ویرگول

#پارت_۱۰۴

رمان بازار
romanbazar.ir

هیچ وقت چشـــمانش را گریان ندیده بود و حالا جز این، آغوشش را هم دیدم که به رویم باز شده بود.

درنگی نکردم و تلاش کردم با سری که به شـــانه اش تکیه دادم، تمام حسرت هایم را سرکوب کنم.

شـــاید همچنان همان دختر بد باشـــم برایشـــان... شـــاید دیدارمان به همن لحظه بســـنده می شـــد اما من دیگر حسرتی در دل نداشتم.

دستی به زیر چشمانم کشیدم و با لبخندی زوری نگاهشان کردم.

با درد گفتم:

-داداشم کو... مامان!

اشک هایش را با پر روسری‌اش پاک کرد.

رمان بازار
romanbazar.ir

-خونه خودشه مادر... بهش خبر می‌دم بیاد مامان... بیا تو، بیا تو قربون چشمات بشم.

تبعیت کردم اما قبل از وارد شدن یاد شادمهر افتادم.

برگشتم و با ندیدنش در حیاط، دستم را از دست مادرم جدا کردم.

-یه لحظه... الان میام.

داخل کوچه را سرک کشیدم که هیچ اثری از خودش و ماشنش نبود!

شادمهر، رفته بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

سه روزی بود که دنیا برایم گلستان شده بود...

سه روزی که شب‌ها کنار مادر می‌خوابیدم و روزها، غذایی می‌خوردم که بوی عشق می‌داد.

همان فردای آن شب برادرم را هم دیده بودم... ناراحت و سرشکسته... زنش را هم دیده بودم... حتی...حتی دخترک شیرینی که من را عمه خطاب می‌کرد!

نقطه ویرگول

#پارت_۴۰۲

رمان بازار
romanbazar.ir

آنها از من دلگیر بودند و من از آنها و شـــاید همه به یک اندازه مقصر. بودیم اما دیگر تصمیم گرفته بودیم همه چیز را به فراموشی بسپریم.

در این چند روز خبری از شـــادمهر نبود و از شـــانس بدم تلفنم را در ماشـینش جا گذاشـته بودم تا حداقل به او زنگی بزنم.

اینبار برای نبودش دلخور نبودم چون به اندازه‌ی دنیایی به او بدهکار بودم و می‌دانســـتم می‌خواهد فضـــایی برای تنها بودنم با خانواده‌ام فراهم کند.

همگی دور سـفره نشـسـته بودیم و من با عشـق قرمه سـبزی که مزه بهشت می‌داد را می‌خوردم.

جوری دسـتبخت مادرم به جانم می‌چسـبید که قید رژیم و همه چیز را زده بودم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-چقدر عالی شده مامان... دستت دردنکنه.

نگاهش با مهر رویم نشست.

-نوش جونت مادر...

همان لحظه تلفن خانه به صدا درآمد. خواستم بلند شوم اما مادرم اجازه نداد و خودش بلند شد.

روی صندلی میز تلفن نشست و جواب داد.

-بله بفرمایید... بله درست تماس گرفتید... شما مادرشید؟ خوب هســـتید؟... نه بابا این چه حرفیه، مراحمید... هزار الله و اکبر به پسرـتون... انشـاالله خیر از جوونیش ببینه.... بله بله... اتفاقاً خودش هم صـــحبت کرد با آقامون... قدمتون سر چشم تشریف بیارید.

رمان بازار
romanbazar.ir

سردرگم به مکالمه ای که فقط یک طرفش قابل شـــنیدن بود گوش سپردم.
تلفن که قطع شد پدرم پرسید:
-کی بود خانوم؟

نقطه ویرگول
#پارت_۴۰۳

لیوان دوغم را به لبم چســـباندم که مادرم با ذوق عجیب گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

-مادر همین پسرــ که دخترمو بهم برگردوند... همون روزی که واسه خواستگاری ازت اجازه گرفت به خودت که گفت برای تایین روز خواســـتگاری میگه مادرش تماس بگیره... قراره فردا شب بیان.

جرعه‌ی دوغ شد تیری که در گلویم رها شد و با شدت و در حد خفگی به سرفه انداختم.

-چیی؟ مادر شادمهره؟ اون که اصلاً ایران نیست!

-وا مادر چی میگی؟ من که دروغ ندارم بگم. ماشـــالله چه پسر اقاییه. هزار الله و اکبر بهش... روزی که اومد وساطت کنه که تورو بیاره اینجا، گفت خیلی وقته عاشــق همید... حسرـــت دیدنت تو لباس عروس به دلم موند یه بار ولی حالا این پسر اومده تا داغ‌های رو دل منم درمون کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

مات و مبهوت، به قیافه های راضیشان چشم دوختم.

به اینکه پدرم گفت به این سرعت درموردش تحقیق کرده است.

یک پزشک تحصیلکرده با بهترین شرایط خواهان دختر از دست رفته‌شان بود و در عجیب ترین حالت ممکن آنها از این قضیه شدیداً خرسند بودند.

شادمهر... شادمهر...

معلوم نبود چطور دل و دین پدر و مادرم را هم برده بود که حسابی در چشمشان مرد زندگی بود.

شاید هم می‌ترسیدند من باز هم کار خودم را کنم و باز از دستم دهد که به این زودی موافقت کرده بودند!

وای مگر دستم به او نمی‌رسید... جوری کیش و مات شده بودم که پدرو مادرم شک کردند واقعاً راضی باشم!

رمان بازار
romanbazar.ir

پرســـیدند و منِ همشـــه خجالتی مهر تاییدی بر حرف شادمهر کوبیدم.

نقطه ویرگول

#پارت_۴۰۴

حالا من ماندم و ســـاعت‌هایی که باید به انتظار آمدنش مینشستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

گذشـــت... به سرعت برق و باد دو روز به سر آمد و تا به خودم آمدم در آغوش مادر شادمهر و پشت بندش شادی فرو رفتم.

نوبت او بود که جلو بیاید و با نیم نگاهی دلم قنج رفت برای قامت بلندش در کت و شلوار خوش دوخت.

برای دادن سبد گلی که پر بود از گل های لیلیوم، فاصله‌ی میانمان را شکاند و نجوا کرد:

-دیدی بالاخره گرفتمت؟

لبم هایم را به هم فشردم تا نیشم چاک نخورد.

نشـسـتند و من با تعارف کردن چای و زمزمه‌ی زیر لبی‌اش از خجالت آب شدم.

"رژت خیلی قشنگه"

رمان بازار
romanbazar.ir

از ترس اینکه بقیه بشـوند قالب تهی کردم و او با بی خیالی تمام چایش را برداشت و به ادامه‌ی بحث با پدرم پرداخت.

اینجا خبری از دامادی خجالتی نبود.

کاملاً جمع را در دست گرفته بود.

-فکر کنم جوون ها حرفاشـــون رو خیلی وقته زدن... ولی اگه باز حرفی مونده بفرمایید تو اون اتاق.

با گفته ای پدرم شـــادمهر با آرامش بلند شـــد و یقه‌اش را مرتب کرد.

- حرفم‌زده باشیم باز امشب حرف برای گفتن هست... بالاخره که هر رسمی رو باید به جا آورد... با اجازه...

با جدیدت اشـــاره کرد که جلوتر راه بیوفتم و فقط من فهمیدم که فکری پشت این حرکتش است.

رمان بازار
romanbazar.ir

وارد اتاق شـــدم و گام هایم را برای جلوگیری از غافلگیر شـدن تند به سـمت صـندلی برداشـتم که در را بسـت و با یک جهش دستم را محکم کشید.

نقطه ویرگول

#پارت_۴۰۵

تخت سـینه اش کوبیده شـدم و میان حصـار تنش پنهانم کرد.

-کجـا فرار میکنی، هـا؟ فکر کردی من حرفی دارم تو این اتاق؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و همزمان بوسه‌ی روی لبم کاشت که هینی کشیدم.

-وای نکن شادمهر... الان لبات قرمز میشه!

سرتق بوسه‌ی بعدی را محکم تر و پر صدا تر زد که ضعف کردم.

-از وقتی اومدم چشـــمم پی این لب‌هاس... حس کردم زیادی خوشمزشون کردی...

عیبی نداشت دل به شیطنتش دادن.

-درست بود؟

-چی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-حست...

خندید و بوسه ی دیگر بر قلبم کاشت.

-درست بود... کاملاً درست بود!

بالاخره رضـایت داد بنشـینیم و من وقت کردم سـوال هایی که در ذهنم بود را بپرسم.

-چرا بهم نگفتی هیچ کدوم از اینارو؟ وای شـادمهر، کارات انقـدر خوشـــحـالم کرده کـه حتی نمیتونم بـابـت پنهون کردنش سرزنشت کنم!

مغرور ابرویی بالا انداخت.

-ما اینیم دیگه... گفتم بیام زنمو با عزت از خونه‌ی باباش ببرم...

رمان بازار
romanbazar.ir

این ارزشی و احترامی که برایم داشت دنیایی می‌ارزید.
شـــادمهر مهربان چیزی برخلاف آن مرد زورگوی بداخلاق بود.
با استرسی زیرپوستی پرسیدم:
-مامانت کی اومده ایران، چیا بهش گفتی؟

نقطه ویرگول
#پارت_۴۰۶

فهمید چقدر آشوبم که دست دور شانه ام انداخت و سرم را بوسید.

رمان بازار
romanbazar.ir

-دو روز پیش رســـیـدن ایران... چیزی برای پنهون کردن وجود نداشــت... همه چیزو گفته بودم از قبل و هرچی هم باقی مونده بود اضافه کردم. دیگه مال من شدی.

تکیه گرفتم و همزمان با باز کردم دکمه های بالایی‌ام، جلو رفتم.

آخ که چقدر زیبا شـده بود... خدا به دلم رحم کرده بود که تا الان از خوشی سکته نکرده بودم.

پشــت میز ارایش نشــســت و من با حوصـلـه تک تک گیر هایی که در سرش بود را باز کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دم از آینه لبخندی نثارم می‌کرد و لب رژ خورده‌اش را زیر دندان می‌گزید.

حال و احوالش را درک می‌کردم.

استرسی شیرین که به عنوان یک زن داشت و این من بودم که باید آرامش می‌کردم.

موهایش تمام شد. دستم به سمت زیپ لباس عروسش که رفت، از آینه دیدم که پلک بست و نفسی گرفت.

زیپ را آرام پایین کشیدم و بوسه‌ی پشت گردنش زدم.

بلند شد و دست از جلوی لباسش گرفت تا نیوفتد.

صندلی را کنار زدم و تنش را به خود نزدیک کردم.

با نگاهی شیفته، بوسه ای پشت پلکش نشاندم و پچ زدم:

-دلم می‌خواد وجب به وجب تنتو ببوسم... به مغز و قلب و تمام وجودم بفهمونم که تو مال منی... خسته نیستی؟

با کمی شرم، دلبرانه پچ زد:

رمان بازار
romanbazar.ir

-نیستم...

بوسه‌ی بعدم را روی پلک دیگرش نشاندم.
پایین رفتم...
لب به لب چسباندم و تصرف کردم هر آنچه که باید را.
زمان متوقف شـــد، قلبم ها تندتر تپید و لباس ســـفیدی پایین پایمان رها شد.

زمان غرق شدن در آغوش معشوق بود...
بوسیدم و روی دست بلند کردم عشق نیمه برهنه‌ام را.

رمان بازار
romanbazar.ir

نقطه ویرگول

#پارت_۴۰۷

روی تخت خواباندم بازهم و بوسیدم و بوسیدم و بوسیدم.

پرستیدم و اجازه دادم تنم هایمان همیدیگر را لمس کند، به هم بچسند و در هم گره بخوردند.

عاشقانه، صبورانه، حریم باقی مانده را شکافتیم و جز قلب هایمان، تن هایمان هم سهم یکدیگر شد.

شب به هنگامی سحر شد که همچنان در آغوش هم بودیم و گرمای تنمان اجازه‌ی یخ بستن به بدنمان را نمی‌داد.

پتو را تا حدی بالا کشیدم و بوسه‌ای از پشت به بناگوشش زدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

آه ریزی که از گلویش خارج شد، دلم را لرزاند.

-شادمهر...

-جانم...

-باهام حرف بزن...

تنش را فشاری ریز دادم و پرسیدم:
-چی بگم؟

-از هرچی که باورم شه بیدارم...

گوشه‌ی لبم به خوشی بالا رفت.
سر شانه اش را لمس کردم و پچ زدم:

رمان بازار
romanbazar.ir

-از وقتایی که داشتنت شده بود آرزوم بگم؟ اون وقتایی که زمزمه می‌کردم "آن شب که رسد جام لبانت به لبانم، من خاک شوم و توی خدای آسمانم"* چی؟

لطافت صدایش روح نواز بود.

-بگو... از همه چی بگو تا غرق بشم تو دوست داشتنت.

موهای موج گرفته اش را با پشت دست کنار زدم و با بوسه‌ای پشت گردنش، کنار گوشش نجوا کردم:

-زمزمه هام همیشگی شد... هم مست شدم از جام لبات... هم شدم خاکی که باید خداشو بپرسته...

- شعر از نساء حسنوند.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان